



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: محمدحسن کاویانی راد
سر دبیر: رحیم نریمانی
مدیر اجرایی: سیده فاطمه رضایی
دبیر تحریریه: حسین جودوی
با تشکر از: منصور ایرانه‌پور
امور فنی: علیرضا قاسمی

چاپ: چاپخانه کوثر
ناظر چاپ: یوسف قدیانی



نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعرای بهار (شمالی)
شماره ۳، مجلات شاهد
صندوق پستی: ۴۳۴۸-۱۵۸۷۵
امور مشترکین: محمدرضا اصغری
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸ - دورنگار: ۸۸۸۲۸۴۳۵

Email: Yaran@NavideShahed.com
www.NavideShahed.com
www.fissar.ir



- شاهد یاران از پژوهش‌های محققان درباره موضوعات نشریه استقبال می‌کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی‌شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه‌شوندگان الزاماً موضع مجله نیست.

۲ دیباچه

- ۴ مروری بر زندگی و کارنامه سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی، فرمانده تیپ امام حسین (ع) لشکر ۴۱ ثارالله
- ۷ نقش حاج یونس زنگی آبادی در ایجاد ورزشهای پهلوانی و آمادگی جسمانی رزمندگان در جبهه‌های جنگ در گفت و شنود شاهد یاران با حاج عباس انجم شعاع معاونت واحد آموزش لشکر ۴۱ ثارالله.
- ۱۳ نگرشی بر زندگی معنوی حاج یونس در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام شیخ عباس زنگی آبادی
- ۲۰ نقش حاج یونس زنگی آبادی در دوران آموزش بسیجیان و پاسداران در گفت و شنود شاهد یاران با حمید مهربان پور فرمانده معاونت آموزش لشکر ۴۱ ثارالله.
- ۲۸ سیر تحول سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی از کودکی تا فرماندهی جنگ در گفت و شنود شاهد یاران با حاج حسن زنگی آبادی دوست و هم‌رزم شهید.
- ۳۸ نقش حاج یونس زنگی آبادی در تعامل با مردم برای حضور در جبهه‌ها در گفت و شنود شاهد یاران حاج حسین زنگی آبادی بسیجی ساده اما محکم جنگ.
- ۴۴ حاج یونس زنگی آبادی در قامت یک همسر در گفت و شنود شاهد یاران با طاهره زنگی آبادی
- ۵۴ نقش سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی در آموزش رزمندگان و اقدامات عملیاتی وی در خطوط مقدم نبرد به هنگام دفاع مقدس در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ احمد حمزه‌ای فرمانده گردان ۴۱۱ لشکر ۴۱ ثارالله.
- ۶۲ نقش حاج یونس زنگی آبادی در آموزش رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله و اعزام آنها به جبهه‌های جنگ در گفت و شنود شاهد یاران با هادی ذهاب ناظوری.
- ۶۹ حاج یونس زنگی آبادی در قامت یک دوست در گفت و شنود شاهد یاران با محمدحسین زنگی آبادی
- ۷۷ بیان خاطرات سردار شهید یونس زنگی آبادی در گفت و شنود شاهد یاران با محمدعلی مختارآبادی پیک مخصوص شهید زنگی آبادی.
- ۸۵ پژوهشی بر اقدامات عملیاتی حاج یونس زنگی آبادی در انهدام دشمن بعثی و کسب پیروزیهای بزرگ در گفت و شنود شاهد یاران با سید غضنفر تهمانی بیسیم چی شهید.
- ۹۴ روایت خاطرات صحنه‌های نبرد شهید حاج یونس زنگی آبادی در گفت و شنود شاهد یاران با حاج حسین زنگی آبادی فرمانده پایگاه بسیج زنگی آباد و هم‌رزم شهید.
- ۱۰۱ پژوهشی بر اقدامات حاج یونس زنگی آبادی در پشتیبانی از جبهه و جنگ در گفت و شنود شاهد یاران با عباسعلی سرباز.
- ۱۰۸ بررسی نقش حاج یونس زنگی آبادی در عملیات‌های دفاع مقدس در گفت و شنود شاهد یاران با سردار سید محمد تهمانی.
- ۱۱۹ نقش حاج یونس زنگی آبادی در برنامه ریزی‌های عملیاتی و مدیریت جنگ لشکر ۴۱ ثارالله در گفت و شنود شاهد یاران با علی نجیب زاده از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله در دوران دفاع مقدس.
- ۱۲۶ وصیت نامه شهید یونس زنگی آبادی، فرمانده تیپ امام حسین (ع) لشکر ۴۱ ثارالله.

پهلوان یونس

نام و آوازه حاج یونس سالهای سال است که بر دل و زبان مردم استان کرمان وجود دارد و همه از شجاعت «پهلوان یونس» با افتخار یاد می‌کنند. نام زیبای پهلوان یونس در عملیات کربلای ۵ برای همیشه در کنار بزرگ مردان قرار داد. ایشان روز پنجم یا ششم عملیات، مورد اصابت ترکش قرار می‌گیرد و از ناحیه گردن، دست و پا مجروح می‌گردد. حاج یونس را با تنی چند از برادران ایثارگر از جمله بیسیم چی ایشان با یک وانت به طرف سه راه مرگ می‌آورند تا از آنجا با قایق به پشت جبهه انتقال دهند که در همین اثنا منطقه بمباران هوایی می‌شود و سردار رشید اسلام با اصابت راکت به شهادت می‌رسد. در حالی که سر و دستش از بدن جدا شده بود به آرزوی دیرینه‌اش که شهادت حسین گونه بود می‌رسد، و این عملیات بهانه‌ای شد تا او به معشوقش برسد و شربت شیرین شهادت را بنوشد. البته ایشان نحوه شهادت خود را قبلاً پیش بینی کرده بود. حاج یونس در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۳ به لقاء الله پیوست. یادش گرامی و روحش شاد.

سردبیر

آبادی بود.

یونس در یک خانواده متدین و مذهبی به دنیا آمد و چون در روز عید قربان چشم به جهان گشود به رسم قدیم حاج یونس صدایش می‌کردند. با آغاز نهضت امام خمینی (ره) و فراگیر شدن آن یونس نیز مانند بسیاری از جوانان میهن درگیر مسائل انقلاب شد و علاوه بر این هدایت اقشار مختلف مردم منطقه را نیز بر عهده داشت.

با پیروزی انقلاب اسلامی و نیاز این نهال نوپا جهت حراست و نگهداری از آن، سپاه پاسداران شکل گرفت و حاج یونس نیز مانند بارهای دیگر مرد همیشه حاضر در عرصه جهاد بود. جوانانی که وارد سپاه می‌شدند باید مراحل آموزش نظامی را می‌گذراندند، اینجا بود که به مربی آموزشی نیاز مبرم بود و حاجی نیز در دوره‌های آموزش نظامی کرمان زبانزد خاص و عام بود.

با آغاز جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق علیه ایران، نیاز به حضور افراد با تجربه‌ای چون وی بود و به همین دلیل آموزش را رها کرد و به صحنه‌های نبرد حق علیه باطل رفت و تا لحظه شهادت جهاد را رها نکرد.

در هیچ برگی از تاریخ ایران، به جز دوران انقلاب اسلامی، مردم تا این اندازه نقش موثری نداشته‌اند. آری با شعله‌ور شدن آتش مبارزات مردمی علیه ظلم و استبداد بود که دوران جدیدی در ایران ظهور و بروز کرد. در همین زمان است که جوانانی از دل مردم عادی که در کوچه و بازار روزگار می‌گذراندند، دل به دعوت پیر جماران سپردند و دست در دست او تا به ملکوت رفتند.

جوانانی که هیچکدام در دانشکده‌های نظامی دوره‌های نظامی را نگذرانده و با عشق پا به عرصه جهاد گذاشتند. نسل امروز ایران به دلیل وجود آرامش در اطرافش نمی‌تواند آن فضای پیچیده پس از پیروزی انقلاب اسلامی را کاملاً حس کند.

اما مهم‌ترین مسئله در این میان ظهور فرزندان از گوشه و کنار کشور بود که به دعوت رهبر خود لبیک گفتند و پیش از پیروزی انقلاب اسلامی از دورافتاده‌ترین شهرها و روستاها به پا خاستند و تا آخرین نفس پای آرمان‌های خود باقی ماندند.

یکی از این جوانان که در گوشه و کنار این مملکت به دعوت امام خمینی (ره) لبیک گفت؛ یونس زنگی







مروری بر زندگی و کارنامه سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی، فرمانده تیپ امام حسین (ع) لشکر ۴۱ ثارالله

مرد خستگی ناپذیر لشکر ثارالله

درآمد

بررسی زندگی مردان تاثیرگذار در تاریخ برای آیندگان لذت بخش است. همانگونه که ما از مطالعه سرنوشت گذشتگان خود لذت می‌بریم. تاپیش از پیروز انقلاب اسلامی سرنوشت نویسی بیشتر پیرامون صاحب زر و زور بوده است. اما در صد ساله اخیر و به خصوص از زمان پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۱۳۵۷ با پررنگ شدن نقش مردم در ساختار اجتماعی، خاطره نگاری در میان مردمان به امری عادی تبدیل شده است. این سطور بخش کوتاهی از زندگی سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی، فرمانده تیپ امام حسین (ع) لشکر ثارالله کرمان می‌باشد.

والفجر مقدماتی، والفجر ۱، والفجر ۲، والفجر ۳، والفجر ۴، والفجر ۸، کربلای ۱، کربلای ۴، کربلای ۵ شرکت کرد ولی به عنوان مربی آموزشی می‌بایستی تنها به امر آموزش بپردازد اما روح بی‌قرار و ناآرام ایشان اجازه نمی‌داد که در پشت خطوط اصلی نبرد بماند و با حضور در عملیات رزمندگان اسلام دوشادوش آنان که خود آموزش داده بود معناگر ارتباط معلم و متعلم در مکتب اسلام می‌شد.

ایشان در عملیات فتح المبین به عنوان جانشین فرمانده گردان انجام وظیفه کرد. وی در همان جا پایه گذار آموزش نیروهای بسیجی حاضر در خط مقدم گردید. با شروع عملیات رمضان و در انشای این عملیات به عنوان مسئول آموزش نظامی تیپ، و سپس لشکر ثارالله به خدمت مشغول شد. سپس به واحد طرح و عملیات لشکر پیوست و در عملیات والفجر مقدماتی و والفجر ۱ به عنوان مسئول واحد محور و فرمانده خط حضوری فعال داشت. و در عملیات والفجر ۳ ناحیه پشت شدیدا مجروح شد اما با آن که حال عمومی رضایت بخشی نداشت مجددا در عملیات والفجر ۴ خود را به منطقه عملیاتی رساند که از ناحیه ریه مورد اصابت گلوله قرار گرفت. وی با همین حال در عملیات خیبر حضور یافت و به عنوان فرمانده خط، فعالانه به نبرد با متجاوزان ادامه داد و در جزیره شمالی مورد اصابت ترکش از ناحیه دست و پا واقع شد. با حضور در عملیات آزادسازی "میمک" تنها دو ماه از مجروحیت شدیدش گذشته بود که به عنوان نماینده فرمانده لشکر انتخاب گردید. شهید حاج یونس ضمن انجام وظیفه در آماده سازی منطقه عملیاتی بدر نیز با سمت فرمانده خط و مسئول محور حضور داشت و پس از مدتی به عنوان مسئول محور لشکر ثارالله به منظور آماده سازی منطقه عملیاتی والفجر ۸ به منطقه اعزام شد. در عملیات مزبور نیز مورد اصابت گلوله از ناحیه ریه قرار گرفت و به شدت مجروح و به مدت سسی روز در بیمارستان مدائن تهران بستری شد. آزاد سازی تهران و حضور در کربلای ۱ یکی دیگر از افتخارات سردار دلاور سپاه اسلام شهید حاج یونس است. آماده سازی منطقه عملیاتی کربلای ۴ و حضور در

مردم مسلمان از ستم و جنایات رژیم طاغوت در جهاد فی سبیل الله امت قهرمان ایران، سهمیم گردد. در سال‌های پر التهاب اواخر عمر حکومت پهلوی، و با شروع حرکت مردم مسلمان تحت رهبری حضرت امام خمینی (ره)، حاج یونس که عشق و علاقه خاصی به امام پیدا کرده بود با به دست آوردن نوار سخنرانی امام (ره) و گوش سپردن به بیانات رهبر کبیر انقلاب اسلامی، با تلاش مضاعف سعی در رساندن نوارها به دیگر همزمان خود داشت و با پخش اعلامیه‌های حضرت امام (ره) و چسباندن آن‌ها بر دیوارهای روستایش نقش اساسی در به ثمر رساندن مبارزات انقلابی در زادگاه خود داشت. حاجی در تمام تظاهرات و راهپیمایی‌هایی که در شهر کرمان برگزار می‌شد حضوری فعالانه و پرثمر داشت و شور و هیجان توأم با شعور و آگاهی و ایمان به مکتب‌های بخش اسلام و پذیرش بی‌قید و شرط ولایت امر او را در پیگیری راهی که انتخاب کرده راسخ و پا بر جاتر می‌کرد.

بالاخره مبارزات مردم به ثمر نشست و انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به پیروزی رسید. حاجی که بخاطر کفالت مادرش از خدمت سربازی معاف شده بود مشتاقانه تمایل داشت که فنون جنگی را بیاموزد تا در صحنه دفاع از انقلاب نوپای اسلامی آمادگی لازم را داشته باشد. وی که از اعضای اصلی شورای اسلامی روستای زندگی آباد به شمار می‌رفت به محض شروع غائله کردستان با حضور در پادگان قدس کرمان و طی کردن آموزش‌های کوتاه مدت نظامی، به منطقه نبرد با ضدانقلاب در خطوط مرزی میهن اسلامی اعزام شد. و این سرآغاز فصل نوینی در زندگی پر رمز و راز شهید اسلام حاج یونس زندگی آبادی بود.

وی از مأموریت نبرد با ضد انقلاب به مرخصی برگشته و در تشییع جنازه پانزده تن از همزمانش شرکت کرده بود که جنگ تحمیلی عراق بر علیه امت مسلمان ایران آغاز شد. ایشان به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمدند و در پادگان قدس سپاه پاسداران کرمان مشغول خدمت شدند و بارها به جبهه اعزام گردیدند. شهید حاج یونس در عملیات فراوان از جمله بدر، فتح المبین، رمضان، خیبر،

در اول فروردین ۱۳۴۰ در روستای زندگی آباد- بیست کیلومتری کرمان- به دنیا آمد. چون در روز عید قربان تولد یافت حاجی‌اش نامیدند و چون پدر بزرگش یونس نام داشت، نام یونس را زینده تن و روح او دانستند، یونسی که پیام آور خالق هستی است. در هنگامه‌ای که او پا به عرصه حیات نهاد، خانواده‌اش در فقر نسبی به سر می‌بردند. پدرش که به ملاحسین معروف بود، با هیزم فروشی و کشاورزی امرار معاش می‌کرد. لقمه‌های حلالش زمینه ساز تولد فرزندی به قامت یک سردار شهید شد. مادرش قمر نام داشت اما بهتر است او را قمر بنامیم چرا که قمری پر فروغ همچون سردار یونس به دنیا آورد. ایمان و تقوای پدر و مادر شهید زبانزد خاص و عام بود و هر دو مبادی احکام اسلام و قاری آیات الهی بودند.

یونس از همان اولین روزهای حیاتش طعم تلخ فقر و محرومیت را چشید و در خانواده‌ای رشد یافت که اگرچه فقیر بودند اما خود را مقید به اجرای احکام شرعی می‌دانستند. و پاکی و نجابت و عشق به اسلام و اهل بیت (ع) و ویژگی ممتاز آنان بود. حاج یونس هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که روزه گرفتن را آغاز کرد و به همراه پدرش در نماز جماعت مسجد روستا حضور می‌یافت و در جلسات قرآن حضوری فعال داشت. دو و نیم ساله بود که خداوند وجودش را قرین برادری به نام مرتضی کرد.

سال‌های آغازین درس خواندن را در دبستان روستای محل زندگی‌اش به پایان رسانید. و در سال ۱۳۵۱ وارد مدرسه راهنمایی فواد زندگی آباد شد. دوازده سال از عمر پر برکت او نگذشته بود که پدرش دار فانی را وداع گفت. فصل جدیدی در زندگی‌اش گشوده شد و مسئولیت سرپرستی خانواده را با از دست دادن پدر که نان آور خانواده بود، پذیرفت. او با کار و درس توأمان هم در جبهه تحصیل علم و هم در جبهه تحصیل معاش، سرپرستی برادر کوچکتر و مادرش را به عهده گرفت. دوران راهنمایی که به پایان رسید برای ادامه تحصیل ناچار شد زادگاه خود را ترک کند و راهی کرمان شود. بالاخره پس از حضور در مدرسه سعادت و دبیرستان امام خمینی (ره) در سال تحصیلی ۱۳۵۶-۱۳۵۵ موفق به اخذ مدرک دیپلم شد.

شرایط حاکم بر جامعه آن زمان بی‌دینی و ظلم و جور ستم شاهی بود، حاجی از این بابت دلی آزرده داشت و هر لحظه آرزو می‌کرد که زمینه‌های یک حرکت اسلامی و انقلابی فراهم آید تا بتواند با یاد خدا و عشق به‌رهایی

حاج یونس یکی از استوانه‌های لشکر اسلام بود که خالصانه برای خدا در هر موقعیتی که قرار گرفت بدون کوچکترین چشم داشت و غروری به تلاش و فعالیت شبانه روزی پرداخت. با شکوه ترین فراز زندگی سردار شهید، خاک شلمچه و عملیات کربلای ۵ بود.

شهید یونس زندگی آبادی در کنار دوستانش



یونس از همان اولین روزهای حیاتش طعم تلخ فقر و محرومیت را چشید و در خانواده‌ای رشد یافت که اگرچه فقیر بودند اما خود را مقید به اجرای احکام شرعی می‌دانستند. و پاکی و نجابت و عشق به اسلام و اهل بیت (ع) ویژگی ممتاز آنان بود.

این عملیات با سمت فرمانده تیپ امام حسین (ع) و مسئول محور، ایثارگری‌ها و فداکاری‌های به یاد ماندنی حاج یونس را به کمالی رساند. در عملیات کربلای ۵ حاج یونس به عنوان جانشین فرمانده لشکر به واحدهای مختلف لشکر ثارالله معرفی می‌شود.

دوران مسئولیت‌های اجتماعی سردار حاج یونس با معافیت از خدمت مقدس سربازی به دلیل کفالت مادرش، آغاز گردید و پس از آن که آموزش‌های نظامی را از طریق بسیج مستضعفان فرا گرفت با طی مراحل گزینش در اواخر سال ۱۳۵۹ به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و در یادگان قدس سپاه پاسداران کرمان مشغول به خدمت شدند. در همین ایام تصمیم به ازدواج می‌گیرد و دختر خاله خود را برای تشکیل خانواده انتخاب می‌کند و در سال ۱۳۶۱ پیوند زناشویی خود را با خانم طاهره زنگی آبادی می‌بندد و حاصل ازدواجش دو فرزند به نام‌های مصطفی و فاطمه شد که از ایشان به یادگار مانده است. شهید حاج یونس در سال ۱۳۶۴ به مکه معظمه مشرف شدند و زائر خانه خدا گردیدند.

سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی بیش از آن که در پست‌های مختلف و کلیدی لشکر ثارالله بتواند مراحل ترقی را طی کند، مراحل کمال و انسانیت را طی کرد. ایشان از کودکی روحیه دینی داشت. رعایت حدود شرعی در زندگی و انجام عبادات واجب و مستحب مهمترین دغدغه خاطر حاجی بود. توجه بیش از حد به نماز اول وقت و به جماعت برگزار کردن آن می‌کرد. در هر مکانی ابتدا به نماز می‌ایستاد سپس کارهای دیگر را انجام می‌داد. نمازهای شبانهگاهی توأم با سوز و گداز عرفانی به جا می‌آورد. به این اصل اعتقاد داشت که هرچه داریم از ائمه است به این دلیل اهتمام ویژه‌ای به حضور در مراسم روحانی دعا‌های عرفانی مانند دعای کمیل، توسل، ندبه و زیارت عاشورا داشت و خالصانه به عزاداری برای ائمه معصومین می‌پرداخت. دائم از عظمت خدا یاد می‌کرد. در رعایت احترام به پدر و مادر زبانزد خاص و عام بود. ایشان غرور، خودبینی، غیبت و بدگویی دیگران را از خود کاملاً رانده بود. حتی یک ساعت از وقت خود را به بیهوده نمی‌گذراند و در اوقات فراغت مطالعه کتاب خصوصاً کتاب‌های شهید مطهری را در دستور کار خود قرار داده بود. به ورزش باستانی خیلی علاقه داشتند و دیگران را

نیز تشویق می‌کردند که آن را دنبال کنند. اهل تجملات و زرق و برق نبود و همیشه لباس ساده می‌پوشید اما همان لباس‌های ساده را منظم و تمیز نگهداری می‌کرد. عقیده داشت همانطور که خداوند انسان را آفریده است روزی‌اش را همی‌رساند پس دست نیاز به سوی غیر خدا دراز کردن شرک است. لذا ساده می‌خورد و ساده می‌پوشید و ساده می‌زیست. کمک‌های پنهانی به خانواده‌های محروم و مستضعف می‌کرد. روی حلال و حرام بسیار حساس بود و با آنکه مال و اموال آنچنانی نداشت اما حساب خمس و زکاتش را فراموش نمی‌کرد.

در کارهای آموزش نیروهای رزمنده تند و سختگیر بود اما در منزل بسیار انعطاف پذیر و در هر حالی کمک دهنده به همسرش در امور منزل بود. در کار امر به معروف و نهی از منکر بسیار جدی بود. هیچ وقت مشکلات کاریش را در منزل مطرح نمی‌کرد که اهل منزل نگران شوند. کارهایش را از قبل برنامه‌ریزی می‌کرد و سر وقت معینی انجام می‌داد. دقت و نظم و وفای به عهد از خصلت‌های مهم ایشان بود. به آنچه می‌گفت عمل می‌کرد. همیشه جلودار رزمنده‌ها بود. در انجام وظیفه بسیار جدی و با مسئولیت کار می‌کرد. اولین فردی بود که وارد منطقه عملیاتی می‌شد و آخرین فردی که از منطقه بیرون می‌رفت. عقیده داشت که چه پیروز شویم و چه شکست بخوریم برایمان فرقی نمی‌کند ما باید وظیفه‌مان را انجام دهیم. ایشان با فشار کاری فراوان امر آموزش را انجام می‌داد تا رزمندگان در جبهه‌ها آمادگی کامل داشته باشند و از حملات ناگهانی دشمن نهراسند. هیچ‌گاه احساس خستگی، ناامیدی، یأس یا مانند آن در چهره‌اش مشاهده نمی‌کردند. روحیه استقامت و صبر حاجی زبانزد همه بود. در انجام کار پشتکار و جدیت خاصی به خرج می‌داد. در سخت‌ترین لحظات نبرد لبخند زیبایی بر لبان حاج یونس نقش می‌بست که حکایت از توکل بالای ایشان به خداوند منان می‌کرد. امانت دار و راز نگه دار بود، خصوصاً در حفظ اسرار نظامی. همیشه احترام

مافوق و زیردست خود را نگه میداشت. در سازماندهی نیروها ملاک تقوا، تسلط نظامی و آموزش کافی افراد را در نظر می‌گرفت. شجاعت در تصمیم‌گیری، ذهن تحلیلگر و نقادش منجر می‌شد که در هر لحظه حضورش در جبهه خلایق و ابتکار خاصی بروز دهد. وی از نبوغ خدادادی و استعداد بی‌نظیر در امر دفاع و حمله نظامی برخوردار بود. حاج یونس یکی از استوانه‌های لشکر اسلام بود که خالصانه برای خدا در هر موقعیتی که قرار گرفت بدون کوچکترین چشم داشت و غروری به تلاش و فعالیت شبانه روزی پرداخت. با شکوه ترین فراز زندگی سردار شهید، خاک شلمچه و عملیات کربلای ۵ بود. حماسه شور انگیز حاجی در این عملیات نام زیبای او را برای همیشه در کنار بزرگ مردان قرار داد. ایشان روز پنجم یا ششم عملیات، مورد اصابت ترکش قرار می‌گیرد و از ناحیه گردن، دست و پا مجروح می‌گردد. حاج یونس را با تنی چند از برادران ایثارگر از جمله بیسم چی ایشان با یک وانت به طرف سه راه مرگ می‌آورند تا از آنجا با قایق به پشت جبهه انتقال دهند که در همین اثنا منطقه بمباران هوایی می‌شود و سردار رشید اسلام با اصابت راکت به شهادت می‌رسد. در حالی که سر و دستش از بدن جدا شده بود به آرزوی دیرینه‌اش که شهادت حسین گونه بود می‌رسد، و این عملیات بهانه‌ای شد تا او به معشوقش برسد و شربت شیرین شهادت را بنوشد. البته ایشان نحوه شهادت خود را قبلاً پیش بینی کرده بود. حاج یونس در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۳ به لقاء الله پیوست و در زنگی آباد به خاک سپرده شد. این گونه بود که سرداری از سلاله پاک سرداران دلاور سپاه اسلام، فرماندهی از فرماندهان اسلام، همانند حمزه سیدالشهداء و ابوالفضل العباس (ع) در رکاب امام زمان خود، در راه اعتلای کلمه توحید جان خود را تقدیم کرد و به عرش الهی پیوست. مزار این سردار رشید اسلام در روستای محل زندگی‌اش "زنگی آباد کرمان" ملجأ و مأمن آزادگان و شیفتگان راه حق می‌باشد. ■





نقش حاج یونس در ایجاد ورزشهای پهلوانی و آمادگی جسمانی رزمندگان در جبهه‌های جنگ از زبان حاج عباس انجم شعاع معاونت واحد آموزش لشکر ۴۱ ثارالله

حاج یونس زنگی آبادی یل جبهه جنگ

درآمد

دفاع مقدس حضور جانانه جوانان و مردانی بود که علاوه بر صحت عقل نیازمند سلامتی جسم بودند. محیط جبهه رزمندگان را پر شور و ورزشیده بار می‌آورد و تاکید فرماندهان بر آمادگی‌های جسمانی، سبب آفرینش دنیایی تازه و سرشار از شادابی در جبهه می‌شد. جنگ آفریننده قهرمانان بزرگی گردید که نامشان تا ابد زنده خواهد ماند. حاج عباس انجم شعاع در شمار ورزشکاران و مربیان بدنسازی لشکر ۴۱ ثارالله در دوران دفاع مقدس می‌باشد که موفق شده ورزش باستانی را در جبهه جنگ پایه گذاری کند و جوانان آن روزگار را با ورزش و سلامت جسم آماده شهادت نماید. وی از دوستان و هم ورزشیهای سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی می‌باشد که در مصاحبه شاهد یاران با وی قصد داریم چگونه تشویق رزمندگان به ورزش و ایجاد ورزشهای باستانی در جبهه را از زبان خودشان بشنویم. با ما همراه باشید.



❁ لطفا در ابتدا خودتان را به طور کامل معرفی بفرمایید؟

بنده عباس انجم شعاع متولد سال ۱۳۴۱ می‌باشم که در سال ۱۳۶۱ وارد سپاه کرمان شدم و تا سال ۱۳۶۳ به عنوان مربی سلاح شناسی در پادگانهای آموزشی قدس و شهید بهشتی کرمان به فعالیت پرداختم. از ابتدای سال ۱۳۶۴ تحت عنوان مربی آموزش نظامی به اهواز رفتم و ادامه خدمتم را در واحد آموزش نظامی لشکر ۴۱ ثارالله سپری نمودم. بعد از عملیات کربلای پنج در سال ۱۳۶۶ به دستور حاج قاسم سلیمانی به عنوان فرمانده گردان پیاده ۴۲۳ انتخاب شدم و تا پایان قطعه‌نامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل تحت همین عنوان در جبهه‌ها حضور داشتم.

❁ در چه عملیات‌هایی از جنگ تحمیلی شرکت کرده‌اید؟

اولین بار کلاس دوم دبیرستان به عنوان بسیجی به جبهه رفتم و در عملیات ثامن الائمه که منجر به شکست حصر آبادان گردید حضور یافتم. بعد از آن در عملیات بیت المقدس برای آزادسازی خرمشهر شرکت نمودم و سپس پاسدار رسمی شدم. در عملیات‌هایی همچون والفجر هشت، کربلای چهار، چار، پنج، والفجر ده و بیت المقدس هفت و چند عملیات دیگر حضور داشتم. تمامی مربیان آموزش نظامی تا قبل از شروع عملیات‌ها اقدام به آموزش رزمندگان در جبهه می‌کردند و در شب‌های عملیات به عنوان پیک یا جانشین و یا هر وظیفه دیگری که بر عهده آنها قرار می‌دادند، به همراه گردان‌های پیاده وارد خطوط مقدم نبرد می‌شدند و می‌جنگیدند.

❁ از چه زمانی با حاج یونس زندگی آبادی آشنا شدید؟

پهلوان حاج یونس زندگی آبادی ورودی سال ۱۳۶۰ سپاه بود و من ورودی سال ۱۳۶۱. بنابراین هیچ گاه هم‌دوره نبودیم و در ابتدا همدیگر را نمی‌شناختیم. گرچه هر دو مربی آموزش پادگان قدس بودیم. اما وقتی من مربی آموزش سلاح شناسی شدم، حاج یونس به اهواز رفته و در شمار مربیان آموزش نظامی اردوگاه آموزشی حمید چریک قرار داشت. این اردوگاه در جایی به نام سه راهی حسینیة نزدیک خرمشهر واقع بود. حاج یونس آوازه

من سال ۱۳۶۳ به اهواز رفتم و از همانجا به بعد با حاج یونس آشنا شدم و ارتباطات ورزشی و آموزشی برقرار نمودیم. ارتباطاتی که بیشتر با ورزش باستانی و سپس راهکارهای آموزشی قبل از عملیات‌ها تداوم می‌یافت.

واحد آموزش سعی می‌کردیم از تجارب و راهکارهایش برای بهبود وضعیت آموزشی و آماده سازی رزمندگان استفاده کنیم. وی مورد قبول تمامی مربیان آموزشی لشکر بود و به عنوان فرمانده‌ای شناخته می‌شد که در زمینه‌های آموزشی و تجارب عملیاتی پیشکسوت همگان محسوب می‌گردد.

❁ آیا در آموزش‌هایی که خارج از مقر لشکر در مناطق عملیاتی انجام می‌گرفتند، باز هم شما را همراهی می‌کردند؟

از حضور حاج یونس برای بهبود آموزش‌های نظامی نهایت استفاده را می‌کردیم. اما هیچ گاه توقع نداشتم که ایشان بیایند و در کنار ما یا به جای ما به رزمندگان آموزش دهد. چون وقتش را نداشت. ما همواره در خصوص عملیات‌هایی که به عنوان فرمانده محور و یا فرمانده تیپ در خط مقدم حضور داشت، از تجارب‌شان استفاده می‌کردیم. حاجی از ابتدا تا انتهای عملیات‌ها در نوک میدان نبرد حضور داشت و تمامی شگردهای دشمن را می‌شناخت. بنابراین در خصوص نوع عملیات‌ها و چگونگی آموزشهای نظامی ساعت‌ها حرف برای گفتن داشت. مباحث کلاسیک تاکتیک را منطبق بر نوع عملیات‌ها می‌شناخت و به ما انتقال می‌داد. ما هم آموزشهای مان را مبتنی بر راهکارهای ایشان برنامه ریزی می‌کردیم. او شهید زنده‌ای بود که بارها در عملیات‌های مختلف مجروح شده و همه رزمندگان دوستش داشتند و ما مربیان آموزشی هم احترام زیادی برای وی قائل بودیم. نظرات حاج یونس به عنوان یک فرمانده با تجربه نظامی که از نزدیک تمامی صحنه‌های جنگ را دیده و چگونگی مقابله با دشمن را تجربه نموده، برای ما بسیار ارزشمند و قابل بررسی بودند. به همین خاطر همیشه قبل از عملیات‌ها و یا در حین آموزش‌ها از نظراتشان استفاده می‌کردیم و طرح‌هایش را به کار می‌بستیم. بسیاری از پیروزی‌های

زیادی در بین مربیان آموزشی به عنوان مربی مقتدر و توانمند و پرتلاش داشت. ایشان در جبهه از واحد آموزش نظامی به واحد طرح عملیات رفت و در شمار فرماندهان دلاور و شجاع لشکر ۴۱ ثارالله قرار گرفت. من سال ۱۳۶۳ به اهواز رفتم و از همانجا به بعد با حاج یونس آشنا شدم و ارتباطات ورزشی و آموزشی برقرار نمودیم. ارتباطاتی که بیشتر با ورزش باستانی و سپس راهکارهای آموزشی قبل از عملیات‌ها تداوم می‌یافت.

❁ ایشان در واحد طرح عملیات بودند. چه ارتباطی از نظر آموزش نظامی می‌توانست با شما داشته باشد؟

درست است که حاج یونس در طرح عملیات کار می‌کردند. اما وی در بیشتر مواقع می‌دانست عملیات بعدی در چه منطقه‌ای انجام خواهد گرفت. زیرا خودشان می‌بایست منطقه عملیاتی جدید را بر مبنای اطلاعات داده شده از سوی قرارگاه عملیاتی و اطلاعات عملیات لشکر طراحی کنند. برای همین پس از چندی ما را در جریان چگونگی منطقه عملیاتی قرار می‌دادند تا رزمندگان را برای عملیات بعدی با همان نوع سرزمین عملیاتی آموزش دهیم. اگر منطقه عملیاتی در جبهه‌های غرب و شمالغرب و مناطق کوهستانی بود، تمریناتی را که در جبهه به رزمندگان می‌دادیم خاص مناطق کوهستانی بود و اگر قرار بود عملیات در مناطق رودخانه‌ای و یا باتلاقی جنوب کشور انجام گیرد، ما هم آموزش‌هایمان را منطبق بر مناطق آبی خاکی برنامه ریزی می‌کردیم. از این جهت ارتباط تنگاتنگی بین طرح عملیات و واحد آموزش نظامی لشکر ۴۱ ثارالله وجود داشت. از سویی حاج یونس در بیشتر عملیات‌ها به عنوان فرمانده محور یا فرمانده تیپ انجام وظیفه می‌کرد، او مهمترین فردی بود که همواره در زمینه نبردها و عوامل پیروزی یا شکست آنها از تجارب ارزشمندی برخوردار بود. برای همین ما در

پس از مدتی در جبهه زورخانه ورزشهای باستانی را ایجاد نمودیم و حاج یونس در شمار پهلوانان این زورخانه قرار گرفت. پهلوانی که هم از نظر بدنی بسیار قدرتمند بود و هم از نظر ایمان و اعتقاد به خداوند و انجام تکالیف شرعی از همه جلوتر بود.

ورزشی تحویل تربیت بدنی لشکر در مقر اهواز شده بود، اقدام به ایجاد یک زورخانه نمودیم. البته این زورخانه از نظر شکلی با آنچه که در عمل وجود دارد بسیار متفاوت بود. ما فقط با رنگ دایره‌ای به شعاع پنج متر بر روی موزانیک‌های کف آن کشیده و دورش را میل چیده بودیم. میز و صندلی و زنگی هم برای مرشد در کنار گود گذاشتیم. همه وسایل مورد نیاز ورزش باستانی از قبیل میل و کباده و تخته‌شنا و سایر موارد را از کرمان تهیه کردیم و دور تا دور این گود ساختمانی قرار دادیم. بدین گونه زورخانه ما در مقر لشکر ۴۱ ثارالله آماده بهره‌برداری گردید. ولی هنوز مرشد نداشتیم که برایمان ضرب بزند و بخواند تا بتوانیم با صدایش ورزش کنیم. چند روز بعد رزمنده‌ای به نام مرتضی جنتی به عنوان مربی «ش. میم. ر» یعنی چگونگی مقابله با سلاح‌های شیمیایی به واحد آموزش معرفی گردید. این آقای جنتی در کرمان مرشد زورخانه بود و صدای بسیار خوبی داشت. بدین ترتیب جمع‌مان جمع شد و ورزش باستانی در مقر لشکر ثارالله رونق گرفت. هر روز عصر همه بچه‌ها به همراه حاج یونس زنگی آبادی با شور و اشتیاق فراوان به گود زورخانه می‌رفتیم و با صدای دلنشین مرتضی جنتی ورزش می‌کردیم.

حاج یونس چقدر در ایجاد و گسترش ورزش باستانی کمک حال شما بود؟

حضور حاج یونس به عنوان یکی از فرماندهان مهم جنگ موجبات دلخوشی ما را فراهم می‌کرد و در هر شرایطی مشکلات و کم و کسری‌هایمان را برطرف می‌ساختند. ایشان فرمانده تیپ بودند و در برخی عملیات‌ها به عنوان فرمانده محور لشکر ۴۱ ثارالله نقش کلیدی در کسب پیروزی بر عهده داشتند. برای همین همه را ترغیب به ورزش می‌کردند و خودشان هم با علاقه زیاد این ورزش را پیگیری می‌کردند. حتی بیش از دیگران برای حضور در گود و چرخش و انجام تمرینات ورزش باستانی تلاش می‌کرد. مرشدمان از این همه علاقه روحیه می‌گرفت و با ضرب خوب و صدای جانانه‌ای که داشت، علی‌گویان ما را به وجد می‌آورد. یونس یک ورزشکار تمام عیار بود. او حتی در خطوط مقدم نبرد دست از ورزش برنمی‌داشت و ورزش با

شرعی از همه جلوتر بود.

ساختم زورخانه کار ساده‌ای نیست. چگونه در جبهه زورخانه ایجاد نمودید؟

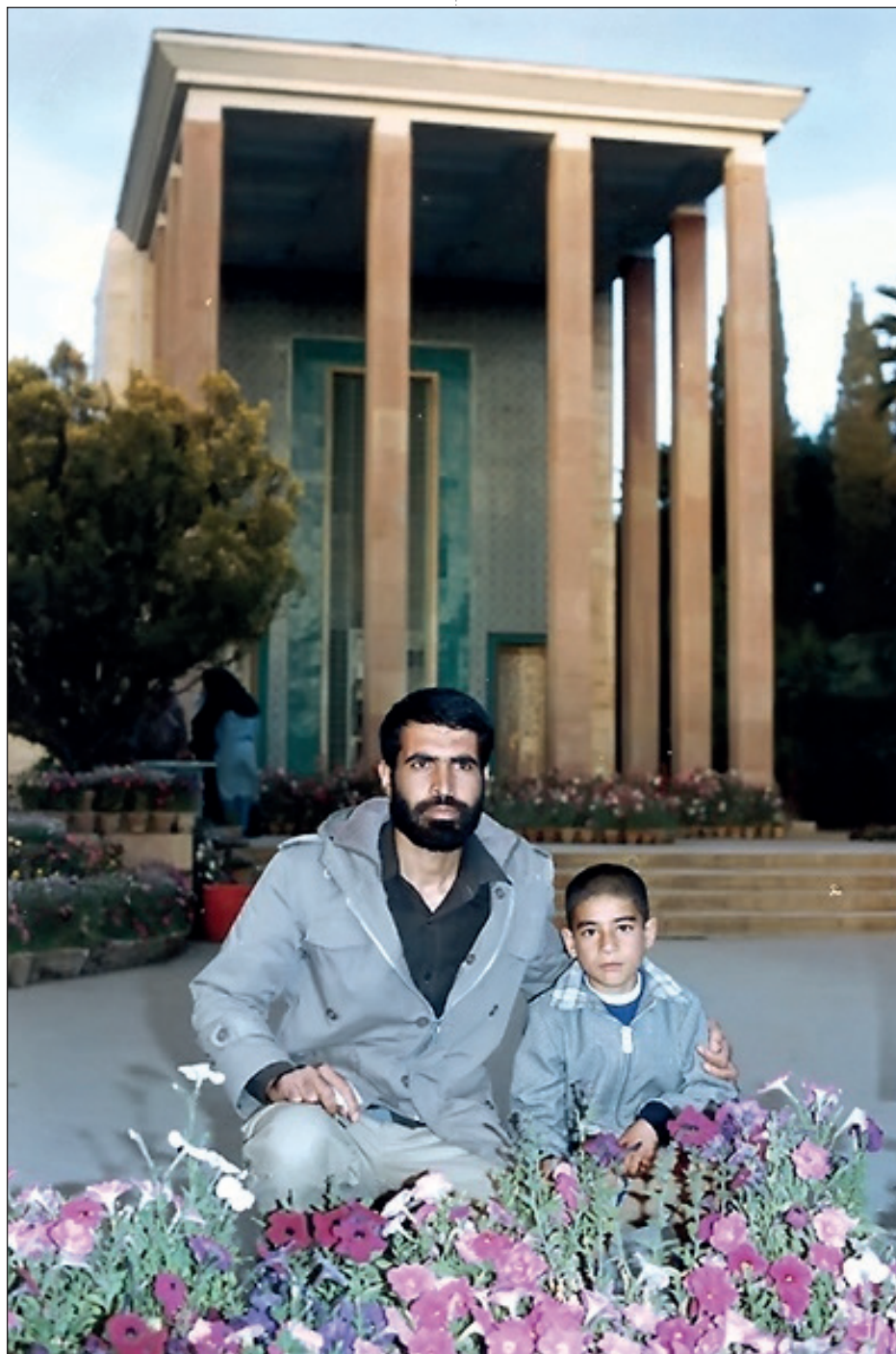
تربیت بدنی لشکر ثارالله زیرمجموعه واحد آموزش نظامی بود و فردی به نام مجید امین زاده از بچه‌های شهر جوپار^(۱) کرمان مسئولیت آن را بر عهده داشت. من هم معاون واحد آموزش نظامی لشکر بودم. حاج یونس زنگی آبادی و چند نفر از بچه‌های فرماندهی جزو طرفداران پرو پا قرص ورزش‌های باستانی در جبهه بودند. برای همین در سوله‌ای که به عنوان سالن

۱. روستایی در فاصله ۲۵ کیلومتری جنوب شهر کرمان. مرقد امامزاده حسین و دو برادرش از اینا موسی ابن جعفر در این روستا می‌باشد و محل زیارت کرمانیان است.

بزرگ جنگ مدیون فرماندهان شجاع و با هوشی همچون حاج یونس است که تجارب‌شان را مستقیم از دشمن کسب می‌کردند.

دوستی شما با ایشان از کجا آغاز گردید؟

من معتقدم که باید به حاج یونس بگویم پهلوان حاج یونس زنگی آبادی. من و ایشان رفیقای ورزش باستانی بودیم و هر دو علاقه زیادی به دویدن و ورزش کردن به خصوص ورزشهای قدرتی داشتیم. برای همین پس از مدتی در جبهه زورخانه ورزشهای باستانی را ایجاد نمودیم و حاج یونس در شمار پهلوانان این زورخانه قرار گرفت. پهلوانی که هم از نظر بدنی بسیار قدرتمند بود و هم از نظر ایمان و اعتقاد به خداوند و انجام تکالیف



شهید یونس زنگی آبادی در شیراز - مزار سعدی

رگ و خونش عجیب شده بود. همیشه میدوید و اگر امکان ورزش باستانی وجود نداشت به سایر ورزش‌ها می‌پرداخت. این روحیات شاد و مفرح باعث شده بود که سایر رزمندگان ترغیب به ورزش شوند. تا وقتی که اهواز بودیم مدت زمانی که برای ورزش در روز معین کرده بود را در گود زورخانه می‌گذراند.

❁ در هنگام ماموریت‌ها و رفتن به مناطق عملیاتی چگونه ورزش می‌کردید؟

مریی آموزشی بودیم و هر روز صبح دویدن جزو وظایف اصلی‌مان به حساب می‌آمد. حاج یونس هم هر روز ورزش می‌کرد و هیچگاه ندیدم روزی را بدون دوی صبحگاهی و نرمش پشت سر بگذارد. رزمندگان گردانهای تحت امرش هم موظف به ورزش بودند. اصولاً فرماندهان گردانهای عملیاتی و تمامی ساختار فرماندهی و بدنه لشکر معتقد به ورزش فراوان و افزایش توان جسمی و قدرت بدنی بودند. برای همین تمامی رزمندگان همواره آماده جنگیدن بودند و هیچگاه در حین عملیات‌ها کم نمی‌آوردند. در اولین ماه‌های سال ۱۳۶۴ از سوی فرماندهی اعلام گردید که واحد آموزش نظامی تیپ ثارالله به سد دز برود و در آنجا آموزش‌های آبی خاکی را برای رزمندگان برنامه‌ریزی نماید. قرار بود عملیاتی تحت عنوان والفجر هشت انجام گیرد و رزمندگان با عبور از رودخانه خروشان اروندرود اقدام به تصرف شبهه جزیره فاو عراق نمایند. بدین منظور ما به سد دز رفتیم و مقدمات آموزش‌های آبی خاکی را فراهم ساختیم. چند روز بعد اولین رزمندگان از اهواز به سد دز اعزام شدند و حاج یونس به اتفاق فرماندهان گردانهای عملیاتی و برخی فرماندهان طرح عملیات به محل سد آمدند تا بر کیفیت آموزش‌ها و برنامه‌ریزی‌های میدانی نظارت داشته باشند. بدین ترتیب باز هم جمع باستانی‌کاران جمع شد و خیلی زود تصمیم به ایجاد یک گود جدید زورخانه در حاشیه نزدیک سد گرفتیم. با مهندسی لشکر هماهنگ نمودیم و یک دستگاه بیل مکانیکی به مکان مورد نظر آمد و گودالی به عمق هشتاد سانتی‌متر با شعاع پنج متر حفر کرد و خاک‌هایش را گوشه‌ای خارج از گود بر روی هم تلنبار نمود تا جایی بلند برای استقرار مرشد ایجاد کند. سپس صندلی گذاشتیم و هلالی از آهن درست کردیم و وزنگی به آن آویزان نمودیم و در بالای همان تل خاک قرار دادیم تا محل نشستن مرشد درست شود. واقعا زیبا گردید و واقعی‌تر از اهواز بود. دور تا دور گود زورخانه را پوکه گلوله‌های توپ چدیدیم و درون آنها را خاک ریختم تا محکم شوند و از ریزش خاک‌های اطراف به درون گود زورخانه جلوگیری به عمل آید. بدین ترتیب زورخانه‌ای در کنار سد دز ساختیم که تنها مشکلی خاکی بودن کفش بود. که این امر هم در اصل کار مشکلی ایجاد نمی‌کرد. هنوز مرشد نداشتیم. تا اینکه یک روز رزمنده‌ای به نام ایرج کاویانی خودش را معرفی نمود و گفت مرشد زورخانه است و می‌تواند با ما همکاری کند. بسیار خوشحال

در سوله‌ای که به عنوان سالن ورزشی تحویل تربیت بدنی لشکر در مقر اهواز شده بود، اقدام به ایجاد یک زورخانه نمودیم. البته این زورخانه از نظر شکلی با آنچه که در عمل وجود دارد بسیار متفاوت بود. مافقط بارنگ دایره‌ای به شعاع پنج متر بر روی موزائیک‌های کف آن کشیده و دورش را امیل چیده بودیم. میز و صندلی و وزنگی هم برای مرشد در کنار گود گذاشتیم.

به تمرین می‌کرد. او پهلوانی با وقار و سخت‌کوش بود که در تمامی برنامه‌های زورخانه‌ای اعم از نرمش و ورزش و میل زدن و سایر اصول شرکت می‌کرد. آنقدر علاقه داشت که گاهی مواقع پیشنهاد می‌داد صبح‌ها هم ورزش باستانی انجام دهیم. اما مربیان آموزشی کار داشتند و مصوب کرده بودیم که ورزش باستانی یک ورزش تفریحی است و فقط در ساعات فراغت عصر امکان پذیر است. به همین خاطر در بین رزمندگان اعلام کردیم که هر کسی تمایل داشت می‌تواند بعد ازظهرها در ورزش باستانی شرکت کند. استقبال خیلی خوبی می‌شد.

❁ آیا این گروه ورزشکاران تبدیل به تیم هم شدند؟

بله. بعد از مدتی آقای امین زاده رئیس تربیت بدنی لشکر برای هر کدام از اعضای فعال در ورزش زورخانه‌ای، یک دست لباس زورخانه‌ای خرید و از آن به بعد تبدیل به تیمی شدیم که دارای همه امکانات زورخانه‌ای شامل لباس و میل و تخته شنا و کباده و سایر وسایل بودیم. همان روزها قبل از عملیات والفجر هشت در سال ۱۳۶۴ یکی از دوچرخه سواران کرمان به نام علی زنگی آبادی از دوستان حاج یونس در بازیهای آسیایی مدال طلا بدست آورده بود. او به اتفاق آقای فخر مهدوی رئیس تربیت بدنی کرمان و بسیاری از مسئولان تربیت بدنی به اهواز آمدند تا مدالشان را به حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر اهدا نماید. در مقر لشکر پیشنهاد داده بودند که می‌خواهند گود زورخانه ما را در سد دز ببینند. برای همین به اتفاق حاج قاسم به محل زورخانه در سد آمدند و برایشان ورزش زورخانه‌ای انجام دادیم. آن روز من و حاج یونس به نوبت میاندار شدیم و ورزش بسیار جانانه‌ای اجرا کردیم که تعجب همگان را برانگیخت. آن هم با مرشد خوبمان که صدایی بسیار زیبا داشت. مرشد شعرهایش را در وصف لشکر ثارالله می‌خواند و می‌گفت: ای لشکر ثارالله، خدایا نگهدارتان، خدایا نگهدار، رزمندگان اسلام و همه مسئولان تربیت بدنی شگفت زده شده بودند که چگونه ما توانسته‌ایم یک زورخانه‌ای با آن همه امکانات در منطقه عملیاتی ایجاد نماییم. خداوند رحمت کند پهلوان حاج یونس را که آن روز سنگ تمام گذاشت.

❁ چند نفر از اعضای تیم شهید شدند؟

چهار نفر به شهادت رسیدند که عبارتند از سرداران شهید حاج یونس زنگی آبادی و محمد خواجه و شهید گلشنی و یکی دیگر که اسمش یادم نیست. ما دو سال قبل با صدا و سیمای کرمان رفتیم همانجا و صحنه ورزش زورخانه‌ای را بازسازی کردیم و از تلویزیون هم پخش شد.

❁ زورخانه سد دز تا چه زمانی دایر بود؟

به مرور ورزش باستانی در جبهه تبدیل به یک ورزش سازنده جسم و روح و مفرح گردید که با توجه به نوع ساختار زورخانه سیاری که ایجاد کرده بودیم،



ورزش جزوی از زندگی حاج یونس بود. من از سال ۱۳۶۴ با حاج یونس دوست ورزشی بسیار نزدیکی شدم. هیچگاه ندیدم ورزش را از زندگی خودش حذف کند. به نوعی بخشی از فعالیت‌های واجب روزانه‌اش بود که حتما می‌بایست انجام شود و دیگران را هم تشویق به این نوع برنامه‌ریزی می‌کرد. او در انجام برنامه‌های متنوع زندگی یک اسطوره بود که انسان را جذب خود می‌کرد و به عنوان یک دوست خوب اجازه نمی‌داد از مسیر سالم زندگی خارج شویم. به هنگام خواندن اشعار مذهبی توسط مرشد به وجد می‌آمد و روحیه‌ای دو چندان می‌گرفت و با هر ذکر از علی (ع) قویتر می‌شد. می‌توانم بگویم که هر روز سه ساعت از وقتش را صرف ورزش می‌کرد.

🌸 نگاه رزمندگان و به خصوص مربیان آموزشی نسبت به حاج یونس چگونه نگاهی بود؟

حاج یونس نزد همه رزمندگان از قرب و ارج بالایی برخوردار بود. او را به عنوان یک شهید زنده می‌شناختند که بارها به شدت و تا سرحد شهادت زخمی می‌شد. همه دوستش داشتند و آنقدر مقبول بود که هیچ کس حاضر نمی‌شد به نظراتش انتقادی وارد سازد. زیرا در بسیاری مواقع درست می‌گفت و از روی تجارب بالایش سخن به میان می‌آورد. آنقدر برای ما مهم بود که حضورش را در کنارمان به هنگام ورزش زورخانه‌ای افتخار می‌پنداشتیم. اهل ریا و قیافه گرفتن نبود. گر چه به هنگام کار از جدیت بالا و اقتدار نظامی بهره می‌برد و با صلابت صحبت می‌کرد. اما در بین خودمان با همان زبان ساده کرمانی و جملات زیبایی خودمانی حرف می‌زد. در سده هر روز عصر قبل از همه در گود زورخانه حاضر می‌شد و نرمش می‌کرد تا دیگران از راه برسند. سپس در کنار سایر ورزشکاران که برخی نیروهای تحت امرش بودند، به ورزش می‌پرداخت و گاهی مواقع کشتی هم می‌گرفت. حاج یونس شخصیت بالایی داشت و به وظایف خودش آگاه بود. او به رغم اینکه با آموزش نظامی آشنایی کامل داشت. اما هیچگاه به ما دستور نمی‌داد و با در کارهایمان دخالت نمی‌کرد. بلکه در قالب جلسات هم اندیشی و تعیین مصادیق عملیات‌ها اقدام به شرح عملیات آتی و بیان نحوه ورود به منطقه عملیاتی می‌کرد. سپس راهکارهای آموزشی مد نظر خود را به ما منتقل می‌کرد. بقیه امور را هم بر عهده خودمان می‌گذاشت و هیچ وقت دخالت نمی‌کرد. ما هم با فنونی که داشتیم این مطالب را به رزمندگان منتقل می‌کردیم. خیلی خوب بود و با تعقل و تدبیر برخورد عاقلانه و عادلانه رفتار می‌کرد. هر روز جایگاهش بیشتر در قلبمان باز می‌شد. در مراکز آموزشی ذلیچان و سد دز ارتباط نزدیکی با وی داشتیم. بیشتر مواقع می‌آمد پیش ما و ساعتها می‌نشست و صحبت می‌کردیم. گاهی مواقع می‌آمد در واحد آموزش نظامی نزد یکی از دوستانش به نام محمد زنگی آبادی و ساعتها آنجا می‌ماند. این محمد زنگی آبادی دست راستش قبل از عملیات والفجر هشت در جبهه قطع شد.



ورزشکاران می‌گردید. اجازه نمی‌داد غرور ما را فرا گیرد و فکر کنیم از دیگران برتریم. همواره یادآوری می‌کرد که ما وسط گودیم و دیگران بیرون گود ایستاده‌اند. کسی که بیرون گود است حال کسی که وسط گود است را نمی‌داند و خدا نکند که غرور بر ما مستولی شود.

🌸 آیا حاج یونس هر روز ورزش باستانی را انجام می‌داد؟

خیر. گاهی مواقع خودشان به ماموریت در اهواز یا خطوط مقدم جنگ و یا محور عملیاتی که قرار بود در آن عملیات انجام گیرد، می‌رفتند و حضور نداشتند. بعضی روزها هم برخی از عوامل اصلی ورزش مانند مرشد به ماموریت یا مرخصی می‌رفت و سبب تعطیلی موقت زورخانه می‌گردید. برای مثال چون مرشد راننده آمبولانس بود، ماموریت می‌یافت که به اهواز یا هر جایی از جبهه برود. اما حاج یونس مشتری دائمی زورخانه بود، همیشه سر وقت پیدایش می‌شد و از همان بیرون اتاق آموزش فریاد می‌زد: بچه‌های آموزش آیا امروز خبری از ورزش هست؟ ما هم می‌گفتیم. خیر مرشد به ماموریت یا مرخصی رفته و ورزش برگزار نمی‌گردد. اما او خودش لباس زورخانه می‌پوشید و ورزشش را انجام می‌داد و سپس بی سر و صدا می‌رفت. ما به عنوان واحد آموزش لشکر ثارالله متولی ایجاد زورخانه بودیم. اما با وجود حاج یونس همه چیز تغییر کرده و حالا ایشان بود که از همه جلو زده و ما را هم به ورزش ترغیب می‌کرد و به حرکت و میداشت. می‌خواهم بگویم از آنچنان پشتکار و روح پویایی برخوردار بود که علاوه بر انجام وظایف طرح عملیات و نظارت بر نحوه آموزش‌ها و عباداتی که از حاج یونس مثال زدن بودند، زمان انجام ورزش را در جای خودش رعایت می‌کرد و هیچگاه فراموش نمی‌کرد.

می‌توانستیم هر زمانی که بخواهیم آن را جابجا کنیم. اما مرکز آموزش سده تا پایان جنگ برقرار ماند و به طبع زورخانه هم تا آخرین روزهای جنگ مورد استفاده قرار می‌گرفت. هر عصر بسیجیان و رزمندگان به محض شنیدن صدای زنگ مرشد پیدایشان می‌شد و دور تا دور گود زورخانه را احاطه کرده و به تماشا می‌نشستند. مرشد هم با شعرهای زیبا و صدای خوبش آنها را شادمان می‌کرد. روزگار خوبی با شهیدان داشتیم. پهلوان حاج یونس هر جایی که می‌رفت سبب تغییر می‌شد و حامی کارهای خوب بود. آنجا هم در انجام آموزش‌ها و ورزش باستانی از همه ما جلو زد و دنیایی برایمان ساخت از جنس شادی و اقتدار و سلامتی جسم. ضمن اینکه مربی اخلاق همه بود. هنوز لبخندهایش از یادمان نرفته. هر گاه پیروز میدان گود زورخانه بودیم لبخندی می‌زد و تشویق‌مان می‌کرد. با حالات و رفتارش سبب افزایش ایمان و شور و نشاط و اخلاص در جمع

همه را ترغیب به ورزش می‌کردند و خودشان هم با علاقه زیاد این ورزش را پیگیری می‌کردند. حتی بیش از دیگران برای حضور در گود و چرخش و انجام تمرینات ورزش باستانی تلاش می‌کرد. مرشدمان از این همه علاقه روحیه می‌گرفت و با ضرب خوب و صدای جانانه‌ای که داشت، علی‌گوییان ما را به وجد می‌آورد.



لطفاً از توانایی‌های نظامی حاج یونس بگوئید؟

من در عملیات‌های کربلای چهار و پنج از نزدیک با حاج یونس در ارتباط بودم. چون مسئولیت پیک حاج قاسم میرحسینی جانشین فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله را بر عهده داشتم و به طور مداوم در خطوط مقدم نبرد جابجا شدم و اخبار مهم را بین فرماندهان انتقال می‌دادم. برای همین بارها حاج یونس را در طول مسیرها و یا سنگر فرماندهی و یا سنگر خودش می‌دیدم. در عملیات والفجر هشت دیدنش به ما روحیه می‌داد و حضورش سبب می‌گردید که فکر کنیم هیچ کسی نمی‌تواند به ما حمله کند. بعد از عملیات کربلای چهار نوبت به عملیات کربلای پنج رسید که حاج یونس در شب و روز اول عملیات مانند ستاره‌ای درخشان میدان دار نبرد بود. گرچه عملیات کربلای پنج روزهای متوالی تداوم داشت، اما حاج یونس در عصر روز اول این عملیات به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

حضورشان تا قبل از شهادت در محور عملیاتی چگونه بود؟

صبح عملیات ایشان را در سنگر حاج قاسم سلیمانی واقع در آن سوی کانال ماهی^(۲) دیدم که مشغول بررسی

۲. کانال پرورش ماهی در منطقه عملیاتی کربلای پنج درست در مقابل خط حد لشکر ۴۱ ثارالله قرار داشت. این عارضه عبارت از یک کانال بزرگی بود به طول ۲۹ کیلومتر و عرض ۱ کیلومتر که عمق آن در کناره‌ها ۵۰ سانتیمتر و در وسط ۲/۵ متر بود. سیل بندهای حاشیه کانال به ارتفاع ۱/۵ متر و عرض ۱۰ متر می‌باشند که در ضلع غربی کانال نیز جاده‌ای به ارتفاع ۵۰ سانتیمتر قرار داشت. آب کانال به وسیله نهرهای کتبان و زوجی و جاسم به رودخانه آورد و در جبهه مرئی می‌شود. همچنین در پایین ترین نقطه این کانال که به پنج ضلعی مشهور است یک نهر به طول ۲/۵ کیلومتر و عرض ۵ متر از انتهای کانال ماهی به آب گرفتگی شرق جاده شلمچه کشیده شده است. تعداد ۹ پل بر روی کانال ماهی نصب شده است که برای عبور و مرور نیروهای بعضی از شرق کانال به غرب آن یا بالعکس در نظر گرفته شده بودند. کانال پرورش ماهی یک کانال پرورشی و اقتصادی نیست و بر عکس نامش هیچ ماهی در آن وجود نداشت، بلکه طرحی نظامی می‌باشد که به صورت یک عارضه مصنوعی به موازات خط مرزی کشورمان توسط رژیم بعث عراق در سال ۱۳۵۰ احداث گردید تا بدین وسیله مانعی بزرگ بین کشورمان و بندر بصره عراق باشد و بتواند شهر بصره را از دید و تیر نیروهای کشورمان مصون دارد. در شرق کانال که حد فاصل مرز ایران و عراق می‌باشد، یک آب گرفتگی به نام آب گرفتگی منطقه شلمچه وجود داشت که در عملیات کربلای پنج نیروهای کشورمان مجبور شدند از این آب گرفتگی عبور نمایند تا به خط دشمن برسند. این آبگرفتگی از شمال جزیره بوارین به فاصله یک کیلومتر از جاده شلمچه آغاز شده و در امتداد مرز به طرف شمال ادامه می‌یافت و حدوداً

زوجی^(۳) و عقب نشینی تاکتیکی انجام گرفته در منطقه به اطلاع حاج قاسم برسانم. همانجا دیدم که حاج یونس در سنگر حاجی حضور دارد. حاج یونس به طور مداوم وظایفش را به بهترین شکل ممکن انجام می‌داد و در انجام مشورت‌های نظامی و هماهنگی با فرماندهی حتی برای یک لحظه هم کوتاهی یا تعلل نمی‌کرد. انسانی پهلوان مسلک و شجاع و مطیع اوامر فرماندهی و خستگی ناپذیر بود. با توجه به اینکه از روز قبل بیدار بود و همچنان در طول محور عملیاتی به فعالیت می‌پرداخت، اما همچنان سالم و سر حال در سنگر حاجی نشسته و با شور و شوق مشغول بررسی منطقه عملیاتی و دادن گزارش بود.

من بعد از دادن خبرهای کانال زوجی از سنگر حاج قاسم رفتم و دوباره پس از ساعتی که برای رساندن دستورات جدید به فرماندهان گردانها با موتور سیکلت به منطقه پر از تیر و ترکش غرب کانال ماهی می‌رفتم، باز هم حاج یونس را به اتفاق چند تن از فرماندهان گردانها دیدم که در سنگری مشغول بررسی خطوط مقدم نبرد بودند. ایشان همیشه در حین عملیات‌ها چندین نیرو به همراه داشت، از قبیل بیسیم چی و چند پیک و همیشه هم در حال رد و بدل کردن دستورات فرماندهی به فرماندهان گردانهای پیاده بودند. آن روز صبح در عملیات کربلای پنج چندین بار حاج یونس را دیدم. قبل از ظهر بود که فرمانده خودم حاج قاسم میرحسینی به شهادت رسید. ایشان جانشین حاج قاسم سلیمانی و فرمانده و دوست صمیمی حاج یونس بودند و من هم در این عملیات مسئولیت پیک شان را بر عهده داشتم. همزمان خودم هم مجروح شدم و امکان حضور در خط را نداشتم. بنابر این از حدود ظهر عملیات از خط مقدم خارج گردیدم و دیگر خبر ندارم چه اتفاقی افتاد. اما شنیدم که حاج یونس در عصر همان روز ابتدا مجروح و سپس هنگامی که توسط آمبولانس به پشت خط انتقال داده می‌شدند، در اثر برخورد یک گلوله خمپاره دشمن به نزدیک آمبولانس شهید می‌شوند.

حاج یونس چقدر برای جنگ مهم بود؟

خیلی مهم بود. چند فرمانده در لشکر ثارالله جنبه سرنوشت ساز داشتند که یکی از آنها همین حاج یونس بود. فرماندهانی همچون حاج قاسم سلیمانی و حاج یونس زنگی آبادی و حاج قاسم میرحسینی و محمدحسین یوسف الهی و مهدی زندی نیا و حاج احمد امینی و علی عابدینی را می‌توان اسطوره‌های لشکر ثارالله در دفاع مقدس نامید. فرماندهانی که هر کدامشان دژی نفوذ ناپذیر و پشوانه‌ای قدرتمند برای رزمندگان کرمانی محسوب می‌گردیدند و به هنگام عملیات به تنهایی یک لشکر بودند. اینان همگی به مرور رفتند و به یاران شهیدشان پیوستند. روحشان شاد. ■

۳. کانال زوجی عبارت از کانالی بود به طول ۸ کیلومتر و عرض ۲۰ متر که تقریباً شمالی - جنوبی بود و از یک طرف به کانال ماهی و از سمت دیگر به اروندرود اتصال داشت. غرب کانال توسط دژی مربع با مواضع مثلثی شکل بلند بر شرق آن مسط بود. رزمندگان لشکر ثارالله در روز اول عملیات کربلای پنج از کانال زوجی گذشتند و مواضع مثلثی را تصرف کردند. اما خیلی زود با توجه به نظر فرماندهان لشکر و به منظور حفظ غرب کانال ماهی و کاهش تلفات انسانی دستور داده شد که گردانهای رفته به آن سمت کانال اقدام به پاکسازی منطقه نمایند و سپس برگردند. آنگاه پل روی این کانال توسط واحد تخریب لشکر متفجر گردید و دشمن توانست به تعقیب نیروهای خودی بپردازد.

وضعیت منطقه و چگونگی انجام پیشروی‌ها بر روی کالک عملیاتی و نقشه منطقه بودند. حاج یونس از شب قبل به همراه رزمندگان تیپ امام حسین (ع) وارد خط مقدم شده و در انهدام دشمن حضور فعال داشت. آن شب گره‌هایی در کار ایجاد شده بود و مقاومت‌هایی از ارتش بعث مشاهده شد که همه را تا روشن شدن هوا رفع کردند و خط دشمن را به تصرف درآوردند. بنابراین رزمندگان لشکر ثارالله تا پیش از طلوع آفتاب موفق شدند مناطق آن سوی کانال ماهی را آزاد سازند. من در ابتدای صبح از سوی حاج قاسم میرحسینی جانشین حاج قاسم سلیمانی به سنگر حاج قاسم سلیمانی رفتم تا خبر چگونگی بازگشت رزمندگان را از آن سوی کانال

۷۵ کیلومتر مربع وسعت داشت. آب مورد نیاز این آبگرفتگی از دو محل، یکی باتلاق هورالعظیم و دیگری سرریز همین کانال ماهی تأمین می‌شد. بدین ترتیب که بخش هورالعظیم آن توسط کانالی به طول ۲ کیلومتر از سمت پاسگاه زید تغذیه می‌شد و بخش دیگر آب از طریق سرریز کانال ماهی در منطقه پنج ضلعی افزوده می‌گردید. عمق این آب گرفتگی باتوجه به کنترل آن توسط دشمن، حداکثر به ۱۷۰ سانتیمتر می‌رسید، کمترین عمق آب درکناره‌های آبگرفتگی حدود ۳۰ سانتیمتر بود. قبل از اینکه دشمن این منطقه را به زیر آب فرو ببرد، جاده‌ها و گودالها و خاکریزهایی وجود داشت که به همراه بقیه منطقه به زیر آب رفتند. اما شکل خود را حفظ کردند و مشکلاتی را در حین عملیات برای قایقها و نفرها بوجود آوردند.

دور تا دور گود زورخانه را پوکه گلوله‌های توپ چیدیم و درون آنها را خاک ریختیم تا محکم شوند و از ریزش خاکهای اطراف به درون گود زورخانه جلوگیری به عمل آید. بدین ترتیب زورخانه‌ای در کنار سد دز ساختیم که تنها مشککش خاکی بودن کفش بود. که این امر هم در اصل کار مشکلی ایجاد نمی‌کرد.



نگرشی بر زندگی معنوی حاج یونس از زبان حجت الاسلام شیخ عباس زنگی آبادی از روحانیون و دوستان نزدیک حاج یونس

سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی آرام و باوقار

درآمد

جنگ برخورد خشن و خونینی بود که بر ما تحمیل شد، اما نیام مدیریتش در دستان باکفایت فرماندهان جنگاور ما قرار گرفت و دنیایی از علم و توانمندی و ابتکار و عرفان در آن آفریده شد. مردانی که جدیت و صلابت را با شوخی و خنده و عرفان و معنویت در هم آمیختند و با هوشیاری و سخت گیری بر دشمن، فصل نویی از عشق به دین و کشور را رقم زدند. بنیان مرصوصی که تا قیامت ما را در مقابل دشمنان بیمه نمود و دیگر کسی جرأت حمله به ایران را نخواهد داشت. حجت الاسلام حاج شیخ عباس زنگی آبادی از روحانیون و دوستان نزدیک سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی است که در این گفتار با شاهد یاران به صحبت نشسته تا گوشه‌هایی نغز از عرفان و عشق و اقتدار حاجی را بر ایمان روشن سازد.



✿ ابتدا خودتان را معرفی بفرمایید؟

شیخ عباس زنگی آبادی هستم فرزند علی متولد سال ۱۳۴۲ شهر زنگی آباد کرمان. پدرم کشاورز بود و خودم تحصیلات حوزوی دارم و از سال ۱۳۶۲ امام جماعت مسجد امام حسین (ع) زنگی آباد هستم. تحصیلاتم را در حوزه علمیه قم به پایان رساندم.

✿ با حاج یونس از چه زمانی آشنا شدید؟

من از حدود سن ۱۵ سالگی در هیئت عزاداری حضرت رقیه (س) زنگی آباد با حاج یونس آشنا شدم و از همان وقت دوست صمیمی شدیم. البته قبل‌ترها همدیگر را می‌شناختیم. اما دوست نبودیم و دوستی مان از زمان فعالیت‌های مذهبی آغاز گردید. آن دوران در شهر ما شناسنامه‌ها را یکی دو سال دیرتر می‌گرفتند. چون داشتن شناسنامه خیلی اهمتی نداشت و پدران هر وقت مجبور می‌گردیدند، می‌رفتند و شناسنامه فرزندشان را

دریافت می‌کردند. بنابراین سن بچه‌ها یکی دو سال کمتر می‌شد. خانواده‌ها غمی نداشتند و زندگی‌ها ماشینی نبود، آرامش به رغم فقر در همه خانواده‌ها موج می‌زد. من در شناسنامه متولد اول فروردین ماه سال ۱۳۴۲ هستم اما پدرم می‌گفت در سال ۱۳۴۰ متولد شدم. حاج یونس هم متولد سال ۱۳۳۹ بود و شناسنامه‌اش را در سال ۱۳۴۰ گرفته بودند. به هر حال یک هیتی در شهر ما وجود دارد به نام هیئت حضرت رقیه (س). من در سن پانزده سالگی در این هیئت مداحی می‌کردم. از کودکی مواقع عزا و جشن به عنوان مداح کوچک هیئت‌ها یا مدرسه و یا خانه شروع به مدیحه سرایی می‌کردم. صدایم بد نبود و مردم تشویق می‌کردند و در پای مداحی‌هایم گریه می‌کردند. دوستی من و حاج یونس از هیئت حضرت رقیه آغاز گردید. حاجی از اعضای فعال هیئت بود و همیشه در مجالسی که من می‌خواندم حضور می‌یافت.

✿ هیئت چه برنامه‌هایی داشت و ایشان چه کاری در هیئت انجام می‌دادند؟

هیئت حضرت رقیه (س) از هیئت‌های فعال زنگی آباد بود که در تمامی طول سال برنامه داشت. بقیه هیئت‌ها برنامه‌هایشان مخصوص ماه‌های عزا و روزهای خاص بود. اما هیئت رقیه (س) هیچ گاه تعطیل نمی‌شد و برنامه‌هایش مداومت داشتند. همه بچه مذهبی‌های شهر در آنجا دور هم بودیم و مرکز فرهنگی مناسبی برای حضور افراد دینی و مذهبی به شمار می‌رفت. هیچ کدام کار خلاف و بیهوده انجام نمی‌دادیم و به طور کلی پاتوق کسانی بود که دوست داشتند در تمامی طول سال با غم و شادی ائمه همراه باشند. حاج یونس از نوجوانان مومن و با تقوای این هیئت بود که کمتر صحبت می‌کرد و اهل خودنمایی و بحث نبود. خیلی

بی‌حاشیه و مهربان اهدافش را دنبال می‌کرد و در راستای ائمه قدم بر میداشت. هیچ گاه نمازش از اول وقت فاصله نمی‌گرفت و افکار بیهوده در اطرافش پر نمی‌زد. یک انرژی مثبت فراوان و نیروی ایمان قدرتمند داشت. خیلی ساده می‌آمد در مراسم شرکت می‌کرد و سینه می‌زد یا عزاداری می‌کرد و برخی مواقع در جشن‌های ائمه و اعیاد مذهبی حضور می‌یافت و بعد از پایان مراسم سرش را پایین می‌انداخت و می‌رفت. به شدت با تقوا و مذهبی و دارای تربیت اسلامی و البته اهل ورزش بود. الگویی مناسب که گاهی مواقع من هم دوست داشتم مثل او باشم. آن زمان دوران حکومت شاهنشاهی بود و مذهب جایگاهی در کشور نداشت. بنابراین چنین افرادی به سرعت در بین مردم شناخته می‌شدند، همین امر سبب شده بود که یونس اعتبار مردمی بیاید و از همان کودکی به عنوان فردی مومن و متقی شناخته شود.

✿ به جز حضور در هیئت چه خصوصیت دیگری داشت که این همه اعتبار کسب کرده بود؟

حاج یونس دارای پدر مومنی بود به نام ملاحسین که بیشتر وقت‌ها در مساجد و مراسمات مذهبی بود و تحصیلات مکتب‌خانه‌ای داشت. در سنین پیری بسر می‌برد و از کار افتاده بود، در آن سالها یونس منبع درآمد خانواده و دستگیر و مراقب پدر و مادر و برادر کوچکش بود. مردم شهر به ملاحسین و قرآنی که در ماه محرم بالای سر هیئت‌های مذهبی می‌گرفت، اعتقاد داشتند. داستان این قرآن بدین گونه بود که پدر ایشان روزهای عاشورا و تاسوعا با یک نفر دیگر می‌رفتند بالای دو دیوار روبروی هم در مسیر زیارت اهل قبور می‌نشستند و یک جلد کتاب قرآن که در وسط پارچه سبزرنگی به طول سه متر پیچیده شده بود را از روی

از کودکی مواقع عزا و جشن به عنوان مداح کوچک هیئت‌ها یا مدرسه و یا خانه شروع به مدیحه سرایی می‌کردم. صدایم بد نبود و مردم تشویق می‌کردند و در پای مداحی‌هایم گریه می‌کردند. دوستی من و حاج یونس از هیئت حضرت رقیه آغاز گردید. حاجی از اعضای فعال هیئت بود و همیشه در مجالسی که من می‌خواندم حضور می‌یافت.

ماهنگی اولین بار بود که یک تفنگ را از نزدیک می دیدم. یونس بلند شد و سلاح را در دست گرفت، آن را باز کرد و تمامی متعلقانش را بیرون ریخت و دوباره همه چیز را سر جایش گذاشت و بست. همه تعجب کرده بودیم. اینقدر علاقه و استعداد داشت که همه چیز را در همان مرحله اول یاد می گرفت.

در همه حال ناظر می دانست. برای همین اعتبار زیادی در بین مردم داشت و امین همگان محسوب می گردید.

برادرش مرتضی چه کار می کرد، آیا او را همراهی می کرد؟

بچه بود و توانی به اندازه حاج یونس نداشت. بعدها مدتی وارد سپاه شد و اکنون کار کشاورزی می کند. در جنگ هم حضور داشته است.

فعالیت انقلابی هم داشتید؟

من به اندازه حاج یونس فعال نبودم. حاجی عکس های امام و اطلاعیه های حضرت امام و برخی بیانیه ها را به زنگی آباد می آورد و به اتفاق گروهی که تشکیل داده بودند، بین مردم پخش می کردند و اطلاع رسانی می کردند. گروهی ترس و پرجرات که در مقابل رژیم ستمشاهی ایستاده بودند. در شهر زنگی آباد خفقان زیادی جود داشت و به سرعت افراد شناسایی می شدند و با آنها برخورد می گردید. من هم به اندازه خودم فعالیت داشتم. اولین بار به اتفاق علی معرفت که بعدها در جنگ بیسیم چی حاج قاسم سلیمانی گردید، اقدام به زدن عکس امام خمینی جلوی مسجد صاحب الزمان نمودیم. تا مدتها دنباله مان می گشتند و می خواستند بفهمند چه کسی یا کسانی این کار را کرده اند. چند بار دیگر هم از همین نمونه کارها انجام دادیم. حاج یونس و گروهشان بسیار فعالتر بودند.

بعد از انقلاب چقدر با حاج یونس ارتباط داشتید؟

اوج شکوفایی یونس از زمان جنگ آغاز گردید. قبل از اینکه جنگ آغاز گردد، ارتباط انقلابی خوبی در زنگی آباد داشتیم. حتی کلاسهای آموزش سلاح و آمادگی های نظامی در مسجد شهر برگزار می شد و هر دو حضور پیدا می کردیم. یک روز یکی از مربیان آموزشی بسیج به نام اکبر علوی به مسجد صاحب الزمان آمد تا چگونگی استفاده از سلاح کلانش را به ما بیاموزد. همه جوانان و نوجوانان روی محوطه مسجد نشسته بودیم و سلاح توسط مربی باز و بسته گردید. سپس گفت حالا نوبت

پا برجا بود، اما اولین جرقه همراهی مردم زنگی آباد با انقلاب اسلامی و دفاع مقدس همین جا زده شد. زیرا بعدها حاج یونس با استفاده از اعتبارش همه مردم زنگی آباد را با انقلاب اسلامی همراه نمود و تمامی مردان و جوانان حاضر در آن صحنه را با خود به جنگ برد تا از کشور و اسلام دفاع کنند. نگاه مردم به یونس از همان روز نگاهی الهی گردید و این نگاه هنوز هم در شهر ما و در بین مردم کرمان نسبت به حاج یونس وجود دارد. خیلی با تقوا بود و نسبت به حلال و حرام حساسیت زیادی داشت.

در آن سن چه حلال و حرامی می توانست انجام دهد؟

ریشه حاج یونس محکم بود. آنقدر محکم، متقی و پاینده به اصول اخلاقی و سلامت نفس و جسم بود که هیچ گاه ندیدم حاضر باشد به اندازه سر سوزنی از حقوق دیگران را از بین ببرد و یا از آن خود کند. زمانی برای فردی به نام آقای کوهپا کار می کرد. همزمان علاوه بر تحصیل در هیئت حضرت رقیه (س) هم حضور داشت. آقای کوهپا در شمار باغداران پسته شهر ما بود. همان روزها مادر حاج یونس بیمار شد و نیاز به مراقبت داشت. یونس هم می بایست به مدرسه برود و هم کار کند و هم از مادر مریضش مراقبت نماید. پدرش هم فوت کرده بود. یک روز به آقای کوهپا گفت: من امروز باید مادرم را به دکتر ببرم. اگر اجازه می دهید، دو ساعت زودتر تعطیل کنم و در عوض فردا دو ساعت بیشتر می مانم و رفتن امروزم را جبران می کنم. آقای کوهپا گفت اشکال ندارد و به اتفاق مادرش را نزد دکتر بردیم. یادمه که روز بعد زودتر آمد سر کار و ظهر هم ماند تا جبران کسری روز قبل را کامل کند. در صورتی که آقای کوهپا همیشه سر کار نبود و می توانست تخلف کند یا دروغ بگوید. اما مرد قول و عمل بود و خدا را

دیوارهای طرفین کوچه بالا نگاه می داشتند تا هیئت های مذهبی شهر از زیر قرآن عبور نمایند.

مردم به این قرآن گرفتن اعتقاد زیادی داشتند و همه می خواستند در روزهای تاسوعا و عاشورا از زیر قرآن ملاحسین عبور نمایند و خیر و برکت و شفا را به زندگی خود انتقال دهند.

این کار چقدر می توانست مهم باشد؟

برای مردم شهر ما خیلی مهم بود. اینقدر قرآن گرفتن ملاحسین مهم بود که بعد از درگذشت ایشان در زیارتگاه عباسعلی که از زیارتگاه های معتبر شهر است، جلسه ای تشکیل دادند تا جایگزین ملاحسین را پیدا کنند. در آن مراسم من و حاج یونس هم حضور داشتیم. بعد از عزاداری که برای امام حسین (ع) انجام گرفت، روحانی اول شهر حجت الاسلام حاج شیخ حبیب الله روحانی بر بالای منبر رفت و به بیان برنامه های آن سال محرم پرداخت و در انتها گفت حالا شما خودتان انتخاب کنید که چه کسی امسال باید بجای ملاحسین قرآن بر روی سر عزاداران امام حسین (ع) بگیرد. یک دفعه دیدیم حاج یونس همچون مردی حسینی و رشید بلند شد و گفت: من یونس پسر ملاحسین هستم و خودم بجای پدرم قرآن بر سر عزاداران امام حسین (ع) می گیرم. به ناگاه ولوله ای در جمع ایجاد شد و همه نگاه ها به سوی حاج یونس برگشت. و مردم که روحیات مذهبی و حسینی یونس را به خوبی می شناختند زدند زیر گریه و فضای زیارتگاه عباسعلی منقلب گردید و همه حاضران بلند بلند گریه می کردند. سپس صلواتهای پشت سر هم فرستاده شد و با این کار وظیفه قرآن گرفتن یونس بر بالای سر عزاداران امام حسین (ع) تثبیت گردید. صحنه عجیبی آفریده شد و مردم آنقدر یونس را قبول داشتند که برای حرف هایش گریه کردند. آن زمان هنوز حکومت شاهنشاهی و طاغوت در کشور



■ شهید زنگی آبادی در کنار دیگر هم زمانش

شما، بینم چه کسی می‌تواند این سلاح را باز کند و دوباره ببندد. حاج یونس دستش را بالا گرفت و گفت من. آقای علوی او را از صف خارج ساخت و سلاح را به دست وی داد تا آن را باز و بسته کند. ما همگی اولین بار بود که یک تفنگ را از نزدیک می‌دیدم. یونس بلند شد و سلاح را در دست گرفت، آن را باز کرد و تمامی متعلقاتش را بیرون ریخت و دوباره همه چیز را سرجایش گذاشت و بست. همه تعجب کرده بودیم. اینقدر علاقه و استعداد داشت که همه چیز را در همان مرحله اول یاد می‌گرفت.

شاید ده بار برایش صلوات فرستادیم. مربی‌مان آقای اکبر علوی تعجب کرده و فکر می‌کرد ایشان در خدمت سربازی این آموزش‌ها را فرا گرفته. در صورتی که حاج یونس به سبب کفالت مادرش به خدمت سربازی نرفته بود.

آیا فعالیت‌های انقلابی ایشان بعد از انقلاب همچنان تداوم یافتند؟

من به حوزه علمیه قم رفتم و کمتر همدیگر را می‌دیدیم. کم‌کم اوضاع به گونه‌ای رقم خورد که حاج یونس تبدیل به جوانی رشید و رعنا گردید و در دفاع از تمامیت کشور به کردستان و سپس جبهه‌های جنگ رفت. هنگامی که در کرمان حضور داشت، در مراکز آموزشی سپاه فعالیت می‌کرد. من هم بیشتر وقت‌ها در قم می‌گذشت. البته چند باری ایشان را دیدم، اما نه مثل قبل که یک روز کامل‌مان با هم سپری شود. یکی از این بارها در سال ۱۳۶۱ بود. روزی حاج یونس با یک دستگاه موتور ای به درب خانه ما آمد تا با هم به زیارتگاه عباسعلی برویم. زیارتگاه محیطی پر از درخت و زیبا بود. مدتی همانجا نشستیم و تصمیمش را در خصوص ازدواج با دختر خاله‌اش با من در میان گذاشت. گفتم تو مرد جنگی و دائم در جبهه و مراکز سپاه بسر می‌بری. بنابراین نمی‌توانی همسررداری کنی و در خانه باشی. چگونه این مشکل را حل می‌کنی. گفت تمامی این موارد را به همسر آینده‌ام گفته‌ام و ایشان رضایت کامل دارند.

زندگی حاج یونس به مرور تبدیل به جهاد شد و بیشتر وقتش در جنگ و جبهه سپری می‌گردید. حتی دوران مرخصی و حضور وی در شهر بیش از پنج یا شش روز طول نمی‌کشید. مگر اینکه مجروح می‌شد، که در آن صورت امکان دیدنش برایمان مقدور می‌گردید.

حتی احتمال شهادت خودم را به وی گفته‌ام و با همه شروطم موافقت کرده. آن روز غروب نمازمان را همانجا خواندیم و سپس به خانه بازگشتیم. من چند روز بعد به قم رفتم و در مراسم عروسی ایشان حضور نداشتم. اما شنیدم سنت شکنی کرده و مراسم عروسی را در مسجد صاحب الزمان همراه با دعای کمیل برگزار نموده. چند سال پیش فیلمی از حاج یونس ساخته شد که دعای کمیل همین بخش از فیلم را من خواندم.

چند وقت یک بار از جبهه به مرخصی می‌آمد؟

خیلی کم. زندگی حاج یونس به مرور تبدیل به جهاد شد و بیشتر وقتش در جنگ و جبهه سپری می‌گردید. حتی دوران مرخصی و حضور وی در شهر بیش از پنج یا شش روز طول نمی‌کشید. مگر اینکه مجروح می‌شد، که در آن صورت امکان دیدنش برایمان مقدور می‌گردید. سال ۱۳۶۳ بود که یک روز از مسجد به خانه می‌رفتم دیدم ماشینی به سرعت جلویم پیچید و ترمز گرفت. فکر کردم کسی می‌خواهد من را زیر بگیرد. به داخل جوی آب کنار خیابان پریدم. دیدم از درون ماشین صدای خنده‌ای می‌آید. نگاه کردم حاج یونس بود. مثل همیشه سر به سرم گذاشته بود، همانطور صمیمی و شوخ طبعانه از دیدن هم خوشحال شدیم.



همدیگر را در آغوش گرفتیم و گفتم: کجایی دل‌آور؟ گفت: چند روزی برای مرخصی به زنگی آباد آمده‌ام. منم گفتم پیش نماز مسجد امام حسین (ع) زنگی آباد شده‌ام. خوشحال گردید و گفت: از فردا تا پنج یا شش روز دیگر یک مشتری دائم پیدا می‌کنی. از روز بعد به اتفاق تعدادی از بسیجیان همراهش هر روز ظهر و عصر به مسجد امام حسین (ع) می‌آمدند و در نمازها شرکت می‌کردند. بسیجیانی که بیشتر مواقع همراه وی بودند همگی شهید شدند. مثل حسین طاهری و صفر و علیرضا زنگی آبادی و علی تیکداری. به هر حال حضور حاج یونس در مرخصی زیاد طول نمی‌کشید. حتی سعی می‌کرد مجروحیت‌ها را هم در جبهه بگذراند. دوران زندگی وی مملو از ایثار و تحمل درد و رنج بود. یک بار بعد از عملیات والفجر هشت در سال ۱۳۶۴ به شدت از ناحیه ریه مجروح گردید و برای مدتی در بیمارستان بستری بود. سپس برای گذران دوران نقاهت به خانه منتقل شد. یک روز عصر به ملاقاتشان رفتم. حالش خیلی بد بود. به شدت درد می‌کشید و در زیر پتو ناله می‌کرد. نیم ساعتی آنجا نشستیم و سپس از ناراحتی بلند شدم و رفتم. دوباره سه روز بعد تصمیم گرفتم به عیادتشان بروم و حالشان را جویا شوم. درب خانه را زدم و خانم‌شان دم درب آمد گفت حاجی به جبهه رفته. باورم نمی‌شد آن مریض بدحالی که من سه روز قبل دیده بودم، توانسته باشد به جبهه برود. حاجی همیشه نگران جنگ بود و برای حضور در جبهه لحظه شماری می‌کرد.

در جبهه چقدر همدیگر را می‌دیدید؟

تا قبل از اینکه حاج یونس فرمانده تیپ شود امکان دیدنش فراهم بود. اما بعدها آنقدر مشغله کاری پیدا کرد که دیدنش فقط در هنگام مرخصی و مجروحیت در شهر زنگی آباد ممکن می‌گردید. قبل از عملیات والفجر مقدماتی به جبهه رفتم. آن موقع روحانیون خودشان تقاضا می‌دادند که به کدام لشکر بروند. من هم پیشنهاد لشکر ۴۱ ثارالله را دادم. به جبهه رفتم و محل استقرار لشکر را در منطقه ذلیجان پیدا کردم. تقریباً نزدیک منطقه عملیات فتح‌المبین در جنگلی به نام عمقر مستقر بودند. قرار بود عملیات جدیدی تحت عنوان والفجر مقدماتی در این منطقه انجام شود. آنجا به من گفتند باید بروم به واحد اطلاعات عملیات و برای رزمندگان نماز و دعا و برنامه‌های تبلیغی برقرار سازم. نیروهای اطلاعات بسیار مومن و با تقوا و شهادت طلب بودند و چند روزی که من با آنها بودم روزگار خوبی برایم رقم خورد. به خصوص در کنار مرد بزرگ خدا سردار شهید حسین یوسف الهی فرمانده اطلاعات عملیات که از دوستان حاج یونس بود. چند بار باهاشون برای شناسایی تا نزدیک پاسگاه وهب عراق هم رفتم. روز دوم در سنگر خوابیده بودم که احساس کردم یک چیزی محکم به من برخورد نمود. از خواب پریدم و هراسان اطراف را نگاه کردم، حاج یونس را دیدم که جلوی سنگر در حال خندیدن است. دوباره مثل آن روز



سالها از آن روزها می‌گذرد و تقریباً چیزی یادمان نمانده. اما یک بار دیگر به اتفاق حاج یونس و چند نفر از دوستان توسط یکی از بر پا کنندگان مجلس روضه به نام حاج محمد زنگی آبادی به روستای طاهرآباد دعوت شدیم. آنجا من مداح بودم و می‌بایست دعای کمیل بخوانم. بعد از دعا کنار حاج یونس و سایر دوستان نشستم. آنها همگی با هیكل‌های درشت و بزرگ و من با هیكل ریزم در سه‌کنج اتاق قرار گرفتم. سفره شام پهن شد و گروهی به سرعت کاسه‌های آبگوشت و نان را به دعوت شوندگان می‌دادند. به همه دادند و رفتند، بدون اینکه مرا ببینند و به من شام دهند. حاجی گفت بیایید شام مرا بگیرید. گفتم: نه، می‌آورند. هم‌طور منتظر بودم که بعد از دقایقی مسئول سفره دوباره آمد و فریاد زد کسی دوباره شام می‌خواهد؟ من هیچ چیز نمی‌گفتم. حاج یونس گفت: دوباره نمی‌خواه بیاری. همون یکبار رو بیار که شیخ ما این سکنج از گشنگی منتظر نشسته. در این وقت جمعیت زدند زیر خنده.

در زمینه‌های عبادی و اعتقادات چه موارد برجسته‌ای داشتند؟

در اصول اعتقادات و عبادت همپا نداشتند. انجام واجبات و ترک محرمات جزو اصول زندگی وی بودند. خمسه‌ش را سر وقت می‌پرداخت. بارها خودم دیدم که تا حساب سالش را نزد حاج آقا علمی در مسجد صاحب‌الزمان محاسبه نمی‌کرد و نمی‌پرداخت به جبهه نمی‌رفت. جبهه برای حاج یونس یعنی همه چیز تا جایی که چهار روز بعد از ازدواجش به جبهه رفت. چون احساس مسئولیت می‌کرد. به شدت و به صورت منطقی اهل عبادت و تقوی و تهجد و پارسایی بود. به واجبات دین و مستحبات اهمیت می‌داد و نسبت به انجام دعا‌های کمیل و توسل و ندبه رغبت داشت. یک بار از جبهه در مرخصی بسر می‌برد که در منزل پدر خانم برادرش به نام کربلایی فرج الله حسین صالح دعای کمیل برگزار شده بود. دعا را من می‌خواندم و حاج یونس پشت سرم نشسته بود. از ابتدا تا انتهای دعا در سجده بود و گریه می‌کرد.

آهنگران برویم. صدای مداحی و دعا‌های کمیل یا توسل صادق آهنگران در زمان جنگ تأثیر زیادی بر روی رزمندگان می‌گذاشت و همه دوست داشتیم دعاها و مدیحه‌سرایی‌های او را از نزدیک ببینیم و بشنویم. آن روز عصر حاجی به اتفاق یکی از همشهریانم به نام غلامحسین زنگی آبادی که در جهاد سازندگی کرمان کار می‌کرد، دنبال من آمدند و با هم به دعا رفتیم. محل تیپ‌ها نزدیک حمام‌های لشکر بود و به آنجا می‌گفتند حمام‌های فتح‌المبین. چون در منطقه فتح‌المبین استقرار داشتند. منطقه‌ای که در عملیات قبلی از وجود ارتش بعث پاکسازی شده بود. یونس با علاقه و جدیت به دعاها گوش فرا می‌داد. دعا تمام شد و سه نفری سوار خودرو جیب شدیم تا من را به مقر اطلاعات و غلامحسین را به جهاد سازندگی برساند. ماشین در حال رفتن بود که یک دفعه سرعتش کم شد و در حال ایستادن بود که گفت: شیخ ببر پایین، ماشین رو هول بده داره خاموش میشه. منم سریع درب را باز کردم و مشغول هول دادن بودم که روشن شد و رفت. هر چی فریاد زدم که من را جا گذاشتید، کجا می‌روید، اما نفهمیدند و رفتند. پیش خودم فکر می‌کردم یعنی نفهمیدند که من جا ماندم. دوباره می‌گفتم نکنه عمداً مرا وسط بیابان گذاشتند و رفتند. دوباره می‌گفتم، من که مجبورشان نکردم بیایند دنبال من و خودشان با رغبت مرا به دعا آوردند.

همین طور با این افکار در حال رفتن بودم که نور خودرویی از دور نمایان شد. رسید کنارم و گفت: شیخ جا مانده‌ای؟ دیدم حاج یونس است. با لبخند ملیحی که بر گوشه لبانشان جاری بود، فهمیدم شوخی کرده‌اند و می‌خواستند بخندند و دیواری از دیوار من کوتاه‌تر پیدا نکرده‌اند. دوباره هر سه نفری زدیم زیر خنده و من که خیلی از برگشتنشان خوشحال شده بودم، بلندتر از بقیه می‌خندیدم. آن شب در وسط آن بیابان پر از سکوت کلی خندیدیم. حاج یونس خیلی خوب بود، به حدی که همه دوستش داشتیم.

از شوخی‌های حاج یونس چیز دیگری به یاد دارید؟

که می‌خواست با ماشین به من بزند هر دو تا زدیم زیر خنده و بلند شدم رفتم به طرفش. او این بار یک لنگه پوتین از جلوی سنگر برداشته و به من زده بود تا بیدار شوم. همیشه از دیدن حاج یونس خوشحال می‌شدم و روحیه می‌گرفتم. حاجی فهمیده بود که در جبهه هستم، برای همین آمده بود به من سر بزند و این بار با لنگه کفش ورودش را اطلاع داد. بیشتر مواقع هنگامی به هم می‌رسیدیم شوخی می‌کردیم. حدود یک ساعت آنجا ماند و بعد رفت. قرار شد هر وقت دعا داشتیم و یا جایی دعا بود بیاید دنبال من و من را هم ببرد. با یک ماشین جیب کالسه‌که آمده بود و می‌گفت متعلق به واحد طرح عملیات لشکر است.

حاج یونس اهل شوخی هم بود؟

خیر شوخی‌ها و خنده‌های حاج یونس محدود می‌شدند به تعداد خاصی از دوستانش و بیشترین شوخی را با من داشت. حاج یونس خیلی با ادب بود و هیچگاه در جمع با کسی شوخی نمی‌کرد و امکان شوخی کردن را به کسی نمی‌داد. ظرفیت بسیار بالایی داشت و همیشه حد و حدود را حفظ می‌کرد. او از همان کودکی سردار شهید بود. فقط وقتی به شهادت رسید ما فهمیدیم همه کارهایش با حساب و کتاب بوده. فقط با دو سه نفر شوخی داشت، آن هم در چهارچوب خاص و با نزاکت فراوان.

آیا برای برگزاری دعا دنبالتان آمد؟

بله درست اولین پنجشنبه به من خبر داد که این هفته حاج صادق آهنگران از تهران آمده و در یکی از تیپ‌های لشکر دعای کمیل برگزار می‌کند. گفتند روز پنج شنبه آماده باشم که بعد از نماز مغرب و عشا به دنبال من آیند. آن زمان لشکر ۴۱ ثارالله تازه تشکیل شده بود و سه تیپ به نامهای جندالله و روح الله و حزب الله داشت. فرماندهان این تیپ‌ها عبارت بودند از محمدحسین پودینه و علی اکبر پوریانی و اکبر خوشی. آن روز در یکی از همین تیپ‌ها مراسم دعای کمیل برگزار بود. من الان نام تیپ را یادمان نیست. عصر پنجشنبه نماز مغرب و عشا را به اتفاق بچه‌های اطلاعات خواندم و سریع آماده شدم تا یونس بیاید و به دعای کمیل

حالش خیلی بد بود. به شدت درد می‌کشید و در زیر پتونه می‌کرد. نیم ساعتی آنجا نشستیم و سپس از ناراحتی بلند شدیم و رفتیم. دوباره سه روز بعد تصمیم گرفتیم به عیادتشان بروم و حالشان را جویا شوم. درب خانه را زدم و خانم‌شان دم درب آمد گفت حاجی به جبهه رفته.



از خواب پریدم و هراسان اطراف را نگاه کردم، حاج یونس را دیدم که جلوی سنگر در حال خندیدن است. دوباره مثل آن روز که می خواست با ماشین به من بزند هر دو تا زدیم زیر خنده و بلند شدم رفتم به طرفش. او این بار یک لنگه پوتین از جلوی سنگر برداشته و به من زده بود تا بیدار شوم.

❁ به دوستی با دیگران چقدر اهمیت می داد؟

من از همان دوران نوجوانی که با هم دوست بودیم، همواره دیده بودم که در رفاقت سنگ تمام می گذاشت. در هیچ شرایطی دوستی ها را بر هم نمی زد، بلکه بر ادامه دوستی ها به طور منطقی پافشاری می کرد. همه با وی دوست بودند. به هنگام عملیات ها کار خیلی سختی داشت و همه تمایل داشتند به هنگام عملیات در کنارش بجنگند و همراهش در خطوط مقدم نبرد حضور داشته باشند. هیچگاه رفیق یا همزمش را در خطر باقی نمی گذاشت و اجازه نمی داد اتفاقی برای دوستان با نیروهای تحت امرش بیفتد. یک روز در جنگل عمقر با حاج یونس بالای خاکریز کنار سنگر اطلاعات نشسته و مشغول خوردن گریپ فروت بودیم که هواپیماهای بعضی از راه رسیدند و با اندکی فاصله از ما شروع به بمباران یکی از مقرها نمودند. من در حال تماشا بودم. گفت بهتر است داخل سنگر شوید، شاید بمب خوشه ای باشد و به شما آسیبی برساند. گفتم از ما فاصله دارد و به دیدنش می ارزد، اما اجازه نداد بمانم و مجبور شدم به سنگر بروم. همان روز خبر دادند حسن باقری از فرماندهان عالی رتبه جنگ بر اثر برخورد ترکش خمپاره به شهادت رسیده (۹ بهمن ماه ۱۳۶۱). حاج یونس از مهارت ها و طرح های این فرمانده بزرگ تعریف های فراوانی می کرد.

یونس با بسیاری از دوستانش رفت و آمد خانوادگی داشت. متأسفانه من فقط یکبار موفق شدم به صورت خانوادگی منزل ایشان بروم و ایشان هم یک بار با همسرشان به منزل ما آمدند. همان ابتدا شرط نمود که پذیرایی باید بسیار ساده انجام گیرد و از خورشت یا غذای ساده استفاده شود، خودش هم همین امر را رعایت نمود. به مرور حاج یونس به حدی گرفتار دفاع مقدس گردید که دیدنش سخت شد، چه رسد به میهمانی رفتن. ایشان ارتباطات نزدیک را به سبب جنگ از دست داد و اصلاً حضور نداشت که فرصت میهمانی پیدا کند. اما همه ما در هر شرایطی برای سلامتی اش دعا می کردیم.

❁ ایشان چقدر در آماده سازی مردم برای حضور در جبهه تلاش می کرد؟

بسیاری از مردم زنگی آباد به خاطر حاج یونس به جبهه می رفتند. بیشتر مردم دوستش داشتند. حالا شاید گاهی مواقع برخی از کسانی که خودشان یک بار هم در جبهه حضور نیافتند و بچه هایشان را هم به جبهه نمی فرستادند، ابراز ناراحتی می کردند و می گفتند حاج یونس دارد بچه های مردم را به کشتن می دهد. افرادی که هیچ عرق ملی و یا اسلامی نداشتند و بی تفاوت بودند. ما همیشه قبل از عملیات ها از شهرمان نیروی زیادی به جبهه اعزام می کردیم و هیچ وقت نشد که در جبهه بدون رزمنده باشیم. حتی یک بار کاروانی مرکب از پیرمردان به جبهه فرستادیم. حاج یونس پدر بزرگ خودش به نام علی بابا را با این کاروان به جبهه برد تا حضور مردان خانواده اش را در جنگ کامل کرده باشد. او پس از چندی در مراسمات سخنرانی می کرد و در جبهه جزو نفرات اصلی لشکر ۴۱ ثارالله محسوب می گردید. یونس مرد جنگ و معرفت و مهربانی و ایمان بود. همه رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله به وی عشق می ورزیدند. حتی تمامی جوانان جنوب شرق ایران که در لشکر ثارالله سازماندهی می شدند، با حاج یونس ارتباط نزدیک و دوستانه ای برقرار کرده بودند و با هم در عملیات های جنگ تحمیلی شرکت می جستند.

❁ شما هم در جبهه به ایشان سر می زدید؟

نیازی نمی دیدم مزاحم شان شوم. یونس فرمانده تیپ بود و به صورت دائم با بیش از هزار رزمنده سر و کار داشت. من هر گاه در جبهه ایشان را می دیدم، فقط عرض ادب می کردم و در حد سلام و علیک وقتشان را می گرفتم. مثل قبل فرصت حرف زدن یا شوخی و خنده و تفریح را نداشت. بیشترین وظایف من در جبهه تبلیغی و عقیدتی بود، حتی در خطوط مقدم هم با لباس نظامی و یک امامه حضور می یافتم و در کنار رزمندگان

بودم. دوران خوبی را سپری نمودیم و خدا قسمت کرد با بیشتر سرداران شهید لشکر از نزدیک آشنا شدم.

❁ فرصت سرکشی و دلجویی از خانواده شهدا را داشت؟

سرکشی به خانواده معظم شهدا جزو برنامه های دائمی و خلل ناپذیر حاج یونس بود که هر وقت به مرخصی می آمد یک یا دو روز را به این امر اختصاص می داد. خدا قسمت کرد و من هم در این زمینه چند بار همراهشان بودم. یک بار حاج یونس به اتفاق حاج قاسم آمدند زنگی آباد و با هم رفتیم به شهر اختیارآباد برای دلجویی و دیدار با خانواده شهید علی عامری. ملا علی فرح آبادی هم همراهمان بود. ملا علی در جبهه مسئول آبدارخانه فرماندهی بود. آن روز حاج یونس رانندگی خودرو را بر عهده داشت و حاج قاسم سلیمانی در جلو کنارشان نشسته بود. یونس خیلی تند می رفت و سر یک پیچ به حدی تند پیچید که حاج قاسم گفت: یونس خدا به خیر رضا باشد. اگر بعضی ها نتوانستند در جبهه بلایی به سرمان بیاورند امروز با این سرعت قراره در اختیارآباد کشته شویم. یونس هم سرعت را کمتر کرد. به هر حال به دیدار خانواده شهیدان عامری رفتیم. خانواده ای که سه فرزندشان در جبهه به شهادت رسیده بودند و دیگر اعضای خانواده همچنان در جنگ حضور داشتند. پدر و مادر این سه شهید احترام زیادی به حاج قاسم می گذاشتند و حاج یونس را هم دوست داشتند. با مهربانی فراوان در کنارمان نشستند و به صحبت های حاج قاسم گوش دادند. سپس به گرمی بدرقه امان کردند و رفتیم. یک بار دیگر هم با همین جمع به دیدار خانواده شهید علی حسینی رفتیم. آنجا هم از دیدن حاج قاسم و حاج یونس خوشحال شدند. البته حاج یونس هر وقت به مرخصی بود یا دوران نقاهت مجروحیتش را در زنگی آباد سپری می کرد به اتفاق حجت الاسلام شیخ حبیب الله روحانی به سرکشی خانواده شهدا می پرداختند. هیچ موردی از زیر

با لهجه دیگری صحبت می‌کند. برای همین پرسیده بودند برای چه می‌خواهی سر قبر حاج یونس بروی، پاسخ داده بود، من بچه ملایرم و در مرکز آموزش صفر پنج کرمان دوره خدمت سربازی را طی می‌کردم. با توجه به فوت پدرم و درماندگی مادرم دنبال انتقالی بودم، ولی اجازه انتقال به شهرم را نمی‌دادند. بنابراین غم بزرگی بر روی سینه‌ام نشسته و چند ماه به شدت نگران بودم. یک شب در خواب دیدم که مرد رشیدی به من گفت اینقدر نگران نباش، فردا دوباره نزد فرماندهات برو و درخواست را به او بده. گفتم صد بار تا حالا رفته‌ام و مشکلم را باور نمی‌کند. گفت: فردا دوباره برو و درخواست را بده، حتما موافقت می‌کند. گفتم بگم کی گفته؟ پاسخ داده بود نمی‌خواه بگی از طرف کسی، من حاج یونس هستم. آن سرباز روز بعد رفته بود نزد فرماندهاش و دوباره مشکلم را بیان کرده بود، فرمانده‌اش برگه انتقال را گرفته و امضا کرده بود. حالا در حد توانش یک دسته گل خریده و گذاشت بر روی قبر حاجی و بعد از خواندن فاتحه رفت.

❁ حاج قاسم به زیارت قبر حاج یونس می‌آید؟

سال قبل یک روز از سالگرد شهادت حاج یونس گذشته بود که من برای زیارت اهل قبور به قبرستان رفتم. در بازگشت دیدم دو سه ماشین در نزدیک مقبره حاج یونس پارک هستند. در کنار یکی از خودروها حاج نجف از دوستان صمیمی حاج یونس به همراه خانواده حاج یونس ایستاده بودند. کمی آن سوتر هم برادر خانم حاج قاسم پشت یک خوردو در خیابان کنار مقبره نشسته بود. حاج قاسم هم به تنهایی در کنار مقبره مشغول راز و نیاز با شهید بود. به سمت حاج نجف رفتم و پرسیدم: حاج قاسم آمده؟ گفت: بله. ما نزدیک نرفتم که شلوغ نشود و جلب توجه نکند. شما هم همین جا بمانید تا حاجی با خیال راحت زیارت کند. من همانجا ماندم تا اینکه حاج قاسم با چهره گریان و حالت امیدوار از کنار قبر به سمت‌مان آمد و حال و احوالپرسی نمودند و سپس همگی رفتند.

❁ در پایان اگر صحبت دیگری دارید بفرمایید؟

حاج یونس در اثر تزکیه نفس فراوان به مرحله‌ای رسید که مستجاب الدعوه شد. هر چه از خداوند می‌خواست به او عطا می‌گردید. همیشه سه خواسته را عنوان می‌کرد. اولی داشتن فرزند و دومی رفتن به سفر حج و سوم شهادت بدون سر. فرزند را که خداوند یک سال بعد از ازدواجش به او عطا فرمود و حج هم ناگافل در سال ۱۳۶۴ به وی اعلام گردید که باید برود. همیشه می‌گفت حج من از سوی خدا بود و هنوز باورم نمی‌شود که به مکه و مدینه رفته‌ام. شهادت بدون سر هم آخرین خواسته او بود که خداوند نصیبش فرمود و ما را از دیدار این مرد بزرگ محروم ساخت. خداوند همه ما را همچون حاج یونس عاقبت به خیر کند. توفیق و سلامتی شما را از خداوند متعال خواستارم و انشاءالله موفق باشید. ■



ساخته اید. پاسخ داد من که کسی نیستم. کار اصلی را حاج یونس و شهیدان انجام دادند. من همه این کارها را کردم اما اجر من در مقابل شهدا هیچی نیست. زیرا اگر خداوند فرمان دهد که فقط یک انگشت را قطع می‌کنم، بدنم می‌لرزد. در حالی که این شهیدان با علم به شهادت از تمامی وجودشان گذشتند. ایشان به حاج یونس علاقه زیادی داشت و از کودکی وی را می‌شناخت. زیرا حاجی در نوجوانی جزو کسانی بود که برای شرکت در مراسم روضه خوانی منزل وی حاضر می‌شد. الان خیلی‌ها بر سر قبر حاج یونس مراسمات دعا و قرآن خوانی برگزار می‌کنند. زیرا مشکل گشای مردم شده است.

قبر حاج یونس هیچ‌گاه از بازدید کننده و حاجت طلبنده خالی نمی‌شود. از همه جای ایران می‌آیند تا حاجاتشان برآورده شود و باور کنید که می‌شود. چند وقت پیش یک سربازی از مرکز آموزش صفر پنج کرمان با دسته گلی آمده بود زنگی آباد و دنبال قبر حاج یونس می‌گشت. دیده بودند که کرمانی نیست و

چشمش رد نمی‌شد. به همه چیز رسیدگی می‌کرد و به هیچ وجه اجازه نمی‌داد به خانواده شهدا اجماعی روا داشته شود. یونس را با چشمی دیگر باید دید. چون با ما فرق می‌کرد و از هیچ چیز غافل نمی‌شد. همانگونه که حاج قاسم هم هیچ‌گاه اطرافیان را فراموش نکرد و همیشه و هنوز به خانواده شهدا سرکشی می‌کند. یونس در گذر روزگار به یکی از فرماندهان بزرگ دفاع مقدس تبدیل گردید. اما شور و اشتیاق فراوان وی به حضور در میادین پر از تیر و ترکش و جنگ رو در رو همواره ایشان را در معرض شهادت قرار داده بود تا اینکه یار شهیدان به شهدا پیوست. عزت را خدا داده بود و همان خدا وی را از ما گرفت. از کسی کاری ساخته نبود. می‌بایست امانت به صاحبش بازگردانده شود که شد و بدین ترتیب یاریگر خانواده شهدا به شهدا پیوست.

❁ شهادت حاج یونس چه تأثیری بر دوستان و مردم شهر گذاشت؟

آن کودک مهربان و شجاع و پر تلاش و آرام که سختی‌های زیادی را کشیده بود، ناباورانه همه ما را ترک کرد و به اتفاق هشت تن از دوستانش در یک روز تشییع و تدفین گردیدند. من که آن روز نای راه رفتن و حرف زدن نداشتم و از فرط غم و غصه نمی‌دانستم به کجا پناه ببرم. عملیات کربلای پنج وداع آخر حاج یونس با زمینیان بود و هنوز داغش بر دلمان سنگینی می‌کند. اگر با هر کدام از مردم این شهر در مورد او صحبت کنید حتما ابتدا گریه خواهند کرد و بعد از حاج یونس می‌گویند. خانواده شهدا بیشتر از هر کس دیگری حتی بیشتر از فرزندان‌شان برای حاج یونس سوختند. همانهایی که یونس فرزندان‌شان را به جبهه فرستاده بود به هنگام شهادت حاج یونس عزادار گردیدند. چه می‌شود کرد که بزرگ شهیدان بود و می‌بایست به فرزندان‌شان پیوندند. آن هم با بدنی بی سر و گلوئی عطشان.

❁ در حال حاضر چه اعتباری در میان مردم شهر دارد؟

حالا دیگر یونس مال ما نیست. بلکه از همه جای ایران می‌آیند و از او حاجت می‌خواهند. او آنقدر اعتبار در میان مردم شهر و خانواده شهدا دارد که هر وقت به زیارت قبور می‌روند، دقایقی را در سر قبر وی می‌گذرانند. به خصوص اینکه حاج محمدحسین پدر شهید علی زنگی آبادی و حاج درویش پدر شهید مهدی کهنوجی و باب زینل پدر شهید محمدحسین زنگی آبادی هنوز هم از مریدان خاص حاج یونس هستند. اینها در زمان حیات وی هم جان فدا می‌کردند. بانی همین مسجدی که در آن نشسته اید حاج علی طاهری می‌باشد که ارادت خاصی به حاج یونس داشت و همیشه برای سلامتی وی دعا می‌کرد. بعد از شهادت هم از علاقه‌مندان وی گردید. یک روز به آنها گفتم حاج آقا شما نزد خدا از قرب و عزت برخوردارید. زیرا مسجد و مدرسه و دانشگاه و ورزشگاه برای عامه مردم

بارها خودم دیدم که تا حساب سالش را نزد حاج آقا علمی در مسجد صاحب الزمان محاسبه نمی‌کرد و نمی‌پرداخت به جبهه نمی‌رفت. جبهه برای حاج یونس یعنی همه چیز. تا جایی که چهار روز بعد از ازدواجش به جبهه رفت. چون احساس مسئولیت می‌کرد.



نقش حاج یونس زنگی آبادی در دوران آموزش بسیجیان و پاسداران از زبان حمید مهرباب پور فرمانده معاونت آموزش لشکر ۴۱ ثارالله در گفت و گو با شاهدیاران

سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی فرمانده تدبیر و اقتدار

درآمد

دفاع مقدس دورانی مملو از سختیهای زیبا و شهادت‌های دلنشین بود. زندگی آرام و زیبایی یک نوجوان و یا جوان تبدیل به رنج آموزشهای سخت و ضرورت افزایش آمادگی جسمانی و سپس حضور در میادین پر از تیر و ترکش می گردید. اعجاز این چالش آنجا هویدا می گردید که مرگ را با شادی بدرقه می کردند و جان را به بهای کشور و اسلام فدا می کردند و زیباتر آنکه برای حضور در عملیات سر از پای نشناخته راهی میدان نبرد می گردیدند. جای همه شهدا در بین مان خالیست. سرهنگ حمید مهرباب پور در شمار همزمان و دوستان نزدیک سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی می باشد که در این گفتار بر آن شدیم تا گوشه‌ای از زوایای پنهان زندگی سردار شهید را از زبان این مرد بزرگ جبهه‌ها بشنویم. با هم به پای مصاحبه ایشان می نشینیم.



فراوانی به نیروهای آموزش دیده باشد. اما فقط دو مکان محدود برای آموزش های نظامی سپاه در کرمان وجود داشت که یکی بخش کوچکی از همین دانشکده فنی بود و مکان دیگر هم هتل تونی نامیده می شد که برایتان توضیح دادم. بدین ترتیب ما جای زیادی برای آموزش رزمندگان نداشتیم و روزهای پرکاری را پشت سر می گذاشتیم. در نهایت تصمیم گرفتیم جای بزرگتری پیدا کنیم. یک محوطه پر از درخت و دارای آسایشگاهی در حومه شهر کرمان قرار داشت که تا قبل از انقلاب اسلامی به عنوان محل جمع آوری متکدیان شناخته می شد و متعلق به اداره بهزیستی بود. هم محوطه بزرگی داشت و هم ساختمان هایی که می شد از آنها به عنوان آسایشگاه استفاده کرد. بعد از انقلاب اسلامی متکدیان رفته بودند و اداره بهزیستی درب این مرکز را قفل کرده و مورد استفاده قرار نمی گرفت. برای همین یک شب به اتفاق سردار حاج قاسم سلیمانی و سردار حمید عسکری و محمدرضا دامغانی از دیوار بالا رفتیم و قفل ها را شکستیم و آنجا را تمیز کردیم و از روز بعد به عنوان پادگان آموزشی مورد استفاده قرار دادیم. هیچ کس هم نیامد بگوید چرا این کار را کرده اید. بعد از چند روز تابلویی بر سردرب ورودی این محوطه نصب نمودیم با نام مرکز آموزش نظامی قدس سپاه پاسداران. چیزی نگذشت که اولین دوره آموزش در این مرکز برگزار گردید. نیروهای آموزشی این دوره همگی بسیجی بودند که حاج یونس هم جزو آنها بود. در طی آن دوره حاج یونس خیلی خوب درخشید. جوان رعنا رشیدی که از قدرت ایمان به خدا و قدرت بدنی بسیار بالایی برخوردار بود. همان مدلی که سپاه در به در دنبالشان می گشت. برای همین نشانه شده بود که به وی پیشنهاد پاسدار شدن بدهند. من و آقای علی مهاجری مربیان تاکتیک و سلاح شناسی این بسیجیان بودیم. دوره آموزشی پس از یکماه به پایان رسید و بسیجیان به کردستان اعزام شدند. سه ماه از این ماجرا گذشت که یک روز دیدیم حاج یونس به پادگان آمده تا سری به ما بزند. او پس از پایان ماموریت در کردستان به کرمان بازگشته بود. من و حاج یونس رفاقت مان از دوران آموزش نظامی بسیج شروع شد. به رغم اینکه مربی بوم و حق نداشتیم با نیروی تحت امرم دوستی نزدیک داشته باشیم. اما حاج یونس را دلاور مردی می دیدم که با روابط عمومی بالا و وقار مردانه و صلابت روح و جسم و سادگی روستایی می توانست فرمانده بزرگی شود. همان روز به ایشان پیشنهاد پاسدار شدن دادم. آن زمان در شمار مربیان تاکتیک و تخریب و سلاح شناسی و بدنسازی قرار داشتیم. یعنی تقریباً همه نوع آموزشی می دادم. حاج یونس هم می توانست همین گونه باشد. فوراً پیشنهاد من را پذیرفت و تمایلش را به پاسدار شدن اعلام نمود و از همان روز مقدمات پاسدار شدن را شروع کرد. حاج یونس اعتبار زیادی در بین مردم شهر زنگی آباد داشت و علاوه بر نفوذ زیادش در بسیج این شهر، عضو شورای روستا هم بود. این شهر در بیست و پنج کیلومتری شمال غربی کرمان قرار دارد. یونس آن روز رفت و بعد از چند روز به اتفاق

شده و دارای محوطه محدودی بود که فقط می توانستیم آموزش های تئوری و سلاح شناسی را درون اتاق ها انجام دهیم. بنابراین آموزش های بدنسازی و ورزش و دوی های طولانی مدت در طول بلوار جمهوری اسلامی کرمان انجام می گرفتند. این بلوار آن زمان مثل امروز نبود و ماشین زیادی در آن تردد نمی کرد. مسئول واحد آموزش سپاه منطقه شش کشوری آقای شادمان بود و معاونش آقای علی مهاجری که مسئولیت آموزش نظامی را بر عهده داشت. آقایان اسماعیل کاخ و شیخ بهایی هم در آموزش بودند. جمع رزمندگان دوره ما تقریباً صد نفر می شدیم که به عنوان هفتمین دوره آموزش پاسداری وارد مرکز آموزش سپاه گردیدیم. سردار حاج قاسم سلیمانی، منصور فتیحی، اکبر پورشعبان، سردار شهید محمد عبدالحی و سردار شهید محمد گرامی جزو هم دوره ای های من بودند. اینها بعدها همگی در شمار بهترین مربیان آموزشی کرمان قرار گرفتند. می توانم بگویم مهمترین هم دوره من حاج قاسم سلیمانی بود که بعدها فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله شد و هم اکنون فرمانده سپاه قدس می باشد. البته من و حاج قاسم سلیمانی و سردار شهید محمد عبدالحی قبل از انقلاب همدیگر را می شناختیم. چون در سالن رفاه کارگران کرمان ورزش های قدرتی انجام می دادیم. همه نیروهای آن دوره از استان کرمان بودند و تعدادمان بیشتر از دوره های قبلی بود.

با حاج یونس زنگی آبادی از چه زمانی آشنا شدید؟

حاج یونس یک مورد استثنایی بود که یک سال پس از من به سپاه پیوست. بعد از اینکه دوره های آموزشی سپاه را پشت سر گذاشتم، خودم به عنوان مربی آموزشی در دانشگاه حنیف نژاد آن روز که اکنون دانشکده فنی کرمان نامیده می شود، مشغول ارائه آموزش نظامی به رزمندگان بسیجی و پاسدار گردیدم. غانله کردستان و شروع جنگ تحمیلی هر دو باعث شده بودند که نیاز

لطفاً ابتدا خودتان را به طور کامل معرفی بفرمایید؟

حمید مهربان پور هستم، متولد ۱۳۳۴ شهر کرمان. در سال ۱۳۵۹ به سپاه پیوستم و در همان ابتدای امر تحت عنوان مربی آموزش نظامی در پادگان قدس و سپس سایر پادگان های آموزشی کرمان مشغول خدمت گردیدم. بعد از مدتی جانشین واحد آموزش شدم و سرانجام پس از جنگ تحت عنوان فرمانده واحد آموزش نظامی لشکر ۴۱ ثارالله بازنشسته شدم.

خودتان در کجا آموزش نظامی را گذرانید و کدام فرماندهان شاخص لشکر ۴۱ ثارالله در سال ۱۳۵۹ با شما همراه بودند؟

من در اولین روزهای مردادماه سال ۱۳۵۹ برای دیدن آموزش نظامی از سوی سپاه منطقه شش کشوری به مرکز آموزش هتل تونی کرمان اعزام شدم. هتل تونی در چهارراه امام جمعه شهر قرار داشت که اکنون محل بسیج دانشجویی می باشد. از عناصر حکومت پهلوی مصادره

بعد از انقلاب اسلامی متکدیان رفته بودند و اداره بهزیستی درب این مرکز را قفل کرده و مورد استفاده قرار نمی گرفت. برای همین یک شب به اتفاق سردار حاج قاسم سلیمانی و سردار حمید عسکری و محمدرضا دامغانی از دیوار بالا رفتیم و قفل ها را شکستیم و آنجا را تمیز کردیم و از روز بعد به عنوان پادگان آموزشی مورد استفاده قرار دادیم.

من و حاج یونس رفاقت مان از دوران آموزش نظامی بسیج شروع شد. به رغم اینکه مربی بودم و حق نداشتیم بانبروی تحت امرم دوستی نزدیک داشته باشیم. اما حاج یونس را دلاور مردی می دیدم که با روابط عمومی بالا و وقار مردانه و صلابت روح و جسم و سادگی روستایی می توانست فرمانده بزرگی شود. همان روز به ایشان پیشنهاد پاسدار شدن دادم.

علی اشرف گنجوی و محمدرضا دامغانی و شیخ بهایی یک سال قبل تر یک دوره آموزش نظامی در پادگان گلن اهواز زیر نظر یکی از مربیان خوب سپاه به نام فیاض دیده بودیم. فیاض نگرش ما را به آموزش نظامی تغییر داده بود. زیرا تا قبل از آن هرگز از گلوله جنگی در هنگام آموزش استفاده نمی کردیم و نیروها را با شدت و اقتدار خطاب قرار نمی دادیم. اما فیاض فریاد می زد و تهدید می کرد و گلوله در پشت پای رزمندگان شلیک می کرد. همه می ترسیدند و صحنه های واقعی جنگ را به هنگام آموزش پیاده می کرد. ما هم پس از بازگشت به کرمان به همین گونه برخورد می کردیم. حالا حاج یونس هم این شگردها را از ما فرا گرفته و مقتدرانه و رسا و با جدیت در آموزش دادن نیروها حضور می یافت و در تربیت قدرتمندانه رزمندگان از هیچ اقدامی دریغ نمی ورزید. به هنگام رزم شبانه و یا خشم شب و دوهای سرعتی روزانه از همه جلوتر بود. حتی بارها در کنار رزمندگان می رفت و بازمی گشت بدون اینکه خسته شود. اصلا از دویدن و راهپیمایی های طولانی مدت هراسی نداشت. نه سرما می توانست در وی خللی ایجاد کند و نه گرما. بنابراین نیروهای تحت امرش همچون فولادهای آبدیده پرورش می یافتند. جالب اینجاست که با این همه سختگیری باز هم در بین رزمندگان همچون دُری گرانبها به عنوان فرمانده دوست داشتنی آموزش شناخته می شد و همه دوست داشتند در گردانش آموزش ببینند. ما در آموزش نظامی اعتقاد داشتیم که هر چه عرق بیشتری به هنگام آموزش از رزمنده گرفته شود. خون کمتری از آنها در جبهه می ریزد. به همین خاطر سخت ترین آموزش ها را به رزمندگان می دادیم و آنها هم در پایان با آمادگی کامل به جنگ می رفتند. البته حاج یونس همواره بهترین یار و کمک سایر مربیان در هنگام برگزار شدن آموزش ها بود و علاوه بر آن هر کاری برای بهبود وضعیت آموزش و افزایش توانمندی سپاه و رزمندگان از دستش بر می آمد را انجام می داد. برای مثال ضعف امنیتی اطراف پادگان آموزشی قدس را با پیشنهادی عملی قوت بخشید. ما همیشه از تعداد کم نیروهای حفاظت پادگان رنج

همراه نیروهای آموزشی تمرین کنیم موجبات کسر شأنم خواهد شد. بلکه بدون نگاه به اطراف و با زیرپا گذاشتن منیت خود هر کاری که در راستای ارتقا توانش در سپاه لازم بود را انجام می داد. بارها می دیدم که هر روز در آسایشگاه پاسداران کادر مشغول تمرینات رژه و بالا بردن پاهایش و به چپ چپ و به راست راست و عقب گرد است. ما در این آسایشگاه یک آئینه قد بلند داشتیم که حاج یونس در مقابل آن می ایستاد و تمرین می کرد. به مرور تبدیل به الگویی برای ما و نیروهای آموزشی شد. هر روز لباس پاسداری اش را مرتب می پوشید و پوتین هایش را محکم می بست و شلوارش را گتر کرده با وضعی منظم و مقتدرانه در تمرینات نظامی حضور می یافت. روحیات نظامی بسیار بالایی داشت و از نظر جسمی و روحی در سلامت کامل بسر می برد. خیلی زود بر تمامی اصول تاکتیک و جنگ ها و سلاح شناسی احاطه پیدا کرد و مربی مجرب گردید. در هیچ چیز عقب نمی ماند و پویا به دنبال اهداف بزرگ به پیش می رفت.

چقدر طول کشید تا مربی آموزشی شود؟

پس از چندی تجربیاتش افزایش یافت و همزمان اوضاع جنگ به گونه ای رقم خورد که هر روز صدها بسیجی برای رفتن به جبهه به بسیج مراجعه می کردند. بنابراین کار ما در آموزش خیلی زیاد شده بود و مداوم دوره های آموزشی برگزار می گردید. من و مربیان قدیمی علاوه بر پادگان قدس می بایست در سایر پادگاهای آموزشی مثل شهید بهشتی و ربه هم کارهای آموزشی انجام دهیم. بعد از مدتی آنقدر نیروی آموزشی زیاد گردید که بخشی از پادگان آموزشی صفر پنج ارتش را هم تحویل گرفتیم و نیروی بسیجی و پاسدار در آنجا آموزش می دادیم. بنابراین لازم بود تا حاج یونس هم به عنوان مربی کارش را شروع کند. بنابراین خیلی زود تبدیل به فرمانده گردان آموزشی شد و به مرور جزو مربیان نمونه و از پایه های استوار آموزش نظامی در سپاه کرمان گردید. نیروهای پرتوان و محکمی را پرورش می داد. من همان موقع اقبال فرماندهی و شهادت را در پیشانی این مرد بزرگ می دیدم. آنقدر روحیات نظامی بالا و ایمان و اعتقاد راسخ داشت که از همه ما جلوزد. من و حاج قاسم سلیمانی و

تعداد زیادی از داوطلبان برای کسب آموزش دوره هشتم پاسداری وارد پادگان قدس سپاه گردیدند. دوباره من شدم مربی آموزش حاج یونس. ولی این بار به خوبی می شناختمش و افتخار می کردم که قرار است همکارم شود. پس از پایان دوره آموزش پاسداری به وی پیشنهاد ماندن در پادگان آموزشی قدس را دادیم و بدین ترتیب تحت عنوان کمک مربی من در پادگان قدس ماند و کارش را آغاز نمود.

چه دلیلی داشت که اینقدر علاقه مند بود در واحد آموزش سپاه خدمت کند؟

او بهترین فرد برای آموزش های نظامی بود. قدرت بدنی بسیار بالا و توانایی در کوه پیمایی هایی سخت و راهپیمایی های طولانی و هوش سرشار و ایمان فراوان همگی سبب می گردیدند که ما در آموزش به چنین مربی نیاز داشته باشیم. از طرفی من در شمار مربیان با سابقه آموزش نظامی قرار داشتم و بیشتر مواقع فرمانده گردان های آموزشی بودم. بنابراین حضور حاج یونس را در پادگان آموزشی مؤثر و به نفع جنگ می دانستیم. در همان مدت کم با حاج یونس دوست شده بودم و او هم با توجه به پیگیری های من راغب شده بود که به پادگان آموزشی قدس بیاید. به هر حال به پادگان آموزشی آمد و کارش را تحت عنوان کمک مربی آغاز نمود. من دوران خدمت سربازیم را قبل از انقلاب اسلامی در ارتش طی کرده بودم و حالا در پادگان آموزشی قدس به عنوان یک مربی مجرب آموزشی شناخته می شدم. از همان ابتدا اعتقاد داشتم می باید با نیروهای گردان تحت امرم صف جمع کار کنم و آنها را به رژه وادارم. آن موقع در سپاه چیزی به نام صف جمع و رژه وجود نداشت و بسیاری از مربیان به اینگونه کارها اعتقادی نداشتند. ولی من معتقد بودم که صف جمع و رژه می تواند در افزایش نظم و انضباط و فرمان پذیری رزمندگان تاثیر به سزایی داشته باشد. بدین منظور به نیروهای آموزش رژه می دادم و موجبات هماهنگی و علاقه به کارهای گروهی را در آنها شکوفا ساختم. حاج یونس هم به این نوع آموزش ها علاقه زیادی داشت. اما خودش بلد نبود و اجباری به این کار نداشت و با اشتیاق تمرین می کرد و ما را همراهی می کرد. اصلا هیچ گاه نمی گفت زشت است و اگر من



می‌توانم هر چقدر بسیجی نیاز داشته باشید تامین کنم. گفتیم: چگونه؟ گفت: از پایگاه مقاومت شهر زنگی آباد می‌آورم. خیلی پیشنهاد خوبی بود. هم پیشنهاد کرد و هم راهکارش را ارائه داد. اصلاً تمامی طرح‌ها و نظرات حاج یونس به همین گونه بودند. یعنی هیچ گاه نشد که طرحی بدهد و راهکاری برای آن نداشته باشد. همین امر شهدا را از ما جدا می‌ساخت و جلوتر قرار می‌داد. تنها درخواستش برای این کار در اختیار قرار دادن یک خودرو مینی بوس بود که بسیجیان را هر روز عصر از زنگی آباد بیاورد و صبح زود آنها را بازگرداند. فاصله بین زنگی آباد تا کرمان حدود بیست و پنج کیلومتر است. لذا خودرو و راننده در اختیارش گذاشتیم و او هم در مدت زمانی که نیروهای آموزشی حق نگهداری دادن نداشتند، با پایگاه مقاومت زنگی آباد هماهنگ کرده و نگهداران مورد نیاز ما را تامین می‌کرد. نیروهای بسیجی می‌آمدند شام‌شان را می‌خوردند و طبق لوحه تنظیم شده اقدام به نگهداری از پادگان می‌دادند. بچه‌های خیلی خوبی بودند. برخی از این بسیجی‌ها بعدها به سپاه پیوستند و الان چند تایی از آنها در بیمارستان حضرت فاطمه الزهرا کرمان مشغول کار می‌باشند. گاهی مواقع که به بیمارستان می‌روم سری به آنها می‌زنم و کلی از حاج یونس برای هم تعریف می‌کنیم. بهانه‌ای شده تا یاد آن مرد شجاع و دلاور را هر چند وقت یکبار مرور نمایم و کارهایش را به یاد آوریم. خدا میداند که دلم برایش تنگ شده و گاهی مواقع می‌گویم خدا کند فراموشم نکرده باشد. به هر حال حضور زنگی آبادی‌ها در پست‌های نگهداری پادگان آموزشی قدس کرمان حدود یکسال به طول انجامید و در این مدت هیچ وقت با مشکل مواجه نشدیم و هیچ دردسری برایمان ایجاد نکردید. حاج یونس در شهر زنگی آباد از اعتبار و موقعیت خوبی برخوردار بود و تقریباً همه جوانان این شهر گوش به فرمانش بودند و هر چه می‌گفت اطاعت می‌کردند. گاهی مواقع که من و او شب‌ها در پادگان بودیم، دو تایی می‌رفتیم و مکان‌های نگهداری را کنترل می‌کردیم تا نگهداران خواب نباشند. در این بین تلاش می‌کردیم که خلع سلاحشان کنیم تا هواسشان جمع باشد و کسی نتواند از دیواره محافظتی

آن موقع در سپاه چیزی به نام صف جمع ورژه وجود نداشت و بسیاری از مربیان به اینگونه کارها اعتقادی نداشتند. ولی من معتقد بودم که صف جمع ورژه می‌تواند در افزایش نظم و انضباط و فرمانپذیری رزمندگان تاثیر به سزایی داشته باشد. بدین منظور به نیروهایم آموزش رژه می‌دادم و موجبات هماهنگی و علاقه به کارهای گروهی را در آنها شکوفا ساختم.

یا خودمان نگهداری دهیم. گذاشتن نیروی آموزشی، آموزش ندیده به عنوان نگهدار در پست‌های نگهداری کار غلطی بود و اگر اتفاقی می‌افتاد عواقب بدی برایمان داشت. چون نگهدار هیچ سلاحی برای دفاع از خودش نداشت. این وضعیت تبدیل به مشکلی شده بود که ما را نگران می‌ساخت و فکرمان را مدام مشغول خود کرده بود. به گونه‌ای که هر روز به فرماندهی گزارش می‌دادیم. تا اینکه یک روز حاج یونس پیشنهاد داد که چرا از بسیجیانی که به کردستان یا جبهه رفته‌اند برای نگهداری استفاده نمی‌کنید. گفتیم فکر خوبی است. اما بسیجیان در پایگاههای مقاومت سطح شهر به کار گرفته می‌شوند و زیر نظر پادگانهای نظامی نیستند. بنابراین ما هیچ نفوذی بر روی آنها نمی‌توانیم داشته باشیم. آن زمان بسیجیان هر شب به پایگاههای مقاومت محلات خود می‌رفتند و در قالب گشت‌های سیار و یا استقرار در اماکن حساس و سر چهارراه‌ها به نگهداری و مراقبت و حتی تفتیش افراد مشکوک می‌پرداختند. لذا در اختیار ما نبودند. حاج یونس گفت این که مشکلی نیست. من

می‌بردیم و گاهی مواقع خودمان نگهداری برجک‌های اطراف پادگان را بر عهده می‌گرفتیم یا جلوی درب دژبانی نگهداری می‌دادیم. زیرا حق نداشتیم از نیروهای آموزشی تا قبل از رفتن به میدان تیر به عنوان نگهدار استفاده کنیم یا به آنها اسلحه تحویل دهیم.

❁ حاج یونس چه راهکاری برای حراست از پادگان آموزشی پیشنهاد نمود؟

او برای انجام این امر مهم یک راهکار عملیاتی بسیار خوبی پیشنهاد کرد. آن روزها نیروی نگهدار به اندازه کافی وجود نداشت. یعنی اصلاً سپاه سعی می‌کرد بیشتر رزمندگان در جبهه‌های نبرد باشند تا اینکه در پادگانهای نظامی درون کشور به هدر روند و نگهداری دهند. بنابراین نیروی کافی در اختیار ما قرار نداشت تا در اطراف پادگان نگهداری دهند و ورودی‌ها را کنترل نمایند. از سویی می‌بایست مواظب افراد مغرض و ضدانقلاب هم باشیم که آسیبی به ما و نیروهای درون پادگانهای آموزشی وارد نسازند. بدین جهت حفاظت از پادگان قدس برای ما تبدیل به معضلی شده بود که نمی‌توانستیم راهکاری برایش بیابیم. خودمان هم توانمان در حد آموزش و برگزاری رزم‌های شبانه و راهپیمایی‌ها و دوازده روزانه و کلاس‌های مختلف بود و هیچ فرصت اضافه‌ای برای نگهداری دادن نداشتیم. از سویی طبق قانون در شرایطی می‌توانستیم از نیروهای آموزشی برای نگهداری دادن در اطراف پادگان استفاده کنیم که آموزش سلاح را به طور کامل فراگرفته و به میدان تیر رفته باشند. یعنی توانایی استفاده از اسلحه را به خوبی کسب کرده باشند. در دوره‌های آموزشی حدود یک هفته تا ده روز طول می‌کشید تا رزمندگان آموزش سلاح را فرا بگیرند و به میدان تیر بروند و عملاً تیراندازی نمایند. حتی گاهی مواقع هم زمان بیشتری نیاز بود تا این امر صورت گیرد. در طی این مدت برجک‌های نگهداری و درب دژبانی و مکان‌های حفاظت از پادگان خالی می‌ماندند و ضریب امنیتی پادگان کاهش می‌یافت. برای همین گاهی مجبور می‌شدیم که نیروهای آموزشی را بدون سلاح در اطراف پادگان به عنوان نگهدار بگماریم





پرتاب آر پی جی ۷ تازه وارد ساختار نیروهای نظامی کشور گردید. بخشی از این سلاح‌ها غنیمتی بودند و بخشی هم خریداری می‌شدند. هر روز نوعی موشک و یا توپ سبک وارد جنگ می‌شد. امروز موشک انداز آر پی جی ۷ سلاحی معمولی با نحوه استفاده بسیار آسان محسوب می‌گردد. اما آن روزها مهم بود و مؤثر. من جزو اولین مربیان آموزش این سلاح در کرمان بودم که نحوه استفاده از آن را به نیروهای تحت امرم آموزش می‌دادم. حاج یونس می‌خواست نحوه استفاده از این نوع موشک انداز را بداند تا بتواند آموزش دهد. برای همین چندین بار درخواست نمود که یک ضبط صوت به کلاس بیاورد و صدای من را ضبط کند تا بعداً خودش برود و سر فرصت سلاح را باز و بسته و طریقه استفاده را بر اساس نوار آموزشی فرا بگیرد. اما من با آوردن ضبط صوت مخالفت می‌کردم. یک روز در حین آموزش دیدم صدای تقی از زیر میز آمد. همزمان حاج یونس بلند شد و به سرعت ضبطی را که در آنجا گذاشته و مشغول ضبط کردن صدای من بود از زیر میز درآورد و سرش را پایین انداخت و از کلاس دور شد. اوصداً من را یواشکی ضبط کرده بود. خوشحالم که اینقدر پشتکار داشت که یک هفته بعد خودش در شمار مربیان کارکشته آموزش آر پی جی ۷ و استفاده کننده از این سلاح قرار گرفت. الان همان نوار جزو اسناد ما در مرکز آموزش نظامی است که حاج یونس با خط خودش در پشت آن نوشته تدریس آر پی جی ۷؛ استاد مهرابی پور.

حاج یونس از چه زمانی با سردار حاج قاسم سلیمانی آشنا گردید؟

اولین عملیاتی که رزمندگان کرمانی مستقلاً در جبهه انجام دادند در سال ۱۳۶۰ با نام نبرد کرخه کور انجام شد. اسم واقعی این عملیات شهید چمران است که هدف از آن آزاد سازی کرخه کور در منطقه دارخوین خوزستان از چنگال ارتش بعث عراق بود. عملیات در پنجم مرداد ماه سال ۱۳۶۰ انجام گرفت. رودخانه کرخه

جدیدت هر چه تمام‌تر پی گرفتیم و در طی این آموزش‌ها سعی می‌کردیم اشکالات رزمندگان را در استفاده صحیح از سلاح‌ها و تاکتیک‌های نظامی و سایر موارد برطرف سازیم. شهید محمد عبداللہی که بعداً جانشین گردان ۴۰۸ غواص گردید، در همان جابه‌ما ملحق شد. روزها گذشت تا به شب عملیات نزدیک شدیم. اما آن شب حاج قاسم دستور داد که حق ورود به منطقه عملیاتی را نداریم. زیرا در هیچ یک از گردانهای رزم سازماندهی نشده بودیم. بنابراین مقرر گردید از روز بعد وارد منطقه عملیاتی شویم و در گردانهای رزم سازماندهی گردیم. ما هم طبق دستور عمل کردیم و روز اول عملیات با یک دستگاه وانت لندکروزر به منطقه حضور گردانهای رزم تیپ ثارالله رفتیم و در این گردانها سازماندهی شدیم. همه ما به اتفاق حاج یونس تا انتهای عملیات فتح المبین در عملیات حضور داشتیم و هر کدام مان در مسئولیتهایی همچون فرمانده گروهان و یا جانشین گردان انجام وظیفه نمودیم.

بعد از عملیات فتح المبین چه کار کردید؟

چند روزی از عملیات گذشته بود که از مرکز آموزش سپاه منطقه شش کرمان درخواست نمودند مربیان آموزشی جهت آموزش رزمندگان جدید به کرمان بازگردند. بنابر این حاج قاسم دستور داد به کرمان بازگردید و ما هم به کرمان برگشتیم. البته حاج یونس مربی قابلی شده بود و جبهه با آن محیط باز و آزادی عمل، مکانی مناسب برای دویدن راهپیمایی و تیراندازی و فراگیری و آموزش دادن حاج یونس شده بود. در کرمان حاج یونس بیشتر به دنبال شناخت و آموزش سلاح‌ها بود. جنگ آنچنان به سرعت پیشرفت کرد که هر روز سلاحهای جدیدی وارد خطوط مقدم نبرد می‌گردید و لازم بود آنها را بشناسیم و در آموزش‌ها به نیروهای رزمنده بشناسانیم و نحوه استفاده از آنها را آموزش دهیم تا رزمندگان بتوانند استفاده کنند و یا اینکه طریقه استفاده از آنها را بدانند. همان روزها موشک انداز دوش

پادگان عبور نماید. البته دو سه باری در خلع سلاح برخی‌ها موفق شدیم. اما در بیشتر مواقع نمی‌توانستیم. بعد از اینکه حاج یونس از کرمان برای همیشه به جبهه رفت، ارتباط ما با این بسیجی‌ها قطع نگردید و هر زمانی نیاز به نگهبان یا نیروی کمکی در رزمایش‌ها و مانورها داشتیم، اقدام به استفاده از بسیجیان زنگی آبادی می‌کردیم. حاج یونس نبود اما باقیات صالحاتش همچنان در خدمت اسلام و کشور قرار داشت. اینقدر جدیت و روحیه و اعتبار داشت و اینقدر می‌شد بر روی تک تک سخنانش حساب کنیم، که هیچ وقت کارها و اقدامات و قولهایش یادمان نمی‌رود.

مدتی بعد تغییرات اساسی در وضعیت واحد آموزش سپاه کرمان ایجاد گردید. بدین ترتیب که آقای علی مهاجری از آموزش رفت و آقای محمدرضا بنی اسدی راد که هم اکنون مدیر عامل شرکت ملی صنایع مس ایران می‌باشد به عنوان فرمانده پادگان آموزشی قدس کرمان انتخاب گردید و من جانشین ایشان شدم. حاج یونس هم تا انتهای سال ۱۳۶۰ همچنان مربی آموزشی همین پادگان ماند. البته در مقطعی قبل از عملیات فتح المبین همگی به جبهه رفتیم تا نیروهای تیپ ثارالله را در آنجا مورد آموزشهای مجدد قرار دهیم و از نظر بدنی برای حضور در عملیات آماده سازیم. این عملیات در دوم فروردین ماه سال ۱۳۶۱ اجرا گردید. ما از حدود یک ماه جلوتر یعنی از اسفندماه سال ۱۳۶۰ در منطقه عملیاتی حضور داشتیم و رزمندگان را آموزش می‌دادیم. حتی بعد از اینکه عملیات تمام شد، حدود ده روز در همانجا ماندیم.

پس حاج یونس در عملیات فتح المبین حضور داشته است؟

من و حاج یونس و علی مهدی‌زاده و یک روحانی به نام حاج آقا دهخدا در اسفندماه سال ۱۳۶۰ با هم به مقر تیپ ثارالله در دوکوه نزدیک شهر اندیمشک استان خوزستان رفتیم. قرار بود رزمندگان گردانهای عمل کننده تیپ ثارالله را در جبهه آموزش دهیم و مهیای حضور در عملیات نماییم. ابتدا کارمان را در مقر دوکوه شروع کردیم و بعد از چند روز به جایی در نزدیک منطقه عملیاتی در محدوده خط حد تیپ ثارالله منتقل شدیم. قرار بود تیپ ثارالله اولین حضور مقتدرانه خودش را در یک میدان واقعی نبرد نشان دهد. بنابراین آموزش‌ها را با

نیروهای پرتوان و محکمی را پرورش می‌داد. من همان موقع اقبال فرماندهی و شهادت را در پیشانی این مرد بزرگ می‌دیدم. آنقدر روحیات نظامی بالا و ایمان و اعتقاد راسخ داشت که از همه ما جلوزد.

آموزشی پادگان قدس کرمان در اوایل خرداد ماه سال ۱۳۶۱ به جبهه رفتیم و در جایی به نام اردوگاه حمید چریک در سه راهی حسینییه نزدیک خرمشهر استقرار یافتیم. اردوگاه حمید چریک مرکب از دشتی صاف بود که دور تا دور آن را توسط خاکریز محصور کرده و به بخش‌های مختلفی تقسیم می‌شد که یک بخش آن پادگان آموزش نظامی بود. همه رزمندگان و حتی مربیان و فرماندهان در چادر مستقر بودیم و هیچ ساختمان قابل ملاحظه‌ای وجود نداشت. در آنجا آموزشهای خوبی برگزار نمودیم. هم میدان تیر داشتیم و هم می‌توانستیم سلاحها را در مکان‌های تعیین شده مورد امتحان قرار دهیم و شلیک نماییم. برای مثال گلوله خمپاره شلیک می‌کردیم و یا نارنجک پرتاب می‌کردیم. همه چیز به صورت عملی اجرا می‌شد و رزمندگان بهتر می‌توانستند در جریان آموزش‌ها قرار گیرند. آنجا من به عنوان فرمانده پادگان آموزش نظامی انتخاب شدم و حاج یونس معاونم بود. هر دو نفرمان علاوه بر فرماندهی به عنوان مربی آموزش هم انجام وظیفه می‌کردیم. واقعا مربیان آموزشی همراهان از قدرت بدنی بالا و توانایی‌های خاص و بسیار مؤثر برخوردار بودند. توانایی‌هایی که می‌توانست رزمندگان در حال آموزش را مجاب سازند که فرمانده خودش بهتر از دیگران است و بیشتر می‌فهمد و به او اعتماد نماید.

❁ آیا در عملیات رمضان هم شرکت کردید؟

ما به هر عملیاتی که از قبل برای آموزش می‌رفتیم. یکی از شرط‌هایمان حضور در عملیات بود. شب عملیات

حاج یونس گفت این که مشکلی نیست. من می‌توانم هر چقدر بسیجی نیاز داشته باشید تامین کنم. گفتیم چگونه؟ گفت از پایگاه مقاومت شهر زنگی آباد می‌آورم. خیلی پیشنهاد خوبی بود. هم پیشنهاد کرد و هم راهکارش را ارائه داد. اصلا تمامی طرحها و نظرات حاج یونس به همین گونه بودند. یعنی هیچ گاه نشد که طرحی بدهد و راهکاری برای آن نداشته باشد.

نشان می‌داد. آن زمان حاج یونس به یکی از مربیان بسیار خوب آموزشی کرمان مبدل شده بود. به هر حال پس از اینکه از عملیات فتح المبین به کرمان بازگشتیم. حدود دو ماه بعد دوباره اعلام گردید که به جبهه بازگردیم و رزمندگان را برای حضور در عملیات رمضان آماده سازیم. البته قبلاً عملیات بیت المقدس انجام گرفته و خرمشهر آزاد شده بود. آقای محمدرضا بنی اسدی فرمانده پادگان قدس اعلام نمود که با توجه به هماهنگی حاج قاسم و دستور فرمانده سپاه منطقه شش برای رفتن به جبهه آماده شوید. بدین ترتیب دوازده نفر از مربیان

کور در استان خوزستان قرار دارد که از رودخانه کرخه منشعب می‌شود. سپس از شهر هویزه عبور کرده و به باتلاق هورالهویزه می‌ریزد. من و حاج قاسم سلیمانی و تمامی رزمندگان کرمانی تحت فرماندهی علی مهاجری در این عملیات حضور یافتیم که عملیات موفقی بود. همان موقع حاج یونس در کردستان بسر می‌برد. اما قبل از رفتن به کردستان دوره آموزش نظامی خود را زیر نظر حاج قاسم سلیمانی در پادگان قدس کرمان گذرانده بود و همدیگر را به خوبی می‌شناختند. چون حاج یونس در شمار بسیجیان مطرح آن دوره محسوب می‌گردید و همه فرماندهان نسبت به آینده درخشان نظامی ایشان اتفاق نظر داشتند و می‌دانستیم با آن همه تلاش و پشتکار و توانایی‌های فراوانی که دارد می‌تواند جزو بهترین‌های جنگ باشد. حاج قاسم سلیمانی بعد از نبرد کرخه کور از واحد آموزش نظامی سپاه منطقه شش خارج گردید و بیشتر به امور عملیاتی می‌پرداخت. او به مرور با همه مسئولین جنگ ارتباط برقرار نمود و تیپ ثارالله کرمان را برای عملیات فتح المبین سازماندهی کرد. همانطور که قبلاً گفتیم تمامی مربیان پادگان آموزشی قدس قبل از عملیات فتح المبین بنا به درخواست حاج قاسم سلیمانی جهت آموزش نیروهای بسیجی و آماده کردن رزمندگان برای حضور قدرتمندانه تر در عملیات به منطقه عملیاتی فتح المبین رفتیم و حاج یونس هم در آن عملیات همراهان بود و ارتباطش با حاج قاسم بیشتر شد. زیرا حاجی خودش در شمار مربیان کارکنده آموزش نظامی قرار داشت و نسبت به آموزش نیروها و افزایش قدرت بدنی آنها حساسیت‌های فراوانی از خود



از چپ به راست: نفر سوم ایستاده حاج اکبر ایرالمش شاعر رزید-نفر دوم ایستاده شهید زینلی



آن بعد حاج یونس شد فرمانده پادگان آموزشی حمید چریک در سه راهی حسینیّه. پس از چندی هم به عنوان فرمانده واحد آموزش لشکر ۴۱ ثارالله انتخاب گردید.

❁ پس از عملیات رمضان و باقی ماندن حاج یونس در جبهه، آیا باز هم با پادگان آموزشی قدس ارتباط داشت؟

خیر ایشان دیگر هرگز به کرمان و پادگان آموزشی قدس بازنگشت. یعنی به گونه‌ای درگیر کارهای عملیاتی شد که فرصت انجام چنین کارهایی را نیافت. بعدها از واحد آموزش نظامی رفت و وارد واحد طرح و عملیات لشکر ۴۱ ثارالله گردید. از آن به بعد به جز در مواقع مرخصی و یا به هنگام زخمی شدن به کرمان نمی‌آمد. ما هم هر وقت به مرخصی می‌آمد می‌رفتیم و او را می‌دیدم. حال اگر سالم بود که با خانواده به میهمانی می‌رفتیم و ایشان هم به اتفاق خانواده‌اش به منزل ما می‌آمدند و اگر هم مجروح بود که به عیادتشان می‌رفتیم.

❁ حاج یونس چند بار زخمی شدند؟

خیلی زخمی می‌شد. تقریباً همیشه بعد از هر عملیاتی به صورت مجروح در بیمارستانها بستری می‌گردید و سپس دوران نقاهت را در خانه و در شهر زندگی آباد پشت سر می‌گذاشت. او در بیشتر عملیات‌ها تحت عنوان فرمانده تیپ یا فرمانده محور به همراه رزمندگان تحت امرش وارد محور عملیاتی می‌گردید و روزها در خطوط مقدم نبرد باقی می‌ماند و رزمندگان را هدایت می‌کرد. بنابراین هر لحظه امکان شهادت و یا زخمی شدنش وجود داشت. آنقدر زخمی شد تا اینکه سرانجام به شهادت رسید.

❁ ایشان چه زمانی ازدواج کردند؟

حاج یونس در همه کارها اهل مشورت بود. هیچ‌گاه ندیدم خودسرانه کاری انجام دهد و یا قدمی بردارد. یکی از رازهای موفقیت ایشان و تعامل فراوانش با رزمندگان و فرماندهان پایین تر از خودش همین امر بود. او در سال ۱۳۶۱ یعنی همان اولین روزهایی که تحت عنوان مربی آموزشی در پادگان قدس کار می‌کرد تصمیم به ازدواج گرفت. شب‌ها که با هم به عنوان پاسبخش در پادگان قدس حضور داشتیم با من در خصوص ازدواج و چگونگی انجام آن مشورت می‌کرد. با دختر خاله‌اش نامزد بودند و اکنون می‌خواست با وی ازدواج کند. من هم وی را تشویق به این کار نمودم و حتی در خصوص اینکه بهتر است برای کاهش هزینه‌ها و رضایت خداوند در مسجد و با یک دعای کمیل مراسم عقد را انجام دهد با هم مشورت کردیم و قرار بر همین امر شد. سرانجام مراسم ازدواجش را در مسجد صاحب الزمان زندگی آباد برنامه‌ریزی کرد و ما هم یک مینی بوس از فرماندهان و مربیان پادگان آموزشی قدس و فرماندهان سپاه در مراسم عروسی حضور یافتیم. مردم زیادی هم از زندگی آباد آمده بودند. مراسم عروسی حاج یونس یکی از مراسمات منحصر به فرد و خاص است که در آن مقطع زمانی انجام گرفت. جالب است بدانید که چند

صورت کاملاً مسلح به همراه رزمندگان رفت و روز بعد بازگشت. همگی دو روز عملیات به همراه گردانهای پیاده در خط مقدم ماندیم و به رغم درگیری‌های شدید، اما هیچ اتفاقی برای مربیان آموزشی همراه ما نیفتاد. بعد از عملیات به پادگان حمید بازگشتیم و دوباره آموزش‌های جدید را برنامه‌ریزی نمودیم. اما حدود ده روز بعد دوباره از سوی آقای بنی اسدی فرمانده پادگان قدس به حاج قاسم گفته شد که مربیان آموزشی را جهت تداوم آموزش بسیجیان به کرمان بازگردانید. بنابراین دوباره حاج قاسم دستور داد که به کرمان بازگردیم. اما حاج یونس نمی‌خواست بازگردد. به شدت پافشاری می‌کرد و می‌خواست در جبهه بماند و سرانجام با پیگیری‌های فراوان موفق شد که همانجا بماند. به این بهانه که خودرو نیشان تحویل داده شده به مربیان که به آقای اکبر پورشعبان تحویل شده بود را تحویل بگیرد و کارهای آموزشی را در منطقه عملیاتی سر و سامان بخشد و پس از تحویل دادن خودرو به کرمان بازگردد. اما او تا زمان شهادتش در جبهه ماند و هرگز برنگشت. بدین ترتیب نقطه جدایی ما و حاج یونس در همانجا اتفاق افتاد. از

من و حاج یونس و علی مهدیزاده و یک روحانی به نام حاج آقا دهخدا در اسفندماه سال ۱۳۶۰ با هم به مقر تیپ ثارالله در دوکوهه نزدیک شهر اندیمشک استان خوزستان رفتیم. قرار بود رزمندگان گردانهای عمل کننده تیپ ثارالله را در جبهه آموزش دهیم و مہیای حضور در عملیات نماییم.

رمضان فرا رسید و زیارت عاشورا برگزار گردید. حاج قاسم دوباره همچون عملیات فتح المبین اعلام نمود که مربیان آموزشی در شب عملیات نباید وارد منطقه عملیاتی شوند و از روز بعد به گردانهای عملیاتی بپیوندند. راضی بودیم و برایمان حضور در عملیات مهم بود. از سویی نمی‌خواستیم دست و پا گیر باشیم. آن شب به همراه گردانهای عملیاتی تا پشت دژ مرزی ایران که مکان رهایی رزمندگان به سمت دشمن بود رفتیم. در پشت دژ ایستاده و گردانهایی که می‌رفتند را بدرقه می‌کردیم و با فرماندهان و دوستانمان خداحافظی می‌کردیم. گردانهای عملیاتی پشت سر هم از راه می‌رسیدند و به دستور حاج قاسم وارد منطقه عملیاتی می‌گردیدند. هنگامی که آخرین گردان در حال عبور به سمت منطقه عملیاتی رمضان بود، ناگهان حاج یونس گفت حمید من هم رفتم. هر چه صحبت کردم و گفتم حاج قاسم دستور داده که مربیان آموزشی حق ورود به منطقه عملیاتی را در شب عملیات ندارند، اما به حرفم گوش نداد و به عنوان کمکی آر پی جی زن آخرین گردان عملیاتی به راه افتاد و وارد عملیات شد. او آن شب رفت و ما روز بعد ابتدای صبح توسط یک دستگاه خودرو نیشان که تحویل آقای اکبر پورشعبان از مربیان همراهمان داده شده بود، به راه افتادیم و وارد منطقه عملیاتی گردیدیم. هنگامی که ما یازده مربی ابتدای روز بعد وارد منطقه استقرار نیروهای خودی در لبه جلویی منطقه نبرد شدیم. همین که قصد توقف در پشت یک خاکریز را داشتیم، گلوله تانکی درست در مقابلمان به پشت خاکریز اصابت کرد و انبوه خاک‌ها بر روی ما فرو ریخت. همه زخمی شده بودیم. نه بر اساس ترکش گلوله بلکه به سبب پرتاب شدن از خودرو و برخورد به زمین و برخورد سنگ و خاک. عملیات رمضان به رغم موفقیت‌ها و عدم موفقیت‌ها فقط یک روز طول کشید و درگیری‌ها در آن روز بسیار شدید بودند. دشمن هم از انبوه گلوله‌های توپ و تانک و خمپاره و سایر سلاحها برای انهدام رزمندگان خودی استفاده می‌کرد و منطقه را زیر آتش شدید گرفته بود. حاج یونس به

سال پیش پسرش مصطفی هم به همین نحو و به طریقه پدر مراسم عروسی را در شهر زندگی آباد برگزار نمود. در مراسم عروسی مصطفی ساعتها گریه کردم و گویی که دنیا یک بار دیگر تکرار شده بود.

❁ ممنونم از اینکه اطلاعات خوبی را در خصوص دوران مربیگری حاج یونس در واحد آموزش نظامی سپاه کرمان در اختیار بنده قرار دادید. آیا خاطره‌ای هم از ایشان به یاد دارید که بخواهید بیان نمایید؟

بله خاطره که زیاد دارم.

خاطره اول: حاج یونس با اخلاق خوش و انبوه مهربانی‌ها و در کنار آن صلابت و اقتدار و توانمندی‌های فراوانش به طور مداوم برای ما خاطره می‌آفرید. من در همان روزهای سال ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ که با هم در پادگان آموزشی قدس خدمت می‌کردیم، وضع مالی خوبی نداشتیم. حقوق ماهیانه سپاه به ما دو هزار تومان بود که گاهی مواقع نمی‌گرفتیم و ترجیح می‌دادیم خرج جنگ شود. برای همین بیشتر پاسداران از وضع مالی خوبی برخوردار نبودند. در همان وضعیت تصمیم گرفتیم دو اتاق در قطعه زمینی که در خیابان ابوذر کرمان داشتم بسازم و ازدواج کنم. حاج یونس بهترین دوست من بود و از اوضاع بد اقتصادی من خبر داشت، هر روزی که بنایی داشتم با من به خانه می‌آمد و در حد یک کارگر از صبح تا عصر کار می‌کرد. آن مربی با اقتدار و محکم که صدایی رسا و ایمانی وصف ناپذیر داشت، به خاطر دوستی به خانه در حال ساخت من می‌آمد و بیشتر از یک کارگر تا عصر کار می‌کرد. هیچ چشم‌داشتی هم نداشت. فقط دوستی و مهربانی. یادم است هنگامی که سقف‌های اتاقها زده شدند و می‌خواستیم پشت بام را کاه گل کنیم. من و او از سه روز جلوتر خاک‌ها را با کاه مخلوط کرده و سپس گل درست کردیم تا اینکه روز بام اندود فرا رسید. اوستا به نام محمدحسین زنگی آبادی از دوستان حاج یونس بود. هم ارزان بود و هم دوست عزیز حاج یونس و هم کسی بود که حاج یونس در دوران کودکی به همراهش کارگری می‌کرد. احترام زیادی برای



هنگامی که آخرین گردان در حال عبور به سمت منطقه عملیاتی رمضان بود، ناگهان حاج یونس گفت حمید من هم رفتم. هر چه صحبت کردم و گفتم حاج قاسم دستور داده که مربیان آموزشی حق ورود به منطقه عملیاتی را در شب عملیات ندارند، اما به حرفم گوش نداد و به عنوان کمکی آر پی جی زن آخرین گردان عملیاتی به راه افتاد و وارد عملیات شد

حاج یونس قائل بود. آن روز به همراه یک شاگرد در روی پشت بام بودند و قرار بود من و حاج یونس پایین باشیم. یکی کاهگل را از روی زمین به روی چوب بست بریزد و دیگری از روی چوب بست به روی پشت بام. من قدرت بدنی‌ام به اندازه حاج یونس نبود. بنابراین قرار شد روی زمین بایستم و کاهگل را روی چوب بست بریزم و او هم از روی چوب بست که حالت نا امن داشت با بیل به روی پشت بام انتقال دهد. مقداری ریختم و دیدم کار بسیار سختی است و توان انجامش را ندارم. برای همین سرعت کار کاهش یافته بود. حاج یونس که دید من نمی‌توانم گفت شما نمی‌توانید این کار را انجام دهید. پس جایمان را عوض می‌کنیم. یعنی من باید می‌رفتم روی چوب بست و حاج یونس می‌آمد و از پایین گلها را بر روی چوب بست جلوی من می‌ریخت تا من آنها را بالای پشت بام بریزم. آمدم پایین. اما باز هم دور خودم می‌چرخیدم و توان انجام آن کار سخت را نداشتیم. برای همین حاج یونس دائم جابجا می‌شد و آن روز تمامی گلها را خودش به تنهایی بالای پشت بام انتقال داد. باور کنید در رفاقت نمونه نداشت. چند سال پیش می‌خواستیم پشت بام‌ها را ایزوگام کنم. بنابراین کارگر گرفتم و مشغول کندن کاهگل‌ها و ریختن آنها به پایین شدند. خدا گواه است از ابتدای کندن کاهگل‌ها تا تمام شدن کار دائم گریه کردم. یک لحظه یاد حاج یونس و آن از خودگذشتگی فراوانش از ذهنم خارج نمی‌شد.

خاطره دوم: در جبهه می‌خواستیم برای خودمان سنگر بسازیم. ما همگی از قدرتهای بدنی بالایی برخوردار بودیم. اما بدن حاج یونس ساخته شده و به کار عادت داشت. روزی که سنگر می‌ساختیم از ابتدا تا انتها گونی‌ها را با بیل پر از شن می‌کرد و سپس آنها را روی هم می‌چید و همه کار را خودش انجام داد. اصلا حاج یونس اعجوبه جنگ بود. دلاورمردی که از هیچ چیزی هراس نداشت. نه از کار و نه از دشمن و نه از تفکر و نه از آموزش. هر کجا قدم می‌گذاشت آنجا را متحول می‌ساخت.

خاطره سوم: من حدود سیزده چهارده سال مربی پادگان آموزشی بودم و در همه پست‌های یک پادگان آموزشی حضور داشته‌ام. همیشه به همراه حاج قاسم سلیمانی سعی می‌کردیم نیروهای تحت امرمان را محکم بار بیاوریم. برای همین در انجام کارها و آموزش‌ها محکم بودیم و با صلابت حرف می‌زدیم. جدیت داشتیم و سعی می‌کردیم الگوی مناسبی برای رزمندگان باشیم. تمامی نیروهای آموزشی دارای یک خصلت مشترک هستند و آن اینکه سعی می‌کنند نحوه سخن گفتن و یا راه رفتن و حتی دویدن و آموزش دادن را از کسانی که آنها را بهتر از خودشان میدانند تقلید کنند. حاج یونس هم همین خصوصیات را به کار بسته بود. خیلی جدی و خشن و با صلابت و مردانه سخن می‌گفت و عمل می‌کرد و در کنار همه اینها با ایمان بود. واقعا الگوی مناسبی برای رزمندگان محسوب می‌شد. در کردستان جنگیده بود و می‌دانست جنگ یعنی چه. گاهی مواقع همشهریاناش که برای آموزش نزد ما می‌آمدند و می‌گفتند ما همشهری حاج یونس هستیم و توقع داشتند با آنها مدارا شود و آموزش‌ها جدی نباشند. من همیشه می‌گفتم پس من می‌روم و می‌گویم حاج یونس بیاید و تمرینات را خودش ادامه دهد. می‌گفتند نه خودتان ادامه دهید. خوب می‌دانستند که یونس اهل تبعیض نیست و محکم‌تر از من و با جدیت بیشتری کار را دنبال می‌کند. شاید برخی از آموزشهای ما هیچ‌گاه در جبهه اتفاق نمی‌افتادند، اما اینقدر سخت می‌گرفتیم تا رزمندگان طاق تحمل هر نوع سختی را داشته باشد. به همین خاطر در عملیات‌ها احساس می‌کردند خیلی راحت بود و یا برخی از اسرا می‌گویند به هنگام اسارت فهمیدیم که چقدر این آموزشها ما را در مقابل گرسنگی و تشنگی برای روزها مقاوم نگاه میداشتند.

خاطره چهارم: من و حاج یونس هر روز حدود ده کیلومتر راه را میدویدیم. گاهی مواقع به حدی نیروی آموزشی به پادگان قدس و بهشتی و ربذه می‌آوردند که فرصت استراحت نداشتیم. روزها می‌بایست کلاسهای آموزشی و میدان تیر و تاکتیک و بدنسازی برگزار نماییم و شبها رزم شبانه و خشم شب و برخی کلاسهای تاکتیک و ستاره شناسی و سایر دروس نیازمند تاریکی. در این گونه مواقع کارها را با حاج یونس تقسیم می‌کردیم. برای مثال من می‌رفتم میدان تیر و او کلاسهای داخل پادگان را برگزار می‌کرد. بقیه مربیان هم همراهی‌امان می‌کردند. اما حضور حاج یونس در این شرایط مثال زدنی بود و شاید گاهی مواقع فکر می‌کردیم اصلا نیازی به خوابیدن ندارد. همان تعبیری که بعدها در طرح عملیات لشکر ۴۱ ثارالله توسط فرماندهان گردانها و حاج قاسم سلیمانی به آن اذعان می‌شد. همگی معتقد بودند حاج یونس در حین عملیات‌ها نمی‌خوابید و چندین روز بیدار می‌ماند. به واقع حاج یونس دارای چنین خصوصیتی بود و گاهی مواقع اصلا نمی‌خوابید. او به کشتی و ورزشهای باستانی علاقه زیادی داشت و در جبهه به پهلوان باستانی کار لشکر ۴۱ ثارالله شهرت یافت. ■



سیر تحول سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی از کودکی تا فرماندهی جنگ از زبان حاج حسن زنگی آبادی دوست و هم‌رزم شهید.

سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی نماد سادگی و فرماندهی

درآمد

دفاع از کشور و اسلام نیازمند جان‌های فراوان و خون‌های بی شمار بود. بهترین فرزندان ایران زمین در عصر ما جانشان را بر کف نهادند تا ایران و اسلام بماند و تمامیت این کشور عزیز حفظ گردد. دوران ما دوران کسب اقتدار و سرافرازی کشور ایران بود. شاید امروز خودمان نفهمیم، اما آیندگان این واقعیت را به خوبی درک خواهند کرد. حاج حسن زنگی آبادی از جمله فرماندهان نیک سیرت جنگ می‌باشد که بخشی از زندگی خود را در جوار شهیدان گذرانده و از دوستان سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی می‌باشد. در این مصاحبه همراه وی شدیم تا بخش‌هایی از ناگفته‌های جنگ را از زبانشان بشنویم و برای تاریخ به ارمغان گذاریم. با هم به پای گوشه‌ای از صحبت‌های ایشان با شاهد یاران می‌نشینیم.



من و حاج یونس هر دو در دبستان فواد زنگی آباد درس می خواندیم. من کلاس دوم دبستان بودم که یک روز حاج یونس به همراه پدرش ملاحسین به مدرسه آمدند و در کلاس اول ثبت نام کرد.

البته من در ظاهر سه سال از حاج یونس بزرگتر بودم. ولی در واقع یک سال اختلاف سنی داشتیم و شناسنامه او را دیرتر گرفته بودند. به تعبیری من از نظر شناسنامه ای متولد سال ۱۳۳۷ هستم و حاج یونس متولد سال ۱۳۴۰ یعنی سه سال اختلاف سنی داریم. پدر و مادرم می گفتند یک سال دارید. آن زمان کودکان را در روستاها مثل الان سر وقت به مدرسه نمی فرستادند. ضمن اینکه شناسنامه ها را هم سر وقت نمی گرفتند. بعضی مواقع یک یا دو سال از تولد فرزند می گذشت تا می رفتند برایش شناسنامه می گرفتند. به هر حال من و حاج یونس با یک کلاس اختلاف در دبستان فواد زنگی آباد تحصیل می کردیم.

❁ شما گفتید که از کودکی به یونس می گفتند حاج یونس ملاحسین. چرا حاج یونس؟

از وقتی که من به یاد دارم به ایشان می گفتند حاج یونس. یعنی وقتی هم که کودک بود با نام حاج یونس در روستا صدایش می زدند. چون در روز عید قربان به دنیا آمده بود. آن زمان در تمامی روستاهای کرمان و حتی در شهر کرمان هر کودکی که در روز عید سعید قربان بدنیا می آمد با نام حاجی خطاب می شد. چون عید حاجیان است. به همین خاطر حاج یونس از بچگی حاج یونس بود.

❁ شما با حاج یونس همسایه هم بودید؟

در روستا فاصله خانه ها از هم دور نیست و مردم همدیگر را خوب می شناسند و از احوالات یکدیگر خبر دارند. خانه ما بالای روستا بود و خانه حاج یونس پایین روستا. گرچه نوع زندگی در بالا و پایین

نبرد اعزام می شدند. فرمانده سپاه منطقه شش هم فردی به نام محمود اشجع بود که از تیپ ۱۴ امام حسین (ع) اصفهان به کرمان مامور شده بود. من مسئول پرداخت کمک هزینه و حق ماموریت نیروهای بودم که از این سپاه به جبهه ها اعزام می شدند. ماهیانه مبلغ سیصد تومان پول به هر رزمنده می دادیم تا هزینه های پزشکی و یا حمل و نقل و احتمالا خرید مایحتاج خودش را تأمین کند. بعدها که تیپ ثارالله قبل از عملیات فتح المبین در سال ۱۳۶۰ تشکیل گردید. باز هم به این روند ادامه دادیم. آن زمان تعدادی نیرو در دزفول داشتیم و تعدادی هم در کرخه کور. مسئولیت من از نیمه های سال شصت تا نیمه های سال ۱۳۶۱ همین کار بود. پس از این مدت به نمایندگی از قرارگاه کربلا مسئول نظارت و پیگیری تیپ ثارالله شدم. تا اینکه وزارت سپاه تشکیل شد و واحد برنامه ریزی و نظارت در سپاه منحل گردید. بنابراین مابین سالهای ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۹ مسئول ارزیابی و سازماندهی نیروی انسانی لشکر ۴۱ ثارالله گردیدم. بعد از قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل رئیس ستاد تیپ پدافندی ۲۸ امام حسین (ع) شدم.

❁ با شهید حاج یونس زنگی آبادی از چه زمانی آشنا گردیدید؟

من با حاج یونس از دوران دبستان دوست بودیم. در روستا به من می گفتند حسن ملا. چون مادرم سواد قرآنی داشت و خانه مان مکتب خانه بود. آن زمان به رئیس مکتب خانه می گفتند ملا. به حاج یونس هم می گفتند حاج یونس ملاحسین یونس. اسم پدر حاج یونس ملاحسین و اسم پدر بزرگش یونس بود. یعنی یونس پسر ملاحسین پسر یونس. البته در کرمان به ملا می گویند مُل یعنی به ملاحسین می گفتند «مُل حسین». ملاحسین پدر حاج یونس سواد قرآنی داشت و می توانست بنویسد و کتابهای قرآن و حافظ را بخواند. به آدمهای با تحصیلات مکتب خانه ای، ملا می گفتند.

❁ در ابتدا لطفا خودتان را به طور کامل معرفی بفرمایید؟

من حسن زنگی آبادی متولد سال ۱۳۳۷ اهل شهر زنگی آباد، هم بازی و هم مدرسه ای حاج یونس زنگی آبادی هستم. در تمامی مدت جنگ تحمیلی پاسدار بودم و هم اکنون شغل آزاد دارم. در مورخه ۱۳۶۰/۶/۶ وارد سپاه شدم و مسئولیت امور مالی نیروهای اعزامی از منطقه شش کشوری به جبهه های جنگ را بر عهده گرفتم.

❁ مسئول امور مالی نیروهای اعزامی به جبهه یعنی چه کاری انجام می دادید؟

آن زمان استانهای کرمان، سیستان و بلوچستان و هرزگان زیر نظر سپاه منطقه شش کشوری هدایت می شدند و هنوز تیپ یا لشکری به نام ثارالله وجود نداشت. بسیجیان و رزمندگان کرمانی با نام نیروهای کرمانی به همراه سایر تیپها یا لشکرها به جبهه های

ملاحسین پدر حاج یونس سواد قرآنی داشت و می توانست بنویسد و کتابهای قرآن و حافظ را بخواند. به ملا می گفتند. من و حاج یونس هر دو در دبستان فواد زنگی آباد درس می خواندیم. من کلاس دوم دبستان بودم که یک روز حاج یونس به همراه پدرش ملاحسین به مدرسه آمدند و در کلاس اول ثبت نام کرد.

خانه ما بالای روستا بود و خانه حاج یونس پایین روستا. گرچه نوع زندگی در بالا و پایین روستا فرقی نمی کرد و همه فقیر بودیم. در روستاهای کرمان محل ورود آب قنات یا چشمه که همیشه از بالا وارد روستا می شود را بالا می گویند

و به خانه می برد. حیوانات از این علفها می خوردند تا بزرگ شوند. باغداران از این کار حاج یونس استقبال می کردند. زیرا یکی بود که علفهای هرز زیر درختانشان را مجانی ببرد و از باغ خارج سازد. به همین خاطر به هر باغی که می خواست می رفت و علف می برد. این شغل علف بری و دامپروری حاج یونس در تمامی دوران دبستان ادامه داشت. دوچرخه اش تنها وسیله نقلیه منزلشان بود که با آن به مدرسه می آمد و به باغات برای علف بری می رفت و علفها را جابجا می کرد و مایحتاج خانه را تامین می کرد. حاج یونس مرد کوچکی بود که همه امورات منزل را به تنهایی انجام می داد و مردانه خانواده اش را اداره می کرد. تمامی اوقات فراغتش در باغهای شهر به علف بریدن می گذشت. روزهای جمعه و در تابستانها به همراه اوستا بناها به شغل بنایی می پرداخت و یا در باغها کار می کرد. حاج یونس بعدها در نوجوانی و جوانی یک استاد کار ماهر در گچ کاری شده بود.

بعد از دبستان چه کار کردید؟

دبستان تمام شد و دوران راهنمایی فرا رسید. ما اولین دانش آموزانی بودیم که نظام آموزشی کشور تغییر کرد و بعد از دبستان وارد دوران راهنمایی شدیم. تا قبل از آن نظام آموزشی مثل امروز بود. یعنی دانش آموزان دوره دبستان را که تمام می کردند وارد دبیرستان مرحله اول و سپس مرحله دوم می شدند. اما سالی که من پنجم دبستان را تمام کردم وارد راهنمایی شدم و می بایست سه سال دوره راهنمایی را طی کنم و بعد از این سه سال دوباره چهار سال به دبیرستان بروم تا دیپلم بگیرم. آن سال ما کلاس پنجمی ها امتحان نهایی داشتیم و کلاس ششمی ها هم امتحان نهایی داشتند. پس از پایان تحصیلات دبستان در همان دبستان فواد وارد دوره راهنمایی شدیم. سال بعد حاج یونس هم همین وضعیت را تکرار کرد و در همان مدرسه وارد راهنمایی شد.

حالا دیگر همگی بزرگ شده بودیم. اما حاج یونس با همه فرق داشت. امتحانات نهایی او ساعت ۹ تمام می شد و به سرعت سوار دوچرخه اش می شد و به باغها می رفت تا در کنار کارگران کار کند. آن زمان

زمینهای کشاورزی و مالکان باغات میوه کار می کرده و کارگر بود. گاهی مواقع هم در زمستان شاخه های خشک و هرس شده درون باغات را جمع آوری می کرد و به عنوان هیزم می فروخت. مردم از این هیزمها برای ایجاد گرما در زمستان و پخت و پز استفاده می کردند. خیلی پیر بود و از زمانی که من با حاج یونس دوست شدم، هیچ گاه ندیدم پدرش کار کند. یک خانه محقری شامل سه اتاق داشتند که درب یکی از اتاقها از درون کوچه باز می شد و اسمش را گذاشته بود مسجد یونس. البته منظور از این یونس یعنی پدر بزرگ حاج یونس. مسجد کوچکی با پرچمها و عکس هایی که شمایل آن را شبیه مسجد کرده بود. ملاحسین بیشتر وقتها در این مسجد مشغول نماز و عبادت بود. حاج یونس هم گاهی مواقع که به نماز جماعت نمی رفت در همین مسجد نمازش را می خواند. این خانه قبل از اینکه محل زندگی ملاحسین باشد، متعلق به یونس پدر بزرگ حاج یونس بود. هم ملاحسین و هم پدرش یونس هر دو کارگر بودند و در فقر بسر می بردند. مادر یونس هم قمر نام داشت و اهل روستای زنگی آباد بود.

آیا پدرانتان هم با هم دوست بودند؟

بله. در روستا همه همدیگر را می شناسند و با هم دوست هستند. ولی شغل پدر من با شغل پدر حاج یونس فرق می کرد. پدر من مغبی بود. یعنی چاه حفر می کرد و در ایجاد قنات تخصص داشت.

از دوران دبستانتان بگویید؟ حاج یونس چگونه به مدرسه می آمد؟

در زنگی آباد دو تا دبستان وجود داشت. یکی دبستان پسرانه فواد و دیگری دبستان دخترانه پروین اعتصامی. آن زمان مدارس دو شیفته بودند. یعنی صبح ساعت هفت و نیم می رفتیم به مدرسه و ظهر ساعت یازده و نیم برمی گشتیم خانه. دوباره عصر ساعت دو می رفتیم و چهار برمی گشتیم. حاج یونس یک دوچرخه کهنه کوچک به اندازه خودش داشت که با همان دو چرخه به دبستان می آمد. به ترک عقب دوچرخه اش چندین میله آهنی جوش داده بود تا بزرگتر شود. همیشه بر روی این ترک یک گونی قرار داشت که داسی در آن پیچیده بود و آن را با طناب می بست. او از کودکی نان آور خانه بود. چون پدرش توان انجام هیچ کاری را نداشت. بنابراین برای جبران کمبودهای معیشتی زندگی چندین گوسفند و مرغ و خروس خریده بودند و در یکی از اتاقهای خانه نگهداری می کردند. از شیر و ماست این گوسفندان امرار معاش می کردند. هر چند وقتی یک یا دو تا از گوسفندان را می فروختند و دوباره دو تا کوچکتر جایگزین می کردند تا بزرگ کنند و بفروشدند. تخم مرغ هم می فروختند. اداره همه این حیوانات بر عهده حاج یونس بود. ظهر که ساعت یازده و نیم مدرسه تعطیل می شد مستقیم سوار بر دوچرخه اش به باغهای اطراف شهر می رفت و علفهای زیر درختان را می برد در گونی قرار می داد و با طناب به ترک دوچرخه می بست

روستا فرقی نمی کرد و همه فقیر بودیم. در روستاهای کرمان محل ورود آب قنات یا چشمه که همیشه از بالا وارد روستا می شود را بالا می گویند و بر اساس شیب زمین و حرکت آب به سمت پایین، از جایی که تقریباً نیمه های روستا هست را پایین می گویند که آب ادامه مسیر می داد تا تمام شود. زنگی آباد چندین قنات داشت که مهمترین آن از کوههای جو پار در جنوب کرمان سرچشمه می گرفت. البته ورودی کرمان هم از طرف بالا بود.

چقدر حاج یونس را در کودکی می شناختید؟

خیلی. ما از کودکی همدیگر را در مراسمات مذهبی می دیدم و مادرانمان با همدیگر دوست بودند. زنگی آباد شهری مذهبی است که همیشه عزاداری امام حسین (ع) در ماههای محرم و سایر ماههای سال جزو مهمترین برنامه های آن به حساب می آمد. همه مردم با اعتقاد در این مراسمات شرکت می کردند. ما هم شرکت می کردیم. برای همین بچه ها همدیگر را می دیدیم و با هم دوست می شدیم. اما آشنایی نزدیک من و حاج یونس از دوران دبستان آغاز گردید.

ملاحسین پدر حاج یونس در ابتدا همسر دیگری داشت که یک فرزند دختر از آن به یادگار مانده است. این همسر اول پس از مدتی فوت کرد و ملاحسین بعد از او ازدواج نمود تا دخترش بزرگ شد و به خانه بخت رفت. آنگاه اقوام پادرمیانی کردند و زن دیگری برای ملاحسین گرفتند که مادر همین حاج یونس است. ملاحسین از مادر حاج یونس دو فرزند داشت به نامهای حاج یونس و مرتضی. حاج یونس و پسر خواهر ناتنی حاج یونس با یکدیگر هم سن و سال می باشند.

پدر حاج یونس چه خصوصیتی داشت؟

از وقتی که من او را دیدم خیلی پیر و فرتوت بود. شغل درستی نداشت و می گفتند تا قبل از آن برای صاحبان



دیگری هم برای خوردن داشتند و برخی هیچی نداشتند و برخی هم نان و لبنیات را ترجیح می‌دادند. این وضعیت هر روز ادامه داشت. نان گندم هم بیشتر برای خانواده‌های ثروتمند و اربابان بود. من گاهی مواقع که به منزل حاج یونس می‌رفتم غذایشان عبارت از شیر و ماست و نان و تخم مرغ بود. البته بیشتر سعی می‌کردند تخم مرغ‌ها را بفروشند و سایر مایحتاج خانه‌شان را تامین کنند.

پدر خانم من از دوستان نزدیک پدر حاج یونس بود. پسر ایشان سالهاست که در جنگ مفقود شده و هنوز جنازه‌اش پیدا نشده. او تعریف می‌کرد که یک بار با ملاحسین پدر حاج یونس در باغی کار می‌کردند. می‌گفت ظهرها همه کارگران برای صرف ناهار به خانه‌هایشان می‌رفتند و دو ساعت بعد باز می‌گشتند. اما ملاحسین در همان باغ نمازش را می‌خواند و ظهر همانجا دراز می‌کشید تا دیگران بازگردند و به کار کردن ادامه دهند. یک روز به او گفتم چرا به خانه نمی‌روی و برای غذا چکار میکنی؟ گفت اینجا راحت‌ترم. لقمه نانی همراه دارم. همینجا می‌خورم و بعد درازی می‌کشم تا دیگران برگردند. سپس چند تکه نان جو از تره‌اش درآورد و تعارف کرد که بخورم. گفتم این نانهای جو که خیلی سیاه و مانده هستند، تعارف نکن و از این به بعد من هر روز از خانه برایت غذا می‌آورم. اما او هیچ گاه پیشنهاد من را قبول نکرد و گفت با همین لقمه نان و جرعه آب و خواب زیر درختان راحت ترم و قناعت می‌کنم، اما هرگز برای کسی مزاحمت ایجاد نمی‌کنم. هدفم از بیان این خاطره این بود که بگویم حاج یونس در چه خانواده‌ای بزرگ شده. خانواده‌ای با آبرو و قانع و مومن و کاری که به رغم مشکلات فراوان هرگز پیش کسی دست دراز نمی‌کردند.

گفتید حاج یونس علاوه بر کار در باغها و علف بری به کار بنایی هم می‌پرداخت. لطفا بیشتر توضیح دهید؟

روزهای جمعه کار در باغ‌ها تعطیل می‌شد. او در این روزها به همراه بناهای روستا به کار بنایی در خانه‌های اهالی می‌پرداخت. حاج یونس در هر کاری به سرعت مهارت پیدا می‌کرد. بعد از مدتی در کنار اوستا به دیوارچینی می‌پرداخت و بعدها به یک استاد گچ کار تبدیل گردید که خانه ما را هم سفید کرد. او هیچ روزی بیکار نبود. مهربان و آرام و بدون حاشیه به زندگی خودش می‌پرداخت و هیچگاه با کسی درگیر نمی‌شد و زیاد هم حرف نمی‌زد. بیشترین توانش را بر کار کردن می‌گذاشت. همیشه می‌گفت کار دارم و وقتش را به هدر نمی‌داد.

آیا این همه کار به درسش آسیب نمی‌زد؟

درسش خوب بود. برای ما معمایی بود که این شخصیت پرکار چه زمانی فرصت درس خواندن پیدا می‌کند. باهوش بود و درسش را می‌خواند و کارش را هم انجام می‌داد. تقریباً تمامی زندگی‌اش درس

اهل حرام کاری و کم کاری نبود. وظیفه‌اش را به بهترین وجهی تا غروب ادامه می‌داد و در پایان یک تومان پول می‌گرفت و به خانه می‌رفت. این یک تومان خرج زندگی آنها بود و می‌بایست با صرفه جویی زندگی کنند و روزگار بگذرانند. البته آن زمان هزینه‌ها مثل امروز اینقدر بالا نبودند. به خصوص در روستا همگی راه و رسم صرفه جویی را به خوبی بلد بودند.

کار مثل یونس را نداشت. بنابراین بیشتر به حیوانات داخل خانه رسیدگی می‌کرد. مادرشان هم توان زیادی نداشت و داخل خانه کار می‌کرد. ملاحسین هم که پیر بود و هیچ تحرکی نداشت. ولی حاج یونس بدون هیچگونه چشم‌داشتی و بی‌ریا و آرام کار می‌کرد و از هر سه اینها مواظبت می‌کرد. گاهی مواقع دست پدرش را می‌گرفت و به مسجد می‌برد. هیچگاه با هیچکس برخورد تندی نمی‌کرد و صبر و حوصله فراوانی داشت. آن زمانها فقر در بین مردم بیداد می‌کرد. من یادمه برای گرفتن نفت چراغ یک شیشه نفت می‌خریدیم. خانه‌ها با هیزم گرم می‌شدند. شب زود می‌خوابیدیم تا لازم نباشد از نور زیاد استفاده کنیم.

فقر چقدر بر مردم تاثیر می‌گذاشت؟

باورش سخت است اما آن موقع غذای اصلی بیشتر خانواده‌های کرمانی نان جو بود. حالا برخی‌ها چیزهای

به زندگی آباد می‌گفتند کویرات و محصولات سیفی و جالیزی همچون خیار و هندوانه هم جزو کشاورزی این منطقه بود. برداشت این محصولات فصل‌های مشخصی داشت و بیشتر مردم در همان زمانها به کار مشغول می‌شدند. حاج یونس هم مانند بقیه مردم برنامه برداشت محصولات را می‌دانست و سعی می‌کرد از کار در این مزارع درآمد کسب کند. واقعا مجبور بود خرج پدر پیر و مادر و برادرش را درآورد. کار در باغها عبارت از شخم زدن زیر درختان و چیدن علفهای هرز و بریدن شاخه‌های اضافی درختان یعنی هرس کردن بود. ساعت ۹ صبح به سرعت وارد مزرعه یا باغ می‌شد و دوچرخه‌اش را در گوشه‌ای می‌گذاشت و برای کار کردن اعلام آمادگی می‌کرد. سرکارگر کارش را مشخص می‌کرد و چون دو ساعت دیرتر از بقیه آمده بود، می‌بایست آن دو ساعت را جبران کند. بدین ترتیب که همه کارگران ظهر به مدت دو ساعت تعطیل می‌کردند و برای نماز و صرف ناهار به خانه‌هایشان می‌رفتند. اما حاج یونس به سرعت نمازش را همانجا می‌خواند و لقمه نانی که در جیبش داشت را می‌خورد و به کارش ادامه می‌داد تا کارگران بازگردند. بدین ترتیب دو ساعت دیر رفتنش جبران می‌شد. اهل حرام کاری و کم کاری نبود. وظیفه‌اش را به بهترین وجهی تا غروب ادامه می‌داد و در پایان یک تومان پول می‌گرفت و به خانه می‌رفت. این یک تومان خرج زندگی آنها بود و می‌بایست با صرفه جویی زندگی کنند و روزگار بگذرانند. البته آن زمان هزینه‌ها مثل امروز اینقدر بالا نبودند. به خصوص در روستا همگی راه و رسم صرفه جویی را به خوبی بلد بودند.

پس برادر و مادر حاج یونس چه کار می‌کردند؟ آیا آنها کمک دست حاج یونس بودند؟

برادر حاج یونس تقریباً سه سال از او کوچکتر بود و توان



شهید زندگی آبادی در کنار دیگر همزمانش



داشت و در کار تولید آجر بود. همه کارهایش توسط حاج یونس انجام می‌گرفتند. از نظارت بر کار تولید خشت خام گرفته تا تولید آجر و حتی فروش. یک وانت پیکان هم داشت که حاج یونس رانده‌اش شد. بدین ترتیب حاج یونس حقوق دریافت می‌کرد و باز هم خداوند کمکش کرد و می‌توانست خرج خانواده‌اش را درآورد و مخارج تحصیل خودش را تأمین کند. صبح‌ها مدرسه بود و در مواقع بیکاری تمام وقتش به دنبال کوره آجرپزی می‌گذشت. به مرور مخالفت‌ها علیه رژیم پهلوی شدت گرفتند و راهپیمایی‌های سال ۱۳۵۷ سبب تعطیلی مدارس شدند. این زمان حاج یونس سال سوم دبیرستان بود و من چهارم. تا قبلش هر دوسه روزی یک بار همدیگر را می‌دیدیم. اما ارتباط ما با ایجاد انقلاب و انجام راهپیمایی‌ها در شهر کرمان بیشتر شد و پس از چندی من و برخی دوستانم با توجه به تعطیلی مدارس به زندگی آباد برگشتیم. اما حاج یونس در کرمان کار داشت و همانجا ماند. هر زمانی به وجودش نیاز داشتیم، به همراه وانت بارش در کنارمان بود و حمل و نقل یا تدارکاتمان را انجام می‌داد. یکی از انقلابیون مهم زندگی آباد در آن شرایط فردی به نام عباس زندگی آبادی بود. همه ما انقلابیون زندگی آباد با محوریت ایشان فعالیت‌هایمان را انجام می‌دادیم. چون سنش بیشتر از همه بود و با مسئولان انقلاب اسلامی در کرمان ارتباط نزدیکی داشت. بنابراین فعالیت‌های انقلابی زندگی آباد و روستاهای اطرافش را برنامه‌ریزی و سازماندهی می‌کرد. اما هنوز برخی مردم از انقلاب و اهداف امام آگاهی نداشتند. بنابراین پخش اعلامیه و نوشتن شعار از جمله کارهای ما چند نفر بود که حاج یونس هم همراهی‌مان می‌کرد. بیشترمان بچه دبیرستانی بودیم. کدخدای شهر مدام به خانواده‌هایمان تذکر می‌داد و تهدیدمان می‌کرد. اما ما بدون توجه به تهدیدات به کارمان ادامه می‌دادیم و البته که انقلاب وارد مرحله‌ای شده بود که نه تنها کدخدای روستا که

❁ با توجه به فقر زیاد این خانواده، مراسم کفن و دفن و ختم پدر حاج یونس چگونه انجام گرفت؟

یک حسینی‌ای در زندگی آباد هست به نام حسینیہ امیرالمومنین. آن موقع این حسینیہ خانه آقای رستمی بود و درست روبروی خانه حاج یونس قرار داشت. آقای رستمی و پسرانش در کرمان مغازه داشتند و دستشان به دهانشان می‌رسید. تقریباً وضعیت مالی خوبی داشتند. مراسم پدر حاج یونس را همین خانواده انجام دادند. البته آن زمان هزینه‌ها زیاد نبود و مردم اعتقاد داشتند تا چند شبانه روز نباید دود و بوی غذا از خانه فردی که مرحوم شده بیرون بیاید. برای همین همسایه‌ها همت می‌کردند و به داد خانواده متوفی می‌رسیدند. برعکس امروز بود که خانواده متوفی تا چند روز باید غذا بدهد و پذیرایی کند. این آقای رستمی مغازه دار مشهور و معتمد شهر بود. پسران آقای رستمی بعد از مرگ پدرشان آن خانه را تبدیل به حسینیہ امیرالمومنین نمودند و فکر کنم مسجد یونس هم به ساختمان همین حسینیہ افزوده گردید.

❁ دوران دبیرستان را چگونه سپری کردید؟

بعد از اینکه دوران راهنمایی به پایان رسید، حاج یونس در سال ۱۳۵۵ وارد دبیرستان پهلوی کرمان گردید. نام این دبیرستان در حال حاضر امام خمینی می‌باشد. من هم یک سال جلوتر به دبیرستان ایرانشهر کرمان رفته بودم. در کرمان سه دبیرستان خوب به نامهای پهلوی و سعادت و ایرانشهر فعال بودند. یک سال از ورود حاج یونس به دبیرستان می‌گذشت که اولین جرقه‌های انقلاب اسلامی در کرمان زده شد (سال ۱۳۵۶). ما هیچکدام مان در کرمان خانه نداشتیم. من گاهی مواقع در خانه خواهرم و گاهی هم در خانه خاله‌ام زندگی می‌کردم. حاج یونس هم اتاقی در خانه فردی اجاره کرد که بجای کرایه برای آن آقا کار می‌کرد. او کوره

و کار بود و فرصت کارهای بیهوده نداشت. گاهی مواقع که در کوچه مشغول فوتبال بودیم و او در حال رد شدن بود، از وی می‌خواستیم که بیاید و بازی کند. نمی‌آمد و می‌گفت باید به کارهایم برسم. اگر بعضی مواقع برای فوتبال می‌آمد، خیلی سریع دست از بازی می‌کشید و می‌رفت. گرچه فوتبال را خوب بلد بود و اگر تلاش می‌کرد می‌توانست فوتبالیست قابل‌بلی بشود. ولی متأسفانه همیشه کار داشت و به اندازه بقیه کودکان و بچه‌ها فرصت بازی و تفریح پیدا نمی‌کرد.

❁ از مدرسه راهنمایی بگویید. چگونه گذشت؟

در مدرسه راهنمایی یک مدیری داشتیم به نام مسلمی. صبح‌ها که زنگ تفریح می‌خورد هیچ کس حق خروج از مدرسه را نداشت. سال ۱۳۵۳ من کلاس سوم راهنمایی بودم و حاج یونس دوم راهنمایی بود. مدیر می‌توانست از پنجره دفترش بر حیات مدرسه و تحرکات دانش‌آموزان دید خوبی داشته باشد. قبلاً گفتم که مدرسه راهنمایی در همان دبستان فواد ادامه پیدا کرد. این زمان ما چهار دوست صمیمی بودیم که بعضی مواقع پولهایمان را روی هم می‌گذاشتیم و هر روز یکی نوبتی از زیر پنجره مدیر آروم به بیرون مدرسه می‌رفت و خوراکی می‌خرید و می‌آورد. یک روز یکی از بچه‌ها رفت خوراکی بخرد که کمی دیر کرد. وقتی بازگشت گفت کربلایی امیر مرده. کربلایی امیر همسایه حاج یونس بود. حاج یونس با شنیدن این خبر زد زیر گریه و کلی از خوبی‌های کربلایی امیر تعریف کرد. اینقدر گریه و ناآرامی می‌کرد که مدیر اجازه داد به خانه برود. او هم رفت. آن روز پنجشنبه بود. روز بعد جمعه برای خرید سرخیابان رفتم که شنیدم مولا حسین پدر حاج یونس هم شب قبل به رحمت خدا رفته (سال ۱۳۵۳) بود و حاج یونس دوازده سال داشت. با دوستانمون به خانه‌شان رفتیم و تسلیت گفتیم. آن بچه کارگر پر تلاش و جسور و توانمند زار زار برای پدرش گریه می‌کرد و همه ما را منقلب کرده بود. آن زمان مرده‌ها را در داخل خانه‌هایشان می‌شستند. پدرش را در خانه‌شان شستند و کفن کردند و برای دفن به قبرستان بردند. ما هم همراه حاج یونس بودیم. آن روز گذشت و چند روز بعد به مدرسه آمد و دوباره کار و تلاش و درس خواندن را با نیرویی چند برابر از نو آغاز نمود.

✓
درسش خوب بود. برای ما معمایی بود که این شخصیت پرکار چه زمانی فرصت درس خواندن پیدا می‌کند. باهوش بود و درسش را می‌خواند و کارش را هم انجام می‌داد. تقریباً تمامی زندگی‌اش درس و کار بود و فرصت کارهای بیهوده نداشت

خود شاه هم نمی توانست جلوی او را بگیرد.

❁ حاج یونس در زنگی آباد چه کار انقلابی انجام می داد؟

همه کار. رنگ برایمان می آورد، بین روستاها جابجایی مان می کرد و در راهپیمایی ها حضور گسترده داشت. ولی مثل ما تمامی وقتش در روستای زنگی آباد نمی گذشت. حاج یونس مجبور بود برای مخارج خود و خانواده اش کار کند. بنابراین همچنان رسیدگی به کارهای آن فرد کوره دار و رانندگی وی را انجام می داد. نان آوری جزو وظایف لاینفک حاج یونس بود که نمی توانست آن را رها کند. به همین خاطر کارش سخت تر از ما بود و در آن روزها سخت تر هم شده بود. زیرا هم نیازهای انقلابیون را در روستای زنگی آباد برطرف می ساخت و هم نیازهای خانواده اش را. از هیچ چیز نمی ترسید و امیدش به خدا بود. هر هفته در یکی از روستاهای نزدیک که امامزاده ای به نام بی بی حیات دارد، مراسم دعای ندبه و کمیل برگزار می کردیم. حاج یونس در برگزاری این مراسمات حضوری فعال داشت و همه جوره کمک می کرد. یکی دیگر از اقدامات مهم و تاثیر گذار حاج یونس به هنگام انقلاب اسلامی، حرکت او در روز تاسوعا و عاشورای سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ بود. از قدیم رسم بود که هیئتهای عزاداری در روزهای تاسوعا و عاشورای حسینی از نزدیک خانه حاج یونس عبور می کردند و به سمت قبرستان می رفتند. بر اساس یک سنت قدیمی یک جلد کتاب مقدس قرآن را در این دو روز در پارچه سبزی که طول زیادی داشت، می پیچیدند و دو نفر بر روی دیوارهای دو طرف کوچه می ایستادند و آن را بالا نگاه میداشتند تا هیئتهای عزاداری از زیرش عبور نمایند. مردم زنگی آباد به این حرکت اعتقاد فراوانی داشتند و آن را موجب خیر و برکت و استواری در مسیر امام حسین (ع) می دانستند. از همان قدیم یکی از آن دو نفر که روی دیوار می ایستادند، پدر حاج یونس بود. بعد از مرگ ایشان قرار بر آن شد که این وظیفه طبق سنت بر عهده حاج یونس گذاشته شود. بنابراین در روزهای تاسوعا و عاشورای سال ۱۳۵۷ حاج یونس بر روی دیوار قرار می گرفت و یک سر پارچه ای که قرآن در آن پیچیده شده را به دست می گرفت. در تاسوعای سال ۱۳۵۷ حاج یونس به رسم سنت بر بالای دیوار رفت و یک سر پارچه حامل قرآن را در دست گرفت. او آن روز اقدام بسیار مهمی انجام داد. هنگامی که هیئتها به زیر قرآن رسیدند به ناگاه شروع به شعار دادن علیه حکومت شاهنشاهی نمود و ما هم جمعیت را در زیر قرآن نگاه داشته و شعارها را تکرار می کردیم. بدین ترتیب شوری در بین مردم ایجاد گردید و ترس از مأموران رژیم ریخته شد و همه شعار می دادند. حتی آنهایی هم که تا آن زمان در جریان انقلاب اسلامی قرار نداشتند، برای اولین بار شعارهای درود بر خمینی، سلام بر شهیدان را شنیدند و در جریان حرکت عظیم مردم در سرنگونی رژیم شاهنشاهی قرار گرفتند. آن

در تاسوعای سال ۱۳۵۷ حاج یونس به رسم سنت بر بالای دیوار رفت و یک سر پارچه حامل قرآن را در دست گرفت. او آن روز اقدام بسیار مهمی انجام داد. هنگامی که هیئتها به زیر قرآن رسیدند به ناگاه شروع به شعار دادن بر علیه حکومت شاهنشاهی کرد و ما هم جمعیت را در زیر قرآن نگاه داشته و شعارها را تکرار می کردیم.

روز و روز بعد یعنی عاشورای حسینی اوضاع از کنترل مأموران رژیم خارج شد و عزاداری در زنگی آباد رنگ و بوی انقلابی گرفت و مبدل به مخالفت با شاه و حمایت از امام خمینی گردید. قبلا از سوی مأموران رژیم به خصوص ژاندارمری کوربات به هیئتهای مذهبی و مسئولان اعلام شده بود که حق انجام کارهای سیاسی و شعار دادن علیه رژیم را ندارند. به همین خاطر نظارت زیادی بر حرکت انبوه مردم در هیئتهای مذهبی انجام می گرفت. ولی به رغم چنین سخت گیری هایی، همه مردم و عزاداران با ابتکار حاج یونس و همراهی ما شعار دادند و مخالفت به تمامی مردم کشیده شد. در این میان مهمترین کار را حاج یونس انجام داد که تنها در بالای دیوار و مقابل همه مردم و مأموران رژیم با صدای بلند فریاد مرگ بر شاه سر می داد و بلند می گفت: درود بر خمینی، سلام بر شهیدان و خمینی خمینی حمایت می کنیم. او در روز



عاشورا هم این کار را تکرار نمود و هیچ کس جرأت نکرد کوچکترین مشکلی برایش پیش بیاورد. مأموران نادیده گرفتند و کدخدا هم دیگر می دانست عمر رژیم شاهنشاهی به پایان رسیده.

❁ بعد از پیروزی انقلاب اسلامی چه کار کردید؟

حاج یونس در سال ۱۳۵۸ یعنی یک سال پس از پیروزی انقلاب اسلامی دیپلم گرفت. تا آن زمان با اینکه محصل دبیرستان بود اما در همکاری با کمیته های مردمی و نیروهای انقلابی سنگ تمام می گذاشت. گویی سنش از هیجده سال بیشتر بود و قیافه اش به یک مرد کامل می خورد. همچنان برای برطرف کردن مشکلات کوره و خرید سوخت و تامین مایحتاج منزل و جابجایی مسئول کوره فعالیت می کرد و هیچ کس فکرش را هم نمی کرد که این جوان هنوز گواهینامه ندارد. هیکل درشت و چهارشانه و چهره زحمتکش اش او را بیش از آن چیزی که بود نشان می داد. با پیروزی انقلاب اسلامی کمیته های مردمی تشکیل شدند و حاج یونس همچنان نیمی از وقتش را صرف انقلاب می کرد و نیمه دیگرش را کار می کرد. شب ها در جاده ها و چهارراه ها نگهبانی می دادیم. جنگ در ۳۱ شهریور ماه سال ۱۳۵۹ آغاز گردید، اما رزمندگان با تجربه کرمانی در کردستان مانند تا آن مناطق رها نشوند و مجموع رشادت های رزمندگان اسلام برای حفظ مناطق کردنشین از بین نرود. در اواخر سال ۱۳۵۹ گروه های زیادی از بسیجیان کرمان برای مقابله با ضدانقلاب و دو حزب کومله و دموکرات به کردستان اعزام شدند. در این شرایط حاج یونس به اتفاق تعدادی از بچه های زنگی آباد در پادگان قدس کرمان آموزش نظامی دیدند و سپس به کردستان رفتند.

بدین ترتیب وی از ابتدای سال ۱۳۶۰ برای همیشه از کار جدا شد و در شمار کسانی قرار گرفت که از طرف بسیج کرمان به کردستان رفت و پس از بازگشت جذب سپاه گردید. او به کردستان رفت در حالی که چند وقت قبلاً موفق شده بود معافیت سربازی خود را به سبب کفالت مادرش دریافت کند. برای حاج یونس فرمان امام و حفظ اسلام و ایران مهمترین کار بود. حتی اگر کفالت سربازی داشته باشد و اجباری به در دست گرفتن اسلحه نباشد.

❁ شما هم همراه ایشان به کردستان رفتید؟

خیر من نرفتم. چون همان روزها پدرم فوت کرد و مادرم تنها بود. دست چپ من از کودکی به صورت مادرزاد از مچ قطع بود و مشکل داشتم. آن اوایل برای رفتن به جنگ داشتن سلامت کامل شرط بود و اجازه نمی دادند هر کسی برود. اما اوضاع با شروع جنگ تحمیلی تفاوت کرد و من جزو اولین کسانی بودم که از شهرم به جبهه های نبرد حق علیه باطل شتافتم. برای همین در زمان رفتن دوستانم به کردستان نیمی از قرآن را حفظ کردم. حاج یونس سه ماه بعد در اوایل سال



مربیان قدر و توانمند آموزشی تبدیل به لشکر ۴۱ ثارالله گردید. رزمندگان هم روز به روز توانمندتر و با تجربه تر می گردیدند. این نیروها در میدان های رزم به گونه ای آبدیده شدند که بعد از مدتی آموزشها هم تغییر کردند و منطبق بر واقعیات میدان نبرد برنامه ریزی گردیدند. فرماندهان بزرگی همچون حاج قاسم سلیمانی، حاج یونس زنگی آبادی، حاج مهدی زندی نیا و بسیاری از فرماندهان و سرداران شهید کرمان همگی ابتدا مربی پادگان های آموزشی بودند و سپس تبدیل به فرماندهان بزرگ جنگ شدند. حاج یونس در پادگان آموزشی قدس کرمان مربی تاکتیک بود. یعنی می بایست اصول رزم در شب و روز و یافتن راه ها و چگونگی انجام جنگ های جدید را آموزش دهد و رزمندگان را آماده این نوع نبردها نماید. برای همین به هنگام آموزش چهره ای جدی و محکم داشت و بیشتر رزمندگان و بسیجیان استان کرمان وی را به عنوان مردی مقتدر و توانمند می شناختند.

تا چه زمانی در پادگان آموزشی قدس کرمان

در اواخر سال ۱۳۵۹ گروه های زیادی از بسیجیان کرمان برای مقابله با ضد انقلاب و دو حزب کومله و دموکرات به کردستان اعزام شدند. در این شرایط حاج یونس به اتفاق تعدادی از بچه های زنگی آباد در پادگان قدس کرمان آموزش نظامی دیدند و سپس به کردستان رفتند.

۱۳۶۰ از کردستان بازگشت و وارد سپاه شد. ابتدا به صورت افتخاری و پس از چندی پاسدار رسمی گردید.

در سپاه کرمان چه مسئولیتی بر عهده گرفت؟

وی تجارب زیادی در امور جنگ و جنگ آوری داشت. در کردستان جزو بسیجیان فعال شرکت کننده در جنگ های شهری و کوهستانی بود و به صورت مداوم ورزش می کرد و در تمرینات نظامی حضور داشت. برای همین در ابتدای پاسداری به عنوان مربی پادگان آموزشی قدس انتخاب گردید تا سایر پاسداران و بسیجیان را آموزش دهد. البته ایشان هنوز پاسدار رسمی نبودند. آن زمان من پاسدار شده بودم و مسئولیت امور مالی رزمندگان تیپ ثارالله را بر عهده داشتم.

چرا حاج یونس شغل مربیگری را در سپاه انتخاب کرد؟

سپاه یک دفعه تشکیل شد. جنگ هم ناگهانی شروع شد و پیرو آن سیل رزمندگان بسیجی و پاسدار به سوی جبهه های نبرد شدت گرفت. کرمانیان هم در کردستان و آذربایجان غربی حضور فراوان داشتند و هم در جبهه های نبرد با دشمن بعضی می جنگیدند. برای همین نیاز مبرمی به مربیان کارکشته و باتجربه بود. مربیانی که توانمند باشند و از اطلاعات فراوانی از نحوه جنگ ها و سلاح ها داشته باشند. حاج یونس یکی از همین نوع مربیان بود. اینقدر نیرو برای آموزش وارد پادگان های سپاه شده بودند که در کرمان علاوه بر پادگان های آموزشی قدس و شهید بهشتی و رنده، برخی نیروها را هم در پادگان صفر پنج ارتش آموزش می دادند. البته هنوز برخی از این نیروها را به کردستان اعزام می کردند و تعداد بیشتری را به جبهه های نبرد برای حضور در تیپ تازه تاسیس ثارالله می فرستادند. بدین ترتیب تیپ ثارالله پس از چندی با بهره گیری از

ماندند؟

تا اواخر سال ۱۳۶۰ در پادگان قدس کرمان ماندند و سپس در ابتدای سال ۱۳۶۱ برای تداوم آموزش رزمندگان کرمانی تیپ ثارالله و آماده کردن آنها جهت شرکت در عملیات رمضان به پادگان حمید چریک در سه راه حسینی نزدیک خرمشهر منتقل شدند و برای همیشه جزو کادر لشکر ۴۱ ثارالله در جبهه ها ماند.

در خوزستان چه مسئولیتی بر عهده گرفتند؟

همانطور که قبلاً گفتم حاج یونس و حاج قاسم سلیمانی و سایر فرماندهان بزرگ جنگ همگی در ابتدا مربیان آموزشی بودند و همدیگر را به خوبی می شناختند. بدین سبب به پیشنهاد حاج قاسم که قبل از ایشان تیپ ثارالله را در جبهه تشکیل داده بودند، فرمانده پادگان آموزشی حمید چریک گردیدند. این پادگان در حدود چهل کیلومتری خرمشهر در جایی نزدیک سه راهی حسینی ایجاد شده بود و مرکب از یک پادگان آموزشی با استفاده از چادر بود. یعنی رزمندگان در چادرها استراحت می کردند. آن روزها تابستان بسیار گرم و تحمل ناپذیری بود و پادگان حمید چریک نیروی زیادی داشت. مکان این پادگان در منطقه طلایه قرار داشت و در عملیات قبلی یعنی عملیات بیت المقدس برای آزادسازی خرمشهر توسط رزمندگان تیپ ثارالله فتح شده بود. سنگر حاج قاسم نزدیک همین پادگان واقع بود. نام حمید چریک از این بابت برای این پادگان انتخاب شده بود، زیرا حمید چریک یکی از فرماندهان تیپ ثارالله بود که در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید. به هر حال حاج یونس قبل از عملیات رمضان^(۱) (۲۳ تیرماه ۱۳۶۱) به اتفاق تعداد زیادی از مربیان آموزشی پادگان قدس کرمان به عنوان مربی به پادگان حمید چریک در جبهه اعزام گردید و پس از پایان عملیات در همان پادگان ماند و به عنوان فرمانده پادگان آموزشی انجام وظیفه نمود.

آیا این زمان پاسدار رسمی شده بودند؟

خیر. پاسدار افتخاری بودند و هنوز پاسدار رسمی نشده بود. اما پرونده ای برای رسمی شدن تشکیل داده بود که من به عنوان یک دوست کارهای رسمی شدنش را پیگیری می کردم. هنوز هم تیپ ثارالله بودیم. ما قبل از عملیات فتح المبین تیپ ثارالله شدیم و در عملیات والفجر مقدماتی (۱۳۶۱/۱۱/۱۷) تبدیل به لشکر ۴۱ ثارالله گردیدیم. (تیپ ۴۱ ثارالله در آخرین روزهای دیماه سال ۱۳۶۱ یعنی قبل از عملیات والفجر مقدماتی (۱۳۶۱/۱۱/۱۸) تبدیل به لشکر ۴۱ ثارالله گردید. این لشکر با بهره مندی از سه تیپ و یک گردان زرهی همزمان با تیپ حضرت رسول تهران و امام حسین اصفهان تبدیل به لشکر شد.)

۱. این عملیات در ۲۳ تیرماه سال ۱۳۶۱ شب ۲۱ ماه مبارک رمضان در ساعت ۲۱/۳۰ در منطقه عملیاتی شلمچه (شرق بصره) به منظور دور کردن آتش دشمن از شهرهای جنوبی کشور و انهدام ماشین جنگی دشمن و تهدید بصره آغاز گردید. و طی پنج مرحله با رمز مقدس یا صاحب الزمان ادرکنی ادامه یافت که تلفاتی بسزای نیروهای عراقی وارد گردید اما نتایج پیش بینی شده حاصل نگردیدند. - کارنامه توصیفی عملیات های هشت سال دفاع مقدس، ص ۱۰۴

اخلاص زیاد بود و همگی اعتقاد داشتند که افراد بهتر و توانمندتری نسبت به خودشان در گردانهای رزم وجود دارد. فرماندهی در جنگ کار بسیار سختی است و بیشتر فرماندهان پس از مدتی به شهادت می‌رسیدند. به نظرم بهتر است علت و زمان ورود حاج یونس از واحد آموزش لشکر ۴۱ نارالله به واحد طرح عملیات را از سید محمد تهامی که در شمار فرماندهان لشکر ۴۱ نارالله قرار داشتند و از دوستان صمیمی حاج یونس محسوب می‌گردند، پرسید. هر دو در طرح عملیات لشکر ۴۱ نارالله فعالیت داشتند و با هم دوست صمیمی بودند.

❁ طرح عملیات یعنی چه؟

در جنگ تمامی طرح‌های عملیاتی در واحد طرح عملیات مورد بررسی و تحلیل قرار می‌گرفتند. این واحد مستقیم زیر نظر فرماندهی لشکر اداره می‌شد و بازوی مهم فرماندهی محسوب می‌گردید. چند نیروی ثابت و یک فرمانده داشت که حاج یونس در ابتدای امر جزو نیروهای ثابت طرح عملیات لشکر بود و تمامی فرماندهان گردانها و فرماندهان عملیاتی لشکر زیر مجموعه همین واحد بودند. حاج یونس گاهی فرمانده تیپ بود و گاهی هم فرمانده محور. فرمانده محور وظیفه داشت در شب عملیات با تمامی فرماندهان گردان‌های عمل کننده ارتباط داشته باشد و به محض ورود این گردان‌ها به لبه جویسی منطقه نبرد اقدام به هدایت و راهنمایی و قرار دادن آنها در مسیرهای از پیش تعیین شده نماید. فرماندهی لشکر هم بسیاری از فرامین خود را در طول عملیات به فرمانده محور اعلام می‌کرد تا گردانهای عمل کننده به سمت پیروزی هدایت شوند. زیرا فرمانده محور از ابتدای درگیری تا پایان در خط مقدم و به همراه گردان‌های پیاده حضور داشت و دائم در خط جابجا می‌شد تا همه را کنترل کند و فرامین فرماندهی را آنگونه که اعلام می‌گردید مورد اجرا قرار دهد. حاج یونس در عملیات‌ها بازوی قدرتمند حاج قاسم سلیمانی بود.

❁ چه فرماندهانی زیر مجموعه طرح عملیات بودند؟

همه فرماندهان عملیاتی لشکر زیرمجموعه واحد طرح عملیات بودند. ما در لشکر یک واحد عملیات داشتیم و یک واحد طرح عملیات و یک واحد اطلاعات عملیات. واحد اطلاعات عملیات وظیفه شناسایی دشمن و ارسال دقیق مناطق عملیاتی و موقعیت‌های دشمن را در خط حد تعیین شده بر عهده داشت. سپس واحد طرح عملیات بر مبنای آن اطلاعات اقدام به طراحی عملیات می‌کرد و واحد عملیات هم در حالت‌های غیرعملیاتی بر وضعیت خطوط نبرد نظارت داشت. البته وظایف عملیات و طرح عملیات تا حدود زیادی شبیه هم بودند.

❁ به طور کلی حاج یونس چه مسئولیت‌هایی در دوران دفاع مقدس داشت؟

وی تجارب زیادی در امور جنگ و جنگ آوری داشت. در کردستان جزو بسیجیان فعال شرکت کننده در جنگهای شهری و کوهستانی بود و به صورت مداوم ورزش می‌کرد و در تمرینات نظامی حضور داشت. برای همین در ابتدای پاسداری به عنوان مربی پادگان آموزشی قدس انتخاب گردید تا سایر پاسداران و بسیجیان را آموزش دهد.

من خودم اولین بار حاج یونس را در عملیات رمضان (۱۳۶۱/۴/۲۳) دیدم. اما شنیدم که در عملیات فتح المبین (۱۳۶۱/۱/۲) هم حضور داشته‌اند. ایشان بعد از عملیات رمضان در عملیات والفجر مقدماتی، والفجر یک، والفجر سه، والفجر چهار، خیبر، بدر، والفجر هشت، کربلای یک، کربلای چهار، کربلای پنج حضور مقتدرانه داشتند که در ادامه توضیح میدهم. حاج یونس علاوه بر عملیات فتح المبین از عملیات رمضان به بعد تا زمان شهادتش در تمامی عملیات‌های جنگ تحمیلی حضور داشت.

❁ آیا در این عملیات‌ها زخمی هم شدند؟

بله. حاج یونس در همه عملیات‌ها مجروح می‌شدند. چون در خط مقدم حضور داشتند. در عملیات والفجر چهار هنگامی که فرمانده طرح عملیات لشکر ۴۱ نارالله سردار شهید حاج مهدی کازرونی به شهادت رسیدند، ایشان هم همراهشان بودند و زخمی شدند. وی بعد از عملیات والفجر چهار در بیشتر عملیات‌ها فرمانده محور یا فرمانده تیپ بود. آن روزها فرماندهان قبل از رزمندگان به سمت دشمن می‌رفتند و حضور دائمی در خطوط مقدم نبرد داشتند. بنابراین هر لحظه احتمال زخمی شدن و یا شهادتشان بود. حاج قاسم سلیمانی نقل قولی در مورد حاج یونس زنگی آبادی دارند و آن اینکه حاج یونس در هر عملیاتی به شهادت می‌رسید و دوباره برای عملیات بعدی آماده حضور می‌گردید.

❁ چرا ایشان از واحد آموزش به واحد طرح عملیات تغییر مسئولیت دادند؟

نمی‌دانم چرا از واحد آموزش به طرح عملیات رفتند. اما مطمئن هستم که نظر حاج قاسم بوده. آن زمان حاجی به سرعت افراد توانمند و فعال و متفکر را کشف و در مناسب مهم فرماندهی قرار می‌داد. البته بیشتر رزمندگان زیر بار فرماندهی نمی‌رفتند. زیرا



❁ ایشان چه سالی ازدواج کرد؟

او بعد از پاسدار شدن دو اتاق تو در تو در خانه پدری‌اش ساخت و سایر اتاق‌های خانه را تعمیر نمود تا مادر و برادرش مرتضی زندگی امنی داشته باشند و خودش هم در همان دو اتاق تو در تو زندگی کند. این زمان سال ۱۳۶۲ بود. خوب یادم است که یک فردی به نام استاد محمدحسین زنگی آبادی مشغول گچ کاری اتاق‌ها بود که یکی از اتاق‌ها کامل گردید و می‌خواست اتاق دیگر را تمام کند که حاج یونس تصمیم گرفت به جبهه برود. بنابراین به اوستای بنا گفت از فردا نیازی نیست بیایید تا من از جبهه بازگردم. اوستا محمدحسین در پاسخش گفته بود شما به جبهه برو ما کاری به شما نداریم و وظیفه خودمان را انجام میدهم. شما هم نگران هزینه‌ها نباش. اما حاج یونس پاسخ داده بود. خیر. نمی‌خواهم اگر شهید شدم حق شما بر گردم باشد. شاید خانواده‌ام نتوانند از عهده برآیند. بنابراین کار را تعطیل کرد و به جبهه رفت و پس از بازگشت دوباره از اوستا خواست که بیاید و ادامه گچ کاری را شروع کند. همین که گچ کاری این دو اتاق به پایان رسید، در سال ۱۳۶۲ اقدام به ازدواج با دختر خاله‌اش نمود. این دو از قبل با هم نامزد بودند. جشن عروسی در مسجد صاحب الزمان زنگی آباد انجام شد و همه فرماندهان لشکر حضور داشتند. شام هم آبگوشت امام حسینی بود که مورد علاقه مردم کرمان در ایام ماه محرم می‌باشد. جمعیت زیادی در این عروسی ساده و روحانی حضور یافتند و به دعای کمیل گوش فرا دادند و یک عروسی بیاد ماندنی را در زنگی آباد رقم زدند. ثمره این ازدواج دو فرزند به نام‌های فاطمه و مصطفی می‌باشد.

❁ حاج یونس در چه عملیات‌هایی از دفاع مقدس حضور داشت؟



از این مانع مصنوعی گذشت و در نتیجه دشمن فشار زیادی را گذاشته بود تا نیروهای ایرانی را از آن سوی کانال بیرون راند و منطقه شرق بصره را امنیت بخشد. به این خاطر در هر متر یک گلوله بر زمین اصابت می‌کرد. آن شب هنگامی که فرمانده لشکر توسط بیسیم از حاج یونس پرسیده بود چه خبر؟ پاسخ شنیده بود از حرم تا کربلا زینب صدا می‌زد حسین. این یعنی فقط آتش و خون. اما رزمندگان ما آنقدر در آن سوی کانال ماهی مقاومت نمودند تا دنیا مجبور شد قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل متحد را مطابق میل کشورمان طراحی نماید و یک قدم به صلح نزدیکتر گردیم. در کربلای پنج جوانان زیادی از این کشور به شهادت رسیدند و بسیاری از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله مجروح و یا شیمیایی شدند. ولی تا آخرین قطره خون خود دست از مقاومت و پایداری برنداشتند.

❁ وضعیت زندگی ایشان به هنگام شهادت چگونه بود؟

وی دو فرزند داشت. یک دختر به نام فاطمه و یک پسر به نام مصطفی. فرزندانش را خیلی دوست داشت و بیشتر مواقع در جبهه از آنها برایم تعریف می‌کرد. هنگامی که شهید شد این بچه‌ها به اتفاق مادرشان در خانه پدری حاج یونس زندگی می‌کردند. این خانه فقط دو اتاق داشت که حاج یونس در هنگام حیاتش آنها را ساخته بود.

❁ در پایان اگر خاطره‌ای از حاج یونس دارید بفرمایید؟

خاطره که زیاد دارم. اما بگذارید در اینجا سه تا از خاطرات بیاد ماندنی که خودم از نزدیک شاهدشان بودم را تعریف کنم. خاطره اول: گاهی مواقع در جبهه قرعه کشی می‌کردند و برخی لوازم خانگی و یا حواله وسایل نقلیه را به رزمندگان می‌دادند. بیشتر مواقع نام حاج یونس خود به خود جزو برندگان بود. او در سال ۱۳۶۴ طی یک قرعه‌کشی برای اعزام برخی از رزمندگان به حج واجب برنده شد و به حج رفت. در یکی از قرعه‌کشی دیگر که در همان سال انجام گرفت، برنده یک دستگاه خودرو رنو ۵ شد. ایشان حواله این خودرو را گرفت و قرار بود هر وقت به کرمان بازگشت، آن را خریداری نماید. حدود یک سال از این قضیه گذشت و من دیدم خودرو را تحویل نمی‌گیرد. آن زمان قیمت این خودرو در بازار آزاد حدود ۱۷۰ هزار تومان بود و با حواله ۴۰ هزار تومان خریداری می‌شد. یک روز به ایشان گفتم چرا ماشینتان را تحویل نمی‌گیرید. گفت: پول ندارم. گفتم: من پول دارم و می‌توانم بهتان قرض بدهم. پس بروید و ماشین را بخرید. گفت: خیر پول قرض نمی‌خواهم و راضی نیستم زیر دیتان باقی بمانم. زیرا من در جبهه و در مقابل تیر و ترکش قرار دارم و معلوم نیست که چه زمانی شهید شوم و خدای ناکرده حق شما و خانواده‌تان با شهادتم بر گردنم بماند. بنابراین مدیون نمی‌شوم و

گلوله خمپاره ۱۲۰ میلیمتری دشمن مجروح می‌گردند و سپس به همراه چند مجروح دیگر در بالای یک دستگاه وانت تویوتا لندکروز قرار داده می‌شوند تا به پشت خط انتقال یابند. اما خودرو وانت لندکروز در بین راه مورد اصابت گلوله دشمن قرار می‌گیرد و حاج یونس به همراه سایر مجروحان به شهادت می‌رسد. موقع دفن جنازه وی مشاهده نمودم که سر و دست راست ایشان بر اثر انجار گلوله قطع شده بودند.

کربلای پنج اوج گلوله باران دشمن بود. در این عملیات تیپ دوم امام حسین (ع) به فرماندهی حاج یونس بعد از شکستن خط توسط گردانهای غواص وارد محور عملیاتی گردید و موفق شد از مانعی سخت به نام کانال ماهی عبور نماید و مناطق آنسوی کانال را تصرف کند. کانال ماهی مانند یک رودخانه عریض طراحی شده بود و هدف از ایجاد آن ساخت یک مانع آب در مقابل رزمندگان کشورمان بود تا نتوانند بزرگترین بندر کشور عراق به نام بصره را تهدید کنند. اما این تیپ در آن شب

ببینید لشکر ثارالله در بدو تشکیل سه تیپ داشت به نام‌های جندالله و حزب الله و انصارالله. فرماندهان این تیپ‌ها چندین بار تغییر کردند. اما اولین فرماندهان آنها عبارت بودند از حاج یونس زندگی آبادی و سید محمد تهامی و محمدحسین پودینه. این زمان سال ۱۳۶۱ بود و من مسئول نظارت بودم. نام طرحی که قرار بود ساختار تیپ‌ها را در لشکرها ایجاد نماید عبارت از توسعه سازمان رزم بود. همه صورتجلسات این تشکیلات را من می‌نوشتم. پس از چندی مشخص گردید که این تیپ‌ها کارایی مورد نظر فرماندهان را در بحبوحه عملیات‌ها ندارند. بنابراین از عملیات خبیر به بعد فرمانده محورها انتخاب شدند. هر فرمانده محور وظیفه داشت سه تا چهار گردان را در شب عملیات وارد محدوده خط حد مشخص شده نماید و مسیر تعیین شده را از جایی تا جایی پیشروی نماید و سپس جای خودش را به فرمانده محور و گردانهای بعدی بدهد. این وضعیت از عملیات خبیر در سال ۱۳۶۲ تا عملیات کربلای چهار در سال ۱۳۶۵ ادامه یافت و موفقیت آمیز بود. اما دوباره در عملیات کربلای چهار سه تیپ تشکیل شد. به نام تیپ‌های امام سجاد (ع) و امام حسین (ع) و امام حسن (ع). حاج یونس در این طرح فرمانده تیپ امام حسین (ع) گردید. تا جایی که من یادم است ایشان در عملیات‌های والفجر مقدماتی، والفجر یک، والفجر سه و والفجر چهار حضور داشتند و در عملیات‌های خبیر و بدر و میمک و والفجر هشت و کربلای یک فرمانده محور بودند و در عملیات‌های کربلای چهار و کربلای پنج به عنوان فرمانده تیپ امام حسین (ع) انجام وظیفه نمودند. عملیات کربلای پنج آخرین حضور این سردار نامی اسلام در جنگ بود.

❁ نحوه شهادتشان به چه شکلی بود؟

من آنجا نبودم. اما شنیدم که ابتدا بر اثر انفجار یک

فرماندهان بزرگی همچون حاج قاسم سلیمانی و حاج یونس زندگی آبادی و حاج مهدی زندی نیا و بسیاری از فرماندهان و سرداران شهید کرمان همگی ابتدا مربی پادگانهای آموزشی بودند و سپس تبدیل به فرماندهان بزرگ جنگ شدند. حاج یونس در پادگان آموزش قدس کرمان مربی تاکتیک بود.



می‌گویند یک بار در عملیاتی وارد سنگر حاج قاسم می‌شود و دقایقی سرش را بر روی زانوی حاجی می‌گذارد و می‌خوابد. آنگاه پس از ده دقیقه بیدار می‌شود و می‌رود. فرماندهان می‌گویند حاج یونس خسته‌ای، بخواب و ما جایب می‌رویم. پاسخ می‌دهد به قدر کافی استراحت کردم و حالا سرحال به خط مقدم باز می‌گردم تا گردانهای رزم تنها نباشند. خیلی مدیریت و جدیت و اقتدار و تعهد داشت. به هنگام عملیات‌ها چندین گردان به خط مقدم می‌آمدند و می‌رفتند. اما حاج یونس همچنان در محور لشکر ۴۱ ثارالله حضور مداوم داشت. در حین عملیات کربلای پنج، حاج قاسم در گوشه لباسش می‌نویسد اگر اتفاقی برای من افتاد فرماندهی لشکر بر عهده حاج یونس باشد. بارها از حاج یونس شنیدم که می‌گفت می‌خواهم به هنگام شهادت بدون سر باشم. به همین خاطر تلاش داشت که نام تیپش در عملیات‌های کربلای چهار و کربلای پنج؛ تیپ امام حسین (ع) باشد. برخی فرماندهان می‌گفتند به شدت بر روی اینکه فرمانده تیپ امام حسین (ع) باشد، تاکید داشت و علتش هم شهادت بدون سر بود. که در نهایت به آرزوی خودش رسید.

شهر زندگی آباد چند شهید دارد و امروز حاج یونس جقدر در این شهر شناخته شده است؟

ما ۱۹ شهید در شهر زندگی آباد تقدیم اسلام و ایران کرده ایم. البته در دیگر شهرهای استان هم شهیدانی داریم که مرقده مطهرشان در همان شهرها قرار دارند. مانند سرداران شهید محمد طایی و محمد گرمی که هر دو در کرمان مدفون می‌باشند و چند تایی از شهیدایمان در زرنده و بهاباد و سایر شهرها مدفون هستند. زیرا خانواده‌هایشان از زندگی آباد مهاجرت کرده و در آن شهرها ساکن شده بودند. امروزه نه تنها در زندگی آباد که در تمامی استان کرمان همه مردم حاج یونس را به خوبی می‌شناسند و احترام زیادی برای این شهید والا مقام قائل هستند و حتی برخی از روح پاک این شهید بزرگوار طلب حاجت می‌نمایند. ■

فرماندهان بزرگی همچون حاج قاسم سلیمانی و حاج یونس زندگی آبادی و حاج مهدی زندی نیا و بسیاری از فرماندهان و سرداران شهید کرمان همگی ابتدا مربی پادگانهای آموزشی بودند و سپس تبدیل به فرماندهان بزرگ جنگ شدند. حاج یونس در پادگان آموزش قدس کرمان مربی تاکتیک بود.

کمک بسیار خوبی برای این خانواده محسوب گردید. خاطره سوم: خانه حاج یونس خیلی محقر بود. هنگامی که پس از هر عملیاتی مجروح می‌شد و به کرمان بازمی‌گشت. ما به عیادتش می‌رفتیم. چندین بار از ناحیه ریه و پا و کمر و دست مورد اصابت ترکش قرار گرفت و همیشه پس از بازگشت از بیمارستان در همان خانه بستری می‌شد. هیچگاه ندیدم وضعیت خانه در این چند سال تغییر کند. زیرا حاج یونس اهل زیاده خواهی و مال دنیا نبود. او می‌توانست بیشترین امکانات و امتیازات را داشته باشد، اما هرگز یک ریال بیش از حق خودش دریافت نکرد و هیچگاه خودش را مدیون بیت المال و مردم نکرد. هر وقت در زندگی آباد به سر می‌برد به وضعیت توره‌های پخت نان خشک برای جبهه رسیدگی می‌کرد و مردم را تشویق می‌کرد تا به جبهه‌های نبرد کمک کنند. بسیاری از جوانان زندگی آباد و روستاهای اطراف و بعدها رزمندگان کرمانی بخاطر حاج یونس به جبهه می‌آمدند و دوست داشتند در کنار ایشان بجنگند. همه شهیدان زندگی آباد و روستاهای اطراف این شهر در شمار دوستان حاج یونس بودند. هنوز یکی از خاطرات حاج قاسم سلیمانی که بیشتر مواقع تعریف می‌کند، این است که هر کجا حاج یونس فرماندهی محور را بر عهده داشت، خیال من از بابت پیروزی در آن نبرد راحت بود. گردان‌های رزم در هنگام عملیات به نوبت وارد خط مقدم می‌شدند و پس از انجام ماموریتشان باز می‌گشتند. اما حاج یونس به عنوان فرمانده محور همیشه در عملیات‌ها ساکن خط مقدم نبرد بود. تا جایی که همه فرماندهان می‌گفتند حاج یونس در هر عملیاتی به شهادت می‌رسد، اما از دنیا نمی‌رود. به واقع همین طور بود. زیرا زجرهای فراوانی از بابت مجروحیتهای زیادش می‌کشید. زجرهایی که اگر شهید می‌شد، راحت تر بود. بدنش پر از تیر و ترکش بود و دمی آسایش نداشت. به هنگام عملیات‌ها تحرک فراوانی داشت و روزها در خطوط مقدم نبرد جابجا می‌شد و گردانهای رزم را چیدمان می‌کرد.

هر زمانی خداوند کمک کرد، حتما خودرو را خواهم خرید. گفتم از نظر من اشکال ندارد و اگر شهید شدید، پولم را می‌بخشم و حلالتان می‌کنم. اما باز هم زیر بار نرفتم و هر چه اصرار کردم قبول نکرد. در نهایت گفتم پس حواله را به من بفروشید و پولش را بگیرد تا از بین نرود. گفتم این کار را هم نمی‌کنم. این خودرو به نام من است و تو هم اهل معامله‌ای و معلوم نیست به چه کسی آن را بفروشی و صاحبش چگونه از آن استفاده نماید. بنابراین باز هم نمی‌خواهم مدیون شوم و آن دنیا پاس‌خجگوی گناه و یا کارهای اشتباه دیگران باشم. به هر حال حاج یونس نتوانست آن خودرو را بخرد تا اینکه به شهادت رسید. می‌خواهم بگویم که حاج یونس هیچگاه به اندازه ریالی خودش را مدیون دیگران نمی‌کرد و هرگز حاضر نبود که گناهی را بر گردن بگیرد. چشمش به دنبال هیچ چیز نبود و همه محاسباتش در زندگی بر مبنای شهادت رقم می‌خورد. هرگز ندیدم به کسی اجحاف و یا ظلم کند و یا با کسی درگیر شود. او وظایفش را در جنگ به بهترین شکل ممکن انجام می‌داد تا اینکه شهید شد. مال دنیا در مقابل حاج یونس پشیزی ارزش نداشت.

خاطره دوم: حاج یونس یک دوستی داشت به نام حاج نجف زندگی آبادی. حاج نجف کارمند آموزش و پرورش کرمان بود و در عملیات والفجر سه به اسارت دشمن درآمد. حاج نجف به هنگام اسارت یک شب خواب می‌بیند که حاج یونس شهید شده و به وی می‌گوید مراقب همسر و فرزندان باشد. بعدها می‌فهمد که حاج یونس در همان تاریخ به شهادت رسیده. وی در سال ۱۳۶۹ از اسارت آزاد گردید و سه روز بعد با همسر حاج یونس ازدواج کرد. هم اکنون نیز با همسر حاج یونس در همان منزل حاج یونس زندگی می‌کند. بچه‌ها را هم سر و سامان داد و به خانه بخت فرستاد. حاج نجف برای راحتی و آسایش همسر و فرزندان حاج یونس سنگ تمام گذاشت و الحق که

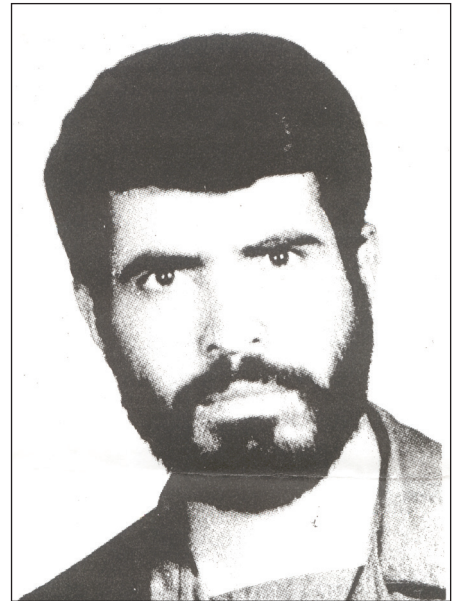


نقش حاج یونس زنگی آبادی در تعامل با مردم برای حضور در جبهه‌ها از زبان حاج حسین زنگی آبادی بسیجی ساده اما محکم جنگ در گفتگو با شاهد یاران

حاج یونس فرمانده قلبهای مردان جنوب شرق ایران

درآمد

دفاع مقدس فصل خوش بودن بود همراه با سرود دل انگیز شهادت. شجره طیبه‌ای که ثمره آن را امروز در بهشت‌های زهرا و گلزارهای شهدا باید یافت و باقیات صالحات آن امنیت و آزادی و غرور ایرانیست. حاج حسین زنگی آبادی در شمار مردان نیک عصر حاضر است که روزگاری چالش بودن را برای جوانان ایرانی در رفتن به جبهه‌های جنگ و گذشتن از جان معنی کرد. او از هم‌زمان و رزمندگان تحت امر حاج یونس زنگی آبادی بوده که در این مصاحبه با وی در خصوص نقش و همراهی سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی در گسیل رزمندگان به سوی جبهه‌های جنگ به گفتگو می‌نشینیم.



لطفا در ابتدا خودتان را معرفی بفرمایید؟

من حسین زندگی آبادی هستم که با توجه به مشابهت فامیل زندگی آبادی در کرمان و شهر زندگی آباد به حاج حسین نرگس یا حاج حسین غلامرضا زندگی آبادی مشهور هستم. پدرم در دوران کودکی من به رحمت خدا رفت و در این منطقه رسم است که بعد از مرگ پدر نام مادر را بر روی فرزند می گذارند. برای همین من ابتدا حسین غلامرضا بودم و بعدا شدم حسین نرگس و امروز هم به رسم این شهر مشهورم به حاج حسین غلامرضا زندگی آبادی. متولد سال ۱۳۳۲ هستم که هشت سال از حاج یونس بزرگتر بودم و ایشان به همین سبب لطف می فرمودند و همیشه می گفتند من به شما ارادت زیادی دارم. اسم پدرم غلامرضا اکبر باغبان بود و شغل باغداری و کشاورزی داشت. متولد زندگی آباد هستم و بازنشسته مخابرات کرمان می باشم که بعد از بازنشستگی کار کشاورزی می کنم و اکنون در این سالهای کم باران و بدون آب گاهگاهی می نشینم و شعر می گویم.

متشکر از معرفی کاملی که انجام دادید. بفرمایید که حاج یونس را چقدر می شناختید؟

صحبت کردن در مورد حاج یونس برای کسی که او را می شناسد بسیار سخت است. زیرا من میدانم که اوج ابهت و اقتدار و صلابت کم نظیر یا شاید بهتر است بگویم بی نظیر بود. هنوز نمی توانم به خودم اجازه دهم که در مورد حاج یونس صحبت کنم. برای همین اگر اجازه دهید ابتدا با زبان شعر از حاج یونس بگویم تا راحت تر بتوانم حق مطلب را ادا کنم.

صحبت کردن در مورد حاج یونس برای کسی که او را می شناسد بسیار سخت است. زیرا من میدانم که اوج ابهت و اقتدار و صلابت کم نظیر یا شاید بهتر است بگویم بی نظیر بود. هنوز نمی توانم به خودم اجازه دهم که در مورد حاج یونس صحبت کنم. برای همین اگر اجازه دهید ابتدا با زبان شعر از حاج یونس بگویم تا راحت تر بتوانم حق مطلب را ادا کنم.

شهیدان لاله های بی شمارند
پرستوهای عاشق در بهارند
چو این دنیا بود زندان مومن
از این رو سوی جنت رهسپارند
حاج یونس یک شهیدی برتر است
افتخار این دیار و کشور است
مرحبا ای شاهد یکتا پرست
بارها گفתי حسینم سرور است
در شجاعت یکه تازی بود او
حاضران گفتند شیری دیگر است
لرزه می افکند بر خصم زیون
در لقب چون مالک ابن اشتر است
زهد و تقوایش برای خاص و عام
دوست و دشمن این صفت را از بر است
جان خود را داد در راه خدا
همچو اربابش شهیدی بی سر است
در وداع آخرش گفتا چنین
جبهه ها را پر کنید این بهتر است
هر که خواهد خواست ببند نعش ما
توی جبهه دیدن هر پیکر است
همسفر باشد به پادش روز و شب
چونکه او اول شد و این آخر است

توضیح اینکه کلمه «همسفر» را شعار تخلص من است و مقایسه حاج یونس با مولایش امام حسین (ع) از این بابت بود که هر دو بی سر بودند و اینکه گفتم هر که خواهد ببند نعش ما، اشاره دارد به روز آخری که قبل از عملیات کربلا چهار که حاج یونس به همراه رزمندگان این شهر عازم جبهه ها بودند. حاجی جلوی بهداری که الان شده یادمان شهدای گمنام بر روی یک بلندی ایستاده بود و سخنرانی می کرد و همه مردم در سکوت گوش می دادند. آن زمان روزهایی که شهید می آوردند، مردم به گلزار شهدا هجوم می بردند تا نعش شهید را ببینند. حاجی در آن روز حین سخنرانی غرایبی که ایراد فرمود، به مردم گفت ما همانهایی هستیم که روز شهادتमान می خواهید هجوم بیاورید و در گلزار شهدا نعشمان را ببینید. حالا به شما می گویم اگر می خواهید جنازه ما را ببینید با ما به جبهه بیاید و در آنجا ما را همراهی کنید و کامل ببینید. نه اینکه اینجا هجوم بیاورید و بخواهید یک بدن بی جان را ببینید. بی شک دیدن خودمان بهتر است. هنوز آن سخنرانی حاج یونس بعد از سالها در یاد مردم زندگی آباد مانده و به خصوص اینکه چندی بعد جنازه حاج یونس را آوردند و داغش بر دلمان ماند.

از چه زمانی با حاج یونس آشنا شدید؟

من حاج یونس را از سن دوازده سالگی می شناختم. هشت سال از ایشان بزرگتر بودم. یعنی بیست ساله بودم که حاجی

را در مساجد و مسیر مدرسه و سر کار می دیدم و نامش بر سر زبان مردم بود. کودکی مومن و کاری و با استعداد فراوان برای درس خواندن. خودم بعد از کلاس ششم درس را رها نمودم و به دنبال کار رفتم. آن زمان پدرم فوت کرده بود و توان ادامه تحصیل در کرمان را نداشتم. از سویی می بایست کمک خرج مادرم باشم. بعدها با همان مدرک ششم به عنوان راننده پایه یک به استخدام مخابرات کرمان درآمدم و در حین کار در مخابرات درس خواندم و دیپلمم را گرفتم و سپس از شغل رانندگی به مشاغل فنی مخابرات تغییر شغل دادم. قبل از اینکه حاج یونس را بشناسم پدرش ملاحسین را می شناختم. زیرا استاد تعزیه خوانی من بود و شعرهای تعزیه را او به من می آموخت. ملاحسین در خواندن شعر و قرآن استاد بود و فرد قابل محسوب می گردید. به امام حسین عشق می ورزید و بیشتر شعرهای تعزیه و نحوه خواندن آنها را به ما آموزش می داد. مراسم تعزیه خوانی امام حسین (ع) از مراسمات خیلی قدیمی شهر زندگی آباد است که طرفداران زیادی در این شهر داشت و هنوز هم دارد. من آن زمان نقش مادر علی اصغر را ایفا می کردم. با روپوش وارد مجلس می شدم و شعرهای غمگین حضرت علی اصغر (ع) را از زبان مادرش می خواندم. حتی آهنگ خواندن را هم ملاحسین به من و سایر تعزیه خوانان یاد می داد. این ملاحسین اعتبار فراوانی از نظر ایمان و پایبندی به فرامین شرع مقدس اسلام در زندگی آباد داشت. یک خصوصیت ویژه دیگر ایشان این بود که در روزهای تاسوعا و عاشورای حسینی رسم بود یک قرآنی را در پارچه ای بلند می پیچیدند و ملاحسین و فرد دیگری که او هم انسان پاک و بزرگواری بود بر روی دیوارهای دو طرف کوچه ای که در مسیر حرکت هیئت های سینه زنی قرار داشت می ایستادند و قرآن را بالا نگاه میداشتند تا عزاداران امام حسین (ع) از زیر آن عبور کنند. مردم اعتقاد خاصی به این مراسم قرآن گران داشتند و خودشان را برای عبور از زیر آتشی رساندند تا تبرک شوند. سالی که ملاحسین فوت کرد. به رسم هر سال قبل از محرم در محل زیارتگاه عباسعلی زندگی آباد جمع بودیم تا برنامه ریزی های ماه محرم را انجام دهیم. در آن جلسه یکی از مواردی که مطرح گردید این بود که امسال با توجه به از دنیا رفتن ملاحسین چه کسی باید طرف دیگر پارچه ای که قرآن در آن پیچیده می شود را بگیرد؟ همه های بر پا شد و هر کسی چیزی می گفت. به ناگاه کودکی دوازده ساله از میان جمع ایستاد و با صدای بلند فریاد زد: «من یونس پسر ملاحسین هستم. خودم می خواهم کار پدرم را ادامه دهم و شریک این مراسم مهم مذهبی باشم. پس اجازه دهید قرآن را بر سر عزاداران امام حسین بگیرم و با شما برای آقام امام حسین (ع) عزاداری کنم.» همگی نگاه کردیم و حاج یونس را اولین بار همانجا در سن دوازده سالگی دیدم. نوجوانی که با این کارش به همه معرفی شد و به ناگاه جمعیت زدند زیر گریه و همه های در زیارتگاه عباسعلی بر پاشد. حاج یونس آنقدر با شور و اقتدار و التماس از داشتن نقش در عزاداری امام حسین (ع) سخن گفت که دلمان لرزید. امام جماعت زندگی آباد شیخ حبیب الله روحانی با گریه بر روی منبر فریاد زد این کار را یونس انجام خواهد داد. جمعیت هم از این حرکت وی خشنود شدند و همگی موافق بودند که یونس قرآن را بر سر عزاداران امام حسین (ع) بگیرد. من از همان روز حاج یونس را شناختم و بعدها می دیدم که با قاطعیت و

با شروع غائله کردستان و جنگ
تحمیلی در هر دو حضور یافت.
بعد از اینکه از کردستان برگشت به
سپاه پیوست و کارش را در پادگان
آموزشی قدس کرمان با آموزش
بسیجیان آغاز نمود. از همان
کودکی دارای بنیه و توان و قدرت
بدنی زیادی بود. به شدت ورزش
می کرد و بدنی سالم داشت



فقط یک سال در آموزش نظامی بود و سپس به جبهه رفت و بعد از مدتی به طور کامل آموزش نظامی را رها نمود و وارد واحد طرح عملیات لشکر ۴۱ ثارالله گردید.

❁ به نظر تان حاج یونس چگونه انسانی بود؟

از همان ابتدا همه کارهایش بخاطر خدا بود و اگر احساس می کرد در کاری ریا وجود دارد، از آن فاصله می گرفت. کمتر صحبت می کرد و همه می دانستند که مرد عمل است، بارها در جاهای مختلف خودش را نشان داده و برای مردم اثبات کرده بود. بعدها که انقلاب اسلامی در حال ایجاد بود، حاج یونس جزو جوانان انقلابی شهر زندگی آباد شد. وجود این انسان سبب می گردید مردم انقلاب را حق بدانند. چون یونس حق بود و هیچ نکته منفی در زندگی اش وجود نداشت. همه دوستش داشتند، حتی من که همیشه او را بچه می پنداشتم. بعد از جنگ به مرور که ساکن دائمی جبهه ها گردید، تبدیل شد به سرور همه ما و خودمان هم قبول داشتیم که بهتر و بزرگتر از همه است. حاج یونس کاری کرده بود که بیشتر جوانان و مردان شهر ما به هنگام عملیات هادر جبهه ها به سر می بردند. شما از هر زندگی آبادی بپرسید چقدر جبهه دارد، شاید برخی ها نتوانند بیش از پانزده ماه نام ببرند. اما اگر بپرسید در چه عملیاتی هابی حضور داشته؟ سریع نام بیشتر عملیات های جنگ تحمیلی را با مدرک برایتان ردیف می کند. این از همت حاج یونس بود. قبل از عملیات ها به پایگاه های مقاومت زنگ می زد و تقاضای نیرو می کرد. از روز بعد در شهر پخش می شد که حاج یونس تقاضای نیرو کرده و همه رزمندگان قبلی و جوانان با شنیدن درخواست ایشان روانه جبهه می شدند.

❁ در جبهه با شما و سایر دوستانش ارتباط برقرار می کرد؟

حاج یونس خیلی با معرفت بود. روحیات پهلوانانه داشت، همانگونه که واقعا در گودزورخانه در شمار پهلوانان محسوب می گردید. یکی از دفعاتی که به جبهه رفتم، به عنوان راننده در موتوری لشکر به کار گرفته شدم. آن روزها عملیاتی در کار نبود. یک روز عصر حاج یونس به درب سنگر موتوری آمد و سرش را وارد سنگر کرد و گفت حسین زنگی آبادی هر وقت فرصت کردی بیا سری به من بزن و رفت. همان موقع از مسئولان اجازه گرفتم و به کانکس طرح عملیات رفتم. کلی صحبت با هم داشتیم و تا ساعت ده شب آنجا ماندم و شام را به اتفاق صرف کردیم. آن شب به شوخی گفتم یونس تو نمی باید به فکر بچه هایت باشی و سری به آنها بزنی. چرا یکسره در جبهه مانده ای؟ پاسخ داد: من روز اول یکی از

مثل ایشان باشم. جزو فرماندهانی بود که به هنگام آموزش تیراندازی می کرد و هیچگاه تیرش در این سالها به خطا نرفت و به رغم اینکه گلوله ها را پشت پای نیروهای آموزشی می زد، اما دقت عملش به حدی بالا بود که اتفاقی نمی افتاد. هنگامی که بعد از عملیات رمضان در جبهه ماندگار گردید، عملا تبدیل به مرد شماره یک جنگ از شهر ما شد. زیرا اگر همه چهل و پنج روز یا سه ماه می رفتند و بر می گشتند، اما حاج یونس چهار ماه چهار ماه نمی آمد و هنگامی هم که به مرخصی می آمد خیلی زود برمی گشت. جفیه ای بر دور گردنش داشت و شکل و شمایل یک سرباز امام زمان را برای انسان تداعی می کرد. واقعا آن حاج یونسی که ما در ذهنمان ساخته بودیم، همین بود که در لباس رزم می دیدم. به مرور تبدیل به الگویی مناسب برای جوانان و نوجوانان زنگی آبادی گردید و سیل رزمندگان زنگی آباد برای رفته به جبهه در پشت سر حاج یونس ایجاد گردید. البته زنگی آباد یک شهر مذهبی بود و پذیرش ایثار در راه امام حسین (ع) و از خودگذشتگی به فرمان ولایت را داشت. حاج یونس هم سرباز ولایت بود و بهترین الگو برای شهر ما و حتی کرمان محسوب می گردید.

❁ آیا روحیات آموزشی و جدیت نظامی حاج یونس سبب فرار جوانان از رفتن به جبهه نمی گردید؟

یک روز همین سوال را از ایشان پرسیدم. گفتم حاجی با توجه به این تند و برخورد و نوع آموزشهای سختی که شما در پادگانهای آموزشی میدیدید، آیا رزمندگان ریزش ندارند؟ پاسخ داد خیر. زیرا ما در همان حین آموزش ها ضرورت این نوع آموزش ها را به آنها گوشزد می کنیم. ناگهان گفت امروز اعزام نیرو از راه آهن کرمان است، اگر فرصت دارید بیایید با هم برویم راه آهن ببینیم چند نفر دارند به جبهه می روند. من از این پیشنهادشان استقبال کردم و با ماشین پیکان خودم به اتفاق رفتم راه آهن کرمان. همینکه حاج یونس وارد محوطه راه آهن شد و بسیجیان متوجه شدند فرمانده آموزشی شان به آنجا آمده، همگی به دورش حلقه زدند و می خواستند حاجی را ببوسند و از وی خدا حافظی کنند. برای این کار از یکدیگر سبقت می گرفتند و من همانجا فهمیدم که حاج یونس مردی خدایی است و چنین انسانی فقط با شهادت خشنود می شود و هیچ چیز دیگری نمی تواند راضیش کند. البته حاج یونس

جدیت در همه مراسمات مذهبی و نمازهای جماعت شهر حضوری فعال دارد و اگر کاری را بر عهده اش می گذاشتند با جان و دل انجام می داد. از همان کودکی به حفظ حریم و حقوق زنان توجه خاصی داشت. زمان حکومت پهلوی یکی از مکانهایی که روضه خوانی های خوبی برگزار می گردید، خانه آقای رستمی روبروی خانه حاج یونس بود. به خصوص در ماههای رمضان مراسمات عزاداری و روضه خوانی های مداومی در این خانه برگزار می شد و مردم استقبال فراوانی می کردند. آن زمان رسم نبود که حریمی بین زنان و مردان ایجاد شود و همگی در دو سوی خانه می نشستند و نسبت به هم دید داشتند. جوانان انقلابی و مذهبی شهر نسبت به این امر ناراحت بودند. یک روز حاج یونس خودش پرده سبز رنگی تهیه کرده بود و به آقای رستمی گفته بود، اگر اجازه دهید من این پرده را برای حفظ حریم مجلس بین زنان و مردان نصب نمایم. آنقدر اعتبار در بین بزرگان و مردم شهر داشت، که آقای رستمی به سرعت موافقت کرده و خودش هم در نصب پرده کمک داده بود. من مطمئنم آن روز هر کسی دیگر به جای حاج یونس می خواست این کار را انجام دهد، محال بود آقای رستمی قبول کند. اما حاج یونس اعتبار دیگری داشت. از همان زمان مردم جرات پیدا کردند و در تمامی مساجد و مکان هایی عزاداری بین زنان و مردان پرده نصب شد. در حال حاضر همان خانه توسط فرزندان آقای رستمی به یکی از حسینیه های خوب شهر مان به نام حسینیه امیرالمومنین تبدیل شده و همه ساله ماههای رمضان محل عزاداری و برگزاری مراسمات مذهبی و شبهای قدر زنگی آباد است.

❁ حاج یونس از چه زمانی وارد جنگ شد و آیا مردم برای ورود به جبهه از وی پیروی می کردند؟

با شروع غائله کردستان و جنگ تحمیلی در هر دو حضور یافت. بعد از اینکه از کردستان برگشت به سپاه پیوست و کارش را در پادگان آموزشی قدس کرمان با آموزش بسیجیان آغاز نمود. از همان کودکی دارای بنیه و توان و قدرت بدنی زیادی بود. به شدت ورزش می کرد و بدنی سالم داشت. برای همین در پادگان آموزشی هیچکس نمی توانست در ورزش یا بدنسازی از وی جلو بزند. همین امر باعث شده بود که الگوی عملی برای دیگران شود و همه حتی من دوست داشته باشم

شرط‌هایم با همسر همین بود که سرباز جبهه هستم و تا هر زمانی که حضرت امام دستور دهد و انقلاب نیاز داشته باشم در خدمت جبهه و جنگ خواهم ماند. همسر هم قبول کرده و همواره همراهی ام می‌کند و هیچ مشکلی از این بابت نداریم. حتی می‌گفت به همسر و پدرشان گفته‌ام که من پاسدارم. شاید یکی نارنجکی به درون خانه امان پرتاب کرد و خودم و همسر با هم به شهادت رسیدیم. شما در جریان این امور باشید. خانم حاج یونس دختر خاله‌اش بود و به اتفاق مادر و پدرش به خوبی می‌دانستند که حاج یونس چه کسی است و دارای چه مشغله‌های کاری می‌باشد.

ایشان چقدر در عزیمت نیروهای بسیجی از کرمان و شهرها و روستاهای اطراف به جبهه‌های نبرد نقش داشت؟

حاج یونس در جبهه از چنان اقتداری برخوردار گردید که طرف شور و حتی معتمد مردم کرمان و مردم شهرهای جنوبی استان و به خصوص شهرش زندگی آباد و روستاهای اطراف بود. آن زمان مردم در فقر بسر می‌بردند و برخی می‌گفتند به سبب وضعیت خراب مالی نمی‌توانند به جبهه بروند. من بارها دیده بودم که هزینه‌های این رزمندگان را قبول می‌کرد و مبالغی برای خرج خانه‌شان به آنها می‌داد تا با خیال آسوده به جبهه بروند. حاجی این پول‌ها را از مردم دریافت می‌کرد. بسیاری از مردمی که نمی‌توانستند به جبهه بروند و عدم حضورشان را خلاف حکم شرع می‌دانستند، وجوهاتی را به حاج یونس می‌دادند تا به جای آنها خرج جبهه کند و حاج یونس هم از همین پول‌ها به رزمندگان کمک می‌کرد تا با خیال راحت به جبهه بروند. همه دغدغه حاج یونس این بود که تعدادی جوان را آماده نماید و به سوی جبهه راهی کند. وقتی حاج یونس پیامی را برای مردم می‌فرستاد و از آنها برای حضور در جبهه دعوت به عمل می‌آورد، همه گوش به فرمان بودند. یک بار به بچه‌ها گفته بود که می‌خواهیم کاروانی راه بیندازیم و جبهه برویم. اما استقبال زیادی نشده بود. یکی از بچه‌های کاظم آباد به نام حسین مختار آبادی به حاجی گفته بود چند تا از این پیر مرد‌ها را آماده جنگ کنیم و به جبهه ببریم. اینطوری به رگ غیرتشان برمی‌خورد و از دفعه بعد تعداد بیشتری به جبهه می‌آیند. آن دفعه حاج یونس رو در رو به درب خانه‌های بزرگان شهر و پیر مردان معتبر رفت و حدود سی پیر مرد را راضی و مهیای رفتن

شما از هر زنگی آبادی پی‌رسید چقدر جبهه دارد، شاید برخی‌ها نتوانند بیش از پانزده ماه نام ببرند. اما اگر پی‌رسید در چه عملیات‌هایی حضور داشته‌اید؟ سریع نام بیشتر عملیات‌های جنگ تحمیلی را با مادرک برایتان ردیف می‌کند. این از همت حاج یونس بود. قبل از عملیات‌ها به پایگاه‌های مقاومت زنگ می‌زد و تقاضای نیرو می‌کرد.

به جبهه کرد. از رادیو هم اعلام کرد و تبلیغات وسیعی در شهر راه انداخت. روز اعزام همه مردم از هر جایی به بدرقه کاروان اعزامی رفتند و دیدند بیشترشان پیر مرد هستند. همه‌های شده بود که پیر مردان را به جبهه می‌برند و همه می‌آمدند تا تماشا کنند. این پیر مرد‌ها هم وقتی آن بدرقه را دیدند یاد جوانی افتاده و اسلحه‌هایشان را بالا آورده با شور بیشتری از میان مردم راه می‌رفتند. همگی هم با خوشحالی سوار اتوبوس‌ها شدند و به جبهه رفتند. بعضی‌ها ۴۵ روز ماندند و برخی‌ها تا سه ماه ماندند و حتی من یادمه پیر مردانی مثل محمد صلواتی تا آخر جنگ در جبهه ماندگار شدند و اهل جبهه گردیدند. یکی از دغدغه‌های حاج یونس به هنگام مرخصی در کرمان جذب نیروی رزمنده بود. تا جایی به مرور در بین بیشتر مردم استان اعتبار یافته و در کشاندن رزمندگان قدیم و جدید به جبهه تلاش فراوانی می‌کرد. بعد از اعزام کاروان رزمندگان پیر مرد آنچنان شوری در بین جوانان منطقه ایجاد شد که دیگر هیچ بار کاروان‌های کم به جبهه نرفتند و همیشه تعداد ثبت نام کنندگان زیاد بودند. با اینحال هنوز حاج یونس راضی نبود و دست از تلاش بر نمی‌داشت. یک روز به من گفت نواری را با دکلمه‌های خودت به سبک فراخوان مردم به جبهه پر کن تا در مساجد و پایگاه‌های بسیج پخش شود و مردم را به رفتن جبهه تشویق نماید. گفتم من نمی‌دانم چگونه نواری مد نظر شماست. برای همین با هم به خانه من رفتیم و یک ضبط صوت و نوار

بردیم و در آنجا من به صورت دکلمه می‌گفتم ای مردم شریف کرمان اکنون باز هم جبهه‌های نبرد به حضور شما نیاز دارند تا حماسه‌ای دیگر بیافرینیم و در راه اسلام و حفظ ایران قدمی برداریم. سپس آهنگ جنگ و یا نوحه پخش می‌شد و بعد از ثانیه‌هایی دوباره من دکلمه دعوت مردم به جبهه را ادامه می‌دادم و از مردم می‌خواستم برای رفتن به جبهه بشتابند و از ایران و اسلام دفاع کنند. همینطور مقداری من می‌گفتم و مقداری آهنگران می‌خواند و بعضی جاه‌ها هم مارش جنگ پخش می‌شد. دو طرف نوار را به همین نحو پیر کردیم و از آن به بعد از بلندگوهای سطح شهر و مساجد و پایگاه‌ها پخش می‌شد تا مردم بشنوند و به جبهه بروند. همین نوار از بلندگوهای نصب شده بر روی خودروها در سطح کوچه و خیابان پخش می‌شد و تاثیر خوبی برای ایجاد شور حرکت به سوی جبهه‌ها ایجاد می‌کرد. اما من را گرفتار کرد. زیرا آنانی که می‌دانستند این صدای من است، در هر جایی که با من مواجه می‌شدند، می‌گفتند چرا خودت نمی‌روی؟ من هم مجبور بودم در اعزام‌های آن روزها کارم را رها کنم و به همراه رزمندگان باشم. ولی از آن به بعد هر وقت می‌گفتند بیا و اطلاعیه‌ای از بلندگوها مساجد یا سطح شهر بخوان نمی‌رفتم و می‌گفتم هر وقت ساک خودم به دستم بود، آن وقت می‌خوانم.

به هر حال بعد از اعزام پیر مردان، از دفعه بعد اعزام‌های باشکوهی از جوانان و مردان انجام گرفت و بیشتر مردم پایشان به جبهه باز شد. زیرا پدران و بزرگان خانواده و طایفه هایشان رفته بودند و هنوز هم می‌خواستند بروند. لذا جوانان هم در این کار سبقت گرفتند. هر کسی که یک بار به جبهه می‌رفت، دوباره می‌خواست برود. به خصوص اینکه در جبهه با حاج یونس آشنا می‌شد و متوجه می‌گردید دریایی از فهم و افتخار و اقتدار در آنجا حضور دارد که موجب افتخار همه مردم کرمان به خصوص منطقه ما بود.

آیا حاج یونس از پول‌هایی که مردم برای مخارج جنگ به او می‌دادند، می‌توانست برای خودش هم بردارد؟

اگر می‌خواست می‌توانست بردارد. چون خودم بارها شنیدم خیرینی که این پول‌ها را محرمانه به وی می‌دادند، می‌گفتند هر چه خودش و هر جایی که صلاح میدانند هزینه کند حتی برای خودش. اما او یک ریال بر نمی‌داشت. چون خانه‌اش هنوز هیچ در و پیکر درستی نداشت و در یک اتاق زندگی می‌کرد. حاج یونس وضع مالی خوبی نداشت، اما اول به رزمندگان فقیر پول می‌داد تا با فراغ بال به جبهه بروند. یک بار در جبهه قرعه کشی کردند و یک دستگاه خودرو رونورنده شد. آن زمان قیمت خودروهای حواله‌ای صفر نصف قیمت خودرو در بازار بود. یعنی می‌توانست دو برابر سود کند و یا اینکه آن را نگه دارد و سوار شود. یادمه حواله آنقدر در جیب حاج یونس ماند تا پوسید و در نهایت آن را به یک فرمانده گردان از جنوب استان اهدا نمود. خیلی جالبه که همه فرماندهان جنگ خصوصاتی نزدیک هم داشتند. زیرا آن فرمانده گردان هم حواله را به یک فرمانده گردان جنوب استانی دیگر داد و آنقدر پیش این فرمانده عزیز ماند تا به هنگام شهادتش پر از خون به هیچکس نرسید. ما می‌خواهیم اینجا از کسانی صحبت کنیم که در خور ما نبودند و قابل درک هم نیستند. حالا باید اثبات کنیم که این



شهید زنگی آبادی در کنار همزمانش



شهیدان برای حفظ اسلام و تمامیت ایران به جبهه رفته‌اند. خیلی‌ها برای شهادت اینها هم از ما توضیح می‌خواهند، در حالی که حاج یونس و بسیاری از شهیدان به مرحله‌ای رسیده بودند که هرگز از خودشان تعریف نمی‌کردند و به کسی توضیح نمی‌دادند. چکار کنیم که دوران ما اینچنین بود و بدین گونه گذشت. اولویت حاج یونس ابتدا خدا و سپس اسلام و ایران بود و هیچگاه خلاف نظر امام و بزرگان جنگ عمل نمی‌کرد.

آیا اهل خنده و شوخی هم بودند؟

از آنچنان سلامت روح و جسمی برخوردار بود که هر چیزی را در جای خودش به بهترین شکلی انجام می‌داد. البته داغ‌های زیادی در جبهه دیده بود و دوستان فراوانی از دست داده بود. اما با همه این غم‌ها همچنان شوخی می‌کرد و از هر راهی برای حضور شاداب رزمندگان در جبهه‌ها استفاده می‌کرد. ولی هر

آن زمان مردم در فقر بسر می‌بردند و برخی می‌گفتند به سبب وضعیت خراب مالی نمی‌توانند به جبهه بروند. من بارها دیده بودم که هزینه‌های این رزمندگان را قبول می‌کرد و مبالغی برای خرج خانه‌شان به آنها می‌داد تا با خیال آسوده به جبهه بروند. حاجی این پولها را از مردم دریافت می‌کرد. بسیاری از مردمی که نمی‌توانستند به جبهه بروند و عدم حضورشان را خلاف حکم شرع می‌دانستند، وجوهاتی را به حاج یونس می‌دادند تا به جای آنها خرج جبهه کند.

چیزی را در جای خودش می‌پسندید. مثلاً به هنگام عملیات‌ها و روزهای نزدیک شدن به نبردها، کمی محکم‌تر و حساس‌تر نسبت به معنویات برخورد می‌کرد و می‌خواست شوخی و بزله‌گویی سبب فراموشی ایمان و اعتقاد و یاد شهادت و از خودگذشتگی بچه‌ها نشود. کلاً به هنگام عملیات‌ها خواست فرماندهان و مسئولان جنگ بیشتر به دنبال افزایش تقوا و ایمان رزمندگان بود و دعا و نیایش و نماز از جایگاه ویژه‌ای برخوردار می‌گردید. زیرا غذای آرامش رزمنده در شرایط سخت نبرد هیچ چیز به جز یاد خدا و آرامش معنوی نمی‌توانست باشد. قبل از عملیات خیبر در پشت دژ نشسته بودیم و یکی از رزمندگان در حال شوخی بود و دیگران می‌خندیدند. حاج یونس از راه دور این وضعیت را دیده بود، جلو آمد و گفت دوست عزیز الان جای این گونه شوخی‌ها نیست. باید این دوستان را برای عملیات و شور و نشاط معنوی آماده کنیم. نه خنده و شوخی‌های ساده لوحانه. آن دوستان هم گفت چشم و بلند شد رفت. حاج یونس هم به بقیه رزمندگان حاضر در آنجا گفت به دنبال کارها و برنامه‌های کاری خودتان بروید و برای نبرد آماده شوید.

چه کار سازنده و ویژه‌ای به جز کارهای نظامی از حاج یونس سراغ دارید؟

ورزش. باور کنید بعد از عبادت و انجام کارهای جنگ، مهمترین برنامه حاج یونس ورزش کردن بود. در هر شرایطی ورزش می‌کرد. چه در مرخصی و چه در قرارگاه اهواز و چه در منطقه عملیاتی. هیچگاه از ورزش کردن غافل نمی‌ماند. بارها مجروح شده بود و برخی صدمات کلی دیده بود. اما هرگز از ورزش کردن دست برنمی‌داشت. یک روز صبح زود جمعه در قرارگاه اهواز با کمپرسی مشغول خارج شدن از درب قرارگاه بودم که دیدم حاج یونس از دور با یک دست لباس ورزشی به تنهایی مشغول دویدن است. ایستادم تا به من برسد. سرم را از شیشه خودرو بیرون بردم و گفتم تمام روز هفته را مشغول کار و برنامه ریزی و ورزش هستی. امروز جمعه کمی استراحت کن. بین فقط خودت تنها داری در قرارگاه میدوی. با همان وضعیت دویدن پرید در رکاب کمپرسی من و سرش را از شیشه داخل کرد گفت به ورزش تن خود به نیرو کنید و من هیچگاه دست از دویدن و ورزش کردن و آمادگی جسمانی برنمی‌دارم. اگر یک روزی یک رزمنده‌ای پیدا شد که ادعای قهرمانی داشت، زمانی می‌تواند به من به عنوان فرمانده اعتماد کند که بعد از او توانم به پایان برسد. می‌خواهم بگویم که اینقدر در اصول نظامی دقیق و به روز بود. بعد از ورزش دو بیشترین علاقه را به ورزش باستانی داشت. بسیاری مواقع که عملیاتی در کار نبود، عصرها به همراه ورزشکاران لشکر در گود زورخانه حضور داشت و ورزش باستانی می‌کرد. اهل کشتی بود و ورزش‌های قدرتی را با شدت و حدت پیگیری می‌کرد. حتی تا هنگام شهادتش دست از ورزش و آمادگی جسمانی برنداشت. همین امر سبب شده بود که سالم باشد. تا جایی که من بیاد دارم و از فرماندهان هم رده ایشان شنیده‌ام، در هنگام عملیات‌ها خواب نداشت. باور کنید نمی‌خوابید. مگر می‌شود در روز در عملیات‌های سخت و در زیر گلوله باران دشمن تلاش نمود و تفکر کرد و هر روز فقط دقایقی خوابید. کم خوابی از خصلت‌های مهم حاج یونس بود و لبخندی که

همیشه بر لبش جاری بود. حاج یونس بسیار جدی و مقتدر بود و از صلابت خاصی بهره می‌برد. اما در حین صلابت هنگامی که با رزمندگان صحبت می‌کرد، لبخند زیبایی بر گوشه لبانش جاری بود و به طرف مقابلش امید و آرامش می‌داد.

شما خودتان چقدر با حاج یونس دوست بودید؟

همدیگر را خوب می‌شناختم. اما هیچ گاه لیاقت دوستی با او را نداشتم. مگر می‌شود دوست باشی و هیچگاه به داد دوست نرسی. حاج یونس خیلی فراتر از ما بود و دنیایش با دنیای همه ما مدعیان دوستی فرق می‌کرد. مگر می‌شود دوست بود و جبهه را ترک کرد. مگر می‌شود دوست بود و در عبادت به گرد او هم نرسید. چه دوستی که صد متر نمی‌توانستیم هم شانه او بدویم و ورزش کنیم. ما فقط مدعیان صف اول بودیم، از آخر مجلس شهدا را چیدند. حالا همه می‌گویم دوست حاج یونس بوده‌ایم. اما به واقع هیچ کدام مان توان دوستی با آن مرد الهی را نداشتم. مگر می‌شود هم دوست حاج یونس بود و هم دلمان برای زن و بچه امان تنگ شود و بخواهیم بعد از چهل روز به کرمان برگردیم و آنها را ببینیم. ما که هر وقت به مرخصی می‌آمدیم به بهانه کارهای اداری تا سه ماه دیگر بر نمی‌گشتیم. اما هیچ کدام از مرخصی‌های حاج یونس بیشتر از ده روز نبود. و تمام این مدت در حال جمع آوری نیرو و یافتن راهکار برای استقبال بیشتر جوانان از جبهه می‌گذشت. من و امثال من فقط ظاهری از حاج یونس را شناختم و هیچگاه طاقت دوست شدن با چنین افرادی را نمی‌توانستیم داشته باشیم. او فقط می‌توانست امروز بعد از مرگش شفافبخش دل هزاران بی‌پناهی باشد که هر شب و روز گرد مقبره‌اش بنشینند و تقاضای کمک کنند. میدانید که حالا حاج یونس امامزاده شهر ما شده. به والله چیزی کم از یک امامزاده نداشت و حتی بیشتر هم داشت. مرد خدا بود و با آن روحیات بالای معنوی و الهی درکش برایمان سخت بود و حالا سخت تر شده.

آیا مادر پدرها از اینکه حاج یونس بچه‌هایشان را به جبهه می‌برد و حتی برخی به شهادت می‌رسیدند، ناراحت نمی‌شدند؟

هیچکس از رفتن به جبهه ناراحت نمی‌شد. هر کسی نمی‌خواست نمی‌رفت. اما اگر کسی به جبهه می‌رفت امکان شهادت هم وجود داشت. یک بار در جبهه بودم که برادر خانم عباس زندگی آبادی به همراه یکی از دوستانش به نام حسن زندگی آبادی به جبهه آمده بودند و به من مراجعه کردند گفتند می‌خواهیم در بخشی از جبهه کار کنیم که وقتی به شهرمان باز می‌گردیم بتوانیم شغلی گرفته از همان کار راه بیندازیم و فنی در بازویمان باشد. من گفتم پس بروید کارهای فنی و صنعتی. خودم راه افتادم و به اتفاق رفتم کارگاه صنعت برق و تعمیر موتورها و پمپ‌ها. در آنجا یک دوستی داشتم به نام حمید زندگی آبادی که آر میچر پیچ و سیم کش بود. به ایشان گفتم یک لطفی بکن و این دو نفر را به کارگیری کن تا کاری یاد بگیرند و وظیفه‌شان را انجام دهند. آنجا حمید گفت الان نیرو زیاد داریم و تازه عضوگیری کرده‌ایم و فعلاً نمی‌توانم اینها را بپذیرم. صبر کنند بعداً خودم خبرتان می‌کنم و بیاید. ما رفتیم و می‌خواستیم آنها را به موتوری ببرم که در تعمیرگاهها

هم آمده بود تا در مراسم‌شان شرکت و سخنرانی کند. من یک خودرو پاترول از مخابرات کرمان تحویل گرفتم و به زنگی آباد رفتم تا خانواده ایشان را با آن به معراج شهدا ببرم. هنوز مادرش بی بی قمر در قید حیات بود. او و همسرش طاهره خانم را سوار کردم و با انبوه زیادی از مردم شهر به ستاد معراج کرمان رفتیم. در آنجا سر تابوت را باز کردند تا جنازه را نشانمان دهند. مادرش بی بی قمر می‌خواست صورت بچه‌اش را ببیند. اصرار می‌کرد و می‌گفت بگذارید صورتش را ببینم. محمدعلی زنگی آبادی در آنجا همه کاره بود و نمی‌گذاشت. من گفتم بگذار مادر بچه‌اش را ببیند. آرام کنار گوشم گفت که کدام سر و صورت را ببیند. پیکری که مانند آقا پیش امام حسین ع بدون سر شهید شده. تازه فهمیدم که نشان ندادنش بی دلیل نیست. در نهایت کفن روی پاهای حاج یونس را باز کرد و گفت هر که می‌خواهد ببوسد پاهای او را ببوسد. من و محمدعلی و بقیه حاضران و مادرش پاهای حاج یونس را بوسیدیم و سپس کفن را بستند و همگی برای تشییع و تدفین از ستاد معراج خارج گردیدیم. آنچنان تشییع جنازه‌ای برای حاج یونس در زنگی آباد برگزار شد که من تا کنون چنان جمعیتی در این شهر ندیده بودم. از کرمان و تمامی روستاها و شهرهای اطراف به زنگی آباد آمده بودند. سپس پیکر پاک شهید بزرگوار را از میان خیابان اصلی شهر به گلزار شهدای زنگی آباد بردیم و در آنجا دفن کردیم. بدین ترتیب حاج یونس برای همیشه از میان ما رفت. اگر اجازه دهید من یک شعر برای این صحنه سروده‌ام که برایتان بخوانم.

السلام ای شاهدان این دیار
سروهای عاشق پروردگار
آفرین بر پیروان راه حق
رفته در راه حسین با اقتدار
مخلصانه جان به کف بودید لیک
اقتدار صاحب آن ذوالفقار
چونکه دنیا کوچک آمد نزدتان
جان براه آخرت کردید نثار
حاج یونس شد فدای انقلاب
گشته هر آزاد مردی شرمسار
کربلای پنج حاجی شد شهید
زان سبب این جلسه باشد برقرار
هشت تن گلگون کفن همراه او
شادمان، سردار باشد در جوار
بیست و پنج دی به سال شصت و پنج
بهترینهارانگر در بزم یار
اجر و مزد این فداکاری نگر
شد شهادت قسمت این ساختار
بهترین رفتن شهادت بود و بس
گر از آن بهتر تو دانی بر شمار
برگهای سبز این زیبادرخت
دفتری خوش بود نزد هوشیار
بار الها حق خون شاهدان
عفو فرمای خدای کردگار
«همسفر» دارد توکل بر خدا
تا مگر قسمت چه خواهد روزگار ■

بعد از اعزام پیرمردان، از دفعه بعد اعزام‌های باشکوهی از جوانان و مردان انجام گرفت و بیشتر مردم پایشان به جبهه باز شد. زیرا پدران و بزرگان خانواده و طایفه هایشان رفته بودند و هنوز هم می‌خواستند بروند. لذا جوانان هم در این کار سبقت گرفتند. هر کسی که یکبار به جبهه می‌رفت، دوباره می‌خواست برود.

آوردند و جنازه عباس برادر خانم من هنوز در پس گمنامی بسر می‌برد و فقط یادش در دلهایمان زنده مانده. روحشان شاد و یادشان گرامی باد. مادر و پدر این دو هیچگاه از حاج یونس ناراحت نشدند. بلکه خوشحال هم بودند و خودشان به هنگام شهادت حاج یونس بیشتر برای وی گریه می‌کردند تا فرزندان خودشان. من هم فهمیدم که حاجی برایشان کار کرده من. من تصمیم به کار دنیایی داشتم و حاجی آن را تکمیل به کار آخرتی کرد.

شهادت حاج یونس چه تأثیری بر مردم شهر داشت؟

شهر با شهادت حاج یونس بر هم ریخت. هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم که بابای شهیدان به کاروان شهیدان پیوسته باشد. وی در دی ماه سال ۱۳۶۵ در حین عملیات کربلای پنج بدون سر شهید شد. روزی که خبر شهادت ایشان به کرمان رسید. همه ناراحت و نگران بودند و تقریباً ادارات و سازمانها به حالت نیمه تعطیل درآمدند. البته به جز حاج یونس، تعداد زیادی از فرماندهان و رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله به شهادت رسیده بودند که پیکر پاک همه را با هم به کرمان آوردند. حاج قاسم

مشغول فعالیت شوند. در حال رفتن بودیم که حاج یونس سوار بر یک دستگاه خودرو لندکروز از دور نمایان شد. من قبل از رسیدنش به این دو نفر گفتم فعلاً هیچی به حاج یونس نگویید تا بتوانیم خودمان تصمیم بگیریم. حاج یونس جلوی ما رسید و خودرو را متوقف کرد. پیاده شد و با یکدیگر روبوسی کردیم. کلاً از دیدن نیروی جدید خوشحال می‌شد. بعد از احوالپرسی گفت چکار می‌کنید و کجا می‌روید؟ گفتم هیچی داریم با بچه‌ها قدم می‌زنیم. گفت قدم نمی‌خواهد بزنید. هر دو تا تون بیاید پیش من بفرستون گردان غواص که تازه تشکیل شده و برای عملیات بعدی نیاز فراوانی به نیروی رزمنده غواص داریم، من که دهنم وامانده بود. چون خیلی زود فهمید چکار می‌خواستیم انجام دهیم. سپس ادامه داد که یک سال در گردان ۴۱۰ غواص بمانید و بعد هر کجا که خودتان اراده کردید، من هماهنگ می‌کنم در همانجا به کار گرفته شوید. من گفتم چه تضمینی می‌کنید که تا آن روز سالم باشند. گفت تضمین نمی‌خواهد اگر مانند آنکه دنیای خوبی خواهند داشت و اگر شهید شدند که آخرتشان تضمین می‌شود. ضمن اینکه شنا کردن را یاد می‌گیرند و دنیای خوبی را با رزمندگان مومن و باصفای غواص خواهند داشت. من که جرات نمی‌کردم بیش از این روی حرف حاج یونس حرف بزنم. گفتم هر چه خودشان تصمیم بگیرند. آن روزها قبل از عملیات کربلای چهار بود و لشکر به شدت دنبال رزمندگانی می‌گشت که در واحدهای خط شکن غواصی بکار گیرند. جو و انرژی حاج یونس همانجا این دو نفر را گرفت و به یک دفعه همه برنامه هایشان را تغییر دادند و گفتند می‌رویم گردان خط شکن غواص. دو سه ساعت صحبت کردن من و آنها با سه دقیقه صحبت کردن حاج یونس بر هم خورد. این چنین بود قدرت نفوذ کلام و حضور مؤثر حاج یونس که از اول این مصاحبه می‌خواهم بگویم اما نمی‌توانم جان کلام را برسانم. همگی رفتند و من تنها به آسایشگاه موتوری بازگشتم. چند روز بعد عملیات کربلای چهار آغاز گردید و هر دوی اینها لذت آخرت را در همان عملیات چشیدند. دو جوان برومند زنگی آبادی که دمی پایگاه مقاومت را رها نمی‌کردند و بچه‌های مثبت مسجد بودند، هر دو در حین عملیات به شهادت رسیدند. با این تفاوت که جنازه حسن را



سردار شهید یونس زنگی آبادی در کنار برخی همزمانش



گذری بر عشق ورزی و همسر داری مردان جنگ از زبان خانم طاهره زنگی آبادی همسر سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی در گفتگو با شاهد یاران

درس عاشقی در کلاس سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی

درآمد

اگر جنگ نمی‌شد و شهیدی در کار نبود، پس عاشقی چه می‌شد. آنجا که از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر، یادگاری که در این گنبد دوار بماند. حاج یونس عاشق و دلباخته همسرش بود. اما سرانجام فتنای در عشق الهی شد. چه صفایی دارد یاد مردی مهربان و با صلابت و عزیز که دیگر بر نمی‌گردد و هر روز در قلبهای عاشقان جاریست و مرقدش زیارتگاه عاشقان و دلباختگان شده است. حالا آنچنان امامزاده قلبهای نیازمند شده که نگو و نپرس. در این گفتار به پای سخنان زیبای خانم طاهره زنگی آبادی همسر سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی می‌نشینیم تا گوشه‌ای جانانه از عشق را در وجود یک شهید به نظاره بنشینیم و بخش دیگری از شخصیت حاج یونس را هویدا سازیم. با هم بخوانیم صحبت‌های همسر شهیدی که از آنسوی گلبرگ عاشقی می‌گوید.

❁ در ابتدا لطفا خودتان را به طور کامل معرفی بفرمایید؟

بنده طاهره زنگی آبادی همسر سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی هستم که در سال ۱۳۶۱ با ایشان ازدواج نمودم. من و حاج یونس هر دو متولد شهر زنگی آباد در ۲۵ کیلومتری کرمان هستیم. شاید بسیاری از مردم این شهر با هم خویشاوند نباشند. اما نام خانوادگی آنها زنگی آبادی است. این شهید بزرگوار پسر خاله من بود.

❁ مقداری در مورد خانواده حاج یونس برایمان بگویید؟

ملاحسین پدر حاج یونس یعنی شوهر خاله‌ام، در شهر زنگی آباد اعتبار مذهبی زیادی بین مردم داشت. او مردی مهربان و طرف اطمینان بود که آزارش به هیچ کس نمی‌رسید. از کودکی به ایشان می‌گفتم بابا ملاحسین. حاج یونس هم همین را می‌گفت. با حاج یونس همبازی بودیم و بیشتر مواقع به اتفاق مادرم به خانه‌شان می‌رفتیم. آنها هم به خانه ما می‌آمدند. خاله‌ام بی بی قمر مادر حاج یونس در یک خانواده پنج نفری بدنیا آمده بود. او اولین فرزند خانواده است و بعد از وی سه برادرش و سپس مادر من قرار داشت. از وقتی که یاد می‌دهم، با همه خوب بود و خودم هم دوستش داشتم. شنونده بسیار خوب و گوینده بدی بود که هیچ وقت ندیدم حرف بیهوده بزند یا غیبت کند و یا مشکلی برای کسی درست کند. خانواده بسیار خوبی بودند و هیچ بدی از آنها ندیدم. حاج یونس دو سال قبل از من بدنیا آمده بود و پدر و مادرش یعنی خاله ام و پدرش ملاحسین در سنین بالا با هم ازدواج کرده بودند.

❁ چرا پدر حاج یونس در سنین بالا ازدواج کرد؟

پدر حاج یونس سالها قبل از اینکه با خاله من ازدواج کند یک همسری داشت که بر اثر بیماری به رحمت خدا رفته بود. مردی با معرفت و خانواده دوست بود. هنگامی همسر اولش فوت کرد، از او یک فرزند دختر به نام زهرا داشت که از سن زیادی برخوردار نبود. بنابراین صبر کرد و زندگی را اداره

خانواده بسیار خوبی بودند و هیچ بدی از آنها ندیدم. حاج یونس دو سال قبل از من بدنیا آمده بود و پدر و مادرش یعنی خاله‌ام و پدرش ملاحسین در سنین بالا با هم ازدواج کرده بودند.

نمود تا اینکه زهرا بزرگ شد و ازدواج کرد. آنگاه به پدرش پیشنهاد نمود که برای رهایی از تنهایی ازدواج کند. زهرا خودش در پیدا کردن همسر برای پدرش به اتفاق سایر اقوام پیش قدم شد و بعد از مدتی خاله ۳۷ ساله من را برای ایشان انتخاب نمودند. بدین ترتیب بی بی قمر خاله من با ملاحسن ۵۵ ساله پدر حاج یونس ازدواج کرد و ثمره این ازدواج دو فرزند پسر به نامهای یونس و مرتضی می‌باشد. یونس یک سال پس از ازدواج پدر و مادرش بدنیا آمد و مرتضی سه سال بعد.

❁ از چند سالگی حاج یونس را شناختید؟

یونس و مرتضی اولین پسر بچه‌هایی بودند که در زندگی شناختم. بیشتر مواقع به همراه مادرم به خانه آنها سر می‌زدیم و آنها هم به خانه ما می‌آمدند. نمیتوانم بگویم که چند ساله بودم آنها را شناختم. اما میدانم اولین هم بازیهای دوران کودکی ام همین پسران خاله ام بودند.

❁ خانه حاج یونس چگونه جایی بود؟

الان من در همان خانه زندگی می‌کنم. آن زمان در خانه‌شان یک حیات بزرگ داشتند و دو اتاق و یک مسجد که این مسجد جدای از اتاقها در آن سوی خانه قرار داشت و دریش از درون کوچه باز می‌گردید. بین دو اتاقشان یک دالان بدون درب با سقفی بلند قرار داشت. مدل خانه‌های روستایی کویری که از دالان برای ارتباط بین اتاق‌ها استفاده می‌شود. این دالان در تابستان جلوی آفتاب را می‌گرفت و در زمستان جلوی باد و باران را. آن روزها به جای نام آشپزخانه از کلمه مطبخ یعنی محل پختن غذا استفاده می‌شد. خاله ام در خانه‌شان مطبخ نداشتند اما از دالان بین دو اتاق به عنوان مطبخ استفاده می‌کردند. بدین گونه که یک اجاق در دیوار انتهای آن ساخته بودند و همیشه در آن آتش و یا زغال نیمه سوز وجود داشت، که آشپزی در همین اجاق انجام می‌گرفت. البته دیده بودم که در سرمای استخوان سوز زمستان کرمان مجبور بودند آشپزی را بر روی آتش داخل شومینه اتاق‌ها انجام دهند. یکی از مشاغل ملاحسین هیزم فروشی بود و خودشان هم مانند دیگران از هیزم استفاده می‌کردند. ما در زمستان دور شومینه داغ و اتاق پر از مهربانی خاله‌ام می‌نشستیم و چای داغ یا آش می‌خوردیم. عصرهای تابستان حیاط را آب و جارو می‌کردند و فرشی در گوشه دالان پهن می‌نمودند و همگی بر روی آن می‌نشستیم و از هوای مطبوع روستا لذت می‌بردیم. دیدن زندگی ساده و باشکوه خانواده یونس به رغم نبود امکانات حالم را جا می‌آورد. بچه‌ها در همان خانه بازی می‌کردیم و از کودکی به یونس می‌گفتم حاج یونس.

❁ چرا نامشان از کودکی حاجی بود؟

همه بچه‌ها و بزرگترها او را با نام حاج یونس

می‌شناختند. خودش هم باور داشت که حاج یونس است و هنگامی که صدایش می‌زدیم جواب می‌داد. اما وقتی بزرگ شد و به مدرسه رفت، به ناگاه از اسم حاجی بدش آمد. زیرا او را در مدرسه با نام درستش یعنی نامی که در شناسنامه اش نوشته شده بود، صدا می‌زدند و تازه فهمید که اسمش یونس است نه حاج یونس. به همین خاطر مثل مردی کوچک و جدی می‌گفت مگر من به حج رفته ام که به من می‌گویند حاجی. من یونس هستم و شما هم اسم خودم را بگویید. یونس در اصل نام پدر بزرگ حاج یونس یعنی پدر ملاحسین بود. آن زمان مردم رسم داشتند که نام فرزندان را بر مبنای نام پدر و مادرشان انتخاب کنند و نامهایی که به آنها علاقه دارند را همچنان در خانواده تداوم دهند. نام من هم در شناسنامه ام کوکب است. زیرا کوکب نام مادر بزرگ پدری ام بوده و پدرم این نام را بر من نهاد. اما در خانه صدایم می‌زدند طاهره و همین نام تا به امروز بر من مانده. پدر حاج یونس از همسر اولش یک پسر با نام یونس داشت. این فرزند در سه سالگی به رحمت خدا می‌رود. بنابراین به محض تولد فرزند پسر از همسر دومش، دوباره اسم یونس را بر او می‌گذارد، که شد همین حاج یونس خودمان. یک مسجدهی به نام یونس در انتهای خانه‌شان قرار داشت که نه اسم حاج یونس بلکه اسم پدر بزرگ حاج یونس بر روی آن بود. الان آن مسجد وجود ندارد و نامش شده مسجد فاطمه زهرا (س). خاله ام همیشه در مقابل اعتراض حاج یونس به نام حاجی، می‌گفت. حاج یونس توروز عید مسلمانان بدنیا آمده ای و گناه دارد که به تو حاجی نگویم. حاج یونس تا زمانی که بچه بود، هیچگاه از نام حاجی شکایتی نداشت. اما به محض اینکه بزرگ شد و به کلاس اول دبستان رفت، با پیشوند حاجی به شدت مخالفت میکرد. مادرش دوست داشت به وی بگوید حاجی و بقیه اهل طایفه هم همچنان طبق عادت به وی می‌گفتند حاجی. مادران با همه انسانهای روی زمین متفاوتند و از صمیم قلب فرزندان را دوست دارند.

من و او گاهی با هم درس میخواندیم و چون دستخطم خوب بود، پاکتویس‌هایش را می‌نوشتیم. همان روزهای اول از من خواست که دیگر به وی حاجی نگویم و من هم در حال و هوای کودکی برای خوشحال شدنش، هرگز به وی حاجی نگفتم تا اینکه پس از ازدواجمان به حج رفت و خودش مایل به نام حاج یونس گردید. واقعا از کودکی قبولش داشتم و احترام زیادی به وی می‌گذاشتم. خوشحالم که جزو اولین نفرهایی بودم که به وی گفتم یونس و هرگز هم یادم نمی‌رفت که باید بگویم یونس.

❁ در چه عیدی بدنیا آمده بود که از پیشوند حاجی برای اسمش استفاده می‌کردند؟

پسری که برای گذران زندگی اش کار می‌کرد و تحصیل می‌کرد و بسیار با حیا و متین با مردم برخورد می‌کرد، حالا شده بود نقطه صقل شهرش و همه از پیر و جوان و زن و مرد نگاهشان به نگاه وی بود که هر چه را ارجح تر میدانند، اجرا کنند. بزرگتر شهر نبود. اما همه بزرگترهای شهر برای انجام کارهایشان با او مشورت می‌کردند



فاطمه الزهرا (س) تغییر دادند تا همچنان مکانی برای جامعه زنان زندگی آباد باشد. این کارشان درست بود و مورد استقبال خانمها قرار گرفت و ما هم راضی بودیم.

خانواده حاج یونس به منزل شما رفت و آمد داشتند؟

مادرم با خاله‌ام دو خواهر با ارتباطات خیلی نزدیک بودند. ما بچه‌ها هم با توجه به رفت و آمد دو خانواده، یکسره همدیگر را میدیدم و اصلاً اختلافی نداشتیم و نزدیکترین اقوام به شمار میرفتیم. حاج یونس از طرف خانواده پدرش فقط یک عمه داشت. بنابراین بیشترین اقوامش از سوی خانواده مادرش بودند. خواهر و برادرهای من و حاج یونس و برادرش همگی دارای پدربزرگ و مادربزرگ و دایی‌های مشترک بودیم و در خانه هر کدام از اینها میهمانی برگزار میکردید، همگی حضور داشتیم. می‌توانم بگویم با هم بزرگ شدیم و هفته‌ای دو یا سه روز در خانه‌های هم بودیم. یونس خیلی بچه مذهبی و خوبی بود.

آیا وضع مالی‌شان خوب بود؟

خوب نبود. اما مثل همه مردم روستا زندگی میکردند. اوضاع مملکت به گونه‌ای بود که همه فقیر بودند و در یک سطح قرار داشتند. به جز مالکان باغات بسته و زمینداران که ارباب نامیده میشدند، بقیه مردم می‌بایست برای اربابان کار کنند تا کشاورزی رونق داشته باشد و چرخ زندگیشان بچرخد. ملاحسین پدر حاج یونس تا توان داشت کار کشاورزی کرد و هنگامی که خیلی پیر شد و توانی در بدنش نبود، هر روز به باغات پسته میرفت و چوبهای ناشی از هرس درختان را جمع‌آوری می‌نمود و در شهر می‌فروخت. گاهی هم به بیابان میرفت و از هیزمهای بیابانی برای فروش می‌آورد. هیزم در زمستان و تابستان مورد نیاز

مردم بود. من ده ساله بود و در کلاس چهارم درس می‌خواندم که یک روز از مدرسه به خانه آمدم و شنیدم ملاحسین پدر یونس به رحمت خدا رفته. آن روز یونس خیلی گریه می‌کرد و همه بچه‌ها به همراهش گریه میکردیم. از آن به بعد بخشی از اداره خانه بر دوش یونس قرار گرفت. خاله‌ام هم به عنوان زن سرپرست خانوار مجبور بود کار کند تا خرج زندگی خود و دو فرزندش را تأمین نماید. او علاوه بر پسته پاک کنی از بچه‌های کارمندان شهر در خانه اش نگهداری مینمود. آن روزها مهد کودک وجود نداشت و خیلی از مردم نیاز داشتند کسی فرزندانشان را نگه دارد تا بتوانند سر کار بروند. بدین ترتیب خانه خاله من تبدیل به مکانی برای نگهداری بچه‌ها شد و برای این کار دستمزد دریافت می‌نمود.

هیچ وقت فکر می‌کردید با هم ازدواج کنید؟

در تمامی دوران کودکی همبازی بودیم. بعدها که وارد دوران دبیرستان شدیم، هر کسی حدود خودش را حفظ میکرد. ضمن اینکه همچنان روابط خویشاوندی تداوم داشت و هنگامی که به خانه‌اشان میرفتم و یا آنها به خانه‌ما می‌آمدند، یکی از وظایفم این بود که مقالات و کارهای فوق درسی‌اش را با دستخط خوبم بنویسم. من در درس ریاضی خیلی قوی بودم و یونس در ادبیات و تاریخ و دروس خواندنی. همیشه احساس خوبی نسبت به وی داشتم، گاهی مواقع دخالتش در زندگی من به حدی افزایش می‌یافت که مادرم میگفت چون خواهر ندارد. این دخالت‌ها را می‌کند و دوست دارد مراقب کسی باشد. هنگامی که میخواستم به کلاس پنجم دبستان بروم، از طرف مدرسه اعلام نمودند که باید عکس بدون حجاب برای ثبت نام بگیرید. همه دوستانم عکس بدون حجاب گرفتند و تحویل مدرسه دادند. اما این مسئله در خانه‌ما تبدیل شده بود به معضلی و بیشترین کسی که نسبت به آن حساسیت داشت، همین یونس بود. من ۱۱ سالم بود و او سیزده سال داشت. ولی به رغم سن کمش دائم به خانه‌ما می‌آمد تا به گونه‌ای مسئله را حل کند. مرد کوچک خانواده‌ما بیشترین فشار را هم گذاشته بود بر روی مادرم و میگفت نباید دخترت بدون روسری عکس بگیرد. میگفتم برو به مدرسه بگو. میگفت من به مدرسه کار ندارم و شما خودتان صاحب اختیار خودتان هستید. فو‌قش به مدرسه نروید. مادرم یونس را خیلی دوست داشت و میگفت خاله نگران نباش. من بدون روسری از دختر خاله‌ات عکس نمیگیرم. روزی که برای عکس گرفتن به کرمان میرفتیم، او هم همراهمان آمد تا مطمئن شود با روسری عکس گرفته‌ام. صبح زود لباسهای نوجوانی‌اش را پوشیده بود و مثل همیشه سرحال و با نشاط و جدی جلوی درب خانه

من آن زمان کودک بودم و نمی‌دانستم چرا به برخی بچه‌ها حاجی میگویند. اما بعدها فهمیدم که هر کودکی در روز عید قربان یعنی عید حاجی‌ها بدنیا بیاید، را با نام حاجی خطاب میکنند. خاله‌ام همیشه میگفت حاج یونس به سال ۱۳۴۰ در روزهای بعد از عید نوروز و در یکی از اعیاد اسلامی به دنیا آمده. الان مطمئنم که ایشان در روز عید فطر سال ۱۳۴۰ بدنیا آمده. یعنی سه روز بعد از عید نوروز همان سال.

چرا اسم مسجد را از یونس به فاطمه زهرا برگرداندند؟

این مسجد در قدیم نزدیک حمام عمومی شهر قرار داشت. پدربزرگ حاج یونس مرد بسیار مومنی بود و خودش را ملزم به رعایت اصول و مبانی شرع میدانست و هر کاری در این مورد از دستش بر می‌آمد را انجام میداد. حمام درست آن طرف کوچه مقابل خانه‌اش واقع بود و برخی مردم لازم بود صبح زود به حمام بروند. لذا گاهی مواقع نمازشان در بازگشت از حمام قضا میشد. بدین منظور پدربزرگ حاج یونس یکی از اتاقهای خانه‌اش را تبدیل به مسجد نمود و درب آن را از داخل کوچه باز کرد تا هر کسی از حمام باز میگردد، به آنجا برود و نمازش را بخواند. در سالهای اخیر همسایه روبروی خانه حاج یونس با نام آقای رستمی به رحمت خدا رفت و پسرانش خانه‌او را تبدیل به یک حسینیه نمودند و مسجد یونس را که روبروی حسینیه قرار داشت، از اول بازسازی کرده و ضمن گسترش فضای آن، نامش را از یونس به فاطمه زهرا (س) تغییر دادند. زیرا حمام خراب شد و رفت و آمد صبحگاهی اطراف مسجد به مرور از بین رفت و این مکان تبدیل به جایی برای تجمعات خانمها برای برگزاری ادعیه و مراسمات قرآنی و نذورات گردید. برای همین خانواده آقای رستمی بعد از درست کردن مسجد، اسمش را به مسجد

واقعاً همین اتفاق افتاده. یونس به جایی رسید که نه تنها زندگی آباد که بسیاری از جوانان استانهای کرمان و سیستان و بلوچستان و هرمزگان پشت سرش برای رهایی ایران عزیز و سرافرازی اسلام به مبارزه پرداختند.

❁ در دوران انقلاب و ابتدای جنگ چه فعالیتهایی داشت؟

یونس دوران دبیرستان را در کرمان سپری نمود. اما همیشه روزهای پنجشنبه و جمعه در زندگی آباد حضور داشت. بعد از اخذ دیپلم به سبب مرگ پدرش توانست کفالت مادرش را بر عهده بگیرد و به سربازی نرود. اما با پیروزی انقلاب اسلامی به انقلابیون پیوست و از همان موقع تبدیل به یک سرباز واقعی وطن گردید. اسمش با شروع فعالیتهای انقلابی در راس انقلابیون شهرستان قرار گرفت. یک سال از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته بود که جنگ آغاز گردید و یونس تبدیل به مرد مقتدر و شجاع زندگی آباد شد. از آن به بعد نه تنها افتخار من و خانواده ام که افتخار یک شهر گردید. همه دوستش داشتند و گوش به فرمانش بودند. چه کسی باور میکرد یونس ساده و مهربان و آرام تبدیل به یونس مقتدر و با صلابت و شجاع جبهه ها گردد. پسری که برای گذران زندگی اش کار میکرد و تحصیل مینمود و بسیار با حیا و متین با مردم برخورد میکرد، حالا شده بود نقطه صقل شهرش و همه از پیر و جوان و زن و مرد نگاهشان به نگاه وی بود که هر چه را ارجح تر می داند، اجرا کنند. بزرگتر شهر نبود. اما همه بزرگترهای شهر برای انجام کارهایشان با او مشورت می کردند و چهره مجسم انقلاب و دفاع مقدس در زندگی آباد و شهرهای اطرافش گردید. من اینها را به خاطر اینکه همسرش بودم نمیگویم. بلکه فقط به خاطر انتقال وقایع آن دوران بیان میکنم.

❁ چگونه با هم ازدواج کردید؟

خانه ما با منزل یونس فقط دو کوچه فاصله داشت و هر دو از اهالی پایین روستا بودیم. بنابر این همانگونه که گفتم همیشه به خانه های همدیگر سرکشی مینمودیم و زندگیمان بدین شکل جریان داشت. در همه این سالها من و مادرم مراقب خاله ام بودیم و به کارهایش رسیدگی میکردیم. کاری از دستمان بر نمی آمد. اما میتوانستیم به وی سربزنیم و برخی نیازهایش را برطرف سازیم. خاله ام همیشه من را دوست داشت و با مهربانی صحبت مینمود. بسیاری از غمها و گرفتاریهایش را تعریف میکرد و سنگ صبورش بودم. من هم ایشان را دوست داشتم و تنها خاله ام را هیچگاه رها نمیکردم. گاهی می فهمیدم که برخی حرفهایش معنای ازدواج با یونس را میدهد. اما هیچگاه به روی خودم نمی آوردم. شاید منتظر بودم تا یونس بگوید که دوست دارم

یک روز خاله ام من را صدا زد و گفت می خواهیم با حاج یونس به خواستگاری تو بیاییم. هیچی نگفتم. هر چند که می دانستم خودم در جلوی صف ازدواج با یونس قرار دارم. افتخار می کردم و هنوز هم بزرگترین شانس زندگی ام را ازدواج با وی میدانم. امیدوارم در قیامت شفاعتم کند و فراموش نشده باشم.

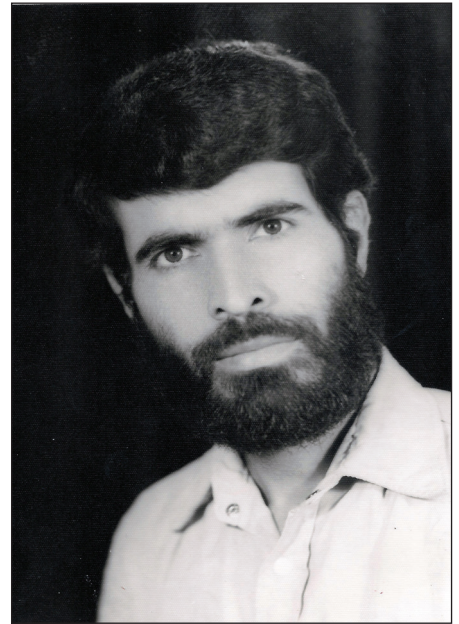
ندیدم. آن کودک یتیم به مرور تبدیل به یک معلم اخلاق و دوست مهربان و شوهری عزیز و پدری دلسوز و مسلمانی وطن پرست گردید. خواهرش زهرا میگفت روزهای اول که پدرم به خواستگاری مادر حاج یونس رفته بود، مردم روستا به سرعت خبردار شدند و هر کسی که به من میرسید میگفت فکر میکنی پدرت با این ازدواج میتواند یک پسر کاکل زری داشته باشد. من هم پاسخ میدادم فکر میکنم پدرم با آن خصوصیتی که من میشناسم پسری خواهد آورد که حکم بهشتی شدن تمام مردم یک شهر را از خداوند بگیرد. الان که فکر میکنم



ما منتظر بود. با هم سوار اتوبوس شدیم و به کرمان رفتیم. یک عکاسی به نام پر وجود داشت که برای عکس گرفتن به آنجا مراجعه نمودیم. عکاسی دو طبقه بود. طبقه پایین دفتر و طبقه بالا محل گرفتن عکس. من و مادرم رفتیم بالا و یونس در پایین جلوی پله ایستاد تا برگردیم. وقتی عکس گرفتیم و برگشتیم، سوال کرد آخرش چی شد. گفتم کدام آخرش. گفت بی حجاب یا با حجاب. مادرم گفت با حجاب گرفتیم. مثل اینکه سبک شد و احساس آرامش مینمود. گفت خدا رو شکر. واقعا عجیب بود که آن بچه سیزده ساله مثل یک مرد بزرگ و توانمند صحبت میکرد و در کلامش غرور و رسایی وجود داشت. گاهی پیش خودم میگفتم چه ربطی به او دارد که من با حجاب باشم یا بی حجاب. از سویی همه دختران روستا و مردم دوست داشتند با حجاب باشند. فقط دولت میخواست زنان بی حجاب باشند. که آخرش هم نتوانست. آن سال عکس با حجاب من سبب گردید که به اتفاق سه نفر دیگر که مثل خودم بودند به صورت موقت از حضور در مراسمات نمایشگاهی و برنامه های تفریحی منع گردیم که بعدا درست شد و دوباره به مراسمات راه داده شدیم.

❁ چه خصوصیات منحصر به فردی در زندگی داشتند؟

حاج یونس را باید در دوران کودکی به گونه ای دید و پس از دوران جوانی به گونه ای دیگر. گر چه خصلت مشترک او در تمامی سالها از ابتدا تا شهادت بر اساس ثبات قدم و مردانگی و اقتدار و رسایی کلام بود. او همیشه مثل یک مرد برخورد می نمود. هیچ وقت ندیدم واجبات را ترک کند و یا فعل حرامی انجام دهد. این را من نمی گویم. بروید و از تمام مردم زندگی آباد سوال کنید. حتی یکی شان نمی تواند یک کار خلاف شرع و یا یک فعل حرامی از یونس دیده باشد. هرگز نشد که روزه ای را به عمد نگیرد. گر چه خواندن نماز شبش را از زمان جنگ دیدم. اما خواندن نمازهای روزانه و انجام واجبات و مردانگی و اقتدارش را از کودکی دیده و برایم آشنا بود. برخی مواقع بعضی ها نگاه به چهره حاج یونس میکردند و میگفتند چقدر خشن و تند است. اما در پشت آن چهره مقتدر و گرفته یک مرد دل رحم و نیک کردار و بسیار مهربان وجود داشت که هر کاری را به او واگذار میکردند با جدیت هر چه تمامتر انجام میداد. او از کودکی مرد خانه بود و بخشی از مخارج زندگی را بر عهده داشت. کار میکرد و درس میخواند و به امور دینی میپرداخت و در بین مردم حضور داشت. نوجوانی بود که کت و شلوار ساده اش را میپوشید و برای بجا آوردن صله رحم به همه اقوام و دوستان سرکشی میکرد. اگر کسی کاری داشت و از عهده حاج یونس بر می آمد، حتما برایش انجام میداد. هرگز مثلش را



با تو ازدواج کنم. یونس به سرعت از آن کودک پرتلاش وارد مراحل نوجوانی و سپس جوانی گردید و برای من مثل این بود که دنیا در کنار او هر روز زیباتر میشود. تا جایی که تبدیل به جوانی رعنا و قدرتمند و سرشار از توانمندی گردید.

سرانجام در یکی از روزهای سال ۱۳۶۱ بودیم که یک روز خاله ام من را صدا زد و گفت میخواهیم با حاج یونس به خواستگاری تو بیاییم. هیچی نگفتم. هر چند که می دانستم خودم در جلوی صف ازدواج با یونس قرار دارم. افتخار میکردم و هنوز هم بزرگترین شانس زندگی ام را ازدواج با وی میدانم. امیدوارم در قیامت شفاعتم کند و فراموش نشده باشم. چند روز از خواستگاری من توسط خاله ام گذشته بود که یک روز یونس پیغام داد میخواهد به خانه ما بیاید و با من صحبت کند. جالب است که هنگامی نام خواستگاری به میان می آید همه چیز تبدیل میگردد به حجب و حیا. یونس همیشه به خانه ما می آمد. اما حالا که میخواست خواستگاری نماید، برای آمدن اجازه گرفت. واقعاً که خیلی ماه بود. او آن شب آمد در حالی که یک کاغذ بزرگ هم در دستش بود. چیزی حدود بیست مورد از شرایطش را به ترتیب از بالا به پایین نوشته و میخواست آنها را برایم بخواند و نظرم را بشنود. وقتی که آمد، مادرم هم گوشه اتاق نشسته بود و نگاه میکرد. گفت خاله میشود شما از اتاق بیرون بروید. مادرم بلند شد و از اتاق خارج شد. سپس

مهریه یک دوره کتابهای آیت الله مطهری و یک جلد کلام الله مجید تعیین گردید. من هم بانظر یونس موافق بودم.

یونس در مقابل من نشست و موضوع خواستگاری و اینکه میخواهد با من ازدواج کند را مطرح نمود و بعد از آن یکی یکی موارد روی کاغذ را خواند و نظر من را پرسید. اولین موضوع در مورد سازگاری من با مادرش بود. گفت من بیشتر مواقع در جبهه هستم و مادرم برایم مهم است. میتوانید در نبودم از مادرم محافظت کنید و مثل دو دوست در کنار هم باشید. گفتم مادر شما خاله من است و همین الان هم هر روز به وی سر میزنم و هیچ کمکی را از ایشان دریغ نمیکنم. از این به بعد هم در خدمشان خواهم بود. سپس یکی یکی موارد مورد نظرش از جمله جبهه رفتن و تقید به مسائل دینی و مذهبی و امکان شهادت و مجروحیت و قطع عضو و حتی قطع نخاع شدن را برایم خواند و ادامه داد شاید روزی هر کدام از این اتفاقاتی که بیان کردم برایم بیفتد. شما چقدر توان تحمل و یا نگهداری از من و یا بچه هایم را دارید. گفتم تا سر حد جان. حتی اگر همسرت هم نباشم به عنوان یک هوادار و دوستدار جبهه و اسلام هر وقت نیاز باشد کمکتان خواهم کرد. خلاصه آن روز یکی یکی موارد را میخواند و وقتی نظر مثبت من را میشنید تیک میزد و میرفت مورد بعدی. از یک طرف خنده ام گرفته بود از تیک زدنهایش و از سوی دیگر چنان اقتداری داشت که به خودم اجازه نمیدادم از این کارش بخدمد. آخرین شرطش هم گرفتن مراسم عروسی در مسجد بود و اینکه بجای ساز و آواز باید مراسم دعای کمیل برگزار گردد. من همه مواردی را که بیان نموده بود با جان و دل قبول کردم و بدین ترتیب تیک زدنهای برگه یونس به پایان رسیدند.

❁ مهریه چقدر تعیین گردید؟

مهریه یک دوره کتابهای آیت الله مطهری و یک جلد کلام الله مجید تعیین گردید. من هم با نظر یونس موافق بودم.

❁ چند وقت نامزد بودید؟

نزدیک سه ماه نامزد بودیم و بعد ازدواج کردیم. هر زمانی که به مسافرت میرفت برای من نوارهای آیت الله مظاهری را می آورد تا در جریان نظرات اسلام نسبت به اخلاق و جوانان قرار بگیرم. من واقعاً گوش میدادم و لذت میبردم. یونس مثل یک جواهر بود که دنیای اطرافش را نورانی میکرد. هیچ اجباری برای کسی ایجاد نمی نمود و هر چه میدانست میگفت و اگر نمیدانست، با نقل قول مستند از سخنان بزرگان به اطرافیانش انتقال میداد. آن زمان همه چیز فرق میکرد و فضای مجازی یا مطبوعات و صدا و سیما مانند امروز به صورت ۲۴ ساعته در خدمت مردم نبودند و اطلاعات به این راحتی رد و بدل نمیشدند. بدین ترتیب دوران نامزدی ما از سه ماه عبور نکرد. علت تعویقش هم برنامه ریزیهای رزمندگان برای

انجام عملیتهای بیت المقدس و رمضان بود. سال ۱۳۶۱ دائم عملیتهای مهمی انجام میگرفت. همان دوران خواستگاری و نامزدی ما مصادف گردید با آماده سازی عملیات بیت المقدس برای آزادسازی خرمشهر و عملیات رمضان. همیشه در روزهای قبل از عملیتهای فراخوان نیرو میدادند و پادگانهای نظامی به شدت شلوغ میشد. در این روزها مربیان آموزشی دوران پرکاری را سپری مینمودند. بنابراین یونس هم به آموزش رزمندگان مشغول بود و بیشتر وقتش در مراکز آموزشی قدس و شهید بهشتی و صفرپنج کرمان سپری میشد. یک روز ظهر من را دعوت کردند که نهار با هم باشیم. آن روز با خوشحالی کارهایم را کردم و به خانه اشان رفتم. خاله ام غذا را آماده نموده بود و موقع غذا خوردن فقط برای من و خودش غذا کشید. گفتم پس یونس چی؟ یونس گفت روزه ام. حالم گرفته شد و گفتم شما که روزه بودید، چرا من را برای نهار دعوت کردید. میتوانستم در خانه ام نهار بخورم و مزاحم نشوم. یونس گفت چکار کنم، روزه قضا دارم و باید یک جوری آنها را جبران نمایم. اما فرصت دیدن شما را هم از دست نمی دهم. حرفهایش همیشه آرامم میکرد و آبی بود بر روی آتش نگرانیها. حق هم داشت. زیرا رزمندگان در برخی روزهای ماه رمضان به مأوریت فرستاده میشدند و نمیتوانستند در حین سفر روزه بگیرند. بنابر این بر خود فرض میدانستند که روزه های قضایشان را در طول سال جبران کنند.

❁ مراسم عروسی چگونه انجام شد؟

همانگونه که شرط کرده بودیم مراسم را در مسجد صاحب الزمان زنگی آباد برگزار نمودیم و در حین مراسم اقدام به پذیرایی و خواندن دعای کمیل گردید. میهمانان شامل اقوام و همکاران یونس و تقریباً بیشتر مردم زنگی آباد بودند. زیرا یونس در شمار انقلابیون شناخته شده قرار داشت و همه میخواستند مدل عروسی او را برای اولین بار در عمرشان ببینند. شام هم آبگوشت امام حسینی و نان بود. من هم با چادر در مراسم حضور داشتم و مثل بقیه از مراسم استفاده کردم. از آن به بعد هر چه را که یونس میپسندید، من هم میپسندیدم و در نظرم بهترین محسوب میکردید. برایم مهم رضایت یونس و خوشحالی او بود. پس فرق نمیکرد که ماشین عروس بیاورند و یا پیاده به خانه بروم، لباس عروس بپوشم یا لباس تمییز و نوب عروسی به همراه چادر. همه چیز در عشق و محبت ما خلاصه میگردد و خدا را شکر که توانستم با موفقیت ادامه دهم.

❁ بعد از ازدواج چکار کرد؟

یونس سه روز بعد به مرکز آموزش پاسداری قدس کرمان بازگشت. زیرا مربی آموزش نظامی بود و تقریباً دو هفته بعد برای حضور در عملیات رمضان

روز که در کرمان بود و نگرانی های من را شنید، پیشنهاد داد تا همراهش به اهواز بروم. گفتم مگر می شود. گفت چرا نمیشود. به سرعت آماده شدم و به رغم بارداری، با هم به اهواز رفتیم.

❁ در کجای اهواز خانه گرفتید؟

در اهواز یک آپارتمان سه طبقه برای برخی فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله وجود داشت که به خانه عمه مشهور بود. طبقه پایین این خانه مغازه بود و طبقه دوم آموزشگاه زبان و طبقه سوم یک آپارتمان بزرگ وجود داشت که یک هال وسط آن بود و دور تا دورش چهار اتاق قرار داشت. حاج اکبر خوشی با همسر و دو فرزندش در یک اتاق زندگی میکردند. آقای خوشی معاون حاج قاسم سلیمانی در جنگ بود. یک اتاق هم حاج آقا مختاری با خانواده اش زندگی میکردند. اینها اهل یزد بودند. یک اتاق حاج آقا باقری به همراه همسر و پسر کوچکش بودند. من و یونس هنوز بچه نداشتیم و تنها اتاق کوچک آنجا را به ما دادند. مردان روزها در مناطق جنگی مشغول انجام امور نظامی و سررسی به اوضاع جبهه بودند و بیشتر مواقع فقط خانمها حضور داشتیم. مشترکاً غذا درست میکردیم و خودمان چند نفر مثل یک خانواده بودیم. طوری برنامه ریزی کرده بودند که همیشه یکی از آقایان حضور داشت و در این شرایط احساس امنیت مینمودیم. اما گاهی مواقع هیچ مردی حضور نداشت و خودمان بودیم. با توجه به بارداری احساس نگرانی داشتم، اما در کنار دیگران بر ترسم مستولی میگشتم. آنجا فهمیدم که اگر اهواز هم باشم، باز هم نمیتوانی هر روز شوهر رزمنده ات را ببینی. گرچه این فراغ از سه ماه به چهار روز رسیده بود، اما همچنان وجود داشت. یونس هیچ وقت نمیتوانست به صورت مداوم در خانه باشد.

❁ چه تفریحاتی در اهواز داشتید؟

هر نوع تفریحی که بقیه مردم انجام میدهند، ما هم انجام میدادیم. به پارکها یا بازار و خیابانها یا لب رودخانه کارون میرفتیم. اما هیچ تفریحی در زندگی من زیباتر از دیدن یونس و رفتن به دعای کمیل نبود. مثل این بود که رفته ایم به سفری زیبا و رویایی و یا بهترین تفریح را انجام داده ایم. اوسعی مینمود برای دلخوشی من خودش را برساند. در دوران جنگ غمها زیاد بودند و دائم مجروح یا شهید می آوردند و خانواده هایی عزادار میگرددند. بنابر این مردم مراعات حال همدیگر را مینمودند. زندگی ما با جنگ تنظیم گردیده بود. یک بار حاج یونس خسته از راه رسید و گفت از کیلومترها راه آمده ام تا تو را به دعا ببرم. کارهایم را کردم و با هم پیاده راه افتادیم به سمت محل دعا در اهواز. آن روزها دعاها خیلی شلوغی برگزار میشد و رزمندگان فراوانی می آمدند. دعا که تمام

بعد از عروسیمان مثل دو زوج خوشبخت زندگی کردیم و یونس مرد مقتدر و دلاور جبهه ها در روپاهایم بود. گرچه بیشتر مواقع در جبهه حضور داشت، اما از همان راه دور توسط نامه احوالم را می پرسید و عذر می خواست که نمی تواند زود به زود بیاید. همین ها برایم کفایت می کرد.

کیلو گوشت یا نخود یا هر چیز دیگری برای خانه بخرد، میرفت و بجای یک کیلو از هر کدام سه یا چهار کیلو خریداری مینمود. میگفتم چرا اینقدر زیاد خریده اید. میگفت من اینجا نیستم و نمیتوانم آن گونه که باید وظایف همسر داری را انجام دهم، الان میخرم تا پیش وجدانم راحت باشم. بدون این حرفها قبولش داشتم و می دانستم از باطن پاک و مهربانی های زیادش است که دوست دارد محبت نماید. اواخر سال ۱۳۶۱ دوران بارداری سختی داشتم و یونس هم یکسر در جبهه بسر می برد. یک



عازم جبهه گردید. تبدیل یونس از یونس به حاج یونس جنگ هنوز هم برای من شبیه یک معجزه است. گاهی مواقع فکر میکنم که خدا خودش بهترینهایش را از جاههای مختلف انتخاب میکرد و برای دفاع از اسلام و ایران به جبهه میفرستاد. باور نکردنی بود که آن پسرک کوچک آرام و با حیا تبدیل به یک رادمرد رشید و قهرمان جنگ گردید. پسران زهرا خواهرش و فاطمه عمه اش و برادران و دایی های من و همه اقوام حتی پدر بزرگم و سایر مردان روستا و بعد از آن مردان کرمان و جنوب شرق ایران همگی به همت حاج قاسم سلیمانی و در کنار حاج یونس و بسیاری از بزرگان جنگ تبدیل به مردان جنگ و درد شدند. بعد از عروسیمان مثل دو زوج خوشبخت زندگی کردیم و یونس مرد مقتدر و دلاور جبهه ها در خانه برای من مرد لحظات زیبا و روپاهایم بود. گرچه بیشتر مواقع در جبهه حضور داشت، اما از همان راه دور توسط نامه احوالم را می پرسید و عذر میخواست که نمیتواند زود به زود بیاید. همینها برایم کفایت میکرد. هر وقتی که به مرخصی می آمد از شش یا هفت روز بیشتر نمی ماند و بسیاری مواقع فقط سه روز میماند و میرفت. همیشه اظهار محبت و دوست داشتن و علاقه مینمود و من هم از آن همه لطفش شرمند میشدم. مثل این بود که خدا دنیا را در کنار وی به من داده و نیازی به هیچ چیز دیگری نداشتم. به جز اینکه گاهی مواقع دلتنگش میشدم. اما چکار میتوانستم بکنم که دنیای ما در دوران دفاع مقدس به دلتنگی و عشق در غربت رقم میخورد. غم فراقی که هرگز پایان نیافت.

❁ از روزهای جبهه و جنگ بگوئید که چگونه گذشت؟

یونس به طور کامل با جنگ پیوند خورد و هر دو یا سه ماهی یکبار به خانه می آمد. بعضی وقتها یک روز می آمد و میرفت. آدم دلش میگیره وقتی که شوهرش را به اندازه تمام دنیا دوست دارد و نمیتواند بیشتر از یک روز در سه ماه او را ببیند. زندگی من و یونس با جنگ گره خورده بود. شاید گاهی مواقع هفت روز به مرخصی می آمد. اما در این مدت پوتینها و لباسهای نظامی اش را مرتب و تمیز میپوشید و به همراه برخی دوستانش یا روحانیون به روستاها و شهرها میرفت تا برای جبهه تبلیغ کند و رزمنده جمع آوری نماید. پسر مصلطفی بچه اول ماست که در زمان بارداری دوست داشتم یونس را بیشتر ببینم. او هم می دانست که چقدر وابسته شده ام. ولی نمیتوانست از تعهدش به جبهه و جنگ دست بردارد و به خانه بیاید. می دیدم که همه مردم شهر به خاطر یونس با من به صورتی مهربانانه و محبت آمیز برخورد میکردند و دائم احوالم را می پرسیدند. گاهی مواقع که یونس به خانه می آمد و از وی میخواستیم که برای مثال یک

شد از مسجد خارج شدم و جلوی درب ایستادم تا یونس بیاید. هر چه انتظار کشیدم، خبری نشد. همه رفتند و فقط من مانده بودم. کم کم داشتم نگران میشدم که خدای ناکرده اتفاقی برایش افتاده باشد. حدود نیم ساعت به تنهایی و نگران ایستاده بودم که دیدم از دور دارد می آید و مثل آدمهایی که خواب بوده اند راه میروند. گفتم کجا بودی که دلم هزار راه رفت. گفتم از خستگی در حین دعای کمیل به خواب رفتم و الان خادم مسجد بیدارم کرد گفت برادر بلند شو برو دعا تمام شده و همه رفته اند. گفتم قبول باشد. گفتم نه از شما قبول باشد. خلاصه آن شب تا محل خانه از این حرفش می خندیدیم. یونس مرد تلاش و پشتکار بود. یک لحظه از وقتش را بیهوده هدر نمیداد و هر روز بر جدیت او افزوده میگردد. خدا را شکر که من توانستم گوشه ای از زندگی او باشم و در حد توانم موجبات دلخوشی اش را فراهم سازم.

❁ چرا تفریح یونس دعای کمیل و یا زیارت بود؟

هر دوره ای شرایط خاص خودش را دارد. تفریح بیشتر مردم و ایرانیان در آن دوران، رفتن به زیارت و دیدار اقوام و شنیدن قصه یا تماشای تفریح و حتی رفتن به زیارت قبور خلاصه میشد. مردم با صفا بودند و روح لطیفی داشتند. مثل الان نبود که به رغم انواع پارکها و تفریحات و خوشیها و بازی ها باز هم بگویند هیچ تفریحی نداریم و نگاهشان به سطحی بسیار بالاتر باشد. یونس و شهیدان دوران دفاع مقدس بچه های همان زمان بودند. بسیار آماده و پا به رکاب با روحیاتی زیبا و انساندوستانه و ناموس پرستانه در راه اعتلای اسلام و شکوفایی و آزادی کشور قدم بر میداشتند. خیلی از مردم شاید فقط یک یا دو بار در عمرشان به سفرهای زیارتی میرفتند. رفتن به مشهد یا قم و یا کربلا یکی از عقده های مردم بود و برایش گریه میکردند و جزو حاجاتشان محسوب میکردید. یونس هم مثل بقیه مردم بود. او تا دوران جوانی نتوانسته بود به مشهد برود و حالا هر وقت که فرصتی پیدا میکرد با هم به مشهد و زیارت میرفتیم و دعای کمیل جزو دلخوشی های عصرهای پنجشنبه ما بود. یونس را باید در دعای کمیل شناخت. از ابتدا تا انتها گریه میکرد و با خدا حرف میزد. در هر روزی و هر وقت که حال پیدا میکرد، شروع به خواندن دعای کمیل مینمود. من هم گوش میدادم. صبح روز اول عروسیمان دعای کمیل خواند. نمیخواهم چیزهایی بگویم که برخی ها فکر کنند شاید زیاده روی میکنم و مگر میشود آدمها همش دعا بخوانند و مومن باشند. اما جوانان آن روز چنین خصوصیتی داشتند. در جنگ لازم بود که خودشان را بسازند و با ایمان و اعتقاد به سوی شهادت بروند. یونس خودش میدانست که شهید میشود و این مورد را

حدود دو کیلومتر از آبادان به سمت خرمشهر دور شده بودیم که چندین گلوله در اطراف خودروی پیکان ما بر زمین اصابت کرد و منفجر شدند. حتی یک گلوله به حدی نزدیکمان برخورد کرد که ترکش هایش به ماشین اصابت نمودند و از میان گرد و خاک فراوان رد شدیم. مثل اینکه دشمن روی این جاده دید داشت و خودروهایی که حرکت می کردند را می زد.

همیشه به من گوشزد میکرد. الان برخی ها که در آستانه مرگ قرار میگیرند، نمیدانند از ترس چکار کنند. اما جوانان آن روز بدون ترس از هیچ چیز به راحتی در مناطق پر از تیر و ترکش حضور می یافتند و احتمال شهادت یا مجروحیتشان در هر لحظه وجود داشت. به راحتی جانشان را برای حفظ کشور و اسلام به خطر می انداختند. مردان جنگ به رغم آن همه سختی و تلاش، آنقدر مهربان بودند که بخشی از وقتشان را برای آرامش و دلجویی از همسرانشان میگذاشتند. دوران زندگی ما دورانی بس عجیب و زیبا بود. بارها گفته ام و باز هم میگویم که خوشحالم همسر من یکی از فرماندهان سخت کوش جنگ بود و بعد از هر عملیاتی تن مجروحش را به خانه می آوردند و می بایست از او نگهداری کنم. خداوند این عبادتم را از من قبول کند.

❁ به جبهه هم رفتید؟

چندین بار به اتفاق یونس به آبادان و خرمشهر و دو سه بار هم به دزفول رفتم. همه این مناطق درگیر جنگ بودند. عصر یکی از روزهایی که در دزفول بودیم، برای زیارت شهدا به گلزار شهدای شهر سر زدیم. در گلزار شهدا روی یکی از قبرها مقداری دلمه برگ رز گذاشته بودند. من مصطفی پسر بزرگم را باردار بودم و دلم هوس کرد. گفتم یونس چه دلمه های زیبا و خوشمزه ای. سریع گفت الان برای من آورم. مرتضی پسر کوچک حاج اکبر خوشی را صدا زد و گفت مرتضی از همین دلمه ها میخواستی و به بهانه آن بچه دو تا دلمه گرفت و آورد. یکی را به مرتضی داد و دومی را به من. آن روز عصر هنگامی که میخواستیم برای بازگشت سوار خودرو شویم، یونس من را ندید و همینطور که دنده عقب می آمد به پای من برخورد نمود. همزمان یک خانمی که آنجا ایستاده و در حال دیدن این صحنه بود، شروع

به جیغ زدن کرد که آقای راننده مراقب این خانم باش. یونس سریع ایستاد و پیاده شد. پام کمی ضرب دیده بود. خیلی از این اتفاق ناراحت بود و تا اهواز عذرخواهی میکرد. گفتم نگران نباش مگر چطور شده. گفت الان جواب مادرت را چی بدهم. گفتم برای چی به مادرم جواب بدهی. گفتم برای اینکه میگویند بچه مردم رو بردی به جبهه و مجروح برگردانیدی. همه زدیم زیر خنده. هر وقت حالم بد میشد با جمله های لطیفش خنده را به لبهای من می نشانند. آن روز هم این حرفش همه افراد داخل خودرو را خندانند. یک بار دیگه برای شرکت در مراسم دعای کمیل به دزفول رفتم. آن شب قرار بود که دعا توسط آقای منصوری خوانده شود. همین بزرگواری که نابینا هستند.

دوباره یک روز جمعه به اتفاق خانواده حاج اکبر خوشی به آبادان رفتم. همه وسایل تهیه غذا و چای را به همراه مایحتاج سفر با خودمان بردیم. آن روز نمایی واقعی از یک صحنه جنگ شامل سنگرها و خاکریزها و تانکهای زرهی و رزمندگان مسلح و تسلیحات نظامی را از نزدیک و در دشتهای قبل از ورود به آبادان دیدم. خوشحال بودم که برای اولین بار جاهایی را میبینم که همسر من و بیشتر اقوام برایم تعریف کرده بودند. بعد از گشت و گذار در شهر به محل برگزاری نماز جمعه رفتم و در نماز جمعه شرکت کردیم. مراسم در زمین خالی کنار یک باغ برگزار میگردد. برای رسیدن به آنجا از جلوی پالایشگاه نفت آبادان عبور نمودیم و خودرو را بیرون از محوطه برگزاری نماز پارک کردیم. سپس من و همسر حاج آقا خوشی و بچه های کوچک به قسمت زنان رفتم و آقایان هم به سمت خودشان رفتند. مردها زیاد بودند و هر لحظه بر تعدادشان افزوده میگردد. اما زنان فقط دو نفر بودیم. آن روز صحنه باشکوهی از برگزاری نماز جماعت در نزدیک خط مقدم جنگ دیدم. چون بعضی ها آنطرف رودخانه ارون درود در کنار شهر آبادان حضور داشتند. هنگامی که صدای اذان ظهر بلند شد، به ناگاه شلیک گلوله های دشمن آغاز گردید و صدای انفجار گلوله های توپ و خمپاره اندازها به فاصله دوری از محل برگزاری نماز جمعه شنیده میشد. من ترسیده بودم و برای اولین بار چنین صداهایی را میشنیدم. پیش خودم میگفتم کاش یونس خطر را بفهمد و از اینجا برویم. گاهی صدای انفجار تا نزدیک خودمان هم میرسید. همان موقع یک مینی بوس ایستاد و حدود هفت زن از پرستاران بیمارستان به صف ما پیوستند. از یکی سوال کردم که آیا این گلوله ها به ما نمیخورند؟ گفت تا حالا که نخورده اند. جنگ است و گلوله هم می آید. معلوم نیست به کجا بخورند. گفتم من دارم میترسم. گفت نه مشکلی پیش نمی آید و دشمن نمیداند کجا هستیم. من هم با توجه به تجاربش احساس آرامش کردم. سپس از من سوال کرد اینجا

خیابانهای پر از تکه های دیوار و وسایل و خانه های خالی مردم که در بهایشان باز بود و هیچ صدایی از هیچ جایی به گوش نمی رسید، به جز گاه گاهی صدای انفجار گلوله ها. احساس ترس میکردم و فکر مینمودم که هنوز بعضی ها در خانه های مردم حضور دارند. یونس و حاج اکبر و حتی همسر حاج اکبر نمی ترسیدند. گفتم اگر ما شهید شویم چکار باید کرد؟ حاج اکبر گفت: آنوقت ما میگوییم همسر شهید هستیم. روز تشییع جنازه من گریه میکنم و حاج یونس سخنرانی مینماید. این حرفها سبب خنده میشدند. البته خانم حاج آقا خوشی کمتر میترسید و بارها اینجاها را دیده بود. در خرمشهر رفتیم به مسجد جامع معروف شهر و نمازمان را خواندیم. سقف مسجد چندین سوراخ بزرگ داشت. بعد از نماز مقداری در خیابانهای خالی شهر چرخیدیم و سرانجام در یکی از پارکهای ساکت شهر نشستیم. آدم از آن همه سکوت شهر و بی مردمی و جای گلوله های روی آسفالت خیابانها و تیرهایی که به دیوارها اصابت نموده بود و از هر چیزی که در خرمشهر وجود داشت، میترسید. هیچ کس غیر از ما در آنجا حضور نداشت. گاهی صدای صوت خمپاره و سپس انفجار شنیده میشد. اما شنیدن این صداها به رغم وجود ترس، برایمان عادت شد. اداره مخابرات شهر درست روبروی پارکی که نشسته بودیم، واقع بود و هنوز در آن آب سالم و دستشویی وجود داشت. فرش و بساط تفریح را در پارک پهن نمودیم و چای و میوه را آماده کردیم. آب داخل مخابرات بود. ماست و کنسرو ماهی برای نهار داشتیم. هندوانه را که خوردیم، یونس و حاج اکبر داخل آن را خالی کردند و ماست به همراه تن ماهی ریختند و شروع به خوردن نمودند. گفتم ما کاسه و بشقاب و قاشق آورده ایم. چرا در پوست هندوانه غذا میخورید. گفتند میخواهیم صحنه عملی جنگ را ببینید و درک کنید که ما در جبهه چطور روزگار میگذرانیم. به هر حال آن روز تا عصر در آن پارک وحشت ماندیم و چای و میوه و غذایمان را در میان صدای انفجارات و سکوت وهم انگیز خوردیم و بعد الظهر به سمت اهواز حرکت نمودیم. در بازگشت کوچه ای را دیدیم که انتهایش رودخانه وجود داشت. یونس داخل کوچه پیچید و به سمت رودخانه رفت که آنجا را نشانمان دهد. در بین راه پیرمردی رزمنده در حال خارج شدن از یک خانه بود. به محض دیدن ما گفت برادر آن سوی رودخانه بعثتها هستند و دارند شما را میبینند. برگردید. یونس هم سریع برگشت. همانجا سنگرهای بعضی را در آن سوی رودخانه دیدم.

چند وقت اهواز ماندید؟

بیش از دو ماه ماندم و دوباره به کرمان بازگشتم. یونس هوایم را داشت. حتی یک روز پدرم را که در

آدم از آن همه سکوت شهر و بی مردمی و جای گلوله های روی آسفالت خیابانها و تیرهایی که به دیوارها اصابت کرده بود و از هر چیزی که در خرمشهر وجود داشت، می ترسید. هیچ کس غیر از ما در آنجا حضور نداشت. گاهی صدای سوت خمپاره و سپس انفجار شنیده می شد.

دهند. آن روز کلاس فوق العاده برای جوانان کانون زبان گذاشته بودند و تعداد زیادی در راهرو و سالن طبقه دوم ایستاده بودند. به محض دیدن پتویی که دو طرفش را گرفته اند و به پایین میبرند، فکر کردند کسی مرده و میخواهند به بیرون انتقالش دهند. گفتند خدا بیامرز تشون چه اتفاقی افتاده. یونس گفت خدا بیامرز آدم خوبی بود و به رحمت خدا رفت. من فقط میخندیدم. و همه حاضران میگفتند خدا رحمتش کند. خلاصه وسایل را در خودرو گذاشتیم و به اتفاق خانواده حاج اکبر به سوی خرمشهر راه افتادیم. وقتی شنیدم که برای رسیدن به خرمشهر باید از آبادان بگذریم. ترس وجودم را گرفت و گفتم مگر خرمشهر نزدیک آبادان است؟ گفتند کنار هم هستند. خودرو به بولوار خروجی شهر آبادان به سمت خرمشهر رسید و یونس پیاده شد تا از دژ بانی وسط جاده برای ما مجوز ورود بگیرد. گفتم مگر مثل آبادان نیست که همینطور برویم. گفتند خیر اینجا هنوز منطقه جنگی است و در تیررس دشمن قرار دارد. تمام تفکرات قبلی ام بر هم خورد و فهمیدم دوباره گلوله باران دشمن در کار است. حدود دو کیلومتر از آبادان به سمت خرمشهر دور شده بودیم که چندین گلوله در اطراف خودروی پیکان ما بر زمین اصابت کرد و منفجر شدند. حتی یک گلوله به حدی نزدیکمان برخورد کرد که ترکشهایش به ماشین اصابت نمودند و از میان گرد و خاک فراوان رد شدیم. مثل اینکه دشمن روی این جاده دید داشت و خودروهایی که حرکت میکردند را میزد. گفتم یونس بیا برگردیم. من فکر میکردم میخواهیم برویم تفریح. گفت داریم میریم تفریح، اما در منطقه جنگی. میخواهم تا قبل از شهادتم این جاها را ببینی و بعد نگی که ندیده بودم. راننده آقای خوشی بود و من پشت سر ایشان نشسته بودم. سوال کردم دشمن در کدام طرف قرار دارد. گفتند طرف شما. واقعاً ترسیده بودم و حالا دیگه حالم خراب شده و میترسیدم تیر بخورم. حاج یونس گفت نترس گلوله ای به ما نمیزند. به هر حال وارد شهر شدیم و آنجا پرند پر نمیزند.



چکار میکنید. گفتم شوهرم سرباز است و همراه او آمده ام. یونس قبلاً به من گفته بود که در جبهه باید مراعات کنی و مشخصات من و یارزمندگان و حتی محل زندگیمان را نگوئی. من هم حفاظت گفتار را رعایت کردم و گفتم شوهرم سرباز است. او هم گفت جل الخالق به حق حرفهای نشنفته، مگر میشود سربازان هم زنهایشان را به جبهه بیاورند. خلاصه کلی سوال کرد و نتیجه نگرفت. اما با حرفهای امید بخشش به من آرامش داد. زنان فداکاری بودند که در آن شرایط به جبهه می آمدند. صداهای انفجار تا پایان نماز جمعه قطع نگردیدند و من به محض اینکه نماز تمام شد به کنار خودرو رفتم تا زود برگردیم. بعد از لحظاتی یونس و حاج اکبر خوشی هم آمدند. گفتم یونس من دارم میترسم بیا زودتر برویم. بیسکویی در دستش بود، آن را به من داد و گفت نگران نباش اینها فقط صدا هستند و خطری ندارند. سوار شدیم و به اهواز بازگشتیم. آن روز فهمیدم که من از صدای یک گلوله میترسم و رزمندگان چه جراتی دارند که در مقابل هزاران گلوله خم به ابرو نمی آورند و به خصوص یونس که همیشه منتظر شروع عملیات و رفتن به دل دشمن بود.

خرمشهر را هم در زمان جنگ دیدید؟

یک روز جمعه تصمیم گرفتیم به خرمشهر برویم. ذهنیت من در مورد خرمشهر این بود که شهری آزاد شده و امن و بدور از هر گونه سر و صدا و انفجار است. ابتدای صبح حاج اکبر و یونس تمامی وسایل خوراکی و سفر را درون پتویی گذاشتند و دو سر پتو را گرفتند بردن پایین تا در جعبه عقب خودرو جای

کفشهایش در خانه عبارت بودند از دو جفت کفش. یک جفت ورزشی کتانی که آن زمان ارزانترین کفشهای بازار بودند و از آنها برای ورزش و بیرون رفتن استفاده مینمود. یک جفت هم پوتینهایش که همیشه جلوی درب اتاق قرار داشتند و میبایست از آنها استفاده کند.

در حین مرخصی دائماً بین مردم و پایگاههای مقاومت رفت و آمد داشت و کاروانهای اعزام به جبهه را سامان میداد. به همین خاطر با لباسهای کاملاً نظامی به این اماکن میرفت. تمام وقت و زندگی اش کار برای جنگ و دفاع مقدس بود. شاید باورتان نشود اما بسیار صرفه جو و حساس به بیت المال بود. یک بار در حال تمیز نمودن ساکش یک کنسرو ماهی دیدم. گفتم یونس کنسرو را میتوانم بخورم. گفت نه غذای بین راه رزمندگان همراهم بوده و همه در آن شریکند. الان میروم و برایت میخرم می آورم. هر چه گفتم نیاز نیست. رفت و یک کنسرو ماهی خرید و آورد و خودش هم باز نمود و گفت بفرمایید غذا آماده است. آن کنسرو را هم گذاشت داخل ساکش و دوباره به جبهه بازگرداند. من اینها را میگویم تا امانت دار سیره شهدا باشم و واقعیات تاریخی را در دوران دفاع مقدس بازگو کنم. وگرنه قصد ندارم از همسر تعریف نمایم و یا دوره کنونی را به چالش بکشم.

❁ مردم چقدر به حرفهای حاج یونس برای رفتن به جبهه عمل میکردند؟

مردم همگی یونس را دوست داشتند و او را به عنوان یکی از فرماندهان توانمند جنگ میشناختند. یونس برای رفتن به جبهه اول از خودش آغاز کرد و بعد تمامی اقوام و حتی پدر بزرگش را به جبهه برد. تقریباً همه مردان طایفه و شهر ما به جبهه رفتند و اگر از هر کدامشان سوال بفرمایید، میگویند یکی از دلایل رفتنشان یونس بوده. پدر بزرگ من بیش از شصت سال سن داشت. یونس به او میگفت به جبهه بیا. میگفت بابا من کاری از دستم بر نمیآید. بیشتر سربار میشوم. یونس میگفت شما بیا تا جوانان احساس تکلیف کنند. مادر بزرگم میگفت مادر یونس این پیرمرده و بونیه نداره. میاد اونجا مریض میشه. اما یونس آنقدر گفت تا او را به جبهه برد. حتی پدر و دایی ها و برادران و برادرزادگان و خواهرزادگان و همه مردم را ترغیب نمود و عازم جبهه کرد. شهر ما شهر شهید پرور و پر رزمنده ای در دوران دفاع مقدس بود. یک بار در زمستان بود که پدر بزرگم علی بابا از جبهه برگشت. برایمان تعریف میکرد که آنجا یک آورکت گرمی به من داده بودند که هر روز آن را میپوشیدم و مثل رزمندگان در نانوایی کامیاران کار میکردم. ولی حیف روزی که می آمدم، یونس آن آورکت را گرفت تا به رزمنده دیگری بدهد.

از دوران جنگ در شمار مریدان حاج یونس قرار گرفتیم، دیدم مرد عمل است و هیچ کارش از روی ریا و تظاهر یا دروغگویی نیست. خدامیداندهر حاجتی در زندگی داشته باشم، دست به دامن او میشوم و از وی می خواهم واسطه من و خدا گردد. او هم مشکلاتم را حل مینماید و هیچ گرفتاری سختی در زندگی ندارم.

برای من. زیرا رزمندگان میگفتند جدی است و اهل شوخی و خنده زیاد نمی باشد. ولی در خانه فرق داشت و همش جملات زیبای خنده دار میگفت تا جو منزل آرام و با نشاط گردد. او ماه بود.

❁ آیا در کارهای منزل مشارکت داشت؟

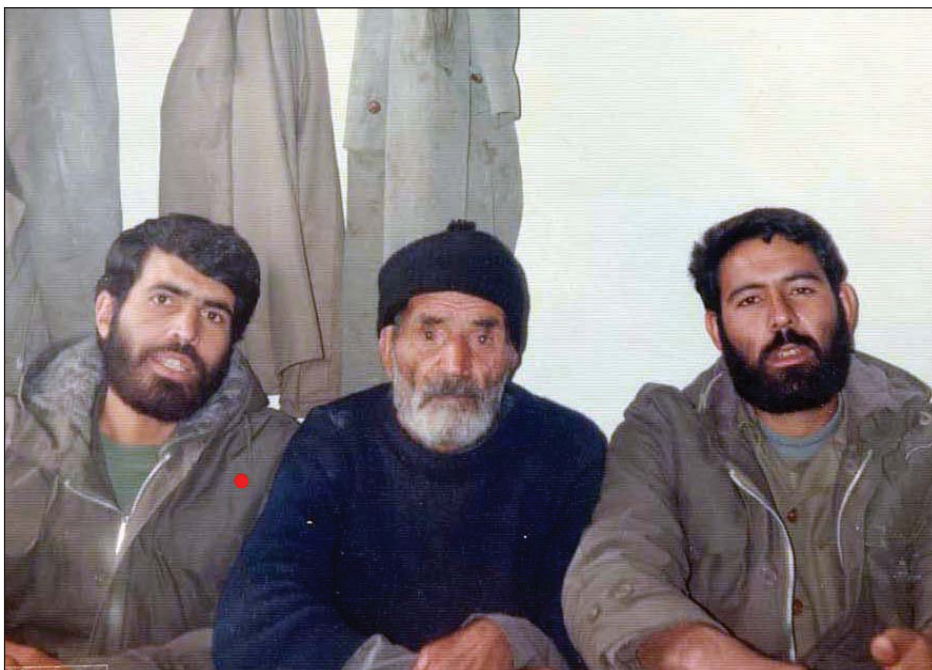
یونس علاوه بر مرد جنگ، در همسر داری نمونه بود. من فرصت زیادی برای همراهی و دیدن او نداشتم. زیر دامن در جنگ حضور داشت و شاید در هر دو سه ماهی فقط شش یا هفت روز به خانه می آمد و دوباره سریع باز میگشت. اما همان چند روزی که حضور داشت، دائم میخواست جبران کند و در کارهای خانه و راحتی من تلاش نماید. من نمیگذاشتم کاری انجام دهد و می گفتم شما به مرخصی آمده اید و فقط باید استراحت کنید. خیلی ادب داشت و هر روز به مادرش سرکشی مینمود. یک بار تیر به ریه اش خورده و حال خوبی نداشت. او را در بیمارستان تهران جراحی کردند و با آمبولانس به خانه آوردند. دوران سختی را میگذراند تا اینکه کمی بهبودی یافت. در همان روزها مادرش سگته کرد و به شدت بیمار شد. یونس میبایست مادرش را بغل کند و از پله های مطب دکتر بالا ببرد و سپس با همان وضعیت به خانه بازگرداند. یک روز مادر بزرگم در خانه ما حضور داشت که همان موقع یونس در حالی که مادرش را بغل نموده بود، از درب وارد شد. مادر بزرگم که مادر بزرگ هر دوی ما بود، رو به یونس کرد و گفت تو خودت شکم پاره ای داری و مجروحی. اینقدر مادرت را بغل نکن. یونس جواب داد چکار کنم مادرم است و باید به او رسیدگی نمایم. سپس نگاهی با خنده به مادر بزرگم انداخت و گفت میخواهی از فردا بروم یک کارگر افغانی بگیرم تا دخترت را بغل کند و به بیمارستان ببرد. مادر بزرگم هیچی نگفت و همه به آرامی خندیدیم. هیچ وقت دست از کلمات نقض و بزله گویی های لطیف بر نمیداشت و در هر شرایطی موضوع را با خنده به پایان میرساند.



جبهه بسر می برد نزد من فرستاد تا خوشحال شوم. واقعاً دیدن پدرم در آنجا برایم خیلی خوشحال کننده بود. البته یونس بیشتر مواقع در اهواز هم نبود و من به سبب بارداری دلتنگش می شدم. وقتی می آمد، می گفتم بیشتر بیا و من نمیتوانم هیچی بخورم. میگفت روزها برو در خیابان و کمی خیار سبز و سبزی خوردن و ماست یا هر چیزی که دوست داری تهیه کن و غذاهای مورد علاقه ات را بخورد. پیشنهاد آب دوج خیار هم میداد.

❁ چه زمانی به کرمان بازگشتید؟

حدود شصت و پنج روز از رفتنم گذشته بود که مرا به کرمان بازگرداند. روزهای سختی را به سبب باردار بودن میگذراندم و به همین خاطر تصمیم گرفت نزد مادرم باشم تا کمی بهبودی حاصل نمایم. همان روزها مادرم هم باردار بود. یونس تعجب کرده و به مادرم میگفت خاله من خجالت میکشتم به دوستانم بگویم میخواهم قهوه مادرزنم را بخورم. لطفاً بگذارید ما بچه دار شویم و شما بروید استراحت کنید. در کرمان بعد از وضع حمل زانو یک نوع شیرینی پودر مانند به نام قوتو به به میهمانان میدهند. که ما به آن میگفتیم قهوه. یونس همیشه از این حرفهای خنده دار میزد. البته فقط



❁ چرا شما در طول مصاحبه به حاج یونس گفتید یونس و کلمه حاجی را بکار نبردید؟

من در کودکی همان زمانی که یونس به دبستان رفته و فهمیده بود که نامش یونس است نه حاج یونس، به وی قول دادم تا به حج نرود، وی را حاجی خطاب نکنم. هنگامی که در سال ۱۳۶۴ از حج برگشت اولین نفری بودم که او را دیدم و به وی گفتم حاج یونس خوش آمدی. برای همین در خاطراتم هم تا هنگامی که به داستان حج رفتنش نرسم، به وی حاجی نخواهم گفت. من قول داده ام و روی حرفم ایستاده ام. بعد از شهادت حاج یونس حتی یک دستور و یا روش وی را ترک ننمودم و همچنان دنباله رو راه او هستم. از دوران جنگ در شمار مریدان حاج یونس قرار گرفتم، زیرا دیدم مرد عمل است و هیچ کارش از روی ریا و تظاهر یا دروغگویی نیست. خدا میداند هر حاجتی در زندگی داشته باشم، دست به دامن او می‌شوم و از وی می‌خواهم واسطه من و خدا گردد. او هم مشکلاتم را حل مینماید و هیچ گرفتاری سختی در زندگی ندارم. مصطفی و فاطمه را بزرگ کردم و آنها هم هر کدام نام یکی از فرزندان ایشان را یونس گذاشته اند. یونس حالا امامزاده شهر ما شده و همه به داشتش افتخار میکنند.

❁ متشکرم. در پایان اگر حرف یا خاطره ای دارید بفرمایید؟

خاطره اگر بخواهم بگویم باید هزاران صفحه نوشت. آنقدر نگفتم و نپرسیدند که حالا خاطرات دارند محو میشوند و آن همه اتفاقات و خصوصیات زیبای شهدایان از بین می‌روند. من سه خاطره از حاج یونس در انتهای مصاحبه بیان میکنم که امیدوارم مورد رضایت حق تعالی قرار گیرد.

۱- حاج یونس همیشه در جبهه بود و هر وقت به کرمان می‌آمد، سعی مینمود وقت زیادی برای من و فرزندانم بگذارد. توقع زیادی نداشتم، زیرا رزمندگان به صورت دائم درب خانه بودند

و منتظر میشدم تا حاج یونس تماس بگیرد. بیشترین ارتباط ما از طریق نامه برقرار میشد. تلگرام هم فقط میتوانست در دو خط موارد مهم را بنویسد یا احوالپرسی کند. همینها مایع دلخوشی من و مادرش بودند. هر رزمنده ای که به کرمان می‌آمد یک نامه به درب خانه ما می‌آورد و روزی هم که میخواست برود، دوباره می‌آمد و جواب نامه را میگرفت و می‌رفت. آن روزها جنگ بود، اما روزگار به زیبایی میگذشت و همان چند خط احوالپرسی سبب دنیایی از روحیه میگردد. هر وقت حاج یونس پیغام میفرستاد که دارد از اهواز به کرمان می‌آید تا صبح خوابم نمیرد. اینقدری که از جاده میترسیدم از جنگ نمیترسیدم. هنگامی که میخواست برود دوباره همین وضعیت ایجاد میکردید. میگفتم به محض رسیدن تلفن بزن. او هم زنگ میزد و به تلفنچی روستا خبر رسیدنش را میداد.

۳- یک بار حاج یونس از ناحیه شکم تیر خورده و به شدت مجروح بود. دوستانش به ما خبر دادند که زخمی شده و به تهران منتقل گردیده. خدا میداند که چه بر من و مادرش در آن چند روز گذشت. تا اینکه پس از چندی تماس گرفت و گفت حالم رو به بهبودی است. مدتی در بیمارستان مدائن تهران بستری بود و روزی که به خانه آورده شد بسیار نحیف و شکسته شده بود. یونس ۲۵ سال داشت که به شهادت رسید. اما الان که عکسهایش را نگاه کنید با قیافه یک مرد چهل ساله روبرو میشوید. خدا را شکر که یونس به آرزویش رسید و آخرش با شهادت ختم گردید. خدا کند که در هنگام شفاعت فراموشم نکرده باشد و در آخرت نگاهی از سر لطف به من بیندازد. آمین. ■

و کارهایی داشتند که از دست ایشان بر می‌آمد و میتوانست مشکلاتشان را حل کند. یکی از بزرگترین دغدغه هایش افزودن بر تعداد رزمندگان بود. اما هر زمانی که در خانه حضور داشت برای بچه ها لالایی میخواند و با آنها بازی میکرد. از جبهه تعریف مینمود و همیشه با هم به میهمانی یا مسافرت میرفتم. خوش سفر بود و نمیگذاشت به همراهانش سخت بگذرد. اهل حرف و غیبت و توهین و شوخی های بد نبود و هیچکس را نمی‌رنجانید. اولین فرزندم مصطفی را بر روی کولش میگذاشت و با هم در روی حیاط خانه و داخل اتاقها راه میرفتند و حرف میزدند. فاطمه را در گهواره میگذاشت و برایش لالایی میخواند. تابستانها پشه بند را وسط اتاق بر پا مینمود و دربهایش را باز میکرد و با بچه ها در داخل آن بازی مینمود. زندگی من با ایشان پنج سال طول کشید. اما به اندازه پنجاه سال تجربه کسب کردم و حرفهای زیبا شنیدم. پسر م مصطفی چهارده ماهه بود که دخترم فاطمه بدنیا آمد. من شیر نداشتم و میبایست به فاطمه شیر خشک بدهم. یونس حواسش جمع بود و میدانست که شیرخشک بچه کی تمام میشود. بنابراین با رزمندگانی که از جبهه می‌آمدند یا مسئولان پایگاه مقاومت تماس میگرفت و شیرخشک فاطمه و داروهای مادرش را درب منزل تحویل میدادند.

۲- در آن سالها تلفن در خانه ها نبود و رزمندگان از طریق نامه یا تلگراف با خانواده هایشان ارتباط برقرار میکردند. ما هم در منزلمان تلفن نداشتم اما یک تلفنخانه در روستا وجود داشت که گاهی مواقع یونس به آنجا زنگ میزد و میگفت به خانواده من بگوید فلان ساعت بیایند تا صحبت کنم. بنده خدا تلفنچی روستا به سرعت درب منزل ما می‌آمد و خبر میداد. من هم سر وقت به آنجا میرفتم

فرزندم مصطفی را بر روی کولش می‌گذاشت و با هم در روی حیاط خانه و داخل اتاقها راه می‌رفتند و حرف می‌زدند. فاطمه را در گهواره می‌گذاشت و برایش لالایی می‌خواند. تابستانها پشه بند را وسط اتاق بر پا می‌کرد و دربهایش را باز می‌کرد و با بچه ها در داخل آن بازی می‌کرد.



نقش سردار شهید زنگی آبادی در آموزش رزمندگان و اقدامات عملیاتی وی در خطوط مقدم نبرد به هنگام دفاع مقدس از زبان سرهنگ احمد حمزه‌ای فرمانده گردان ۴۱۱ لشکر ۴۱ ثارالله در مصاحبه با شاهدیاران.

حاج یونس زنگی آبادی فرمانده پیروز

درآمد

دفاع مقدس مقابله‌ای جانانه بود با دست خالی در مقابل دشمنی تادندان مسلح. این دفاع مردان مردی را می‌طلبید که جان بر کف نهاده و بدون امکانات کافی در مقابل دشمن غدار بایستند و چه زیبا حماسه آفریدند آنان که دشمن زبون را به زانو در آوردند. سرهنگ احمد حمزه‌ای فرمانده گردان عملیاتی ۴۱۱ لشکر ۴۱ ثارالله در دوران جنگ تحمیلی بوده که از سال ۱۳۶۰ جزو هم‌زمان و دوستان حاج یونس زنگی آبادی قرار گرفت. در این مصاحبه نقش سردار شهید اسلام در چگونگی پرورش جوانان مستعد برای حضور قهرمانانه در جبهه و چگونگی مقابله ایشان به عنوان فرمانده تیپ عملیاتی در خطوط مقدم نبرد با دشمن یعنی مورد بررسی قرار می‌گیرد.



لطفا ابتدا خودتان را معرفی بفرمایید؟

من احمد حمزه‌ای متولد ۱۳۴۲/۴/۱۲ می‌باشم که در سال ۱۳۶۱ به عنوان پاسدار رسمی وارد سپاه شدم. البته قبل از ورود به سپاه مدت هشت ماه به عنوان بسیجی در جبهه‌های نبرد حضور داشتم. بعد از ورود به سپاه مربی آموزش نظامی شدم و پس از یک سال جانشین گردان عملیاتی ۴۱۲ حضرت زهرا (س) گردیدم. در عملیات کربلای چهار فرمانده گردان ۴۱۴ علی ابن ابیطالب (ع) کهنوج شدم و بعد از آن فرماندهی گردان عملیاتی ۴۱۱ شهرستان زرنده را بر عهده گرفتم. بارها در عملیات‌ها مجروح شدم و در شمار جانبازان جنگ تحمیلی می‌باشم.

از چه زمانی با سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی آشنا شدید؟

حاج یونس در مرکز آموزش قدس کرمان جزو مربیان آموزشی جدی و مقتدر شناخته می‌شد و آوازه‌اش را همه شنیده بودند. پادگان آموزشی قدس در سال ۱۳۶۰ یکی

از مراکز مهم آموزش نظامی جنوب شرق کشور بود که بسیجیان را آموزش می‌داد و سپس روانه جبهه‌های نبرد می‌کرد. آن زمان مربیان سختگیری‌های زیادی می‌کردند. چون زمان کم بود و می‌بایست در عرض ده روز یا دو هفته و حداکثر یک ماه نیروها را از نظر بدنی و معلومات نظامی آماده حضور در مقابل دشمن نمایند. از این جهت آموزشهای سختی می‌دادند.

حاج یونس چه آموزشی می‌داد؟

آن روزها با الان خیلی فرق می‌کرد. الان آموزش‌ها بسیار پیشرفته شده‌اند و دوره‌های آموزشی طولانی مدت برگزار می‌گردد. مربیان آموزشی هم متخصص یک رشته هستند و از علم بسیار بالایی برخوردار می‌باشند. برای مثال یک مربی فقط سلاح درس میدهد و مربی دیگر تاکتیک و مربی بعدی بهداری. حتی مربیان خمپاره و توپخانه و بدنسازی و بسیاری مربیان دیگر هم داریم. اما آن موقع مربیان همه فن حریف بودند. چون تجهیزات نظامی به پیشرفتگی و تنوع الان نبودند. بنابراین یک مربی می‌توانست همه سلاح‌ها و تاکتیک‌های موجود نظامی را درس بدهد. او استفاده از سلاحهای سبک و نیمه سنگین را می‌گفت و در جلسه بعد اقدام به آموزش تاکتیکهای نظامی شامل رزم در شب و روز و شناخت مسیرها و استفاده از قطب نما و سایر موارد می‌پرداخت. بدین ترتیب آموزشها بیشتر از نیاز یک رزمنده بودند و بسیاری از اصول را تا آخر خدمتش استفاده نمی‌کرد. حاج یونس از همین نوع مربیان همه چیز دان بود. ایشان و حاج قاسم سلیمانی و حمید مهربان پور از جمله مربیان با تجربه و ترس پادگان آموزشی قدس کرمان محسوب می‌گردیدند. ضمن اینکه حاج یونس از اقتدار و جذبه فراوانی برخوردار بود و قدرت بدنی بسیار بالایی داشت. برای هر کاری ابتدا خودش پیش قراول بود و الگوی قدرتمند بسیجیان و پاسداران آموزشی محسوب می‌گردید. البته سردار شهید حاج مهدی زندی‌نیا هم هم دوره همین‌ها به حساب می‌آمد و در آموزش

تخصصی ادوات بسیار توانمند بود. همواره روزهای ابتدایی دوره‌های آموزشی مخصوص بدنسازی و دویدن رزمندگان بود تا بدنشان آماده شود و روی فرم نظامی قرار بگیرد. حاج یونس جزو مربیان با نفس و دونده پادگان آموزشی قدس بود که می‌توانست ساعت‌ها رزمندگان را در مسیرهای طولانی بدواند و خودش هم خسته نمی‌شد. خیلی نفس داشت و دو برابر دیگران می‌دوید. البته بیشتر مربیان آموزشی در روزهای ابتدایی جنگ از قدرت بدنی بسیار بالایی برخوردار بودند. اینقدر قدرت بدنی آنها زیاد بود که بعدها بسیاری در شمار فرماندهان اصلی لشکر ۴۱ ثارالله قرار گرفتند.

البته با تداوم جنگ بر میزان و کیفیت آموزش‌ها افزوده گردید. زیرا تجارب میدانی و جنگی فرماندهان افزایش یافت و لازم گردید تا رزمندگان از همه شاخه‌های بوجود آمده در ساختار نبردها مطلع گردند و جنگیدن بر روی آب و خشکی و کوه را با استفاده از تجهیزات جدید فرا بگیرند. ما روزهای اول فقط بر روی خشکی می‌جنگیدیم و از تفنگ‌های ام ۱ و ژ ۳ استفاده می‌کردیم. اما بعدها تفنگ کلاش و موشک انداز آر پی جی ۷ و انواع توپ‌ها و موشک اندازها و یگانهای زرهی در کنارمان قرار گرفتند و لازم شد تا رزمندگانی در واحدهای بهداری و مخابرات و زرهی و ادوات و توپخانه و جنگهای کوهستان و جنگهای شیمیایی آموزش ببینند. بنابراین هر روزی که می‌گذشت بر میزان آموزش‌ها هم افزوده می‌گردید.

حاج یونس به چه میزان توانایی انتقال آموزشهای نظامی را به دیگران داشت؟

من اولین بار بسیجی بودم که ایشان را دیدم و از نوع جذبه و برخوردش ترسیدم. جوانی رشید و چهارشانه با قدی بلند و هیكلی درشت. ریش و سبیلی مردانه و نوع حرف زدن مقتدرانه و رسا. به گونه‌ای که هنگام فرمان دادن به خودی خود از وی اطاعت می‌کردیم و قدرت ترمز در مقابلش را نداشتیم. اولین بار برای دیدار دوستانم به پادگان آموزشی قدس کرمان رفته بودم که ما را تنبیه کرد.

حاج یونس و حاج قاسم سلیمانی از جمله مربیان با تجربه و ترس پادگان آموزشی قدس کرمان محسوب می‌گردیدند. ضمن اینکه حاج یونس از اقتدار و جذبه فراوانی برخوردار بود و قدرت بدنی بسیار بالایی داشت. برای هر کاری ابتدا خودش پیش قراول بود و الگوی قدرتمند بسیجیان و پاسداران آموزشی محسوب می‌گردید.

چرا شما را تنبیه کرد؟ مگر نظامی بودید؟

خیر نظامی نبودیم. من تازه از جبهه برگشته بودم که یک روز دوستانم گفتند برخی بچه‌های محله برای رفتن به جبهه مشغول دیدن آموزش نظامی در پادگان قدس هستند. خانه ما به پادگان قدس نزدیک بود. برای همین آن روز عصر مقداری خوراکی خریدیم و برای ملاقات آنها به پادگان آموزشی رفتیم. دوستانمان بعد از پایان ملاقات گفتند که امشب نوبت نگهبانی ماست و در آسایشگاه جلوی درب دژ بانی استقرار داریم. برای همین از ما هم خواستند که آن شب پیش‌شان بمانیم. ما هم که به بسیج و سپاه علاقه زیادی داشتیم با خوشحالی استقبال کردیم و همانجا ماندیم. غافل از اینکه فرماندهان پادگان برنامه ریزی کرده اند آن شب خشم شبانه برای نیروهای آموزشی اجرا کنند. خشم شبانه یعنی ایجاد یک حمله ساختگی به رزمندگان در حال خواب انجام می‌دادند تا آمادگی و سرعت عمل این نیروهای آموزشی افزایش یابد و در جنگ کم نیاورند. آن شب تا ساعت ده با بچه‌ها گل گفتیم و گل شفتیم و سپس خوابیدیم. ما نظامی نبودیم و با کفشهای معمولی و لباسهای شخصی حضور داشتیم. هنوز یک ساعتی از خوابیدنمان نگذشته بود که صدایی مهیب همراه با فریاد از خواب بیدارمان کرد. هنوز نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده و چرا می‌گویند سریع از آسایشگاه خارج شوید که ناگهان دو شلیک انجام گرفت و تیرها به گوشه سقف برخورد کردند و همزمان مقداری گچ فرو ریخت. مردی هیکلی با اسلحه‌ای که در دست فریاد می‌زد چرا خوابیده‌اید. دشمن حمله کرده و سپس گفت بشمار سه از آسایشگاه بیرون روید. آنگاه شروع به شمارش کرد. ما با همان لباس معمولی بدون کفش از ترس فرار کردیم و به بیرون آسایشگاه رفتیم. زمستان بود و آبهای جلوی آسایشگاه یخ زده بودند. بدنمان می‌لرزید و پای برهنه پشت سر هم به صف ایستادیم. حاج یونس فرمانده بود

و چند نفر با هماهنگی ایشان ما را به خط می‌کردند. آنگاه خودش در مقابل ما ایستاد و با لحنی مقتدرانه و رسا گفت: چرا لباسها و کفشهایتان نیستند. اگر امشب دشمن حمله کرده بود، یک نفرتان زنده نمی‌ماندید. همه نیروها روی هم حدود ده نفر بودیم که سه نفرمان لباس شخصی داشتیم و بقیه دارای لباس نظامی و پوتین بودند. من فکر کردم حاج یونس از ما توضیح می‌خواهد. بنابراین بلند شدم و گفتم: قربان! حاج یونس گفت: سکوت کن و بنشین، کی از تو توضیح خواست. چرا لباس نظامی نپوشیدی. گفتم: قربان. گفت: کنش هم که نداری؟ هر چه می‌خواستم توضیح دهیم که ما میهمان دوستانمان هستیم و هیچ مسئولیتی در این پادگان نداریم، اما با همان صحبت‌های مقتدرانه و نظامی اجازه صحبت کردن به من نمی‌داد و تهدید می‌کرد که امشب تا صبح باید بدوید و تنبیه شوید. ساکت شدم و از ترس هیچی نگفتم. نه لباس نظامی داشتیم و نه کفش درست و حسابی. دستور داد بر روی زمینهای کشاورزی پادگان بخوابیم و در آن شب سرد زمستانی سینه خیز برویم. ما را نمی‌شناخت و اجازه توضیح دادن هم نمی‌داد. فکر می‌کرد نیروی آموزشی هستیم و از گردان فرار کردیم آمدیم اینجا. حدود یک ساعت بر روی بته‌های خار محوطه اطراف سینه خیز رفتیم و بارها تا دیوار مقابل که حدود دویست متر فاصله داشت دویدیم و دستهایمان را به دیوار زدیم و برگشتیم. سپس دستور داد به آسایشگاه برویم و آماده خشم دوم باشیم. همان موقع یکی از همراهانش کنار من آمد و به آرامی سوال کرد نیروی کجا هستید؟ من هم مثل اینکه خدا دنیا را بهم داده باشد، گفتم قربان ما اصلا نیروی اینجا نیستیم و آمدیم به دوستانمان سربز نیم. رفت کنار حاج یونس و گفت اینجا آموزشی نیستند و میهمان این چند نفر بودند. حاج یونس بلند گفت: به اجازه چه کسی وارد پادگان نظامی شده‌اید؟ می‌خواهید بازداشتتان کنم. سپس گفت: کفشهایتان

بیشتر مواقع ذکر می‌گفت. هیچگاه ندیدم که به رغم ابهت و ظاهر خشن و کلام مقتدر به کسی توهین کند و یا با فردی جر و بحث نماید. هرگز درگیر نمی‌شد و به گونه‌ای مردانه برخورد می‌کرد که همه دوستش داشتند و مورد احترام بود و با افتخار فرامینش را اجرا می‌کردیم.

را بپوشید و سریع از پادگان بیرون بروید. ما سه نفر کفشهایمان را پوشیدیم و درب پادگان را باز کردیم و به سرعت از آنجا دور شدیم تا پشیمان نشود. اما همینطور که می‌رفتیم از دور صدای اجرای خشم شب حاج یونس و همراهانش در آسایشگاههای اصلی استقرار نیروهای بسیجی به گوش می‌رسید. صدای تیراندازی و بدو به ایست در آن شب سرد زمستانی تا صدها متر آن طرف‌تر می‌آمد و معلوم بود که خشم برای نیروهای آموزشی بسیار سخت تر برگزار می‌گردد. آن شب ما رفتیم و تا صبح از کف پاهایمان خار در می‌آوردیم، در حالی که حاج یونس زندگی آبادی مرد مقتدر و با جذبه سپاه کرمان از همان شب تبدیل به الگوی من برای زندگی گردید تا جایی که حتی پس از چند وقت به کسوت سپاه درآمدم و در شمار مربیان آموزشی و سپس فرماندهان جنگ قرار گرفتم. آنقدر علاقه داشتم که به رغم بارها معرجه و دردهای فراوان ناشی از تیرها و ترکشها اما هرگز جنگ را رها نکردم و هر آسیبی موجب می‌گردید که روحیه‌ام چندین برابر شود و بیشتر در جبهه بمانم. به خصوص اینکه به مرور مانند حاج یونس هدفمند شدم و دوست داشتم الگوی دیگران باشم.

حاج یونس چه خصوصیات منحصر به فردی داشت؟

من جذبه نظامی او را در ابتدای امر دیدم. اما بعدها که خودم وارد آموزش نظامی و سپس جنگ گردیدم. هر روز وی را بیشتر می‌شناختم. عزیز دل و یک مرد شیعه مسلمان و پایبند به اصول که علاوه بر وقار و شجاعت و اقتدار فراوان، نمازش را به جماعت می‌خواند و عباداتش در کنار نماز شب هیچگاه ترک نمی‌شد. دوش به دوش حاج قاسم سلیمانی راه می‌رفت و سختگیرانه مجری اوامر بود. می‌گفت اکنون از شما عرق می‌ریزم تا در جبهه خون نریزد. لباس و شلوار نظامی اتو کشیده و گتر کرده و پوتین‌های واکس زده و تمیز و هیبت نظامی او سبب روحیه و احساس اقتدار رزمندگان می‌گردید. چفیه‌ای بر دور گردن داشت با ریشی بلند که بر ابهتش می‌افزود. واقعا نمی‌شود آن مرد بزرگ را در حرف بیان کرد. دلاور مردی که حتی در صحنه‌های جنگ هم بسیار تمیز و منظم بود. هنگامی که صحبت می‌کرد با آرامش



شهید زندگی آبادی در مقر لشکر ۴۱ ثارالله

در پادگان آموزشی قدس کرمان. اما ایشان از ابتدای سال ۱۳۶۱ تا آخر جنگ به جبهه رفتند و دیگر بجز برای مرخصی به کرمان بازنگشتند. جبهه ابتدا در سه راه حسینیه^(۱) نزدیک پادگان حمید یک اردوگاه داشتیم که مرکب از خاکریز و چادر بود. این منطقه در حین عملیات بیت المقدس توسط رزمندگان تیپ ثارالله آزاد شده بود. بنابراین دشمن تا نزدیکی های مرز عقب نشینی کرده و حدود سی کیلومتر با این اردوگاه فاصله داشت. لذا از امنیت برخوردار بود. حاج یونس قبل از عملیات رمضان از ابتدای سال ۱۳۶۱ به عنوان مربی آموزشی و سپس جانشین واحد آموزش انجام وظیفه می کرد و بعد از عملیات رمضان به عنوان فرمانده اردوگاه حمید چریک و مدتی هم به عنوان فرمانده واحد آموزش لشکر ثارالله در همین اردوگاه مستقر بود. آن زمان همه رزمندگان و فرماندهان لشکر در مقرهای متفاوتی استقرار داشتند و هنوز جایی در اهواز تحویل نگرفته بودیم. یک مرکز آموزش هم در جعفر داشتیم. این دو منطقه فاصله زیادی از هم نداشتند. جعفر اردوگاه دائم ما نبود و به صورت مقطعی مورد استفاده قرار می گرفت. اما پادگان حمید چریک مهم بود و ثابت به حساب می آمد. بعدها با کمک حاج یونس یک مرکز آموزش در ذلیجان و یکی هم در تنگه چذابه ایجاد کردیم. حاج یونس در طراحی و انتخاب همه مراکز آموزشی نقش اساسی بر عهده داشت و به نمایندگی از حاج قاسم سلیمانی می آمد و مکان ها را می دید و سپس به حاجی گزارش می داد. حاج قاسم هم حرفش را قبول داشت و بدین گونه مکان آموزشی تصویب می شد و اقدام به ایجاد مقر می کردیم. تیپ ثارالله از عملیات والفجر مقدماتی در سال ۱۳۶۱ تبدیل به لشکر ثارالله شد^(۲)، از آن زمان به بعد علاوه بر اردوگاه جعفر و اردوگاه حمید چریک در سه راه حسینیه و یک مقر در دوکوهه، چند مقر هم در اهواز داشتیم. شامل مقر سپنتا که خانه های سازمانی شرکت فولاد اهواز بودند و سپس شهرک پیروز در جاده اندیشمک و در نهایت مقر اصلی لشکر به نام مقر شهید مهدی کازرونی که در ابتدای جاده خرمشهر روبروی کارخانه نبرد بعد از روستای ملاشیه قرار داشت. مقر شهید کازرونی بعد از عملیات والفجر چهار افتتاح شد. زیرا حاج مهدی کازرونی فرمانده طرح عملیات لشکر در همین عملیات به شهادت رسید. بنابر این نام این مقر به نام مقر سردار شهید مهدی کازرونی انتخاب گردید. حاج یونس هم در عملیات والفجر چهار به هنگام شهادت سردار شهید حاج مهدی کازرونی به همراه وی حضور داشت و خودش هم مجروح شد. پشت مقر حاج مهدی کازرونی در اهواز یک جنگلی قرار داشت که گردانهای

جرأت می خواست که در زیر گلوله بارانهای دشمن و در بحبوحه جنگ در طول خط خودی حرکت کنی و جای هر کدام از گردانها را مشخص نمایی. همچنین مراقبت کنی که رزمندگان اشتباه نروند و در مسیر درست خودشان قرار داشته باشند.

گردانها ارتباط برقرار می کرد. در مواقع بیکاری عصرها ورزش باستانی می کرد. به ورزش باستانی علاقه زیادی داشت. بیشتر مواقع لنگ می بست و وارد گود زورخانه می شد و به نرمشهای باستانی و زدن میل می پرداخت.

کدام گود زورخانه؟

در جبهه مدتی مربی آموزش نظامی بودم و رزمندگان را برای عملیات ها آماده می کردیم. در مقر لشکر ثارالله در اهواز و سپس در مرکز آموزش لشکر در سد دز گود زورخانه توسط واحد آموزش لشکر ساخته شده بود. حاج یونس در هر دو جا ورزش باستانی انجام می داد. در سد دز گود زورخانه بزرگ و زیبایی توسط واحد آموزش لشکر ساخته شده بود که دور تا دورش را با پوکله گلوله های توپ حصار کرده بودند. راه ورودی داشت و همه اصول یک زورخانه در آن رعایت می شد. میل و سنگ و تخته شنا و کباده و سایر وسایل را داشت. حاج یونس بیشتر وقت ها در آنجا مشغول ورزش بود. به همین خاطر هیکلی ورزیده و چهارشانه داشت و از دور و نزدیک ابهتی در ظاهرش پیدا بود که به همه رزمندگان روحیه می داد.

محل کار حاج یونس در کسوت مربی آموزشی کجا بود؟

و به فاصله حرف می زد و اگر نیاز به حرف زدن نبود، سکوت می کرد و به حرفهای دیگران گوش فرا می داد. شاید باور نکنید که آن فرمانده مقتدر در بین خودمان و در جلسات چنان آرام موارد و طرح ها را بررسی می کرد که احساس می کردیم حاج یونس دیگری است و این آن مرد صحنه های نبرد نیست. بیشتر مواقع ذکر می گفت، هیچگاه ندیدم که به رغم ابهت و ظاهر خشن و کلام مقتدر به کسی توهین کند و یا با فردی جر و بحث نماید. هرگز درگیر نمی شد و به گونه ای مردانه برخورد می کرد که همه دوستش داشتند و مورد احترام بود و با افتخار فرامینش را اجرا می کردیم. من از همان زمان تا کنون از اینکه با حاج یونس دوست و همزم شدم، بسیار خوشحالم.

از چه سالی وارد سپاه شدند؟

حاج یونس ورودی سال ۱۳۶۰ به سپاه بود و من ورودی سال ۱۳۶۱.

وقتی شما در سال ۱۳۶۱ وارد سپاه شدید، ایشان هنوز در پادگان آموزشی قدس بودند؟

خیر هنگامی که من پاسدار رسمی شدم و به عنوان مربی آموزشی وارد پادگان قدس کرمان گردیدم، حاج یونس به جبهه رفته و در پادگان آموزشی حمید چریک نزدیک شهر خرمشهر مربی آموزشی و جانشین پادگان بود. البته تیپ ثارالله از عملیات فتح المبین تشکیل شده و حاج قاسم فرمانده تیپ بود.

اهل چه نوع ورزشهایی بودند؟

همه ورزشهای قدرتی را دوست داشت. برای مثال والیبال و یا پینگ پنگ بازی نمی کرد. فوتبال هم گاه گاهی بازی می کرد. اما به دویدن و نرمش و بدنسازی و کوه و پیاده روی هایی طولانی مدت خیلی اهمیت می داد. اصلا باورتن نمی شود که به هنگام عملیات ها چقدر میدوید و فعالیت داشت. همه را کلافه می کرد. از ابتدا تا انتهای عملیات در خطوط مقدم نبرد حضور داشت و با همه



شهید زنگی آبادی در کنار همزمزمش که در حال ورزش باستانی می باشد

۱. ایستگاه حسینیه در ۷۹ کیلومتر جاده اهواز به سمت خرمشهر قرار دارد. این مکان از ابتدای جنگ تحمیلی تا عملیات بیت المقدس در اشغال ارتش بعث عراق داشت و در مرحله اول عملیات بیت المقدس توسط رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله آزاد گردید. بنابراین در همانجا پادگانی ایجاد کردند به نام حمید چریک که تا انتهای جنگ به عنوان مقر پشتیبانی و استقرار نیرو و مرکز آموزش لشکر ۴۱ ثارالله مورد استفاده قرار گرفت. ساختار اطراف این پادگان با ایجاد خاکریز درست شده و مکانهای استراحت درون آن هم چادر بودند. هیچ ساختمان قابل ملاحظه ای در این پادگان وجود نداشت. حمید چریک نام یکی از فرماندهان کرمانی است که در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید.

۲. تیپ ثارالله از حدود ۱۰ آبان ماه ۱۳۶۱ تبدیل به لشکر ۴۱ ثارالله گردید و در قالب لشکر وارد عملیات والفجر مقدماتی شد. این عملیات در مورخه ۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۱ یا روز مقدس یا الله یا الله به توپس نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش طراحی و اجرا گردید.



عملیاتی لشکر در آنجا مستقر شده بودند و تمرینات نظامی و تخصصی انجام می دادند.

چهار زمانی از واحد آموزش به طرح عملیات رفتند؟

وقتی من در کسوت پاسداری وارد جبهه شدم، حاج یونس در واحد طرح عملیات مشغول فعالیت بود. یعنی از اواخر سال ۱۳۶۱ با توجه به اندیشه بالای نظامی و فعالیت های فراوانشان به واحد طرح عملیات فراخوانده شدند. من از اواخر سال ۱۳۶۲ فرمانده گردان عملیاتی گردیدم. همه فرماندهان گردانهای عملیاتی زیر مجموعه واحد طرح عملیات بودند. فرمانده این واحد حاج مهدی کازرونی بود و حاج یونس هم همانجا فرد مهم و پرتلاشی محسوب می گردید که در تمامی عملیات ها فرمانده محور بود و نقش هدایت گردانهای عملیاتی را در شبهای عملیات و روزهای بعد از آن بر عهده داشت. به هنگام شروع عملیات ارتباط همه گردانهای حاضر در میدان نبرد به ایشان وصل می شد. به طور کلی واحد طرح عملیات خیلی مهم بود. چون فرماندهان بزرگی همچون حاج اکبر خوشی و محمد تهامی و سردار شهید قصابزاده و سردار رحیمی و سردار کرمی و سردار حاج عباس زنگی آبادی و حاج قاسم میرحسینی و محمدحسین پودینه و سایر فرماندهان تیپ ثارالله همگی زیر مجموعه همین واحد بودند و از این طریق با حاج قاسم سلیمانی ارتباط داشتند. اینها مداوم مشغول طراحی عملیات ها و بررسی خطوط نبرد و مناطق جنگی بودند. حاج یونس به هنگام عملیات ها یا فرمانده محور بود و یا فرمانده تیپ. این امر بستگی به وسعت عملیات داشت. اگر وسیع بود و گردانهای زیادی در آن بکار گرفته می شدند از نام و سازمان تیپ استفاده می شد و اگر عملیات محدود بود و با چند گردان وارد عمل می شدیم، در این شرایط فرمانده محور داشتیم و چند فرمانده محور به نوبت گردانها را هدایت می کردند. فرماندهان محورها معمولاً نسبت به منطقه عملیاتی آشنایی زیادی داشتند و با توجه به استفاده از اطلاعات قرارگاه فرماندهی و نیروهای اطلاعات عملیات لشکر می دانستند که معابر عبور و موقعیتهای مختلف دشمن در کجا قرار دارند و چه موانعی در طول مسیر وجود دارد و هر گردانی به چه

به جرات می توانم بگویم که حاج یونس در همه موارد همراه و همکار ما بود و طرح ها و پیشنهادات وی چراغ راهنمایمان محسوب می گردید. اولین بار از سوی حاج قاسم به من و سردار شهید حاج احمد امینی دستور داده شد که برویم سد دز و آموزش آبی خاکی را از برادران ارتشی فرا بگیریم. ما به مدت یک هفته آموزشهای قایق سواری و بلم کشی و پارو زنی را نزد ارتشی ها در سد دز فرا گرفتیم و به لشکر بازگشتیم. من خودم شنا بلد بودم. اولین مراکز آموزش آبی خاکی لشکر ثارالله را به اتفاق حاج یونس در بخشی از رودخانه نیسان نزدیک شهر سوسنگرد ایجاد کردیم. رودخانه نیسان از رودخانه های منشعب شده از رودخانه کرخه می باشد که به سمت هورالهویزه می رود. دوباره پس از چندی با هماهنگی و نظارت حاج یونس اقدام به ایجاد مراکز آموزش آبی خاکی لشکر ۴۱ ثارالله در سد دز نمودیم. بعدها فرماندهان گردانهای ۴۱۰ و ۴۰۸ غواص هم آموزش نیروهایشان را به صورت تخصصی در همین مکان انجام می دادند.

اولین بار حاج یونس را در کدام عملیات دیدید؟

در عملیات رمضان بعد از یک سال مربیگری در پادگان آموزشی قدس به جبهه رفتم. آن روزها هیچکدام از پاسداران آرام و قرار نداشتند و همگی می خواستند به جبهه بروند. برای همین مربیان پادگان های آموزشی مرتباً تغییر می کردند. همان روزها عملیات رمضان برنامه ریزی شده بود که من هم در آن شرکت کردم. در این عملیات حاج یونس فرمانده آموزش نظامی بود. هنوز تیپ ثارالله تبدیل به لشکر نشده بود و بخشی از آن در محل پادگان حمید چریک استقرار داشت. آنجا یک تیم از مرکز آموزش سپاه کرمان مستقر بود و به رزمندگان گردانهای عملیاتی آموزش می داد. حاج یونس تا قبل از عملیات جزو مربیان آموزشی بود. خودش هم شب عملیات به همراه یکی از گردانهای عملیاتی وارد عملیات شد و در درگیری ها حضور یافت. عملیات رمضان موفقیت آمیز نبود و نیروها پس از مقداری پیشروی در روز بعد برگشتند. حاج یونس در

سمتی باید برود. در بدو تشکیل لشکر ثارالله و انجام عملیات های والفجر مقدماتی و والفجر یک تا والفجر چهار، سه تیپ داشتیم با نامهای حزب الله و جندالله و انصارالله. که هر تیپ سه گردان داشت و همگی زیر مجموعه طرح عملیات بودند.

بعد از انتقال از آموزش در کدام قسمت از طرح عملیات فعالیتشان را شروع کردند؟

اول این را بگویم که ما هیچ کدام مان در جبهه دنبال مسئولیت و مشاغل بالا نبودیم. باورش سخت است اما به واقع در دفاع مقدس هیچ کس برای جایگاه تلاش نمی کرد. شغل فرماندهی گردان و فرماندهی محور در شمار مشاغل سختی بودند که هر لحظه احتمال شهادت وجود داشت. چون جلوی همه حرکت می کردیم و مثل امروز نبود که فرماندهان در خطوط دوم و سوم باشند. آن زمان فرمانده جلوی همه رزمندگان در خط مقدم راه می رفت. حاج یونس هم از همین نوع فرماندهان بود. فردی شجاع و از خود گذشته که به سرعت از مربی آموزشی تبدیل به فرماندهی واحد آموزش لشکر ثارالله در جبهه گردید و بعد از شش ماه به طرح عملیات رفت و فرمانده تیپ و سپس محورهای عملیاتی شد. این آدمها کم هستند و نجبان جنگ محسوب می گردند. بدین ترتیب هر جایی که فرماندهی لشکر ۴۱ ثارالله استقرار داشت، واحد طرح عملیات و به طبع حاج یونس هم همانجا بود. پس از چندی نبردهای آبی خاکی در جنگ برنامه ریزی گردیدند و با توجه به اینکه سپاه می خواست برای حمله به دشمن از رودخانه ها و باتلاقهای مرزی مثل هورالهویزه یا اروندرود عبور نماید، لازم بود تا رزمندگان شنا کردن و پارو زدن و هدایت قایق و غواصی و سایر موارد مورد نیاز در آب را فرا بگیرند. در ابتدا ما مربیان آموزشی ساعت ها با طرح عملیات و به خصوص حاج یونس در خصوص این نوع عملیات ها جلسه داشتیم. حاج قاسم نظر کلی و راهکار اصلی را بیان می کرد و طرح عملیات می بایست تمامی جوانب کار و نحوه ورود و خروج را بسنجد و مشکلات را تخمین بزند و عملیات ها را طراحی کند. این طرحها مستلزم آن بود که نیروها نحوه عبور از آب را بدانند. بنابراین

اینکه از سال ۱۳۶۱ تا سال ۱۳۶۵ در مقابل دهها هزار گلوله سرگردان و هدایت شده دشمن دوام آورد و به شهادت نرسید. نظر خدا بود و از شجاعت و دلاوری و جانبازی و امید فراوانش ناشی می گردید. او تا قبل از شهادتش در همه عملیات ها به شدت مجروح می گردید و به بیمارستان منتقل می شد.



شکست ناپذیر بود و خودش را از سالها پیش زیر پا گذاشته بود. ما داریم از آدمی حرف می‌زنیم که متفاوت از همه بود و امروز کارهایش قابل باور نیستند و نمی‌توانیم او را درک کنیم. هر جایی که صحبت می‌کنیم فکر میکنند بزرگنمایی می‌کنیم. در صورتی که واقعا همین گونه بود که می‌گوییم.

تمامی آن پیشروی‌ها و سپس عقب نشینی‌های تاکتیکی به همراه رزمندگان گردانهای پیاده در خط مقدم نبرد حضور داشت. همانجا بود که احساس کردم حضورش به مانند کوهی از اطمینان و اراده و آرامش و پیروزی است. آنچنان خودش را نشان داد که فکر کنم حاج قاسم و سایر فرماندهان جنگ در لشکر ۴۱ ثارالله از همانجا تصمیم گرفتند ایشان را به طرح عملیات ببرند. البته بعد از عملیات رمضان مدتی فرمانده پادگان آموزشی حمید چریک بود و بعد مسئول واحد آموزش شد و سرانجام همان سال ۱۳۶۱ به طرح عملیات رفت و در مسئولیت‌های سخت عملیاتی حضور یافت. جرأت می‌خواست که در زیر گلوله بارانهای دشمن و در بحبوحه جنگ در طول خط خودی حرکت کنی و جای هر کدام از گردانها را مشخص نمایی. همچنین مراقبت کنی که رزمندگان اشتباه نروند و در مسیر درست خودشان قرار داشته باشند. برای همین همیشه زخمی می‌شد.

❁ ایشان در عملیات‌ها چه مسئولیتی داشتند؟

سخت‌ترین و پرتحرک‌ترین و پرخطرترین مسئولیت در عملیات‌ها متعلق به حاج یونس بود. او از ماهها یا هفته‌ها قبل از شروع عملیات در خطوط عملیاتی تردد داشت و محوری که لشکر ۴۱ ثارالله می‌بایست از آن عبور کند را به طور کامل به صورت میدانی و بر روی نقشه مورد بررسی و کنکاش دقیق قرار می‌داد و می‌شناخت. بیشتر عملیات‌های ما در شب انجام می‌گرفت، بنابراین از سوی طرح عملیات از روزهای قبل از شروع عملیات جلساتی با فرماندهان گردانهای رزم و یگانهای عمل کننده برگزار می‌گردید که همواره یکی از صاحب نظران این جلسات حاج یونس زنگی آبادی بود. من فقط در عملیات رمضان دیدم که مسئول آموزش نظامی بود و از آن به بعد یعنی در عملیات‌های والفجر مقدماتی و والفجر یک و والفجر سه و والفجر چهار و خیبر و بدر و میمک و والفجر هشت و کربلای یک و کربلاهای چهار و پنج همیشه یا فرمانده تیپ بود و یا فرمانده محور. قبلا توضیح دادم که در کدام عملیات‌های گسترده فرمانده تیپ بود و در کدام عملیات‌های نیمه گسترده فرمانده محور می‌گردید. از سال ۱۳۶۲ در گردانهای

اگر می‌توانید باور کنید و سختتان نیست که برای خودتان تجسم نمایید. باید بگویم حاج یونس در طول عملیات‌ها نمی‌خواست. من که همش صدایش را از پشت بیسیم می‌شنیدم. مطلبی است که من خودم ندیدم اما از دوستان مورد اعتمادم شنیدم که در همین عملیات کربلای پنج از خستگی وارد سنگر حاج قاسم می‌شود و بدون حرف زدن حدود ربع ساعت سرش را بر روی زانوی حاجی می‌گذارد و می‌خوابد و بعد از دقایقی بدون حرف زدن از خواب بیدار می‌شود و می‌رود. دوستان به او می‌گویند خسته‌ای و بیشتر استراحت کن. می‌گوید گردانها با دشمن درگیر هستند باید بروم و کمکشان باشم. شکست ناپذیر بود و خودش را از سالها پیش زیر پا گذاشته بود. ما داریم از آدمی حرف می‌زنیم که متفاوت از همه بود و امروز کارهایش قابل باور نیستند و نمی‌توانیم او را درک کنیم. هر جایی که صحبت می‌کنیم فکر می‌کنند بزرگنمایی می‌کنیم. در صورتی که واقعا همین گونه بود که می‌گوییم.

❁ شما خودتان چقدر حاج یونس را در صحنه نبرد از نزدیک می‌دیدید؟

حاج یونس از ماه‌ها قبل از شروع عملیات به طور کامل

رزم حضور فعال داشتم و پس از چندی فرمانده گردان عملیاتی گردیدم. همیشه شب‌های عملیات و روزهای بعدش با حاج یونس در ارتباط بودم. البته حاج قاسم بر همه امور و هدایت رزمندگان نظارت کامل داشت. اما حاج یونس مجری اوامر حاج قاسم در نوک جبهه نبرد بود. حاج یونس قبل از همه وارد خط مقدم می‌گردید و آخرین نفری بود که آنجا را ترک می‌کرد. اگر درگیری با دشمن ده روز هم طول می‌کشید در تمامی این مدت در خطوط مقدم نبرد حضور داشت.

به نظرم در همان اولین عملیات‌ها می‌بایست شهید می‌شد. اینکه از سال ۱۳۶۱ تا سال ۱۳۶۵ در مقابل دهها هزار گلوله سرگردان و هدایت شده دشمن دوام آورد و به شهادت نرسید. نظر خدا بود و از شجاعت و دلاوری و جانبازی و امید فراوانش ناشی می‌گردید. او تا قبل از شهادتش در همه عملیات‌ها به شدت مجروح می‌گردید و به بیمارستان منتقل می‌شد. مجروحیت‌هایی از ناحیه شکم و ریه و کمر و دست و پا، اما دوباره قبل از عملیات بعدی در جبهه حضور می‌یافت و به همراه فرماندهان گردانهای پیاده و سایر رزمندگان وارد خطوط مقدم نبرد می‌شد.

❁ مگر اهل خواب و آسایش نبود؟

و کربلای یک تعداد گردانها به اندازه‌ای نبود که تیپ تشکیل شود. بنابراین همان چند گردان زیر نظر فرمانده محور در شب عملیات به دشمن هجوم می‌بردند. حاج یونس در بیشتر عملیات‌ها فرمانده محور بود و در عملیات‌های کربلای یک و کربلای چهار و کربلای پنج فرمانده تیپ امام حسین (ع) شد.

❁ چقدر با فرماندهان گردانهای رزم ارتباط دوستانه داشت؟

ایشان اتکاء محکم فرماندهان و رزمندگان به هنگام نبرد بود. اصلاً حضور برخی فرماندهان در صحنه نبرد به ما فرماندهان گردانهای عملیاتی قدرت و آرامش و شجاعت می‌بخشید و به تنهایی در هنگامه جنگ یک لشکر محسوب می‌گردیدند که رزمندگان در کنارشان احساس امنیت و آسایش و پیروزی می‌کردند. در لشکر ثارالله چند فرمانده بودند که وجودشان سبب ترس و شجاعت و حرکت به جلو و احساس ایمان به خدا در بین رزمندگان می‌گردید. مثل یک کوه در کنار نیروها حرکت می‌کردند و ما هم با دل و جرات بر دشمن می‌تاختیم. از این نوع فرماندهان می‌توان به حاج قاسم سلیمانی و حاج یونس زنگی آبادی و حاج قاسم میرحسینی و سردار عبدالحسین رحیمی و سیدمحمد تهامی و سردار اکبر خوشی اشاره کرد. ضمن اینکه برخی فرمانده گردانها برای نیروهایشان همین حالت را داشتند. رزمنده به اتکا فرمانده‌اش و با امید به خدا بر دشمن حمله می‌برد و مقتدرانه پیشروی می‌کرد. البته دفاع مقدس با دیگر جنگ‌ها تفاوت‌های اساسی دارد. شما کجا را سراغ دارید که فرمانده خودش جلو جلو حرکت کند و نیروها پشت سرش بروند. ما در دفاع مقدس اینجوری بودیم. به همین خاطر می‌بینیم یک گردان در یک عملیات سه فرمانده عوض می‌کند. مثلاً در عملیات کربلای پنج من ابتدا فرمانده گردان ۴۱۴ بودم که روز اول زخمی شدم و سردار شهید بینا را به جایم گذاشتند. او هم شهید شد و سردار مارانی جایگزینش گردید. بنابر این سه فرمانده گردان در یک عملیات جایگزین هم شدیم. گفتن این حرفها امروز سخت است و باورش مشکل شده.

❁ آیا در هیئت و اقتدار حاج یونس از سال ۱۳۶۰ تا سال ۱۳۶۵ موقع شهادت‌شان تغییری هم ایجاد گردید؟

حاج یونس بر خلاف قیافه خشن و هیکل مقتدرانه و کلام رسایش، بسیار مهربان، خاشع، سربزیر، افتاده، مومن و با اخلاص بود. اگر او را مورد مشورت قرار می‌دادیم با حرفهای آرامش و انرژی مثبت را به انسان هدیه می‌کرد. خیلی با جاذبه بود و در فرماندهی از موضع اقتدار صحبت می‌کرد، خدا شاهده که من مریدش بودم. گر چه خودم فرمانده گردان بودم، اما از ایشان حساب می‌بردم و تمامی فرامینش را اطاعت می‌کردم. چون می‌دانستم و به عینه دیده بودم که در شب عملیات مانند کوهی در کنارمان می‌ایستد و همراهی‌اش سبب قوت قلب و ایمان به پیروزی می‌گردید. آنقدر ابهت داشت که همیشه یک



تاکتیک و یا یک سلاح فقط دو ساعت زمان لازم بود. اما بعدها و به خصوص در روزهای آخر جنگ اگر ده روز هم در مورد یک مطلبی سخن می‌گفتیم، باز هم وقت کم می‌آوردیم. نیروهای رزمنده ما بسیجی بودند و در بین‌شان از بچه چهارده ساله تا پیرمرد هفتاد ساله وجود داشت. بنابراین لازم بود تا آموزش‌ها بر مبنای اتفاقات و ساختار و تجهیزات دشمن برنامه ریزی گردند و تلفات کاهش یابد.

❁ فرق بین فرماندهی تیپ یا فرمانده محوری چه بود؟

من قبلاً هم گفتم اگر عملیات وسیع بود و تعداد گردانهای شرکت کننده بیش از ده گردان بودند، اقدام به تشکیل تیپ‌ها می‌گردید و اگر عملیات محدود بود و تعداد گردانهای شرکت کننده بین سه تا حدود هشت گردان بودند، در این صورت از یک فرمانده محور برای هدایت گردانها استفاده می‌شد. برای مثال در عملیات‌های والفجر مقدماتی تا والفجر چهار سه تیپ به نامهای حزب الله و جندالله و انصارالله در لشکر ۴۱ ثارالله تشکیل شد و گردانهای عمل کننده زیر مجموعه این سه تیپ بودند. اما در عملیات‌های خیبر و بدر

در مناطق عملیاتی حضور و رفت و آمد داشت. ما با هم دوست بودیم و در این روزها همدیگر را می‌دیدم و در جلسات حضور می‌یافتیم و نوع منطقه عملیاتی را از زبان وی می‌شنیدیم. اما در شب و روز عملیات به ندرت می‌توانستیم او را پیدا کنیم. صدایش را از بیسیم به صورت مداوم داشتیم و معلوم بود ما را می‌بیند و میداند در کجای محور عملیاتی قرار داریم. حتی گاهی مواقع دستور می‌داد جایمان را ترک کنیم و به مکانی دیگر برویم. تا کمک گردانهای آسیب دیده باشیم. او می‌بایست تمامی محور عملیاتی را هدایت و کنترل کند و اگر فشار دشمن در نقطه‌ای افزایش می‌یافت و یا ارتش بعث از جایی به خط خودی حمله می‌کرد، حاج یونس را همانجا می‌توانستیم پیدا کنیم. حاجی به هنگام پیشروی‌ها مداوم در خط جابجا می‌شد و بر عملکرد صحیح گردانهای رزم نظارت کامل داشت.

❁ بعد از عملیات‌ها چه ارتباطی با وی داشتید؟

اول اینکه حاج یونس جزو جدایی ناپذیر گردانهای رزم لشکر ۴۱ ثارالله بود. او قبل از عملیات مدام توجیه منطقه عملیاتی را انجام می‌داد و در حین عملیات به عنوان فرمانده محور بر اقدامات گردانهای رزم نظارت می‌کرد و بعد از عملیات جلسات متعددی بین ایشان و سردار سلیمانی و فرمانده گردانها برگزار می‌گردید و نحوه انجام عملیات و مشکلاتی که فرا رو وجود داشتند و چگونگی رفع مشکلات را مورد بررسی قرار می‌دادند. سپس موارد مطرح شده را در شمار تجارب عملیات می‌نوشتند و در بیشتر مواقع به واحد آموزش انتقال می‌دادند تا به رزمندگان آموزش دهند. ما جنگ را مفت انجام ندادیم. برای هر قدمی که بر میداشتیم، برنامه ریزی می‌کردیم و دلایل هر پیروزی و یا شکستی را مورد بررسی‌های موشکافانه قرار می‌دادیم، تا راههای اشتباه را ببندیم و بر تجاربمان بیفزاییم. حاج یونس خودش قبلاً مربی و حتی فرمانده آموزش بود. او خوب می‌دانست که بهترین راه کسب پیروزی در اصلاح آموزشها با متدهای جدید است. بنابراین تجارب خودش و سایر فرماندهان میدانی را مداوم به واحد آموزش و مربیان انتقال می‌داد. به همین خاطر بود که روزهای اول برای آموزش یک

روزهای اول برای آموزش یک تاکتیک و یا یک سلاح فقط دو ساعت زمان لازم بود. اما بعدها و به خصوص در روزهای آخر جنگ اگر ده روز هم در مورد یک مطلبی سخن می‌گفتیم، باز هم وقت کم می‌آوردیم. نیروهای رزمنده ما بسیجی بودند و در بین‌شان از بچه چهارده ساله تا پیرمرد هفتاد ساله وجود داشت.

پله بالاتر از همه بود و آن سوتر را بهتر می دید.

❁ در کدام عملیات به شهادت رسیدند و نحوه شهادتشان چگونه بود؟

حاج یونس در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید. عملیاتی که به واقع در زیر انبوه آتش و گلوله های دشمن انجام می گرفت. در این عملیات لشکر ۴۱ ثارالله موفق شد از کانال ماهی عبور نماید و مناطق آن سوی کانال ماهی را به تصرف درآورد. بخشی از نیروها از کانال زوجی هم عبور کردند و دشمن را در سرزمینهای خودش مورد تعقیب قرار داده و سپس بازگشتند. گردان من صبح زود وارد منطقه عملیاتی شد. از روی کانال ماهی عبور کردیم و از روی دژ غربی کانال که یک کانال بلوکی توسط ارتش بعث در داخلش ساخته شده بود به سمت راست یعنی کانال زوجی پیش رفتیم. مسیر را حاج یونس با رمز از پشت بیسیم به من گفت. بعد از ساعتی اعلام گردید که از پل کانال زوجی فاصله بگیریم تا آن را منهدم سازند و جلوی ورود آتش بعث را به این سوی مواضع خودی بگیرند. پل منفجر شد و ما در همان محدوده استقرار یافتیم. آتش دشمن خیلی شدید بود. من در عملیات های فراوانی شرکت کرده بودم اما آتش توپخانه و ادوات و تانکهای دشمن در عملیات کربلای پنج هیچ نمونه مشابهی در جنگ ندارد. همه جا زیر آتش بود. زمین در زیر پایمان میلرزید. بسیاری از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله در همین عملیات به شهادت رسیدند و یا به شدت مجروح شدند. یکسره نیروی جدید جایگزین گردانهای آسیب دیده می گردید. حاج قاسم هم در خط حضور داشت. می گفتند در یقه لباسش نوشته بوده که اگر من به شهادت رسیدم حاج یونس زندگی آبادی فرمانده لشکر گردد. البته آن مقاومت جانانه ما سبب تغییر در قطعنامه گردید و همین قطعنامه ۵۹۸ که امروز به واسطه آن صلح کرده ایم به سبب پیروزی ها و مقاومت های همین عملیات به نفع کشور ما نوشته شد. به هر حال لشکر ۴۱ ثارالله در این عملیات آسیب فراوانی دید، اما مقاومت نمود و نتیجه گرفت. دشمن بعضی ناجوانمردانه از بمب های شیمیایی و انواع گلوله ها بر روی نیروهای ما در همان محوطه کوچک تصرف شده استفاده می کرد.

❁ اصلا حضور برخی فرماندهان در صحنه نبرد به ما فرماندهان گردانهای عملیاتی قدرت و آرامش و شجاعت می بخشید و به تنهایی در هنگامه جنگ یک لشکر محسوب می گردیدند که رزمندگان در کنارشان احساس امنیت و آسایش و پیروزی می کردند.

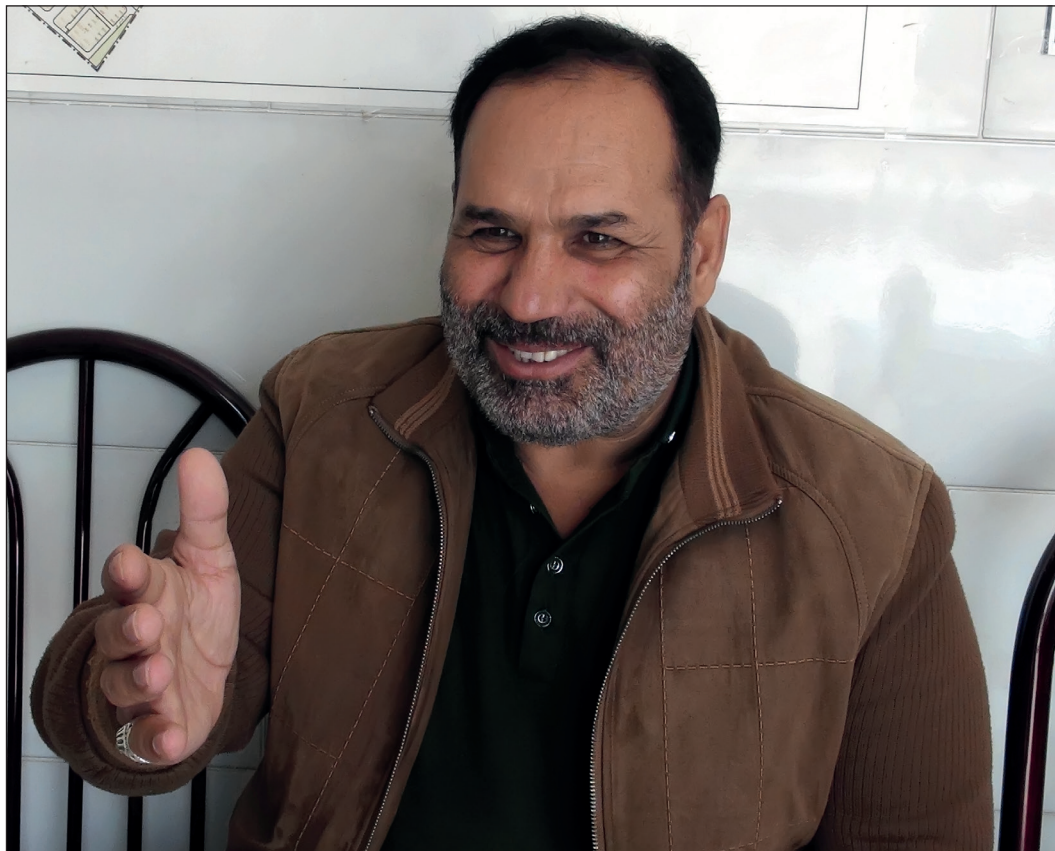
از شب قبلش پیشروی های غیرقابل باوری انجام داده بودیم. در این عملیات شهید طیار می بایست خط اول را پاکسازی کند و سپس بماند تا گردانهای بعدی از او عبور کنند و پیشروی همینطور ادامه یابد. اما گردان شهید طیار تا خط سوم جلو رفت و کار دو گردان پس از خودش را هم انجام داد. این سرعت عمل بالا سبب موفقیت لشکر ۴۱ ثارالله در تصرف مناطق آنسوی کانال ماهی گردید. ما از ده روز جلوتر یکسره توجیه می شدیم که چه کارهایی باید انجام دهیم. اما با شروع عملیات همه کارها به سرعت و طبق روال خودشان و حتی جلوتر از خودشان انجام گرفتند. گرچه دشمن دست بردار نبود و قصد داشت منطقه را پس بگیرد. محور سمت راست ما طرف تیپ المهدی شیراز بود که هم طراز ما پیشروی نکرده بودند. محور سمت چپ مان هم لشکر ۲۵ کربلا بود که آنها هم همان سوی کانال ماهی ماندند و پیشروی شان ناقص ماند. بنابراین از سمت راست و جلو و چپ در تیررس دشمن قرار داشتیم. فاصله کم بود و حاج یونس در هر جایی حضور داشت و صدایش مرتب از روی بیسیم شنیده می شد که گردانها را در خط جایجا می کرد. دائم می گفت که چه کار کنیم. حتی گاهی با کد و رمز نام فرماندهان شهید را هم می آورد و دستور می داد که چگونه جایشان را پر کنیم. گردان ۴۱۵ در وسط محور بود و گردان ۴۱۴ تحت فرماندهی من و گردان ۴۱۷ تحت فرماندهی سردار حسین فتاحی در



سمت راست و گردان ۴۰۷ بم سمت چپ یعنی به طرف نوک شمشیری و انتهای کانال ماهی قرار داشت. حاج یونس در طول خط رفت و آمد می کرد. تا آن زمان بسیاری از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله به شهادت رسیده بودند که از جمله مهمترین این شهادت ها می توان به سردار شهید قاسم میرحسینی جانشین لشکر و سردار شهید مهدی زندی نیا فرمانده تیپ ادواتی رعداشاره کرد. من هم عصر همان روز به شدت زخمی شدم. همان موقع شنیدم حاج یونس هم به شهادت رسیده. اما من ایشان را ندیدم. به پشت خط اعزام شدم در حالی که دلم در خط مقدم بود و غم از دست دادن حاج یونس به اندازه کوهی بر روح و ذهنم سنگینی می کرد. مثل اینکه حاج یونس ابتدا زخمی می شود. او را سوار خودروی وانت تویوتایی می کنند تا با بقیه مجروحان به پشت خط منتقل گردند. اما دشمن خودرو حمل مجروحان را می زند و سر حاج یونس قطع می گردد. بدین ترتیب حاج یونس این سردار نامی ایران و اسلام در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید.

❁ در پایان اگر صحبت خاصی دارید بفرمایید؟

در جنگ گاهی مواقع رزمندگان نسبت به مربیان آموزشی و سختگیری های آنها دلخور می شدند. من و حاج یونس همیشه می گفتیم که اگر یک نیروی آموزشی از دستان ناراحت شود و اگر یک فردی که ممکن است در آینده شهید گردد از دست ما دلخور باشد، بهتر از آن است که با آموزشهای ضعیف ما زودتر از زمانش به شهادت برسد و یا استفاده کافی از او برای مقابله با دشمن به عمل نیاید. ما نمی خواستیم خون هیچ رزمنده ای بیخود بر زمین ریخته شود. برای همین عرقش را در آموزش می ریختیم تا خودش در جبهه به راحتی نریزد. حاج یونس شاید گاهی مواقع با دیگران اختلاف نظر داشت اما هیچ گاه با هیچکس اختلاف سلیقه و یا مخالفت نمی کرد. اگر در خصوص طرحی راضی می شد همه چیز را قبول می کرد و اگر نظر مقابل را نمی پسندید، آنقدر به مباحث تاکتیکی و فنی و نظامی و علمی ادامه می داد تا یکی شان راضی شود. هیچ گاه بی گذار به آب نمی زد و همه راهکارهای نظامی را برای هر عملیات مد نظر قرار می داد. به آموزش اعتقاد زیادی داشت و همیشه می گفت نیروهایتان را به سختی آموزش دهید و توان بدنی آنها را بالا ببرید. شب عملیات والفجر هشت هنگامی که از رودخانه خروشان اروندرود عبور نمودیم و وارد شبهه جزیره فاو عراق گردیدیم، یکی از بسیجیان در آن سوی رودخانه اروندرود به من گفت این همه آموزشهای سخت برای همین عبور ساده بود. آنجا پیش خودم خوشحال شدم، زیرا آنقدر سخت گرفته بودم که این نیروها در عبور به آن سختی هیچی نفهمیده بودند و به آسانی گذشتند. این یعنی قدرت آموزش و توان بدنی بالا. دفاع مقدس اوج ایثار و شجاعت و دلاوری و ایمان رزمندگان ایرانی بود. آنجا که حاج علی محمدی می گوید من پس از شهادت به دنبال آن عراقی می گردم که شهیدم کرده، تا شفاعتش کنم. ■



نقش حاج یونس زنگی آبادی در آموزش رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله و اعزام آنها به جبهه‌های جنگ از زبان هادی ذهاب ناظوری از رزمندگان تحت امر وی

حاج یونس فرمانده مقتدر و با صلابت دفاع مقدس

درآمد

بعد از این هیچ کشوری در دنیا جرات حمله به ایران را نخواهد داشت. زیرا مردم ما جانانه با دشمن جنگیدند و آنها را زبونانه از کشور بیرون انداختند. پیروزی ساده به دست نیامد و در این راه چه خون‌ها که نثار گردید، اما بدون ثمر نماندند و شهادت تبدیل گردید به بزرگترین سند توانایی و ایثار جوانان ایرانی در دفاع از اقتدار و تمامیت ایران زمین و حفظ اسلام. هادی ذهاب ناظوری در شمار اولین بسیجیان کرمان در سال ۱۳۵۹ است که دوران آموزش نظامی خود را در سال ۱۳۶۰ زیر نظر حاج یونس زنگی آباد گذراند. شاهد یاران در این مصاحبه با وی در خصوص نقش سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی در آموزش رزمندگان و ایجاد میل در آنها به منظور حضور در جبهه به گفتگو نشست که به اتفاق در جریان این مصاحبه قرار می‌گیریم.

یک جوان رعناي چهار شانه وارد آسایشگاه شد و برپا زد. همگی خواب بودیم و هر کسی به طریقی بلند شد. تا آن تاریخ نگرشمان نسبت به آموزش همانی بود که در مساجد دیده بودیم. یعنی دور هم مینشستیم و یک اسلحه را باز یا بسته می کردیم و کلی خوش می گذشت.

ورزشکار. من خودم ورزشکار بودم و خیلی زود فهمیدم باستانی کار است. فکر می کردم هنوز آموزش مسجد است و با پاسداران برادریم و هر چه حرف بزنیم با مهربانی پاسخ می دهند. گفتم برادر یونس شما باستانی کار نیستید. یا اینکه من را دیده بود، فریاد زد چه کسی حرف زد؟ از صف خارج شود. خوشحال دستم را بالا گرفتم و گفتم من بودم برادر. به محض اینکه از صف به بیرون آمدم؛ گفت: معلوم می شود هنوز راه و رسم صحبت کردن با فرمانده را نمی دانی، بشین روی زمین. نشستیم. بعد پشت سر هم می گفت: بشین پاشو. بیش از حدود بیست بار نشستن و برخاستن گفت در عرض سی ثانیه می روی دست را میزنی به دیوار روبروی و برمی گردی. این اولین برخورد سختی بود که از یک برادر پاسدار می دیدم و احساس می کردم به مقام توهین شده است. در حین دویدن، دیدم دهها نفر پشت سرم میدوند. هنگامی که به هم رسیدم فهمیدم اینها همانهایی هستند که کفش یا لباس درست نپوشیده بودند. آن روز صبح زود برای

روزی که وارد آموزش شده بودیم، یک جوان رعناي چهارشانه وارد آسایشگاه شد و برپا زد. همگی خواب بودیم و هر کسی به طریقی بلند شد. تا آن تاریخ نگرشمان نسبت به آموزش همانی بود که در مساجد دیده بودیم. یعنی دور هم می نشستیم و یک اسلحه را باز یا بسته می کردیم و کلی خوش می گذشت. اصلاً خستگی نداشتیم و نیازی نبود بدویم یا کارهای سخت و طاقت فرسا انجام دهیم. حالا در اولین روز آموزش یک مرد مقتدر و با صلابت که تن صدای غرایبی داشت، فریاد زنان می گفت یالا پاشید بی حالها، بشمار سه کسی داخل آسایشگاه نباشد. اصلاً برایمان مهم نبود که چه می گوید. چون اجباری نداشتیم در آنجا بمانیم و خودمان دلمان خواسته بود به عنوان بسیجی به آموزش برویم. خیلی اهمیتی ندادیم. اما به ناگهان دو تیر در آسایشگاه شلیک شد و برق از جلوی چشمانمان پرید. همگی بلند شده و حیران به این سو و آن سو میدویدیم. او خودش هدایتمان می کرد و با قدرت بدنی بالایش در میانمان میدوید و به بیرون هولمان می داد. بیرون هم همین طور حیران بودیم که با دستانش چند نفر را کشید به ردیف کنار هم ایستاند و گفت: همگی پشت سر این شش نفر بایستید.

آن روز هر کسی یک چیزهایی کم داشت. یکی کفش نداشت و یکی لباس درست نپوشیده بود. بعد از اینکه به خط پشت سر آن شش نفر ایستادیم. گفت: من یونس زنگی آبادی از امروز مسئول آموزش شما هستم. مشکلی که نیست. هیچ کس پاسخی نداد و من گفتم نه چه شکالی دارد ما در خدمت تانیم برادر.

اگر می شود در مورد فرمانده بیشتر توضیح دهید؟

مردی بلند قامت و رشید با هیكلی چهارشانه و البته

با عرض سلام و تشکر از بابت اینکه مصاحبه با اینجانب را در خصوص نقش حاج یونس زنگی آبادی در آموزش نظامی لشکر ۴۱ ثارالله و تشویق رزمندگان به حضور در جبهه قبول فرمودید.

منم متشکرم از اینکه طرف مصاحبه شما قرار گرفتم و لطف کردید که مرا هم در جمع یاران حاج یونس زنگی آبادی قرار دادید.

لطفاً در ابتدا خودتان را به طور کامل معرفی بفرمایید؟

من هادی ذهاب ناظوری هستم، فرزند حسین متولد سال ۱۳۴۳ که حدود شش سال در جبهه های نبرد حق علیه باطل حضور داشتم. متولد طاهرآباد از توابع کرمان هستم که در حال حاضر درون شهر کرمان قرار گرفته است. مادرم از انقلابیونی بود که توسط ساواک دستگیر گردید و برادرم در فاجعه مسجد جامع کرمان تیر خورد. خودم سال ۱۳۵۶ تحت تعقیب ساواک بودم که با توجه به آزادی مادرم و کمک انقلابیون مدتی در مشهد اقامت داشتیم تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید.

چگونه با حاج یونس زنگی آبادی آشنا شدید؟

بعد از پیروزی انقلاب به بسیج پیوستم و در اواخر سال ۱۳۵۹ تا اوایل سال ۱۳۶۰ برای طی دوره آموزش بسیج به اتفاق تعدادی از بسیجیان مساجد کرمان به پادگان آموزشی قدس اعزام گردیدیم.

آن موقع هنوز گردانی وجود نداشت و نیروها در قالب گروهان ها آموزش می دیدند. همه رزمندگان در آن دوره آموزشی حدود یک گروهان می شدیم. صبح اولین



نشسته سردار شهید احمد سلیمانی سردار شهید پناافر سوم از سمت چپ-تفریح سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی



آن روز صبح زود برای اولین بار بعد از انقلاب اسلامی به کسی برخوردیم که از خودمان هیكلی تر و قوی تر و ورزشكارتر بود و از این برادران اهل شوخی و بگو بخند هم نبود. ساعت حدود پنج و نیم صبح بعد از تنبیه گفت سریع بروید برای نماز و نیم ساعت دیگر جلوی آسایشگاه با پوشش كامل نظامی به خط باشید.

ساعت ۹ از دفترش خارج شد و دید همه بی حال و داغون در گوشه کنار آسایشگاه افتاده اند. بیرون رفت و نیم ساعت بعد برگشت و گفت: آماده باشید برای ورود فرمانده پادگان.

❁ مسئولان پادگان آموزشی چه کسانی بودند و شما کدام مربی را بیشتر قبول داشتید؟

هر کدام از مربیان خصوصياتی داشتند. برای مثال ما بجز روز اول که علی مهاجری را به عنوان فرمانده پادگان آموزشی دیدیم، در بقیه مواقع تا روز آخر ایشان را ندیدیم. آقایان مهرباب پور و دامغانی و حاج یونس و شیخ بهایی. اینها همگی مربیان و آموزش دهندگان خوبی بودند اما از همه جدی تر و با صلابت تر حاج یونس زنگی آبادی بود. باور کنید حاج یونس به گونه ای جدی و با صلابت به ما آموزش می داد که خودمان لذت می بردیم. هرگز در حین آموزش اهل شوخی و جک و خنده نبود. من هیچ گاه در تمامی مدت آموزش لبخندی بر گوشه لبانش ندیدم. گر چه در عمق قلبشان لطافت و مهربانی خاصی وجود داشت. اما نشان نمی دادند. بر خلاف ایشان برخی مربیان مانند آقای شیخ بهایی اهل گفت و شنود و شوخی بود. باور کنید حاج یونس بهترین مربی بود که تا کنون دیده ام و همان زمان به بودن در کنارش افتخار می کردم. به رغم اینکه بارها من را تنبیه نمود. اما همین مربی جدی و تنبیه کننده در مواقع بیکاری بهترین دوستم شده بود و ساعت ها در کنار هم از فنون کشتی و کاراته و ورزش باستانی صحبت می کردیم.

❁ به نظر شما حاج یونس در ورزش بدنسازی چقدر مهارت داشت؟

حاج یونس ذاتا ورزشكار و قوی بود و از نظر قدرت بدنی هیچکدام توان مقابله در برابرش را نداشتیم. من آن زمان ورزشكار بودم و تقریبا همه مربیان و اساتید ورزش کرمان را می شناختم. آن موقع ورزش کاراته خیلی مهم بود و کاراته کارها در نظر مردم آدم های بسیار قدرتمندی به نظر می رسیدند. همان زمان ما در شهر کرمان حدود بیست کاراته کار داشتیم و دو نفر از مربیان این ورزش چهره های برتر قدرت شهر محسوب

روز بد نینید. از پادگان قدس تا فرودگاه کرمان حدود ده کیلومتر راه دوید و ما که کلی ادعای قدرتمندی و توانمندی داشتیم، فکر می کردیم در پایان یک اتوبوس می آید و برمان می گرداند. چون نمی گذارند فشار زیادی به بچه های مردم بیاید. خودش چندین برابر ما میدوید. زیرا می بایست در طول ستون به آخر برود و برگردد و کنترل کند که همه در حال دویدن باشند و کسی جا نماند. هر کسی جا می ماند با تشرهای قدرتمندانه حاج یونس مواجه می شد. هیچ کدام مان حوصله تنبیه نداشتیم. حاج یونس در ابتدای امر میخ را خوب کوبانده بود و حالا همه از او می ترسیدیم. به جلوی فرودگاه کرمان رسیدیم. بدون توقف بلوار را دور زد و به سمت پادگان برگشت. دیگر نای دویدن نداشتیم. من علاوه بر ادعای کاراته کاری دارای مدارک زیاد باستانی و قهرمانی کشتی بودم. اما آن روز کم آوردم و باورم نمی شد که یکی از قدرتمندترین مربیان و توانمندترین مردان کرمانی دارد ما را میدواند. با جرات می توانم بگویم آن روز چهل کیلومتر راه را دوید. زیرا ما ده کیلومتر رفتیم و ده کیلومتر برگشتیم. اما حاج یونس دو برابر یا شاید سه برابر ما از کناره صف به انتهای ستون می رفت و دوباره باز می گشت تا همه را کنترل کند.

در برگشت نفس دویدن نداشتیم و او هم سرعتش را کم کرد و اجازه داد به آرامی بدویم. معلوم بود که درکمان کرده و میدانست توانمان به پایان رسیده. اما همچنان سر ستون تا انتها را می رفت و بر می گشت. از جایی هم خودش با سرعت رفت و گفت هر کسی نیامد جا میماند. او رفت و خیلی از بچه ها در بین راه برگشت ماندند و برخی به حالت نیمه دو و گروهی پیاده و هر کسی به طریقی می آمد. من هم دیگر نمی توانستم بدوم و راه می رفتم. شاید بتوانم بگویم آن روز تا ساعت ۹ صبح همچنان بچه ها در حال برگشتن بودند. حاج یونس هم وضعیت را می دانست. برای همین حدود

اولین بار بعد از انقلاب اسلامی به کسی برخوردیم که از خودمان هیكلی تر و قوی تر و ورزشكارتر بود و از این برادران اهل شوخی و بگو بخند هم نبود. ساعت حدود پنج و نیم صبح بعد از تنبیه گفت: سریع بروید برای نماز و نیم ساعت دیگر جلوی آسایشگاه با پوشش كامل نظامی به خط باشید. خودش هم رفت. وقتی من به نمازخانه رسیدم. دیدم فرمانده یونس در صف دوم قرار دارد و مشغول نماز خواندن است. لحظاتی بعد امام جماعت آمد و نماز صبح را آغاز نمود. حدود ده دقیقه نماز خواندیم و دوباره همه بلند شدند و سریع به دنبال کارهایشان رفتند. وضعیت به گونه ای بود که فکر می کردیم همه عجله دارند. سریع خودم را به حاج یونس رساندم و گفتم قبول باشد برادر. دستم را گرفت و گفت: قبول حق. دوباره جرات پیدا کردم و فهمیدم از همان نوع پاسداران آموزشی مسجد است اما با حفظ حریم های فراوان.

❁ به نظرتان چقدر توان داشت؟

خیلی توان داشت. حتی بیش از مربیان کاراته و باستانی کار من. هنوز آن روز پرشکوه ترین روز زندگی من است که با فردی آشنا شدم که تماما اقتدار و توان و پویایی بود. بعد از نماز به سرعت کفش های ورزشی و لباس های نظامی نویی که روز قبل تحویل مان داده بودند را پوشیدیم و به صف ایستادیم تا حاج یونس بیاید. از همان راه دور با حالتی كاملا نظامی و بدون خم و با قامتی رعنا و دلاورانه نزدیک شد و با صدایی رسا چندین بار بشین برپا داد و بعد قد بلندها را جدا نمود و در جلوی صف گذاشت و همینطور قدها به ردیف تا آخر صف کوتاه تر می شد. پس از انجام کارش پرسید: کی خسته است؟ گفتیم: دشمن. گفت: دشمن کیه؟ گفتیم: آمریکا. و گفت: مرگ بر آمریکا. ما هم تکرار می کردیم. این کارش دوباره یک شوری در بین ما ایجاد نمود و بعد شروع به دویدن کردیم. چشمتان

رساند که می‌توانستیم روزی ۳۰ کیلومتر راه را بدون اینکه خم به ابرو بیاوریم بدویم. این هنر حاج یونس بود و هر کسی نمی‌تواند چنین کاری انجام دهد. همین الان بسیاری از مربیان ورزشی در کشور وجود دارند که شاگردانشان قهرمانند اما سه کیلومتر راه نمی‌توانند بدونند. من هنگامی که در جبهه حضور یافتم و در عملیات فتح المبین شرکت کردم، شب عملیات و روزهای بعدش در مسیرهای طولانی پیاده روی از دشت عباس تا تنگه ابوقریب به هیچ وجه کم نیاوردم. نه تنها من که همه رزمندگان همراهم می‌گفتم خداوند پدر حاج یونس را بیامرزد که آن روزها به حدی ما را دواند که حالا بدون دویدن دهها کیلومتر راه می‌رویم. حتی اگر می‌خواستند تمامی مسیر را هم بدونند ما آمادگی داشتیم.

ایشان چه میزان از ورزش باستانی اطلاع داشتند؟

به رغم اینکه بهترین مربی بدنسازی بود و علاقه زیادی به کشتی و ورزش باستانی داشت، اما تاکتیک‌های کشتی و ورزش باستانی را خوب نمی‌دانست و به شدت

و بسیاری از فرماندهان آموزشی سپاه که از میان مستضعفان به درون سپاه و پادگانهای آموزشی راه یافته بودند، اعجوبه‌های قدرتمند ورزشی عصر ما محسوب می‌شدند که دیگر به مانندشان نخواهیم یافت. رکورد شکنانی که بدون ثبت گینس و خودنمایی به درون دفاع مقدس راه یافتند و در دفاع از کشور و اسلام نهایت تلاش خود را انجام دادند و سرانجام در گمنامی به شهادت رسیدند. حالا چگونه بگوئیم که اینها قهرمانان واقعی بودند و قدرشان را ندانستیم و هنوز هم نمی‌دانیم. حتی گاهی مواقع توهین هم به شهیدان می‌شود و در نبودشان نامردانه آنها را به چالش می‌کشند. ببخشید دلم پر است. چکار کنم گاهی مواقع آرام ندارم و از حرفهای برخی مردم ناراحتم.

به هر حال هر کسی نمی‌تواند کار بدنسازی دیگران را بر عهده بگیرد. من خودم ورزشکارم و میدانم که پرورش دیگران نیازمند اصول و دانستن و تجربه فراوان است. حاجی به گونه‌ای نیروها را میدواند که روزهای اول نفسمان بریده می‌شد و نای حرکت نداشتیم. اما این مربی با تجربه پس از چندی ما را به مرحله‌ای

می‌گردیدند و برخی مواقع دعوای گروهی راه می‌انداختند. خوب می‌شناختمشان و ارتباط نزدیکی با هم داشتیم. در کشتی و ورزش باستانی هم مدعیان زیادی وجود داشت، اما هیچکدام در سطح کشوری مطرح نبودند. در فوتبال هم به صورت غیرحرفه‌ای بدنسازی انجام می‌شد و هنوز تیم مطرحی در کرمان نداشتیم. ضمن اینکه همه این ورزشکاران توان پنج کیلومتر دویدن مداوم را نداشتند. من گاهی مواقع پیش خودم می‌گفتم خدا میداند که چه قهرمانانی در روستاها و شهرهای دور افتاده و محلات فقیرنشان کرمان وجود داشته باشند که توان عرض اندام ندارند و وضع مالیشان به حدی نیست که بتوانند وقت خودشان را به ورزشهای قهرمانی بگذرانند. این وضعیت بود تا روزی که حاج یونس برای اولین بار ما را در پادگان قدس کرمان دواند. در حال حاضر مکان همان پادگان آموزشی قدس به مجتمع فرهنگی امام خمینی (ره) در محله پانصد دستگاه کرمان تبدیل شده و فرودگاه هم سر جایش است. حدود ده کیلومتر راه می‌باشد. ما هر روز صبح این مسیر را می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. حاج یونس هم ده‌ها بار از کنار ما به حالت دو می‌رفت سر ستون و دوباره برمی‌گشت ته ستون تا همه را کنترل کند و کسی فرار نکند یا در بین مسیر پنهان نشود. شاید بتوانم بگویم سه برابر ما همین مسیر را طی می‌کرد و در بین راه بلند شعر می‌خواند و ما هم می‌بایست تکرار کنیم. یکی از شعرهایش این بود که می‌گفت: «رفتم جبهه، دیدم دشمن، از جا پریدم، گفتم ای بزدل، ای ترسو، این است، بسیجی.» ما هم می‌گفتیم: الله اکبر، الله اکبر. حاجی هم می‌گفت: الله اکبر بلند. حداقل طوری بگوئید که من خجالت بکشم. الان شما باید خجالت بکشید.

به هر حال بعد از دویدن حدود نیم ساعت نرمشهای سبک و به مرور سخت انجام می‌دادیم. واقعاً با غذاهای ساده‌ای که آن روزها به ما می‌دادند، امکان ورزشکار شدن وجود نداشت. ولی حاج یونس

بسیاری از فرماندهان آموزشی سپاه که از میان مستضعفان به درون سپاه و پادگانهای آموزشی راه یافته بودند، اعجوبه‌های قدرتمند ورزشی عصر ما محسوب می‌شدند که دیگر به مانندشان نخواهیم یافت. رکورد شکنانی که بدون ثبت گینس و خودنمایی به درون دفاع مقدس راه یافتند و در دفاع از کشور و اسلام نهایت تلاش خود را انجام دادند و سرانجام در گمنامی به شهادت رسیدند.



می‌گردند. حاج یونس در هر سه این برنامه‌ها پرتلاش و سبکبار فرماندهی می‌کرد و حضور داشت. رزم شبانه ما در محدوده جاده زرنند پشت پادگان شهید بهشتی انجام شد. آن شب صحنه یک نبرد واقعی تداعی می‌کرد و شلیک تیربار و گلوله‌های رسام و آربی جی هفت و صدای انفجارات ما را به صحنه واقعی جنگ برده بود. حاج یونس چفیه‌ای بر دور گردن داشت و همه جا همراه ما بود. دوها و پیشروی‌ها و سپس نشستن پشت خاکریز و انتظار برای شروع حمله و حمله همگی با جدیت و واقعی پیگیری می‌شدند. در آنجا برای اولین بار صحنه‌هایی از واقعیت جنگ را با فرماندهی حاج یونس می‌دیدیم.

❁ حاج یونس چه زمانهایی در پادگان حضور داشت؟

همیشه در پادگان حضور داشت. شب و روز نمی‌شناخت. بعد از مدتی شبها می‌بایست در اطراف پادگان نگهبانی دهیم. در این مواقع ترس از رسیدن حاج یونس و خلع سلاح هیچ وقت اجازه خوابیدن به ما نمی‌داد. آن زمان مجرد بودند و به صورت دائم وقتشان را در پادگان می‌گذراندند. من شنیدم بعد از متاهل شدن هم بیشتر وقتشان در پادگان سپری می‌شده. همیشه می‌گفت خدا کند مرگ ما به شهادت ختم شود و دنیا جایی برای بی‌توته کردن و لذت دائمی تبدیل نشود. این حرف را در حین کلاسهای درس می‌زدند. درسهای آن روز حاج یونس هنوز هم پس از سالها فتیله گوش من شده اند و برخی گفته‌هایشان را هرگز فراموش نکردم.

❁ مدت آموزشستان چقدر طول کشید و بعد چکار کردید؟

مدت زمان آموزش ما حدود ۳۳ روز به طول انجامید. روزی که دوره آموزش مان تمام شد حاج یونس به من گفت هر کجای جبهه رفتی ورزش را فراموش نکنی و

حاجی حوصله زیادی داشت و جالب است بدانید که در کلاسها لحن کلامشان فرق می‌کرد و به صلابت و رسایی هنگام دویدن و رزم شبانه صحبت نمی‌کرد، به تعبیری نحوه گفتارشان تغییر می‌کرد و با لهجه زیبای کرمانی و خودمانی حرف می‌زد. اینجوری کلاسها استاد شاگردی می‌شد و ما هر چه اشکال داشتیم می‌پرسیدیم و ایشان هم با تامل و بدون سختگیری و یا خستگی پاسخ می‌دادند.



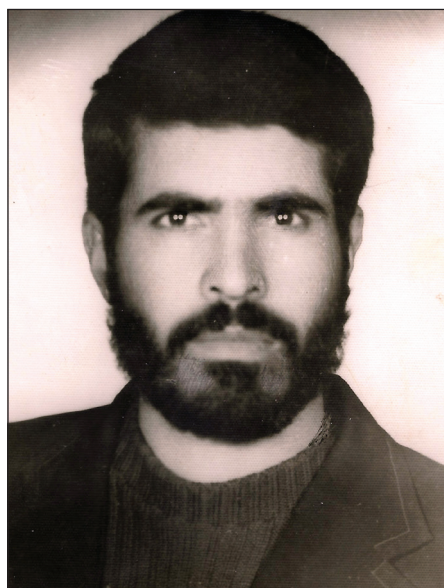
تاکتیک و بدنسازی آنها بوده. من فکر می‌کنم تاکتیک و بدنسازی و سلاح شناسی را به خوبی می‌توانست آموزش دهد. اما برای دوره ما مربی بدنسازی و مین و خمپاره شصت میلیمتری بود. حاجی حوصله زیادی داشت و جالب است بدانید که در کلاسها لحن کلامشان فرق می‌کرد و به صلابت و رسایی هنگام دویدن و رزم شبانه صحبت نمی‌کرد، به تعبیری نحوه گفتارشان تغییر می‌کرد و با لهجه زیبای کرمانی و خودمانی حرف می‌زد. اینجوری کلاسها استاد شاگردی می‌شد و ما هر چه اشکال داشتیم می‌پرسیدیم و ایشان هم با تامل و بدون سختگیری و یا خستگی پاسخ می‌دادند. گاهی مواقع آنقدر سوال می‌کردیم و آنقدر پاسخ می‌داد تا مشکل حل می‌شد. به همین خاطر من بعد از دوره در جبهه شدم مربی و متخصص سلاح خمپاره انداز شصت میلیمتری. چون توضیحات حاج یونس به این سلاح علاقه‌مند کرده بود و چیزهای زیادی از آن را فرا گرفته بودم که در جبهه به دنبالش رفتم. در کلاسها بود که برای ساعاتی فکر می‌کردیم حاج یونس هم یکی مثل خودمان است. اما بعد از اتمام کلاس دوباره همه چیز به جای اولش باز می‌گشت و بشین و پاشو و بدو به ایست و ورزش و حضور در صبحگاه با جدیت و صلابت پیگیری می‌شد. حاج یونس مربی مقتدری بود که بدون چشم پوشی و با جدیت هر چه تمام‌تر سعی در ورزیده کردن و چابکی و هوشیاری رزمندگان تحت امرش می‌کرد. همیشه تعبیر خوبی برای این نوع برخوردش داشت و می‌گفت اینقدر در اینجا از شما عرق می‌ریزم تا در جبهه خون کمتری بر زمین ریخته شود و الحق که درست می‌گفت. این را وقتی فهمیدم که می‌دیدم به هنگام عملیات مثل آب خوردن میدوم و کم نمی‌آورم. از جمله برنامه‌هایی که در دوره آموزش نظامی برگزار می‌گردد اجرای رزم شبانه و روزانه و میدان تیر است. این سه مورد حداقل یک بار در دوران آموزش اجرا

دنبال فهمیدن بود. من به ایشان گفته بودم که در کشتی و ورزش باستانی دستی بر آتش داشته‌ام. یک روز عصر مرا صدا زد و با هم شروع به قدم زدن در محوطه پادگان نمودیم. آن جا در محیط پادگان آموزشی قدم زدن با حاج یونس یعنی مدال افتخار و شجاعت. برای همین با غرور همراهش راه می‌رفتم. به من گفتند چقدر از کشتی و ورزش باستانی اطلاع دارید. گفتم حدود هفت سال کار کرده‌ام و فنون و نامها و حرکتها و وسایل این ورزشها را به خوبی می‌شناسم. حاج یونس در این موارد به شدت جوینده بود و در کسب آنها مانند یک برادر و بدون مقام کنار رزمنده تحت فرمانش قرا می‌گرفت. از آن روز با حاج یونس دوست و برادر شدیم. تا جایی که برخی مواقع اجازه می‌داد من صبحها بعد از دوی صبحگاهی وسط حلقه بسیجیان بایستم و نرمش را انجام دهم. همچنین هر روز عصر با هم تمرینات کشتی و باستانی انجام می‌دادیم و بر روی نامها و چگونگی استفاده از فنون کار می‌کردیم. ایشان خودشان بسیاری از این حرکات و فنون را می‌دانستند، اما لازم بود طریقه استفاده صحیح را بهتر و اصولی‌تر بدانند و بکار ببرند. من در حدی که تجربه داشتم با ایشان کار کردم. زمان زیادی با وی نبودم و کل مدت آموزش ما سی و سه روز طول کشید. بنابراین در این مدت کم نتوانستم بهره زیادی به ایشان برسانم. اما حاج یونس بدن ما را ساخت و به جرات می‌توانم بگویم خودمان احساس می‌کردیم قهرمانیم و توان عبور از هر مانعی را داریم و به راحتی از هر جایی بالا و پایین می‌شدیم و کیلومترها راه را میدویدیم.

❁ حاجی چه دروس نظامی را آموزش می‌داد؟

ایشان در وحله اول مربی بدنسازی بود که استاد این کار محسوب می‌گردید و سپس مربی اسلحه شناسی بودند. البته بعدها در جبهه گاهی مواقع که با دوستانمان صحبت می‌کردیم، می‌گفتند مربی

انبوهی از جوانان شجاع و دلاور
و از خود گذشته که از هیچ چیز
نمی ترسیدند. جبهه همینش
خوب بود که با یک مشت مرد
طرف بودیم. چند روز اولی که در
دوکوهه بودیم، هر روز به سفارش
حاج یونس دور تا دور پادگان را
میدویدیم و نرمش می کردیم.
بعد از چند روز در گردانهای رزم
سازماندهی شدیم و از آن به بعد
همراه گردان ورزش می کردیم.



دوکوهه مستقر نشدند. بلکه به نزدیک محور عملیاتی رفتند و نیروهای دیگری را آموزش می دادند. دیدن حاج یونس در آن پادگان موجب خوشحالی و امیدواری ما شده بود. نمی دانم چرا فکر می کردیم حالا که حاج یونس آمد حتما پیروز می شویم و دشمن نمی تواند کاری از پیش برد یا آسیبی به ما برساند. اینقدر در پادگان قدس محکم برخورد کرده بود که از نظر ما حاج یونس آخر جنگیدن بود. در پادگان دوکوهه به محض دیدن ایشان همه بر دورش حلقه زدیم و او را می بوسیدیم. او هم از دیدن ما خوشحال شد و حسابی تحویل گرفت. گفتیم فرمانده چی شد؟ شما که پدر ما را در پادگان قدس در آوردید. حالا اینجا ماچمان می کنید. با شوخی و لبخند گفت اینجا هم رزم شدیم. حالا دیگر همه ما جزو شهیدان هستیم و کلی برای هم دوستان دوست داشتی خواهیم بود. بالاخره آن روز روحیه زیادی به ما داد و خوشحال مان کرد. معلوم بود که خودش هم از ما روحیه گرفته.

عملیات چه نام داشت و چه زمانی آغاز شد؟

عید نوروز سال ۱۳۶۱ در پادگان دوکوهه بودیم و روز بعد ما را سوار کمپرسی کردند به خط مقدم بردند و دوباره روز بعد یعنی دو روز بعد از عید نوروز عملیاتی با نام فتح المبین آغاز گردید. عملیات سختی بود و کیلومترها راه رفتیم تا به خط دشمن رسیدیم. روز چهارم عملیات بود که حاج یونس را پر از خاک در نزدیکی های تنگه ابوقریب دیدم. گردانها در حال حرکت بودند و مجالی برای صحبت کردن پیدا نشد. حاجی با یک خودرو لندکروز و چند نفر دیگر بودند که حال و احوال پرس می کردیم و رفتند. همانجا به یاد آمد که حاج یونس روز اول حضورمان در پادگان قدس ما را بیست کیلومتر راه دواند. آن روز از خستگی با سایر بسیجی ها دور هم نشسته بودیم و می گفتیم حالا که اینجور شد ما هم از بسیج می رویم. اما هیچ کدامان نرفتیم و به مرور با سخت گیریهای حاج یونس انس گرفتیم و هر چه بیشتر ما را میدواند

بیشتر به وی علاقه مند می شدیم. یک روز در پاسخ به اعتراضات مداوم مان گفت سخت گیری من را به پای دلسورزی بگذارید و وقتی که به جبهه رفتید خودتان میفهمید که چقدر پدر مهربانی برایتان بودم. همه این گفته اش را دوست داشتیم و به دنبال روزی می گشتیم که بگوییم چقدر پدر مهربانی بود. حالا همینجا جای این جمله فرارسیده بود. پیش خودم گفتم اگر من بیست کیلومتر راه را هر صبح ندویده بودم، چگونه می توانستم سه روز در زد و خوردها و پیشرویها و عقب نشینی های این عملیات حضور یابم و همچنان انرژی داشته باشم؟ منطقه عملیاتی فتح المبین خیلی وسیع بود و ما هم تمامی مسیرها را پیاده می رفتیم و گاهی در عقب نشینی قرار می گرفتیم و مجبور بودیم با حالت دویدن برگردیم. آن سه روز کیلومترها راه رفته بودیم و هنوز خسته نبودیم. من این توانم را مدیون حاج یونس بودم. به خصوص اینکه کارم هم از دیگران سخت تر بود و مسئولیت حمل و شلیک خمپاره انداز شصت میلیمتری را بر عهده داشتیم. به اتفاق دو نفر دیگر می بایست قبضه خمپاره انداز و گلوله هایش را به دست بگیریم و همراه سایر رزمندگان بدویم و پیشروی کنیم و هر کجا فرمانده دستور می داد شلیک هم می کردیم. عملیات پیروز شد و مناطق وسیعی از دشت عباس تا تنگه ابوقریب در غرب استان خوزستان به تصرف درآمد و بعد از مدتی به اهواز برگشتیم. در اهواز به مدرسه ای رفتیم و در آنجا مستقر شدیم. بعد از مدتی هم به شهرکی به نام سپنتا که خانه های سازمانی کارکنان کارخانه نورد خوزستان در آن قرار داشت، انتقال یافتیم.

حاج یونس بعد از عملیات فتح المبین چه کار کردند. آیا در جبهه ماندند؟

ایشان به کرمان بازگشتند و به آموزش رزمندگان جدید در پادگان قدس پرداختند. اما من در جبهه ماندم و در اواخر اردیبهشت ماه همان سال ۱۳۶۱ در عملیات بیت المقدس شرکت کردم که در حین عملیات ترکیبی به سرم اصابت نمود و به شدت زخمی شدم. بعد از آن به جبهه نرفتم تا عملیات والفجر مقدماتی. در اینجا دوباره حاج یونس را چندین بار قبل از عملیات سوار بر موتور قرمز رنگ هوندا ۲۵۰ دیدم. دوباره در این عملیات به شدت از ناحیه پا مجروح شدم. عملیات بعدی والفجر یک بود که حاج یونس را در منطقه ذلیجان دیدم. در این عملیات نیرو بودم و حاج یونس فرمانده بود. ایشان از واحد آموزش نظامی به واحد طرح عملیات لشکر ثارالله انتقال یافته بود. منطقه ذلیجان قبل از شروع عملیات محل استقرار رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله کرمان بود. حاج یونس واقعا فرمانده بامعرفتی بود که نیروهایش را هرگز فراموش نمی کرد و در آنجا هر روز به من سر می زد. یک روز با شهید محمد جواد رشیدفرخی آمدند پیش من. دنیا آنچنان در جبهه چرخ می خورد که همه فرماندهان و نیروها دوست هم می شدند و هم رزم می گردیدند. من هرگز

دیگران را با خودت همراه کن. شما که دارای روحیات ورزشی و توانایی جسمی خوبی هستی باید از این شرایط به نفع جنگ استفاده کنی و عمرت را به بطلالت نگذاری. ما بعد از پایان دوره آموزش به مرخصی رفتیم و ده روز بعد خودمان را به بسیج کرمان معرفی کردیم تا به جبهه اعزام شویم. چند روز بعد به جبهه اعزام شدیم.

به کدام جبهه اعزام شدید؟

اتوبوس ها مستقیم به اندیمشک رفتند و در پادگان دو کوهه مستقر گردیدیم. من حاج قاسم سلیمانی را اولین بار در این پادگان دیدم. او رادمردی بود که آوازه اش را داشتیم و حالا بعد از دیدن حاج یونس به معدن بزرگ مردان کرمانی در قرن اخیر رسیده بودیم. انبوهی از جوانان شجاع و دلاور و از خود گذشته که از هیچ چیز نمی ترسیدند. جبهه همینش خوب بود که با یک مشت مرد طرف بودیم. چند روز اولی که در دوکوهه بودیم، هر روز به سفارش حاج یونس دور تا دور پادگان را میدویدیم و نرمش می کردیم. بعد از چند روز در گردانهای رزم سازماندهی شدیم و از آن به بعد همراه گردان ورزش می کردیم. سه گردان بودیم و در قالب یک تیپ به نام ثارالله قرار داشتیم که بیشترمان کرمانی بودیم و چند تایی از بچه های اصفهان هم همراهمان بودند. آموزشها و ورزشها هر روز با شدت بیشتری انجام می گرفتند و فرماندهان می گفتند که قرار است به زودی در عملیاتی شرکت کنیم. شنیدن نام عملیات سبب شده بود که شوری در بینمان ایجاد گردد و مشتاق حضور در عملیات شویم. حاج یونس ما را طوری بار آورده بود که به دویدن عادت کرده بودیم و اگر یک روز ورزش نمی کردیم حالمان خراب می شد. از سویی آنقدر در رزم های شبانه پادگان قدس از جنگیدن خوشمان آمده بود که می خواستیم از نزدیک ببینیم و خودمان هم با اسلحه شلیک کنیم. چند روزی گذشته بود که حاج یونس و تیم مربیان پادگان قدس هم برای آموزش رزمندگان به جبهه آمدند. البته در پادگان

منطقه عملیاتی فتح المبین خیلی وسیع بود و ما هم تمامی مسیرها را پیاده می‌رفتیم و گاهی در عقب نشینی قرار می‌گرفتیم و مجبور بودیم با حالت دویدن برگردیم. آن سه روز کیلومترها راه رفته بودیم و هنوز خسته نبودیم. من این توانم را مدیون حاج یونس بودم. به خصوص اینکه کارم هم از دیگران سخت تر بود و مسئولیت حمل و شلیک خمپاره انداز شصت میلیمتری را بر عهده داشتیم

من بعد از همین عملیات والفجر یک دیگر حاج یونس را ندیدم. آنقدر زخم برداشته بودم که تا یک سال بعد امکان حضور در جبهه را نداشتم، تا جایی که حتی ورزش هم نمی‌توانستم انجام دهم. یک ترکش به سر و دهها ترکش به بدن و پاهایم برخورد کرده بود و هنوز هم برخی‌ها جا خوش کرده و همچنان مانده اند. بنابراین دیگر از دیدن حاج یونس محروم شدم. ولی احوالاتش را می‌شنیدم و می‌دانستم در اوج اقتدار قرار دارد و به عنوان فرمانده محور یا فرمانده تیپ در نوک جبهه لشکر ۴۱ ثارالله علیه دشمن بعثی می‌جنگد. بعضی مواقع با دوستانم دور هم می‌نشستیم و آنها از دلاورمردی‌های حاج یونس در جبهه تعریف می‌کردند. هنگامی که بعد از عملیات کربلای پنج شنیدم به شهادت رسیده بسیار ناراحت شدم و از طرفی پیش خودم می‌گفتم ایشان از همان ابتدا شهید بودند و دلیلی ندارد که من برایشان ناراحت باشم. همه و حتی خودش می‌دانستیم که شهادت انتهای راه حاج یونس است. مانند مولایش امام حسین (ع) بدون سر شهید شد. روزی که این مطلب را شنیدم خوشحال شدم. زیرا حقش همین بود و اگر چیز دیگری بود می‌بایست نگران شوم. یادمان باشد حاج یونس زمانی دوران جوانی خودش را پشت سر گذاشت که بسیاری از جوانان غرق در فساد بودند، اما او خدا را فراموش نکرد و ذخیره‌ای بود که در دوران طاغوت رشد یافت و اسلام را درروز مبدا یاری کرد. از خداوند می‌خواهم به حق روح حاج یونس ما را هم قرین رحمت خودش قرار دارد و آن دنیا از شفاعت حاج یونس بهره مند سازد. از شما متشکرم که این فرصت را به من دادید تا همان مقدار که از حاج یونس می‌دانستم برایتان شرح دهم.

متشکرم از اینکه وقتتان را در اختیار بنده قرار دادید. ■

یا تازه کردن روحیه استفاده کنم. باور کنید عجیب قدرت نفوذ کلام و روحیه‌ای داشت. تازه ازدواج کرده و مشکلات خاص خودش را داشت، اما همچون یک نیروی وصف ناپذیر سنگ صبور من و امثال من می‌گردید. حاج یونس را تا قبل از رفتن به دوره آموزشی سپاه نمی‌شناختم. اما حالا رهایش نمی‌توانستم بکنم و در هر شرایط از حضور و نصایح‌اش استفاده می‌کردم و قدرت می‌گرفتم. او پله‌های ترقی به سوی شهادت را با سرعت طی می‌کرد و بدون ترس از آینده‌ای نامعلوم تمامی وقت و زندگی خود را در جبهه می‌گذراند. چون اعتقاد داشت که کارش برای حفظ اسلام و ایران است.

حاج یونس در این خطوط عملیاتی ورزش هم می‌کرد؟

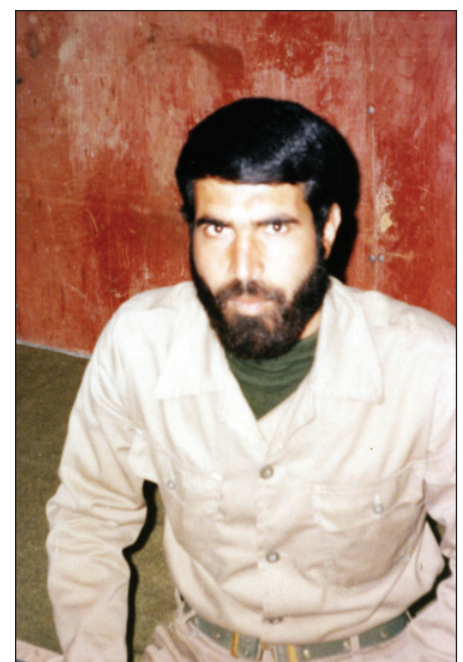
حاج یونس همیشه ورزش می‌کرد. شما اصلا نباید حاج یونس زندگی آبادی را بدون ورزش تصور کنید. او یک انسان کامل و مرد خدا و سالم بود که نماز و ورزش و تفکر را دمی رها نمی‌کرد. به همین خاطر همچون پشوتانه‌ای محکم برای همراهان و همزمانش محسوب می‌گردید. یونس هر روز صبح یا عصر یا مواقع بیکاری در حال ورزش کردن بود. او را باید شهیدی پنداشت که همچنان به اذن خداوند در روی زمین با ما زمینیان راه می‌رفت و صحبت می‌کرد و به هنگام رزم همچون عقابی تیز پرواز و فرشته نجات یاری‌گر همزمان و نیروهای تحت امرش بود. مردانه سخن می‌گرفت و هیچ وقت ندیدم به رغم آن همه صلابت و محکمی در رفتار و رسایی در سخن با کسی درگیر شود و یا دعوا کند. اگر توهینی و یا حرف تند می‌شد به آن مرد بزرگ زده می‌شد، سریع کوتاه می‌آمد و سعی در آرام کردن فضا و رفع شبهه می‌کرد. گاهی مواقع که ما از خستگی در هنگام آموزش به وی اعتراض می‌کردیم. بدون توجه سعی می‌کرد اوضاع را آرام کند و دقایقی با سخن گفتن ما را بر روی زمین می‌نشاند تا هم استراحت کنیم و هم آرام بگیریم. آنگاه فضا در سخنهای حاج یونس و استراحت ما به زیبایی تغییر می‌کرد و نفوذ کلام حاج یونس بر خستگی دیگران مستولی می‌گشت. این نوع برخوردها از هر کسی بر نمی‌آید و نیازمند قدرتی خدایی می‌باشد. البته هیچگاه ندیدم که کسی به خودش اجازه دهد با آن انرژی بیکران و قدرت الهی سرشاخ شود و تمایل به برخورد با حاج یونس را داشته باشد، اصلا نمی‌شد. همه احترام وی را داشتند و شرایط به گونه‌ای بود که مثل الان بعضی‌ها به دیگران توهین نمی‌کردند و یا مردم را دست کم نمی‌گرفتند و با حرفهایشان یکدیگر را آزار نمی‌دادند. همه در جبهه انسانهای وارسته بودند. حالا شاید بعضی مواقع خسته می‌شدند و یا توانشان به سر می‌آمد. اما هرگز بر علیه دیگری عقده‌گشایی نمی‌کردند.

تا چه زمانی همراه حاج یونس در جبهه حضور داشتید؟

باورم نمی‌شد که روزی حاج یونس یا محمدجواد رشید فرخی برای دیدنم به محل سنگر موتوری بیایند. آن زمان شهید محمدجواد رشیدفرخی محور بسیجیان شهر من طاهرآباد بود و همه جوانان گوش به فرمانش بودند و شهید حاج یونس هم از شهر زندگی آباد بود. امروز شهر طاهرآباد جزو کرمان شده و در شمار جاهای خوب شهر کرمان محسوب می‌گردد.

چرا در سنگر موتوری نزد شما آمدند؟ مگر شما گردان رزم نبودید؟

من در عملیات والفجر مقدماتی از ناحیه پا ترکش خوردم و مجروح شدم. برای همین امکان دویدن و راه رفتن در مسیرهای طولانی را تا بهبود زخم‌ها نداشتم. قبل از عملیات با حاج یونس مشورت نمودم و گفتم می‌خواهم به جبهه بروم و پایم هم هنوز خراب است و زخم‌ها بهبود نیافته اند. حاجی پیشنهاد داد به عنوان راننده به جبهه بروم تا هم آسیب بیشتری نبینم و هم کار مفیدی برای جنگ کرده باشم. به همین خاطر رفتم به واحد پشتیبانی لشکر ۴۱ ثارالله و در آنجا به عنوان راننده مشغول کار گردیدم. آن روزها تیپ ثارالله به لشکر تبدیل شده بود و امکانات خوبی به آن داده می‌شد. تا قبل از عملیات هر روز به اتفاق چندین راننده توسط یک خودرو به اهواز می‌رفتیم و خودروهای جدید و صفری که به لشکر واگذار شده بود را از قرارگاه سپاه به مقر لشکر ۴۱ ثارالله در ذلیجان یا به مقر لشکر در اهواز که شهرک سپنتا نام داشت انتقال می‌دادیم. عملیات والفجر یک زیاد طول نکشید و بعد از آن به مقر ذلیجان برگشتیم. حالا دیگر دیدن حاج یونس سخت نبود. چون کلاً به جبهه آمده و در واحد طرح عملیات لشکر ۴۱ ثارالله مشغول فعالیت بود و هر زمانی که اراده می‌کردم، به خصوص در مواقع دلتنگی و خستگی به نزدش می‌رفتم تا او را ببینم و از قدرت کلامش برای رفع غم‌های ناشی از دوری خانواده





مصاحبه با محمد حسين زنگی آبادی از هم‌زمان و دوستان نزدیک سردار حاج یونس زنگی آبادی فرمانده تیپ امام حسین لشکر ۴۱ ثارالله در دوران دفاع مقدس

شهید حاج یونس زنگی آبادی فرماندهی شجاع و باصلابت

درآمد

دفاع مقدس رمز و راز بودن است. آن هنگام که مردانی مرد سر از پای نشناخته از همه هستی خویش گذشتند تا ایران و ایرانی زنده بماند و اسلام پایدار باشد. مردانی که شجاعانه جنگیدند و گرچه سرانجامی به جز شهادت نداشتند اما برای همیشه در قلبهای ما زنده هستند و امامزادگان عصر حاضر خواهند بود. یادشان را در این مقوله گرامی میداریم و مصاحبه‌ای انجام داده ایم با جناب آقای محمد حسین زنگی آبادی از رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله که در شمار دوستان و هم‌زمان سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی قرار داشته. بنابراین با هم به پای صحبت‌های دلنشین ایشان می‌نشینیم تا بیشتر از دلوریها و از خودگذشتگیهای سردار حاج یونس بدانیم.



❁ از اینکه وقتتان را برای انجام مصاحبه در اختیار بنده قرار دادید، نهایت سپاسگذاری را دارم. لطفا ابتدا خودتان را معرفی بفرمایید؟

بنده محمدحسین زنگی آبادی فرزند اکبر متولد سال ۱۳۳۶ روستای زنگی آباد هستم. دوسال به عنوان بسیجی در جبهه بوده‌ام و در عملیات‌های ثامن الائمه و طریق القدس و فتح المبین و بسیاری از عملیات‌های دفاع مقدس حضور داشته‌ام. قبلا شغلم بنایی بود و الان کشاورزی و مغازه داری.

❁ حاج یونس را از چه زمانی می‌شناسید؟

من و حاج یونس از دوران کودکی با هم دوست بودیم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. ارتباطات فامیلی هم داریم. دوران کودکی‌مان را در زنگی آباد گذرانیدیم و هر روز همدیگر را می‌دیدیم و هر دو اهل کار بودیم. به گونه‌ای می‌توانم بگویم همکاران دوران کودکی هم محسوب می‌شویم. من چهار سال از حاج یونس بزرگترم و هم‌زمان با درسم به کارهای بنایی و

ساختمانی هم مشغول بودم. به گونه‌ای که از دوران دبیرستان در بین مردم به اوستای بنا مشهور شدم. حاج یونس هم علاوه بر کار به درس ادامه می‌داد. آن زمان مشکلات زندگی به حدی زیاد بودند که فقر در بین مردم همه گیر بود و هر کسی به گونه‌ای با آن دست و پنجه نرم می‌کرد. اسم پدر حاج یونس، ملا حسین بود که از همسر اولش یک دختر داشت. او بعد از اینکه همسر اولش بدرد حیات گفت، ازدواج نکرد تا اینکه دخترش بزرگ شد و ازدواج کرد و سپس ملاحسین در سنین پیری با مادر حاج یونس ازدواج نمود و ثمره این ازدواج دو فرزند پسر به نامهای یونس و مرتضی است. همراهی من و حاج یونس از زمان کودکی آغاز گردید و تا زمان شهادت وی تداوم یافت. گرچه حاج یونس در جنگ مشغله کاری فراوانی پیدا کرده بود، اما اینقدر محبت و معرفت در او موج می‌زد که هر وقت مرا می‌دید دقایقی از وقتش را به احوالپرسی و خوش و بش می‌گذراندیم.

❁ گفته‌اند که در مواقع بیکاری شاگرد شما بوده. لطفا توضیح دهید؟

البته چهار سال اختلاف سنی هیچ گاه باعث نمی‌شود که آدم با دوستش احساس استاد و شاگردی بکند. اما از آنجا که من زودتر از حاج یونس وارد شغل بنایی شده بودم، بنابراین مردم مرا می‌شناختند و همیشه کار داشتیم. حاج یونس هم اهل کار بود، بنابراین سرنوشت‌مان از این بابت به هم شباهت داشت و در دوران نوجوانی و جوانی همکار بودیم. او کودک پرتلاشی بود که هیچ وقت فرصت انجام کارهای بیهوده را نداشت. چون پدرش پیر بود و توانایی انجام کار را از دست داده بود و یونس می‌بایست خرج خانواده را تأمین کند. من با توجه به استعدادم

و شرایط آن زمان به سرعت استاد بنا شدم و بر همه مشاغل ساختمان سازی احاطه کامل پیدا کردم. همه نوع کار بنایی اعم از دیوار چینی تا نماکاری و گچ کاری انجام می‌دادم و هیچ وقت بیکار نبودم. حاج یونس هم در روزهای تعطیل و به خصوص تابستان‌ها همراه من به سر کار می‌آمد و هر کاری که به او واگذار می‌کردم به بهترین شکل ممکن انجام می‌داد. اینقدر کار کرده بود که هیچ کاری برایش غیر ممکن و سخت به نظر نمی‌رسید. بچه‌ها دوست ندارند کار کنند و سختگیری در انجام کارها ناراحتشان می‌کند. اما یونس سخت‌ترین کارها را خودش انجام می‌داد. من همیشه فکر می‌کنم که آن قرص بودن، مردانگی، قدرت و توانمندی‌های خاص حاج یونس برگرفته از اراده غنی و کوشش‌های بی‌دریغ او در دوران کودکی می‌باشد. ریشه و اساس و بنیه حاج یونس قدرتمند تشکیل شده بود. مرد کوچکی که درس و کار را توأم انجام می‌داد و از هیچ کدام فرار نمی‌کرد. هوا می‌خواست سرد باشد یا گرم و تاریک باشد یا روشن، برای حاج یونس فرقی نمی‌کرد. مکان کار می‌توانست بام اندود کردن منزل یک روستایی باشد یا سفیدکاری خانه یک شهری و یا صحرای گندم کاری و هرس کردن درختان باغ و علف بریدن برای گوسفندان یا چیدن هندوانه از جالیزهای دشت زنگی آباد. برای حاج یونس نه مکان مهم بود و نه زمان. بلکه او کار و تلاش و کسب درآمد و اداره خانواده‌اش را مد نظر قرار می‌داد و برای این کار قیمت تعیین نکرده بود. آرام بود و کمتر حرف می‌زد، هیچ وقت برای انجام کاری بهانه تراشی نمی‌کرد و حاشیه سازی نمی‌کرد. هرگز ندیده بودم که یک کودک از اواسط هفته بارها به من مراجعه کند و بگوید فراموش نکنم که او را جمعه با خودم سر کار ببرم. حاج یونس را اینگونه در نظر

من و حاج یونس از دوران کودکی با هم دوست بودیم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. ارتباطات فامیلی هم داریم. دوران کودکی‌مان را در زنگی آباد گذرانیدیم و هر روز همدیگر را می‌دیدیم و هر دو اهل کار بودیم. به گونه‌ای که می‌توانم بگویم همکاران دوران کودکی هم محسوب می‌شویم.

من زودتر از حاج یونس وارد شغل بنایی شده بودم، بنابراین مردم مرا می‌شناختند و همیشه کار داشتیم. حاج یونس هم اهل کار بود، بنابر این سرنوشت‌مان از این بابت به هم شباهت داشت و در دوران نوجوانی و جوانی همکار بودیم. او کودک پرتلاشی بود که هیچ وقت فرصت انجام کارهای بیهوده را نداشت. چون پدرش پیر بود و توانایی انجام کار را از دست داده بود و یونس می‌بایست خرج خانواده را تأمین کند

برخی گفته‌اند در کوره آجرپزی کار می‌کرده و همزمان به مدرسه می‌رفته.

من نمی‌دانم اما بعید نیست. چون حاج یونس از شهرش زندگی آباد رفت و خانواده‌اش را هم با خودش برد. پس بدون پشتوانه نمی‌رفت. از سویی او مرد کار بود. کافی بود یک کار درآمدزا و خوب و آبرومند گیر بیاورد که بتواند همزمان درسش را بخواند، حتما می‌رفت.

در انقلاب اسلامی چه نقشی داشت؟

حضور فراوانی داشت. البته آن زمان در کرمان زندگی می‌کرد. اما با انقلابیون کرمان ارتباط نزدیکی برقرار کرده و اعلامیه‌های حضرت امام و انقلابیون را یونس به زندگی آباد می‌آورد. اعلامیه‌ها را به مامی‌رساند و می‌گفت اینها را بدون اینکه کسی متوجه شود در بین مردم و جوانان پخش کنید. می‌گفت اینها را دست هر کسی ندهید و اگر گیر افتادید وانمود کنید که کار شما نبوده. حاج یونس انقلابی سرسختی شده بود و برنامه‌های راهپیمایی کرمان را برای ما می‌آورد تا در تظاهرات شرکت کنیم. رابطان حاج یونس در زندگی آباد به هنگام انقلاب اسلامی من بودم و حسن ملا (حسن زندگی آبادی و حسین غلامرضا) (حسن زندگی آبادی) و حسین ماشالله (حاج حسین زندگی آبادی). آن موقع و هنوز در روستا و شهر کنونی زندگی آباد افراد را به نام پدرشان می‌شناختند و اگر پدر نداشتند به نام مادرشان. یعنی اسم فرد و بعد اسم پدر یا مادرش و گاهی مواقع اسم پدر بزرگش. در زندگی آباد هیچ راهپیمایی انجام نگرفت. فقط تجمعات مذهبی در مساجد و تکایا و یا روزهای عاشورا و تاسوعا برگزار می‌گردید و آنجا اتفاقات مهم کشور به اطلاع مردم رسانده می‌شد و در جریان روند انقلاب اسلامی قرار می‌گرفتند. انقلابیون زندگی آباد برای راهپیمایی

ابتدایی و راهنمایی را در زندگی آباد زندگی می‌کرد و از ابتدای دوران دبیرستان به کرمان نقل مکان نمود. او در تمامی این سالها کار می‌کرد. گرچه از زندگی آباد رفت. اما در کرمان به کارهای مختلف بنایی و غیره می‌پرداخت و همچنان به مدرسه هم می‌رفت. حتی در این سالها مادر پیر و برادرش مرتضی را هم با خودش به کرمان برد و در خانه‌ای اجاره‌ای زندگی می‌کردند. حاج یونس را نمی‌شود با زمان کنونی مورد مقایسه قرار داد. او را باید در زمان خودش دید و به شکل یک محصل پرتلاش و کودک کار و سپس دانش آموز کار و در نهایت مرد کار و تلاش در نظر گرفت. او ابتدا نزد من شاگردی می‌کرد. اما با توجه به استعداد زیادش به مرحله استاد کاری رسید و گاهی مواقع کارهای بنایی را خودش انجام می‌داد. از هیچ چیز نمی‌ترسید و هیچ مانعی نمی‌توانست جلوی حرکتش را بگیرد. ترس در وجود حاج یونس از همان کودکی به صورت منطقی نابود شده بود و آن کودک روستایی پرکار تبدیل به یک مدیر توانمند در حوزه زندگی و کار و تلاشهای سازنده شده بود.

چرا دوران دبیرستان را به کرمان رفت؟

چون وضع مالی‌شان خوب نبود. کار و درآمد در کرمان بیشتر بود. آن زمان یک دبیرستان در زندگی آباد وجود داشت که همه کارهایش را یک معلم به نام علی زندگی آبادی انجام می‌داد. هم مدیر بود و هم معاون و هم معلم همه کلاس‌ها. من در همین دبیرستان درس خواندم. اما برخی از دانش آموزان که وضع مالی خوبی داشتند، به مدارس کرمان می‌رفتند. حاج یونس به کرمان رفت چون موقعیت کاری بهتری گیرش آمده بود. من در جریان نیستم که در کرمان چه کاری انجام می‌داد. اما میدانم حاج یونس هر کاری که پیش می‌آمد را با جان و دل انجام می‌داد. او مادر و برادرش را با خود به کرمان برد و در آنجا علاوه بر تحصیل به کارگری هم می‌پرداخت. حتما کار ثابتی پیدا کرده بوده.

بگیرید. همین است که هر وقت به یادش می‌افتم، ناخودآگاه اشکهایم جاری می‌شود و قلبم می‌گیرد. حاج یونس یعنی کار و تلاش و پهلوانی و جوانمردی و ایثار و عشق و محبت و از همه مهمتر ایمان راسخ به خدا. کودک بود اما هنگام اذان ظهر دو دقیقه وقت می‌خواست تا نمازش را بخواند. سر وقت نمازش را می‌خواند، بدون اینکه به کار مردم آسیبی وارد سازد.

فکر می‌کنید خصوصیات ایمانی و پابندی یونس به نماز اول وقت و مقید بودن به احکام شرعی از کجا نشأت می‌گرفت؟

از پدرش ملاحسین که فرد بسیار مقیدی بود. نماز اول وقت و نماز شب ملاحسین ترک نمی‌شد که این میراث به حاج یونس رسید. ملاحسین نسبت به نماز و روزه و احکام مقدس شرع پابند بود و در خصوص امام حسین (ع) و مراسم عزای ائمه اطهار و جشن‌های اسلامی فعالانه حضور می‌یافت. اینقدر مقید بود که مسجدی را در ادامه خانه‌شان به نام مسجد یونس داشتند. مسجد توسط پدر بزرگ حاج یونس ساخته شده بود. زیرا او هم همچون پسر و نوه‌اش پابند اصول اسلامی و فرامین دینی بود. یونس مقید به نماز اول وقت بود. خدا میداند بچه دبستانی اینقدر پابند نماز اول وقت ندیده بودم، همیشه می‌گفت: هر کی به هر جایی رسید از نماز اول وقت رسید. نمی‌دانم این حرف را از کجا یاد گرفته بود، اما از همان کودکی لفظ دهانش بود و با جدیت تکرار می‌کرد. بعدها مسجد یونس توسط آقای رستمی همسایه روبروی حاج یونس به مسجد فاطمه الزهرا افزوده گردید و هم اکنون در شمار مکان‌های مهم برگزاری مراسمات مذهبی شهر زندگی آباد است. مسجد فاطمه الزهرا مرکب از مسجد کوچک یونس و خانه وقتی آقای رستمی می‌باشد.

حاج یونس تا چه زمانی در زندگی آباد زندگی می‌کرد؟

حاج یونس تمامی دوران کودکی و حضور در مدارس



شش نفر اول از سمت راست شهید حاج یونس زندگی آبادی

به کرمان می‌رفتند.

❁ چه چیز باعث گردید که حاج یونس انقلابی شود؟

به نظر من فقط مذهب. حاج یونس از بچگی مذهبی بود و تمامی موارد شرعی را رعایت می‌کرد. در زندگی آباد به هنگام دهه محرم برنامه‌های مذهبی و روضه خوانی و زیارت عاشورا از هر جایی شنیده می‌شود و روزهای عاشورا و تاسوعا مراسم خاص تعزیه و دعوت از هیئت‌های مذهبی و عزاداری و صرف ناهار امام حسینی برگزار می‌گردد. یادم هست که روز تاسوعای سال ۱۳۵۷ در خانه حسن عبدالله بودیم که مراسم عزاداری داشت. بعد از صرف ناهار خبر دادند یکی از روحانیون مهم کرمان به نام سید محمد خوشرو برای نظارت بر پخت نانهای خانگی مراسم کرمان به زندگی آباد آمده و در محل پخت این نان‌ها در خانه ماشاالله حبیب الله حضور دارد. هر ساله در خانه آقای خوشرو در کرمان مراسم عزاداری باشکوهی برای امام حسین (ع) برگزار می‌گردید و نان‌های مورد نیاز برای ناهار ظهر و زیارت عاشورای صبح در همین خانه ماشاالله عبدالله در زندگی آباد تهیه می‌شد. به سرعت به اتفاق حاج یونس و سه نفر دیگر از اهالی زندگی‌آباد برای دیدار آقا به خانه ماشاالله حبیب‌الله رفتیم. وارد اتاقی که آقا در آنجا تشریف داشتند شدیم و نشستیم. مردم کرمان و زندگی‌آباد فرزندان آقای خوشرو و به خصوص سید محمد خوشرو را دوست داشتند و به آنها احترام زیادی می‌گذاشتند و هنوز هم می‌گذارند. آنجا صحبت‌های مختلفی شد و یکی از همراهان ما از آقا سوال کرد در این برهه حساس انقلاب اسلامی به ما بگویند حق کدام است و باطل کدام. آقا گفتند بهتر بگو تا بفهمم منظورت چیست؟ همان دوستان گفت که در این اوضاع راهپیمایی و وضعیت موجود برای تغییر شاه حق کدام طرف است. آیا شاه باطل است؟ سید محمد گفت امروز را یک شب تاریک ظلمانی بدانید که در بیابان گم شده‌اید و

حاج یونس رانمی‌شود بازمان کنونی مورد مقایسه قرار داد. او را باید در زمان خودش دید و به شکل یک محصل پرتلاش و کودک کار و سپس دانش آموز کار و در نهایت مرد کار و تلاش در نظر گرفت. او ابتدا نزد من شاگردی می‌کرد. اما با توجه به استعداد زیادش به مرحله اوستاد کاری رسید و گاهی مواقع کارهای بنایی را خودش انجام می‌داد. از هیچ چیز نمی‌ترسید و هیچ مانعی نمی‌توانست جلوی حرکتش را بگیرد.

به دنبال شهر و روشنایی می‌گردید. در سکوت ظلمانی از هر سویی چندین صدا به گوشان می‌رسد. از یک سو صدای گرگ و از سوی دیگر صدای سگ و از جایی هم صدای خروس. شما الان به کدام طرف می‌روید. هیچکس پاسخ نداد. آقا گفتند اگر به سمت صدای گرگ بروید که به بیابان و وحوش نزدیک‌تر می‌شوید و اگر به سمت صدای سگ بروید شاید به سگ گله و گله‌های گوسفند نزدیک شوید. ولی اگر به سمت صدای خروس بروید به شهر و آبادی و مردم نزدیک می‌شوید. در این شرایط شما باید به سمتی بروید که به آبادی و سلامتی نزدیک شوید. همان همراهان آقای رضایی پرسید الان ما چکار کنیم و خروس کدام است. آقا گفتند کسانی که مصلحت شما را می‌خواهند و روحانیت در این وضعیت نجات دهنده شماست. شما به سمت روحانیت بروید که نظر امام زمان با آنهاست. ببینید در تاریخ همواره چه کسانی در کنار

مردم بوده اند و چه کسانی نبوده‌اند. آنان که نبوده‌اند را رها کنید و به سمت آنان که از شما هستند بروید. آن روز بعد از رفتن از آن خانه، در بین راه حاج یونس گفت عجب حرف خوبی آقا زد و راه من را مشخص کرد. گفتم: کدام راه؟ گفت: روحانیت. از آن به بعد حاج یونس در راه انقلاب ثابت قدم تر شد و کار به جایی کشید که تمامی فعالیت‌های انقلابی را در منطقه ما سازماندهی می‌کرد و دشمن شاه و ساختار حکومتی شده بود. زیرا آنان را مخالف مذهب می‌پنداشت. به همین خاطر من معتقدم که فعالیت‌های انقلابی حاج یونس ریشه در مذهب داشتند و با روح او سازگار بودند. همین باعث تقویت ایمان انقلابی او شد.

❁ حاج یونس پس از پیروزی انقلاب اسلامی چه فعالیت‌هایی را آغاز نمود؟

او ابتدا در سال ۱۳۶۰ بعد از یک دوره آموزش بسیجی به کردستان رفت و بعد از بازگشت جذب سپاه گردید. زمانی که حاج یونس آموزش پاسداری را در پادگان قدس کرمان می‌گذراند، من به اتفاق بچه‌های زندگی‌آباد در همان پادگان آموزش بسیج می‌دادم. با بچه‌های زندگی‌آباد بعد از آموزش در عملیات‌های ثامن الانمه و طریق القدس حضور یافتیم. اما حاج یونس این زمان در پادگان قدس مربی آموزشی شده بود و نتوانست در این دو عملیات شرکت کند. من وضع مالی خوبی نداشتم و متأهل بودم و می‌بایست برای اداره خانواده‌ام کار کنم. فکر کنم بعد از عملیات والفجر مقدماتی رفت تهران و یک دوره فرمانده گردانی را پشت سر گذاشت و بعد از برگشتن به دستور حاج قاسم سلیمانی از واحد آموزش نظامی به واحد طرح عملیات انتقال یافت. ما به اندازه حاج یونس در جبهه نبودیم. اما از عملیات خیبر به بعد هر زمانی که پیغام می‌داد برای عملیات به جبهه بیایید، به جبهه می‌رفتم و بر حسب وظیفه در عملیات شرکت می‌کردم و دوباره بعد از عملیات برای اداره زندگیم به زندگی‌آباد برمی‌گشتم. البته حاج یونس هر روز موفق‌تر از روز قبل قدم در راه دفاع مقدس می‌گذاشت و به شهادت نزدیک‌تر می‌شد.

❁ حاج یونس در چه عملیات‌هایی از جنگ تحمیلی حضور یافته؟

به نظرم بهتر است این موارد را از دیگر دوستان ایشان پرسید که همیشه همراهشان بودند. من فقط عملیات‌هایی را به یاد دارم که خودم در آنها حضور داشتم. مثل ثامن الانمه (۵ مهرماه ۱۳۶۰)، بیت المقدس (۸ آذرماه ۱۳۶۰)، فتح المبین، خیبر، والفجر هشت، کربلای چهار و کربلای پنج. حاجی در برخی از این عملیات‌ها فرمانده محور بود و در برخی فرمانده تیپ و در عملیات‌های دیگری هم شرکت کرد که من اطلاعی ندارم. حتی اوایل پیک حاج قاسم بود و ارتباط بین ایشان و فرماندهان گردانها را بر عهده داشت. حاج یونس زندگی‌اش شد دفاع



سردار شهید یونس زنگی آبادی در کنار دیگر همزمانش

■ سردار شهید یونس زنگی آبادی در کنار دیگر همزمانش در جبهه های جنگ



جبهه ها و اوضاع کشور می گفت. با جان و دل گوش فرا می دادیم. بیشتر جوانان و نوجوانان شهر در این نمازها شرکت می جستند و اینقدر می آمدند که جا برای نشستن در پایگاه کم می آمد. حاج یونس برای همه عزیز بود و واقعا دوستش داشتیم.

بعد از عملیات در منطقه بر دوش حلقه می زدیم و او هم وسط می نشست و شروع به حرف زدن و شوخی می کردیم. باهاش شوخی می کردیم و از خاطراتمان می گفتیم. او هم با جان و دل و از روی صبر گوش فرا می داد و گاهی هم چیزی می گفت. آن روزها صحنه های زیبایی آفریده می شد.

❁ زمان بسیجی حاج یونس با هنگامی که فرمانده تیپ گردیدند، چه تفاوتی داشتند؟

والله حاج یونس هر روز افتاده تر می شد. همچون درختی پرثمر آنقدر ثمر داده بود که شاخه هایش به پایین افتاده بودند. دوست داشتنی بود و هیچگاه خودش را گم نکرد. البته برخی مواقع کار داشت و نمی توانست بنشیند کنار ما که وظیفه طراحی عملیات را نداشتیم و فرمانده تیپ هم نبودیم. حاج یونس می بایست در تمامی جلسات طراحی عملیات ها شرکت کند و وظایفی که حاج قاسم بر عهده او گذاشته بود را انجام دهد و در عملیات ها به عنوان فرمانده محور یا فرمانده تیپ حضور یابد و سرنوشت هزاران نفر از جوانان و نوجوانان این مرز و بوم را در دست بگیرد. چنین انسانی کار زیادی داشت و وقت شوخی کردن و حرف زدن نداشت. من که هرگز ندیدم آسایش داشته باشد. گاه که این عزیز دل را در حین عملیات یا در نمازخانه و مسیری های قرارگاه لشکر می دیدیم، می ایستاد و صحبت می کرد و پیشانی ما را می بوسید. من که از ریشه او را می شناختم و هیچ گناهی از او ندیده بودم و آن همه بزرگواری و عزت را خدادادی می دانستم. می گفتم حاجی پیشانی ما را بنوس خجالت می کشیم. می گفت: پیشانی شما

می کردیم. در غیر این صورت اسیر می شد. در طول مسیر تانکهای زیادی از بعضی ها بدون سرنشین رها شده و رفته بودند. ما اولین نیروهایی بودیم که وارد آن منطقه نزدیک سایت های رادار شدیم، به گمانم شلیک موشک آرپی جی ۷ و بعد حضور ما به همراه فریادهای ژاله کار خودش را کرده بود و در حین عقب نشینی منطقه را پاکسازی می کردیم. بدین ترتیب برگشتیم به مقر و دوباره شب به تپه ۲۰۲ انتقال مان دادند. آنجا حاج یونس را دیدیم. همه با دیدنش خوشحال شدیم. مثل اینکه به همراه چند نفر دیگر دنبال گردانشان می گشتند. شب همگی به اتفاق ایشان در تپه ۲۰۲ ماندیم و حاجی بعد از نماز صبح با استفاده از بیسیم گردان ما توانست محل استقرار دوستانش را پیدا کند. بنابراین از ما خداحافظی نمود و به سمت آنها رفت. من دیگه تا بعد از عملیات حاج یونس را ندیدم.

❁ رزمندگان زنگی آباد چقدر به حاج یونس اعتماد و اعتقاد داشتند؟

خیلی. ما ابتدا برای خدا و سپس به فرمان و به خاطر حاج یونس به جبهه می رفتیم. نمود درصد رزمندگان زنگی آباد و روستای اطراف کرمان و بعدها رزمندگان جنوب استان به اعتبار و دستور حاج یونس عازم جبهه می شدیم. دیگه طوری شده بود که بسیاری برای عملیات ها می رفتیم و بعد از عملیات برمی گشتیم. حتی وقتی که حاج یونس برای مرخص به زنگی آباد می آمد، عصرها همه جوانان و نوجوانان زنگی آبادی می رفتیم جلوی زمین ورزش. چون می دانستیم به آنجا می آید. حاج یونس همیشه به ورزش علاقه فراوانی داشت و همه می دانستیم عصرها آنجاست. دوش حلقه می زدیم و شوخی و خنده و حرفهایش را گوش می دادیم. بعد می گفت برویم خانه پدری. حاج یونس به پایگاه مقاومت بسیج روستا می گفت خانه پدری. همه می رفتیم آنجا و در بین دو نماز حاج یونس برایمان صحبت می کرد و از جبهه و جنگ و اتفاقات

مقدس و ما همچنان پایبند زندگی دنیایی خودمان ماندیم. به اندازه توانمان تلاش کردیم و هنوز چشم امیدمان به شفاعت شهدا است.

❁ در عملیات فتح المبین چه کاره بودند؟

قبل از عملیات فتح المبین به عنوان مربی آموزشی وارد منطقه عملیاتی شد و در حین عملیات به همراه گردانهای رزم وارد منطقه نبرد گردید. آنجا حاج یونس از طرف واحد آموزش سپاه منطقه شش کشوری اعزام شده بود. من هم به عنوان بسیجی همراه گردان محمدرسول الله (ص) رفته بودم. روزی که از کرمان به جبهه می رفتیم، تعدادمان خیلی زیاد بود. مستقیم به پادگان دوکوهه در نزدیک شهر اندیمشک رفتیم و در آنجا به دو گردان تبدیل شدیم. یک گردان به نام محمد رسول الله (ص) و گردان دیگر علی ولی الله. حاج یونس و چند مربی آموزشی در آنجا تا شروع عملیات به ما آموزش نظامی می دادند.

عملیات فتح المبین یک عملیات گسترده بود که در منطقه ای بزرگ انجام می گرفت. در این عملیات فرمانده من سردار شهید منصور همایونفر بود. شب عملیات پیشروی های خوبی انجام دادیم. صبح روز بعد دیدیم دور تا دورمان پر از تانکهای بعضی است. منصور سریع با فرماندهی تماس گرفت و گفت: نمی دانیم کجا هستیم. آنها هم گفتند یک موشک آر پی جی به سمت هوا شلیک کنید. شلیک کردیم و فرمانده گفت: شما از محدوده اعلام شده خیلی جلو رفته اید و در قلب دشمن هستید. باید هر چه سریعتر به سمت تپه کمرسرخ برگردید. یک آرپی جی هم از آنجا شلیک کردند و ما تپه را دیدیم. از قبل رمز شب را ژاله و ژیان اعلام کرده بودند. یعنی اگر به نیروهای خودی می رسیدیم می گفتیم ژاله و آنها می بایست بگویند ژیان. آن زمان بر این باور بودیم که عربها نمی توانند از کلمه «ژ» استفاده کنند و آن را خوب تلفظ نمایند. بنابراین شروع به حرکت نمودیم و به هر که می رسیدیم می گفتیم ژاله. اگر ژیان نمی گفت دستگیرش می کردیم و بعد از اطمینان از عراقی نبودن دوباره آزادش

ما به اندازه حاج یونس در جبهه نبودیم. اما از عملیات خیبر به بعد هر زمانی که پیغام می داد برای عملیات به جبهه بیایید، به جبهه می رفتیم و بر حسب وظیفه در عملیات شرکت می کردم و دوباره بعد از عملیات برای اداره زندگیم به زنگی آباد برمی گشتم. البته حاج یونس هر روز موفق تر از روز قبل قدم در راه دفاع مقدس می گذاشت و به شهادت نزدیکتر می شد.



ما ابتدا برای خدا و سپس به فرمان و به خاطر حاج یونس به جبهه می‌رفتیم. نود درصد رزمندگان زنگی آباد و روستای اطراف کرمان و بعدها رزمندگان جنوب استان به اعتبار و دستور حاج یونس عازم جبهه می‌شدیم. دیگه طوری شده بود که بسیاری برای عملیات‌ها می‌رفتیم و بعد از عملیات بر می‌گشتیم. حتی وقتی که حاج یونس برای مرخص به زنگی آباد می‌آمد، عصرها همه جوانان و نوجوانان زنگی آبادی می‌رفتیم جلوی زمین ورزش. چون می‌دانستیم به آنجایم آید.

امامزاده شهر ماست. همانگونه که با سن کمش پدر همه ما در جبهه محسوب می‌گردید.

❁ اگر خاطره‌ای از حاج یونس دارید بفرمایید.

خاطره زیاد دارم. عمری همشهری و هم‌رزم و دوست بودیم. اما در اینجا پنج خاطره از ایشان برایتان بیان می‌کنم.

خاطره اول: ما در زنگی آباد به حاج یونس می‌گفتیم پدر. چون همه بسیجی‌ها معتقد بودند که حاجی در جبهه و در شرایط سخت غربت همچون پدری مهربان به دانشان می‌رسد و هوایشان را دارد. او هم به بسیج می‌گفت خانه پدری. هر وقت به مرخصی می‌آمد در همان چند روز سبب می‌شد که شهر رنگ و بوی تازه‌ای به خود گیرد و همه مردم از دیدنش شاداب می‌شدند. هر روز عصر به هنگام نماز مغرب و عشاء در خانه پدری یعنی پایگاه مقاومت بسیج جمع می‌شدیم تا پدر از راه برسد و صحبت‌ها و درد دل‌ها آغاز گردد و سپس نماز مغرب و عشاء را می‌خواندیم و پای حرفهای از دل برخاسته حاج یونس می‌نشستیم و انرژی می‌گرفتیم. همیشه در این جلسات بر تعداد جبهه رونده‌ها افزوده می‌گردید. خانه‌اش هنوز کامل نبود و فقط یک اتاق بزرگ داشت. البته دو اتاق قدیمی گنبدی هم در طرف دیگر خانه وجود داشت که محل زندگی مادر و برادرش بودند. دیوارهای دور خانه کوتاه بودند و هر وقت به مرخصی می‌آمد چند روزی را می‌بایست بنایی کند و سوراخ سمیه‌ها را بگیرد. یک بار قبل از عملیات والفجر چهار در تابستان به مرخصی آمده بود و قرار شد من بروم و دیوار چینی را آغاز کنم. آن روز من اوستا بودم و یکی از دوستانمان به نام حاج محمد درساز که اهل روستای فرح آباد

قرارگاه لشکر برای ما سخنرانی کرد. در این عملیات بسیاری از هم‌رزمان و همراهان و دوستان و فرماندهان زیر مجموعه حاج قاسم به شهادت رسیدند. حاجی آن روز فقط ده دقیقه گریه می‌کرد و همه ما رزمندگان هم به همراهش گریه می‌کردیم. او ابتدا از حاج قاسم میرحسینی گفت و بعد از آن از حاج یونس سخن به میان آورد.

حاج قاسم در مورد حاج یونس گفت: حاج یونس نور بود و حتی می‌توانم بگویم نور شمه‌ای از حاج یونس بود. واقعا درست می‌گفت. شما بروید و از همه همراهان و دوستان حاج یونس سوال کنید و ببینید که درباره ایشان چه می‌گویند. من خودم زبانم الکن است و نمی‌توانم بیش از این در وصف او بگویم. اما از هر کسی در مورد حاج یونس پرسید فقط خاطرات خوشی را به یادش آورده‌اید و بعد بجز بهترین توصیف‌ها هیچی نمی‌شنوید. همه این شهیدانی که در گلزار شهدای شهر زنگی آباد خوابیده‌اند، تماما ابتدا برای خدا و سپس به خاطر حاج یونس به جبهه رفته‌اند و حضورشان را تا شهادت ادامه دادند. هیچکدام از این شهیدان از شهادت خودشان ناراضی نبودند. من همه را می‌شناسم و امیدوارم فراموشم نکنند.

❁ الان نظر مردم زنگی آباد به خصوص جوانان و نوجوانان در مورد حاج یونس چیست؟

دوستش دارند و هر روز بر درجانش افزوده می‌گردد. کراماتی دارد و بسیاری از مردم برای رفع مشکلاتشان به حاج یونس مراجعه می‌کنند. ماه‌های محرم بعد از اینکه هیئت‌های مذهبی وارد مصلی نماز جمعه زنگی آباد می‌شوند، از آنجا رسم است همه می‌آیند دور قبر حاج یونس حلقه می‌زنند و استمداد یاری می‌کنند. او

جای مهر نماز جبهه را دارد، من به بوسیدن این پیشانی افتخار می‌کنم. زیرا سر بر سجده جبهه حق علیه باطل گذاشته. در جبهه بیشتر مواقع لباسهایمان خاک آلود و کثیف می‌شد. حاج یونس می‌گفت این خاک زمین کربلاست و بوی تربت امام حسین (ع) را میدهد. چون شما برای امام حسین می‌جنگید و در راه او قدم برداشته‌اید. حاج یونس را نمی‌شود در سخن بیان کرد. چون هیچگاه فکر نکردیم که مثل ماست و واقعا هم نبود. حاج یونس همیشه خدایی بود و هرگز خودش را گم نکرد و به کسی اجحاف ننمود و همیشه ما را دوست داشت و هر وقت می‌دید می‌ایستاد و بعد از احوالپرسی و روبروسی می‌رفت. مرد بود و هر حرکتش درس زندگی و نحوه صحیح برخورد با دیگران محسوب می‌شد. شب عملیات کربلای چهار دیدم‌شان و در عملیات کربلای پنج هر لحظه دیدن‌شان مانند غنیمتی در زندگی‌مان بود. خدا میداند نه بخاطر اینکه همشهریمان بود. زیرا حاج قاسم سلیمانی را هم همین قدر دوست داشتیم و ربطی به شهر ما نداشت. حتی حاج قاسم میرحسینی بچه زایل بود، اما در قلب ما جا داشت. برخی مردان خدایی هستند و در دوره ما به خوبی نمایان شدند. حاج یونس در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید و دلمان را سوزاند.

❁ آیا از زمان شهادت‌شان چیزی به یاد دارید؟

خیر، من همراهشان نبودم و به همراه گردان رزم وارد عملیات شدم. ولی بعد از پایان عملیات و بازگشتن به قرارگاه اهواز را خوب به یاد دارم و هنوز خودم گاهی مواقع می‌نشینم و به یاد آن روز گریه می‌کنم. حاج قاسم بعد از عملیات کربلای پنج آمد در مهدیه

این کار را برایشان انجام دهید. من وظیفه خود می‌دانستم که حتی اگر پول هم نداشت خانه ایشان را بسازم. بنابراین فوراً قبول کردم. از یک هفته بعد هر روز صبح یک کارگر و شاگرد سوار همین موتور ایژ می‌شدیم و از زنگی‌آباد به کرمان می‌رفتیم تا خانه آقای مهربان پور را بسازیم. پس از مدتی خانه تکمیل شد و می‌بایست پشت بامهایش را بام اندود کنیم. خودش به اتفاق حاج یونس از چند روز جلوتر اقدام به آماده کردن کاهگل کرده بودند. چون لازم است خاک رس با کاه ترکیب شود و سپس با رها کردن آب اقدام به درست کردن گل نمایند. کار سختی است که خودشان دو تایی انجام داده بودند. کلا کار بام اندود سخت است و نیازمند افراد کارکشته و قوی می‌باشد. من به آقای مهربان پور گفتم برای روز کاهگل مالی نیازمند چهار کارگر هستیم. گفتند باشد آماده می‌کنیم. شما فقط یک کارگر با خودتان بیاورید. منم همین کار را کردم و با شاگردم رفتم. وقتی آن روز به کرمان رسیدم، دیدم آقایان مهربان پور و حاج یونس هم باچه‌های شلوارشان را بالا زده‌اند و می‌خواهند به جای سه کارگر دیگر در گله‌ها کار کنند. گفتم امروز خدا به خیر رضا باشد و اینها بتوانند کارشان را انجام دهند. البته از حاج یونس مطمئن بودم که می‌تواند اما آقای مهربان پور را نمی‌دانستم. بالاخره من و شاگردم رفتیم بالای پشت بام و قرار شد که یکی از این دو نفر گله‌ها را از روی زمین بر روی چوب بست بریزد و یکی هم از روی چوب بست بر روی پشت بام. آقای مهربان پور کمی می‌ریخت و خسته می‌شد و نمی‌توانست به حاج یونس برسد. ما هم بالا حیران بودیم. چون گل به اندازه کافی جلوی دستمان نمی‌رسید. بعد از ساعتی حاج یونس و مهربان پور جایشان را عوض کردند و باز هم توفیری نکرد. سرانجام حاج یونس خودش می‌رفت پایین و می‌ریخت روی چوب بست و دوباره از روی چوب بست می‌ریخت روی پشت بام. او آن روز به تنهایی کار چهار کارگر را انجام داد و خم به ابرو نیاورد. مردی قدرتمند و مخلص که در رفاقت سنگ تمام می‌گذاشت. خیلی نسبت به جته‌اش قوی بود. البته از همان ابتدا ورزش باستانی انجام می‌داد و از پهلوانان این ورزش بود. من یادمه در سد دز یک زورخانه درست کرده بودند و عصرها ورزش باستانی انجام می‌داد. به کشتی هم علاقه زیادی داشت. واقعا از نظر بدنی شکست ناپذیر بود.

خاطره سوم: خدا کند هیچگاه شرمند شهدا نشویم. خدا کند نشود که فردای قیامت ما برویم به سمت شهدا و آنها از ما فاصله بگیرند. حاج یونس یک دوستی داشت به نام مهدی کهنوجی که در جنگ فرمانده دسته بود و در شمار مریدان پر و پا قرص حاج یونس محسوب می‌گردید. ما او را به عنوان یک انسان موحد و ساخته شده و شجاع قبول داشتیم. یک روز یکی از دوستانمان در جمعی به ایشان گفت تو شهید می‌شوی و آن دنیا ما را شفاعت کن. مهدی کهنوجی پاسخ داد: تو اول سعی کن به شهید

حاج یونس هر روز افتاده تر می‌شد. همچون درختی پر ثمر آنقدر ثمر داده بود که شاخه هایش به پایین افتاده بودند. دوست داشتنی بود و هیچگاه خودش را گم نکرد. البته برخی مواقع کار داشت و نمی‌توانست بنشینند کنار ما که وظیفه طراحی عملیات را نداشتیم و فرمانده تیپ هم نبودیم.

و می‌گفت تا آنجا نروید خدا را نمی‌بینید. خاطره دوم: نیروهای سپاه در روزهای اول جنگ، از قدرت مالی خوبی برخوردار نبودند و تقریباً بیشترشان با فقر دست و پنجه نرم می‌کردند. من آن زمان یک موتور ایژ روستا داشتم. موتوری روسی با قدرت بالا که الان از این نوع موتور سیکلت در بازار وجود ندارد. همان روزهایی که حاج یونس وارد سپاه شده و به عنوان مربی آموزشی مشغول به کار بود با یکی از مربیان دیگر به نام حمید مهربان پور دوست شده بودند. یک روز حاج یونس به من گفت حمید می‌خواهد در زمینی که دارد دو اطاق بسازد. شما بیایید با قیمت مناسب



بود و در آنجا مغازه درب و پنجره سازی و جوشکاری داشت، با افتخار به کمکمان آمد و وظیفه درست کردن ملات و آوردن ملات و آجر را به کنار دیوار بر عهده داشت. حاج یونس هم ملاتهایی که او می‌آورد را با بیل بر بالای دیوار می‌ریخت. این حاج یونس که حالا کارگری می‌کرد همان فرمانده مقتدر محورهای سخت عملیاتی لشکر ۴۱ ثارالله بود. خیلی تلاش می‌کردیم که کارهای سبک را به ایشان واگذار کنیم اما قبول نمی‌کرد. نمی‌دانم چقدر از بنایی سر رشته دارید، اما در بنایی یکی از سخت‌ترین شغل‌ها ریختن ملات از پایین دیوار توسط بیل بر بالای دیوار است. البته حاج یونس قوی بود و بدنی ورزیده و توانمند و چهارشانه داشت و این کارها برایش هیچی به حساب نمی‌آمد. ما به عنوان نیروهای تحت امر او در جبهه از اینکه می‌دیدم فرمانده در کنارمان بیل می‌زند و بنایی می‌کند، خجالت می‌کشیدیم. هوا گرم بود و هر کدام چندین پارچ آب تا حدود قبل از ظهر نوشیده بودیم. حاج محمد درسا و حاج یونس کنار هم کار می‌کردند و از احوال یکدیگر خبر داشتند. به ناگهان دیدم حاج محمد درسا از حاج یونس پرسید برای چی آب نمی‌خورید. گفت: میل ندارم. من گفتم مگر از صبح به این گرمی هنوز آب نخورده اید. نکند روزه دارید؟ گفت: بله روزه دارم. نزدیکی‌های ظهر بود و حرارت آفتاب به شدت بر روی سرمان سنگینی می‌کرد. از چوب بست پایین آمدم و گفتم برای چی در این روز گرم تابستانی روزه گرفته اید و از این گذشته چرا با دهان روزه کار بنایی آن هم دیوار چینی انجام می‌دهید. باید روزه‌تان را بخورید یا اینکه کار را تعطیل کنیم. حاج یونس موافق هیچکدام از این دو پیشنهاد نبود و همچنان می‌خواست با همان وضعیت ادامه دهد. در قدیم ساعات کار بدین گونه بود که می‌بایست ساعت هفت صبح تا دوازده ظهر سر کار باشیم و دوباره بعد از ظهر از ساعت دو تا غروب آفتاب یعنی حدود ساعت هفت عصر ادامه دهیم. الان فقط روزی هفت ساعت به صورت یکسره کار می‌کنند. من گفتم اگر شما نتوانستی خودت را به عصر بکشانی کار ما لنگ می‌شود و نمی‌توانیم ادامه دهیم. به همین خاطر باید روزه‌تان را بخورید. اما اینقدر تقوا داشت و به حدی از نازپروردگی و بی‌عاری و بی‌کاری دوری می‌ورزید که قبول نمی‌کرد و می‌گفت من حالم خوب است و هیچ مشکلی ندارم و تا عصر هم ادامه می‌دهم. ما هم با حجت الاسلام شیخ حبیب الله روحانی امام جماعت شهر تماس گرفتیم و مورد را گفتیم. شیخ حبیب الله به حاج یونس گفت. تا قبل از اذان ظهر باید روزه‌ات را بخوری. در غیر اینصورت تا غروب آفتاب نمی‌توانی آن را رها کنی و کفاره هم باید بدهی. چون خودت را در رنج قرار داده‌ای. این آقای حجت الاسلام شیخ حبیب الله روحانی قبل از عملیات فتح المبین به پیشنهاد حاج یونس به جبهه آمد و در آنجا پیش نماز ما بود. تا زمان مرگش همیشه یکی از افتخاراتش حضور در جبهه به پیشنهاد حاج یونس بود



برسی تا من شفاعت کنم. امروز مقبره شهید مهدی کهنوجی در جوار مقبره حاج یونس قرار دارد و ما حیران مانده ایم که چگونه از شرمندگی به سمتشان برویم تا بتوانند شفاعتمان کنند. امیدوارم خداوند عاقبت به خیرمان کند و آن دنیا بتوانیم به سمت شهدا برویم تا آنها به سمت مان بیایند. امروز مقبره حاج یونس در زنگی آباد تبدیل به زیارتگاه در ماندگان و عاشقان و عارفان شده. بسیاری از مردم زنگی آباد و کرمان و حتی از اصفهان و شیراز و سایر شهرهای ایران می آیند سر قبر حاج یونس تا شفا بگیرند و حاجاتشان برآورده شود. آن بچه کارگر روستایی حالا شفا میدهد و باب المراد شهر ما شده. ببینید عزت در کجای نماز اول وقت بود که این چنین بزرگوارانه بعد از مرگش مورد توجه خاص و عام است. گاهی مواقع نیمه های شب به سر قبر حاج یونس بیایید و ببینید که چگونه برخی نشسته اند و ملتمسانه تقاضایی دارند که حل آن در توان روح پاک حاج یونس است. یک دل داد به خدا و الان هزاران دل نگاهشان به اوست تا نگاهی به آنها بیندازد.

نسل جوان ما همه ساله بعد از عزای حسینی و مراسمات سینه زنی بر دور قبر او حلقه می زنند و خواستار نیمه نگاهی هستند. من به تجربه برایم ثابت شده که اگر با حاج یونس ارتباط برقرار کنیم، هر مرادی داشته باشیم حاجت روا می شویم. چند وقت پیش یکی از دوستانم از شهری دیگر به اینجا آمده بود تا از حاج یونس بخواهد واسطه شود و خداوند به او فرزندی عطا فرماید. یک شب را سر قبر ایشان گذرانند و روز بعد رفت. بعدا برای من پیغام فرستاد که هر وقت سر قبر حاج یونس می روید سلام من را به ایشان برسانید و از او تشکر کنید که بعد از ۲۳ سال مشکل بدون بچه ماندن من را حل کرد. همیشه به حاجی میگم من از شما تشکر می کنم که هوای

زائرانت را داری.

خاطره چهارم: حاج یونس یک بار به پایگاه مقاومت زنگی آباد آمد و از ما خواست شبها برای حفاظت از پادگان آموزشی قدس کرمان به این پادگان برویم و دور تا دور آن نگهبانی دهیم. همه با آنکه کار فراوانی داشتیم، اما با جان و دل از این پیشنهاد حاجی استقبال نمودیم. مدت بیش از یک سال در مواقعی که پادگان نیروی آموزشی نداشت و یا ابتدای آموزش ها که مسئولان پادگان حق استفاده از بسیجیان را به سبب عدم توان آنها در استفاده از سلاح نداشتند، ما به پادگان می رفتیم و از آنجا محافظت می کردیم. طبق قانون تا زمانی که نیروی آموزشی توان استفاده از سلاح را پیدا نکند، هیچ کس حق گذاشتن او را در پستهای نگهبانی ندارد. در طی این مدت ما بچه های پایگاه مقاومت زنگی آباد مسئول حفاظت از پادگان آموزشی قدس می شدیم و اجازه نمی دادیم منافقان و ضد انقلاب نگاه چپ به این پادگان سپاه بیندازند. حتی گاهی مواقع برخی از پاسداران پادگان برای امتحان ما به برجک های نگهبانی نزدیک می شدند و ما بدون شوخی و ملاحظه از آنها می خواستیم دور شوند و عامل تیراندازی به سمت خودشان نگردند. زیرا شاید آنها منافق بودند و در قالب خودی به پادگان نزدیک می گردیدند. ما همگی از بچه های جبهه رفته بودیم و سابقه حضور در عملیات های جنگ تحمیلی را داشتیم. بنابراین در حفاظت از سنگرهای واگذار شده به هیچ وجه مماشات نمی کردیم و پادگان را همچون خط مقدم جنگ می پنداشتیم. آن روزها حاج یونس هنوز مجرد بود و تمامی وقتش را در پادگان سپری می کرد و فقط آخرای هفته یک شب به خانه می رفت و مادر پیرش را می دید. او بعدها با دختر خاله اش ازدواج نمود.

خاطره پنجم: هشتاد درصد نیروهای منطقه ما به

دعوت و پیشنهاد حاج یونس به جبهه می آمدند. مرادوات بسیار خوبی با جوانان داشت و هر کسی یک دفعه به جبهه می آمد عاشق حاج یونس می شد و دیگر جبهه را رها نمی نکرد. پدر خانم من در زنگی آباد به نام حاج محمد زیما شهرت دارد. این زیما در لفظ کرمانی یعنی زعیما. چون طایفه اینها بیشترشان سرکارگر و زعیما باغات و زمینهای کشاورزی بودند. ایشان هنوز زنده است. یک بار حاج یونس به وی گفته بود شما که پسران همیشه جبهه است. چرا خودتان نمی آیید. پدر خانم پاسخ داده بود من با این سن و سال به جبهه بیایم چه کار کنم، جبهه نیازمند جوانان است. حاج یونس به وی گفته بود شما بیایید تا جوانان به شرمندگی روی شما رغبت بیشتری به جنگ پیدا کنند. پدر خانم من هم پس از مدتی آموزش دید و به جبهه آمد. آن موقع برادر خانم حمید زنگی آبادی در واحد مینی کاتیوشا مشغول خدمت بود و پدر خانم هم به همین واحد نزد پسرش رفت و مشغول به کار گردید. همان روزها قرار بود بعد از عملیات والفجر هشت یک عملیاتی به نام البهار انجام گیرد. حمید و پدرش هر دو به همراه گروهان مینی کاتیوشا به منطقه رفتند تا در عملیات شرکت کنند. اما عملیات لغو شد و انجام نگرفت. پدر خانم بعد از چهل روز به حاج یونس گفت که می خواهد به کرمان بازگردد و حاج یونس هماهنگ نمود که تسویه اش کنند و باز گردد. این اخلاق حاج یونس باعث شده بود که هر کسی به جبهه می رفت بعد از مدتی چهار نفر دیگر را هم با خودش می برد. حاج یونس دریا بود و ما قطره؛ قطره حرفی در مقابل دریا ندارد. همه حرفهای من همین قدر بود. انشالله همیشه موفق باشید و بتوانید رسالت خودتان را در مقابل آن همه ایثار حاج یونس به خوبی انجام دهید. والسلام ■



مصاحبه شاهد یاران با محمد علی مختار آبادی پیک مخصوص سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله در دوران دفاع مقدس.

حاج یونس زنگی آبادی فرماندهی شجاع و باصلابت

درآمد

دفاع مقدس زیربنای اقتدار امروز ایران است. نبردی جانانه از سوی مردان و جوانان مسلمان کشورمان که در پی دفاع از این مرز و بوم و بیرون راندن دشمن بعثی سر از پای نشناخته به سوی شهادت رفتند و با شجاعت دشمن را به ستوه آورده و سرانجام مجبور به فرار از خاک کشور عزیزمان ایران گردیدند. محمد مختار آبادی یکی از رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله است که در تمامی دوران دفاع مقدس همواره در جبهه‌های جنگ حضور داشته و مابین سالهای ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۵ تحت عنوان پیک مخصوص سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی از فرماندهان شجاع و مدبر لشکر ۴۱ ثارالله ایفای نقش کرده است. وی اکنون در این مصاحبه به بیان وقایع زیبای آن روزگار و شرح اقدامات شجاعانه و مخلصانه حاج یونس پرداخته و ما را با گوشه‌ای از تاریخ شکوهمند دفاع مقدس همراه نموده. با هم به پای صحبت‌های گرم ایشان بنشینیم.



❁ با عرض سلام و تشکر از اینکه قبول زحمت فرمودید و در این مصاحبه حضور یافتید. لطفا ابتدا خودتان را معرفی بفرمایید؟

بنده محمد مختارآبادی فرزند حاج حیدر متولد سال ۱۳۴۵ ساکن شهر کاظم آباد هستم که در بین مردم به محمدعلی حاج حیدر شهرت دارم. حدود ۱۵ سال داشتم و در کلاس دوم راهنمایی درس می‌خواندم که معادل

✓ حاج یونس یک فرمانده مقتدر و از خودگذشته بود. در خطوط مقدم و در صحنه‌های خطرناک نبرد در کنار فرماندهان ورزندگان جبهه قرار می‌گرفت و با صلابت طرح‌های تصویب شده عملیات و فرمانهای فرمانده لشکر را مو به مو اجرا می‌کرد. همیشه چه به هنگام فرمانده محوری و چه به هنگام فرمانده تپیی دارای سه یا چهار گردان رزم بود که می‌بایست فرامینش را در صحنه نبرد اجرا نمایند. برای همین نیازمند چندین پیک بود تا در اسرع وقت فرمانها یا پیام‌هایش را به فرمانده گردانها یا فرماندهی لشکر و یا فرماندهان یگانهای همجوار برسانند و پیام‌های آنها را به ایشان منتقل کنند.

امروز می‌شود اول دبیرستان دوره اول به جبهه رفتیم. در طول سالهای جنگ تحمیلی ابتدا به عنوان پیک حاج یونس زندگی آبادی و نیروی طرح عملیات در لشکر ۴۱ ثارالله حضور داشتم. به تعبیری از نیمه اول سال ۱۳۶۱ تا زمان شهادت حاج یونس به عنوان پیک همراه حاج یونس بودم و بعد از شهادت ایشان در گردانهای رزم به ادامه خدمت پرداختم. در عملیات‌های والفجر سه، خیبر، بدر، میمک، والفجر هشت، کربلای یک، کربلای چهار، کربلای پنج، کربلای ده و بیت المقدس هفت حضور داشتم. شهر من کاظم آباد نزدیک شهر زندگی آباد واقع است و مفتخریم که اولین شهید ارتش کرمان به نام مجید مختارآبادی و اولین شهید سپاه به نام حسین مختارآبادی هر دو از همین شهر هستند.

❁ چگونه در شمار نظامیان نزدیک حاج یونس قرار گرفتید؟

بر اثر اتفاقی که در عملیات بدر به وقوع پیوست. داستان این گونه بود که در این عملیات ما از باتلاق هورالعظیم گذشتیم و وارد مناطق شرق رودخانه دجله در کشور عراق گردیدیم. اما پشتیبانی مطلوبی در روز اول عملیات از ما به عمل نیامد و ارتش بعث با تمامی امکانات و استفاده وسیع از انواع بمب باران معمولی و شیمیایی و گلوله بارانهای توپخانه‌ای و ادواتی و تانک‌های زرهی بر ما هجوم آورد. هجمه سنگینی از گلوله‌ها و انفجارات وجود داشت. تا جایی که در پایان روز اول دستور دادند عقب نشینی کنیم و به جزایر مجنون بازگردیم. نزدیکی‌های غروب جزو آخرین نفراتی قرار داشتیم که مشغول عقب نشینی بودیم. حدود دویست متر تا اسکله برای سوار شدن به قایق‌ها مانده بود که دیدم حاج قاسم میرحسینی جانشین لشکر در وسط راه ایستاده و جلوی من را گرفت و گفت بمانید با هم برگردیم. ایشان همیشه در عملیات‌ها جزو رزمندگان شجاعی بود

که برای هر شرایطی آمادگی داشت و از خودگذشتگی می‌کرد. اکنون وی می‌خواست چند نفر را نگه دارد تا در مقابل نیروهای دشمن مقاومت کنند و فرصت ایجاد نمایند تا بقیه نیروها عقب نشینی سالمی را انجام دهند. ما فقط شش نفر بودیم شامل قاسم میرحسینی و حمید شفیعی از بچه‌های طرح عملیات و من و حسن افضلی و یکی از بچه‌های بندرعباس و یک نفر دیگر که اسمش یادم نیست. بدین ترتیب همه رفتند و ما چند نفر ماندیم و نزدیک اسکله پشت سنگرهای بعضی پناه گرفتیم. دقایقی بعد نیروهای دشمن رسیدند و درگیری آغاز گردید. حدود پنجاه متری ما متوقف شدند و جلو نمی‌آمدند. از دور می‌دیدیم که رزمندگان کشورمان به مرور سوار قایق‌ها شدند و رفتند. حاج قاسم میرحسینی از طریق بیسیم با آنها در ارتباط بود. بعد از رفتنشان دستور داد که به سمت اسکله قایق‌ها عقب نشینی کنیم. به نوبت با تیراندازی به سمت دشمن همدیگر را پوشش می‌دادیم و به عقب می‌رفتیم. من از همه کوچکتر بودم. در وسط راه یک تیر کالیبر به پای قاسم میرحسینی برخورد نمود و بر روی زمین افتاد. حالا دیگر پشت هیچ سنگری نبودیم و در میانه اسکله امیدمان به خدا و ترس زیاد بعضی‌ها بود که خیلی با احتیاط جلو می‌آمدند. من و دو نفر دیگر نشسته مشغول تیراندازی به سمت بعضی‌ها بودم و حمید شفیعی به همراه یکی دو نفر دیگر به حاج قاسم کمک کردند تا از جایش بلند شود و داشتند او را بر روی شانه‌هایشان به سمت اسکله می‌بردند. حجم سنگینی از گلوله تفنگ‌ها و تیربارهای دشمن به سمت مان شلیک می‌شد و خدا رو شکر نمی‌توانستند از گلوله خمپاره و توپ استفاده کنند. زیرا نزدیک هم قرار داشتیم و به خودشان آسیب وارد می‌گردید. بچه‌ها به عقب رفتند و در پشت سنگری نزدیک اسکله نشستند. منم به آنها رسیدم و حاج قاسم همچنان اصرار داشت و می‌گفت من را بگذارید و بروید. حتی

لباسش را هم درآورده بود تا با زیرپوش به دست بعضی‌ها بیفتد و متوجه پاسدار بودنش نشوند. با این حالش هر چند لحظه‌ای یک بار شلیک هم می‌کرد. به هر حال به اسکله رسیدیم. اما رزمندگان همه قایق‌ها را برده بودند. فقط دو سه تا قایق شکسته خراب با فاصله در آب رها بودند. خودم را به یکی از آنها رساند و به کنار اسکله هدایتش کردم. حاج قاسم را در آن گذاشتیم و خودمان هم سوار شدیم. با دست و دو پا روی شکسته مقداری درون آب به سمت نزارها حرکت کردیم تا در پناه‌ی‌ها از دید بعضی‌ها خارج شویم. خدا می‌خواست که در مقابل آن همه گلوله به ما آسیبی وارد نمی‌گردید. از طرفی دشمن احتیاط می‌کرد و از فاصله سیصد متری قبل از اسکله جلوتر نمی‌آمد. هوا تاریک شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. ما به فاصله صد متری در پشت نزارها پنهان شدیم. اما صدای بلند نیروهای بعضی و خنده‌های آنها را می‌شنیدیم. جلو نمی‌آمدند و ما را نمی‌دیدند. حدود ساعت ۹ شب بود که صدای موتور قایقی را از پشت سرمان یعنی سمت ایران شنیدیم. نزدیکی‌های ما بر روی آب دوری زد. اما جلو نمی‌آمد. حاج قاسم میرحسینی تقریباً بی‌حال بود و خون زیادی ازش رفته بود. به حمید شفیع گفت فریاد بزنید و قایق را به این طرف بکشانید. گفتیم شاید بعضی باشند. گفت هر کی می‌خواهد باشد. بگوئید بیاید جلو، نمی‌شود این شرایط را ادامه داد. منم شروع کردم به سوت زدن که قایق صدای سوت‌ها را شنید اما با احتیاط از دور نگاه می‌کرد. می‌دانست یکی اینجاست ولی مطمئن نبود که ما باشیم. در این شرایط همه فریاد زدیم و گفتیم ما اینجا هستیم. دیدم آقای دریجانی پشت سکان قایق ایستاده و جلو آمد. با دیدن ما خوشحال شد و سریع سوار آن قایق شدیم و رفتیم. بعد از اینکه رزمندگان به آن سمت آب رسیده بودند، فرماندهان منتظر بودند که ما هم برسیم. اما چون خبری نشده بود. تا شب صبر کرده و بعد حاج قاسم سلیمانی گفته بود شاید هنوز زنده باشد. به همین

خاطر به سکانی‌ها گفته بودند چه کسی حاضر است تا نزدیک اسکله بعضی‌ها بروند که این رزمنده قبول کرده و آمده بود. خیلی خوشحال شدیم و به سرعت وارد قایق گردیدیم و به سمت محل استقرار نیروهای خودی حرکت نمودیم. دو کیلومتر بالاتر قایقی در میانه آب بود و حاج قاسم سلیمانی ایستاده به سمت ما نگاه می‌کرد. دو نفر بیسیمچی و دو سه نفر دیگر مسلح همراهش بودند. روحیه گرفتیم و فهمیدیم به ساحل امن رسیده‌ایم. سریع گفت حاج قاسم میرحسینی را در قایق آنها بگذاریم چون دو موتور بود و تندتر می‌رفت و خودمان پشت سرشان برویم. همین کار را کردیم و نیم ساعت بعد در اسکله پیاده شدیم و به بهداری رفتیم. آنجا حاج یونس زندگی آبادی و حاج اکبر خوشی و چندین نفر دیگر از فرماندهان به عیادت قاسم میرحسینی آمده بودند. قاسم رو به آنها کرد و ما را نشان داد و گفت: من امشب جانم را مدیون این بچه‌ها هستم و خوب توانستند در مقابل انبوهی از دشمنان مقاومت کنند.

تصور من از همین جا در ذهن حاج یونس جا گرفت. به خصوص فهمید مختار آبادی هستم و از منطقه خودشان به جبهه اعزام گردیده‌ام. چند روزی از عملیات بدر گذشته بود که برای انجام عملیات دیگری به منطقه میمک در جبهه‌های غرب کشور رفتیم. در آنجا حاج یونس فرمانده محور عملیاتی ما بود. یک گردان بودیم و همه اهل جنگ و پیروز از ارتفاعات به پایین ارتفاع پهن نموده و نماز جماعت برگزار گردید. قبل از شروع نماز نشسته بودم که دیدم حاج یونس در صف نماز کنارم نشست و شروع به صحبت از میزان جبهه و نحوه آموزش و شهرم نمود. من هم پاسخ دادم. خیلی اهل حرف نبودم و بیشتر گوش می‌دادم و به سوالات پاسخ می‌گفتم. در نهایت گفت حاضری به عنوان پیک جزو نیروهای همراه من باشی. حاج یونس را خوب می‌شناختم، شغلی سخت به نام فرمانده محوری که از

با شروع عملیات همواره صدای حاج یونس بر روی خطوط بیسیم شنیده می‌شد. یاد این مکالمات مشغول صحبت و ارائه گزارش و راهکار به حاج قاسم سلیمانی بود و یا فرمانهای حاجی را از طریق فرمانده گردانها پیگیری می‌کرد و در اجرای این فرامین نظارت عملی به عمل می‌آورد. مدام مشغول تغییر تاکتیکهای نظامی و ایجاد تغییرات در میدان نبرد بود.

ابتدای عملیات تا انتهای آن در نوک جبهه نبرد حضور داشت. از سختی کارش به خوبی خبر داشتم و دیده بودم که بسیار پر انرژی و فعال و مقتدرانه در مقابل دشمن به هدایت رزمندگان می‌پردازد. بنابراین می‌دانستم کار کردن با چنین فرمانده‌ای نیازمند توان زیادی است. اما افتخار آفرین می‌باشد و اجر زیادی دارد. به همین خاطر گفتم بله که حاضرم و هر چی که صلاح بدویند. ولی فرمانده گردان ما اجازه نمی‌دهد. گفت اجازه گردان با من. نفوذ خوبی داشت و هیچ کس حرفش را بر زمین نمی‌زد. روز بعد سوار بر یک دستگاه تویوتا لندرکروز به گردان ما آمد و من را صدا زد با هم رفتیم نزد فرمانده گردان. با ایشان صحبت کرد و گفت برای مسئولیت پیک خودم نیاز دارم. اما فرمانده گردان آقای محمودی موافقت نمی‌کرد. هر چه صحبت کرد به نتیجه نرسید. در نهایت خودش رفت و وسایل من را که در ساک و جعبه مهماتی قرار داشتند برداشت و گذاشت بالای ماشین گفت سوار شو برویم. من هم سوار شدم و رفتیم و از آن روز شدم پیک حاج یونس و رزمنده طرح عملیات که آرزوی هر عاشق شهادتی بود. یواش یواش با هم مثل دو برادر شدیم و در همه عملیاتها به همراهش حضور داشتیم. فقط می‌بایست دارای لباس‌های تمیز و منظم و قیافه‌ای کاملاً جنگی و مسلح باشیم. کار کردن در کنار حاج یونس نیازمند قدرت بدنی بالا و صبر و حوصله و شجاعت بود. چون خودش از هیچ چیز نمی‌ترسید و با قدرت در هر جایی حضور می‌یافت. کم‌کم شدیم دوستانی نزدیک و برادر که هم در خطوط مقدم نبرد و هم در خطوط پدافندی و هم به هنگام مرخصی با یکدیگر حضور داشتیم.

❁ حاج یونس به هنگام عملیات چند نیرو با خود داشت؟

حاج یونس یک فرمانده مقتدر و از خودگذشته بود. در خطوط مقدم و در صحنه‌های خطرناک نبرد در کنار فرماندهان و رزمندگان جبهه قرار می‌گرفت و با صلابت طرح‌های تصویب شده عملیات و فرمانهای فرمانده لشکر را مو به مو اجرا می‌نمود. همیشه چه به هنگام



حاج یونس زندگی آبادی

فرمانده محوری و چه به هنگام فرماندهی تپیی دارای سه یا چهار گردان رزم بود که می‌بایست فرامینش را در صحنه نبرد اجرا نمایند. برای همین نیازمند چندین پیک بود تا در اسرع وقت فرمان‌ها یا پیام‌هایش را به فرمانده گردانها یا فرماندهی لشکر و یا فرماندهان یگان‌های همجوار برسانند و پیام‌های آنها را به ایشان منتقل کنند. در جبهه به هنگام عملیات بیشتر دستورها از طریق پیک جابجا می‌شدند و کمتر در پشت بیسیم در رابطه با موارد حساس و سرنوشت ساز سخن به میان می‌آمد. چون دشمن دارای ساختارهای شل بود و ایرانیان عضو سازمان منافقین این پیامها را برای فرماندهان عراقی ترجمه می‌کردند و آنها را در جریان قرار می‌دادند تا علیه خودمان استفاده شوند. برای همین همیشه حدود ۹ نیرو به همراه حاج یونس وجود داشت. سه بیسیمچی و پنج پیک و یک تک تیرانداز. من روزهای اول پیک بودم. اما به مرور بعد از حاج یونس بیشترین حضور را در جبهه داشتم. به همین خاطر شدم مسئول همین ۹ رزمده. خودم برنامه ریزی می‌کردم و اجرا می‌نمودم. بیشترین مرادوات و مشاوره‌ها بین من و حاج یونس در سخت‌ترین شرایط نبرد انجام می‌گرفت. قبولم داشت و مورد اطمینان وی بودم. در بیسیم هم رمز نام من مختار بود. این نام برگرفته از فامیلم مختارآبادی بود. یعنی اگر با من کار داشتند می‌گفتند مختار. بنابراین برخی‌ها هنوز به همین نام صدایم می‌زنند.

✿ حاج یونس چقدر با ۹ نفر نیروهای نزدیکش ارتباط دوستانه داشت؟

حاج یونس به همه احترام می‌گذاشت. او یک مغز متفکر در هنگام نبرد بود و ما هم تدابیر این مغز متفکر را به فرماندهان و تصمیم گیرندگان خطوط مقدم نبرد انتقال می‌دادیم. حتی از جان ایشان هم محافظت می‌نمودیم. در خطرناک‌ترین شرایط نبرد مشغول صحبت پشت بیسیم و رتق و فتق امور جنگ و روانه کردن پیک به گردانها بود. بنابراین هیچگاه فرصت مواظبت از خودش در مقابل دشمن را پیدا نمی‌کرد. به خصوص شبها و روزهای عملیات که نیروهای دشمن از هر جایی سر در می‌آوردند.

حاج یونس و سایر فرماندهان عالی رتبه جنگ به حدی از خودگذشته و با اخلاص و ایمان بودند که هیچگاه بر علیه یکدیگر چیزی نمی‌گفتند و نسبت به نظرات یکدیگر مخالفت نمی‌کردند. بلکه از هر نظر سازنده‌ای با روی باز استقبال می‌کردند. به خصوص نظرات فرماندهانی همچون حاج قاسم سلیمانی در راس و سپس حاج قاسم میرحسینی و حاج یونس زنگی آبادی و عبدالحسین رحیمی و اکبر خوشی کاملاً قابلیت اجرایی داشتند و همه آنها را اجرا می‌کردند.

چندین بار در معرض تیر مستقیم قرار گرفت و هر بار ما بودیم که نجاتشان می‌دادیم و دشمن را از بین برده یا حاج را به جایی امن می‌رساندیم. به مرور هنگامی که وارد خط مقدم می‌شدیم، ابتدا حاج یونس را وارد سنگر امن و یا جان‌پناهی می‌کردیم تا از آنجا فرمان دهد و در معرض تیر و ترکش نباشد. البته خودشان اسلحه داشتند ولی کمتر فرصت استفاده پیدا می‌کردند. با شروع عملیات همواره صدای حاج یونس بر روی خطوط بیسیم شنیده می‌شد. یا در این مکالمات مشغول صحبت و ارائه گزارش و راهکار به حاج قاسم بود و یا فرمانهای حاجی را از طریق فرمانده گردانها پیگیری می‌کرد و در اجرای این فرامین نظارت عملی به عمل می‌آورد. مدام مشغول تغییر تاکتیکهای نظامی و ایجاد تغییرات در میدان نبرد بود. کمتر اطرافش را کنترل می‌کرد. سه بیسیمچی وی یکی برای ارتباط

با فرماندهان گردانهای عملیاتی و یکی برای ارتباط با حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر و یکی برای ارتباط با تیپ‌ها و لشکرهای همجوار و قرارگاه فرماندهی سپاه مورد استفاده قرار می‌گرفتند. گاهی مواقع می‌شد که در حین عملیات به بیسیم‌ها و بیسیمچی‌ها آسیب وارد می‌گردید. به همین خاطر یک بیسیمچی دیگر همراهمان می‌بردیم تا به صورت ثابت در سنگری بماند. البته در برخی شرایط فرماندهان بزرگوار دیگری که امروز در خیل شهیدان و سرداران شهید کرمان قرار دارند، به عنوان فرمانده محور یا مشاور نظامی همراه ایشان بودند.

✿ می‌توانید نام پیک‌ها و بیسیمچی‌های حاج یونس را بیان بفرمایید؟

البته همه را به یاد ندارم. متأسفانه شما بعد از سی سال به سروقت من آمده‌اید. اما بیسیمچی‌هایی که هنوز زنده هستند عبارتند از سید غضنفر تهامی و سلطانی که در شهرستان زرنند زندگی می‌کنند و برخی مشاوران نظامی که گاهی مواقع در حین عملیات‌ها به عنوان فرمانده محور در کنار حاج یونس حضور داشتند عبارتند از حاج حسین مختارآبادی و محمدرضا صالحی و وحید زکا اسدی و سردار شهید علی اکبر بختیاری و سردار شهید علی شفیعی و سردار شهید علی یزدانی و زین العابدین حسینی و علی نجیب زاده و حسین زنگی آبادی و یک آقای به نام عزیززاده که بسیجی بودند. من هم بعدها در شمار همین‌ها قرار گرفتم و حتی در عملیات کربلای پنج به همراه اولین گردان تحت فرمان حاج یونس وارد عملیات گردیدم تا سایر گردانها را به نوبت پس از رسیدن به محورهای عملیاتی از پیش تعیین گردیده هدایت کنم. در بیشتر موارد مناطق عملیاتی وسیع بودند و لازم بود تا نیروها سرعت عمل بالایی داشته باشند. همه پیک‌ها و بیسیمچی‌ها تقسیم کار می‌شدند و هر کسی وظایفش را از قبل می‌دانست و در حین عملیات اجرا می‌کرد. کار در سیستم حاج یونس از نظم و پرستیز خاصی برخوردار بود و هیچ کس نمی‌توانست ساز مخالف با برنامه ریزی‌های انجام گرفته در طرح عملیات و تدابیر فرماندهی که از قبل به حاج یونس ابلاغ گردیده بودند، بزند. حاج یونس همه نظراتش هماهنگ با نظرات حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله بودند.

✿ حاج یونس در کدام عملیاتها فرمانده محور و در کدام عملیاتها فرمانده تپ بود؟

من چندین سال در جنگ بودم و همیشه این دو مسئولیت را یکی می‌دانستم و می‌دانم. زیرا فرمانده محور فرماندهی سه یا چهار گردان رزم را در حین عملیات و به خصوص شب و روز نبرد بر عهده دارد. فرمانده تپ هم همین کار را انجام می‌داد. فقط فرمانده تپ در خطوط پدافندی هم فرمانده تپ بود اما فرمانده محور یک فرمانده تپ موقت در هنگام عملیات بود و در خطوط پدافندی مسئولیتی بر گردان‌های رزم نداشت. از سویی حاج یونس و سایر فرماندهان عالی رتبه جنگ به حدی از خودگذشته و با اخلاص و ایمان بودند که هیچگاه بر علیه یکدیگر چیزی



مسیری جابجا می‌شوند و دشمن از کدام طرف می‌آید یا عقب نشینی می‌کند و تحولات میدان نبرد چگونه است. البته بیشتر مواقع لازم بود تا خودشان میدانی در جریان امورات قرار گیرند که در این مواقع حضورشان در میدان نبرد اجتناب ناپذیر بود. در بیشتر مواقع که در معرض تیر یا ترکش قرار می‌گرفتند به بدبختی می‌توانستیم ایشان را از آن منطقه دور سازیم. خودشان می‌دانستند بخاطر حفظ جانشان است. اما گاهی مخالفت می‌کردند و ما هم در این مورد با نظر ایشان مخالفت می‌کردیم. مسئول این کارها من بودم و اجازه نمی‌دادم به راحتی تردد کند. جنگ بود و فقط تیر و ترکش و انفجارات واقعی آن هم بر روی سر ما وجود داشت. دشمن هم بیشتر مواقع به دنبال فرماندهان می‌گشت تا آنها را بزند.

❁ اولین عملیاتی که با حاج یونس شرکت کردید کدام عملیات بود؟

عملیات والفجر هشت برای آزادسازی شهر فاو عراق. حدود شصت روز به عملیات مانده بود که یک روز حاج یونس به من گفت آماده شو که باید برای دو ماه به منطقه‌ای برویم و در این مدت نمی‌توانی به مرخصی برگردی یا از خط خارج شوی. معمایی برام درست شده بود. اولین باری بود که حاج یونس در همان بدو امر می‌گفت وارد منطقه‌ای می‌شویم که تا دو ماه حق خروج نداری. سپس دستور دادند به قرارگاه بروم و چهل نیروی رزمنده ای که هماهنگ شده را تحویل بگیرم و آماده حرکت شویم. روز بعد به هنگام شب به همراه یک کمپرسی رزمنده و مقادیر فراوانی مهمات و مواد غذایی وارد منطقه جدید نبرد شدیم. آن شب از خر مشهر و آبادان گذشتیم و در راه فرعی منشعب از جاده خسروی به سوی نخلستانهای حاشیه ارون رود حرکت کردیم. اینجا تقریباً جنوبی‌ترین قسمت استان خوزستان و کشور ایران بود که بعد از آن سواحل دریایی کشورمان در خلیج فارس آغاز می‌گردیدند. وارد منطقه‌ای شدیم که سه نهر آب از درون آن عبور می‌کردند. حدود سه کیلومتر طول در لب ساحل رودخانه ارون رود داشت و شش کیلومتر عمق به سمت خاک کشورمان. دشمن در آنسوی رودخانه ارون رود استقرار داشت و ما در این سو. بدین ترتیب خط مرزی منطقه عملیاتی والفجر هشت تحویل ما گردید. روز بعد محله‌های ورود به منطقه را با ریختن خاک کمپرسی یا لودر مسدود نمودم و شروع به برنامه‌ریزی‌های عملیاتی در خط حد لشکر ۴۱ ثارالله کردیم. از آن روز به بعد من شدم مسئول چهل نفر بسیجی که برای نگهداری از منطقه آورده بودیم و حفظ راه ورودی با ایجاد دژبانی و کنترل تردد‌ها. همچنین نگهداری از رزمندگان و پشتیبانی غذایی و تدارکاتی و تسلیحاتی از رزمندگان بر عهده من بود. حاج یونس هم وظیفه ذاتی خود یعنی ارتباط با نیروهای اطلاعات عملیات، طرح عملیات، مهندسی، بهداری، توپخانه، ادوات و سایر ارکان لشکر را در این منطقه انجام می‌داد. هر گروه و واحدی در گوشه‌ای از نخلستان استقرار یافته و برنامه‌ریزی‌های خودشان را انجام می‌دادند. برای مثال مهندسی لشکر در طی این مدت سنگرهای محکم فراوانی را در منطقه ساخت تا



هر عملیاتی شهید می‌شد. واقعا همین گونه بود. حاج یونس مطیع فرامین فرماندهی بود و در خطوط مقدم نبرد همیشه در جریان وضعیت دشمن و نیروهای خودی قرار داشت و با چنان شوری به جنگیدن ادامه می‌داد که فقط تیر خوردن یا ترکش‌های کاری می‌توانستند ایشان را از صحنه به در کند. گاهی مواقع ما طاقتمان تمام می‌شد و دیگر توان ماندن در خطوط پرتش و سخت مقدم را نداشتیم. ایشان به سرعت با خارج شدنمان از خطوط نبرد موافقت می‌نمود. اما خودش به کار ادامه می‌داد. برای مثال در عملیات کربلای هشت روزهای سختی را پشت سر می‌گذاشتیم و شدت درگیری‌ها بیش از دو ماه تداوم داشتند و خستگی امانمان را بریده بود. حاج یونس که این وضعیت را دید به نوبت ما را به اهواز می‌فرستاد تا استراحتی بکنیم و برگردیم. اما خودش هرگز نیامد. از همین جا می‌توان فهمید که چندین برابر ما توان داشتند. به رغم اینکه همه ما از ایشان جوانتر بودیم. من به مرور همه امورات حاج یونس را در دست گرفتم و می‌دانستم چه اخلاقی دارد و به چه مواردی حساس می‌باشد. راننده، هم‌رزم، هم مرخصی و مسئول پیک ایشان شده بودم. حاجی خودرو و لنگروری داشتند که تحویل من بود. همه چیز در این خودرو اعم از مهمات و سلاح و مواد غذایی و استراحتی موجود بود و منظم در جای خودشان قرار داشتند. زیرا هر لحظه احتمال داشت بخواهیم به خط مقدم یا منطقه نبرد یا مأموریت در شهر یا جایی دیگر برویم.

❁ چگونه از حاج یونس در حین عملیات‌ها مراقبت می‌کردید؟

یکی از کارهای ما نه نفر همراه حاج یونس شامل پیک‌ها و بیسیمچی‌ها و یک نفر محافظ همیشه این بود که با ورود وی به خط مقدم نبرد اقدام به پیدا کردن یک مکان یا سنگر امن می‌نمودیم و تلاش می‌کردیم تا حاج یونس به آنجا برود. خودمان هم به سرعت یک سنگر بلند و مشرف بر منطقه را همان نزدیکی‌ها درست می‌کردیم و نوبتی در آنجا مستقر می‌شدیم تا اوضاع را طبق نظر حاج یونس به صورت میدانی ملاحظه کنیم و به اطلاع حاج یونس برسانیم. او نیاز داشت بفهمد گردانها در چه

نمی‌گفتند و نسبت به نظرات یکدیگر مخالفت نمی‌کردند. بلکه از هر نظر سازنده ای با روی باز استقبال می‌نمودند. به خصوص نظرات فرماندهانی همچون حاج قاسم سلیمانی در راس و سپس حاج قاسم میرحسینی و حاج یونس زندگی آبادی و عبدالحسین رحیمی و اکبر خوشی کاملاً قابلیت اجرایی داشتند و همه آنها را اجرا می‌کردند. گردانهای رزم لشکر ۴۱ ثارالله از بین جوانان و مردان شهرهای مختلف استان تشکیل شده بودند. یعنی هر شهرستانی یک یا دو و شاید سه گردان رزم داشت. در این میان رزمندگان شجاع شهرستانهای جنوبی استان مانند جیرفت و کهنوج و بم دارای شرایط خاصی بودند و در تمامی عملیاتها زیر مجموعه حاج یونس قرار می‌گرفتند. زیرا با ایشان تعامل خیلی خوب برقرار می‌ساختند. این امر نشان از قدرت مدیریت بالا و تدبیر فراوان و روابط عمومی زیاد حاج یونس داشت که در هر شرایطی می‌توانست با افراد اطرافش تعامل سازنده و سالم داشته باشد. ضمن اینکه هیچ گاه اصول جنگ و کسب پیروزی را فدای نظرات شخصی و یا صلیقه و جبهه گیری‌های بی مورد نمی‌نمود. حاج یونس در عملیاتهای خیبر و بدر و میمک و والفجر هشت و کربلای یک فرمانده محور بود و در عملیاتهای کربلای چهار و پنج فرمانده تیپ شدند.

❁ کار کردن با حاج یونس چگونه بود؟

همانگونه که قبلاً گفتم ساده نبود و هنگامی وارد عملیات می‌شد تا مجروح یا شهید نمی‌گردید امکان خارج شدنش از خطوط مقدم نبرد وجود نداشت. من این حرف حاج قاسم سلیمانی را از صمیم قلب قبول دارم که گاهی در خاطراتشان می‌گویند حاج یونس شهید زنده بود و در

هنگامی که وارد عملیات می‌شد تا مجروح یا شهید نمی‌گردید امکان خارج شدنش از خطوط مقدم نبرد وجود نداشت. من این حرف حاج قاسم سلیمانی را از صمیم قلب قبول دارم که گاهی در خاطراتشان می‌گویند حاج یونس شهید زنده بود و در هر عملیاتی شهید می‌شد. واقعا همین گونه بود. حاج یونس مطیع فرامین فرماندهی بود و در خطوط مقدم نبرد همیشه در جریان وضعیت دشمن و نیروهای خودی قرار داشت و با چنان شوری به جنگیدن ادامه می‌داد که فقط تیر خوردن یا ترکش‌های کاری می‌توانستند ایشان را از صحنه بدر کند.

حاج یونس به عنوان فرمانده منطقه عملیاتی لشکر ۴۱ ثارالله از شصت روز قبل از شروع عملیات انتخاب شد. هیچکس حق تردد در منطقه عملیاتی را نداشت. تا دشمن حساس نگردد و احساس نکند که داریم زیرساختهای یک عملیات را در منطقه ایجاد می‌کنیم. حاج یونس به شدت نسبت به تردها حساس بود و دائم به من تذکر می‌داد که نظارت شدید و سخت گیرانه نسبت به تردهای بیمورد داشته باشیم.

الان امشب خودمان باید نگهبانی دهیم. گفتند بله، برو لباس رزم بپوش که تا صبح گرفتار نگهبانی شدیم. سریع رفتم شامم را خوردم و اسلحه را برداشتم آمدم دنبال حاج یونس. با هم به نهر علیشیر رفتم و در سنگر وسط نهر مستقر شدیم. قرارمان این بود که دو ساعت دو ساعت نگهبانی دهیم. یک سنگر برای استراحت پایین بود و یک سنگر هم بالای آن مشرف بر نهر ساخته بودند که نگهبان در آن مستقر می‌شد. قرار شد حاج یونس بخواهد و من بروم بالا نگهبانی دهم. آن شب هوا طوفانی بود و صداهای عجیبی از خانه‌های متروکه حاشیه نهر و درختان انعکاس می‌یافت که آدم را می‌ترساند و احساس می‌کردم غواصان دشمن وارد نهر شده اند. هنوز یک ساعت و نیم نگذشته بود که رفتم حاج یونس را بیدار کردم و گفتم نوبت شماست. گفت مگر دو ساعت شد، گفتم نزدیک است و نوبت شما شده. هیچی نگفت و بلند شد رفت در سنگر مستقر شد. من هم رفتم داخل سنگر خوابیدم. حاج یونس آن شب بیشتر نگهبانی را به تنهایی انجام داد. این روند در شبهای بعد تداوم یافت و من با جرأت بیشتری دوساعت خودم را نگهبانی می‌دادم. چند روزی گذشت و نگهبانان از خجالت آمدند گفتند خودمان می‌خواهیم نگهبانی دهیم. حاج یونس هم گفت برای ما فرقی نمی‌کند، اگر ناراحتید استراحت کنید. هر زمانی آمادگی داشتید، جابجا می‌شویم. اما آنها در مقابل حاج یونس فقط می‌خواستند نگهبانی دهند و دیگر هرگز تا زمان شروع عملیات ابراز ناراحتی نکردند.

آنجا کل امور با حاج یونس بود و من هم روزها با موتور رفت و آمد می‌کردم و منطقه را از حیث تردد کنترل می‌نمودم. هر چند روزی یکبار حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله می‌آمد و بر نحوه کار استقرار تجهیزات ادواتی و سنگرسازی برای گردانها و استقرار قایق‌ها و تجهیزات نظامی و بهداری و سایر موارد نظارت

و جدیت بالایی بود. در محدوده کاری من هیچ کس حق خروج از سنگرها را در طول روز نداشت. من هم تمامی راههای ورودی را با ریختن خاک مسدود کرده بودم و تردها در کنترل کامل قرار داشتند.

❁ در این شرایط نیروها احساس خستگی نمی‌کردند؟

بله. به مرور خسته شدند. چون فقط شبها بیرون بودند و روزها در سنگرها اقامت داشتند. همه کارها در شب بود. مدت زمان اقامتشان به حدی طولانی شد که کم کم چهل نیروی نگهبان احساس خستگی کردند و دائم ابراز ناراحتی و خستگی می‌کردند و به گونه‌ای پیشنهاد می‌دادند که برای چند روزی بگذاریم به اهواز یا شهرهایشان بروند. من هم این مورد را به حاج یونس گفتم. ایشان دستور دادند همه امکانات مورد نیاز از قبیل غذا و تدارکات و موارد تشویقی برایشان فراهم سازم. منم روز بعد به اهواز رفتم و با توجه به هماهنگی‌های حاج یونس هر چه می‌خواستم اعم از کفش ورزشی و لباس نظامی و بادگیر و مواد متنوع غذایی برایشان گرفتم و به مقر منطقه عملیاتی والفجر هشت آوردم و بیشان تقسیم کردم. چند روزی آرام گرفتند، ولی باز هم شروع به ایراد و ناراحتی کردند. حضور دائمی در سنگرها و ندیدن روشنائی روز و نگهبانی‌های خسته کننده در بین نخلستانها و کناره نهرها و عدم تحرک کلافه اشان کرده بود و خستگی روحی داشتند. یک شب طبق معمول رفتم لوحه نگهبانی را بر روی دیوار سنگر نصب نمودم تا طبق برنامه اقدام به نگهبانی از مقر خط مقدم نمایند. اما چند نفری از بیشان بلند شدند و گفتند ما امشب نگهبانی نمی‌دهیم. من هم رفتم سنگر حاج یونس و موضوع را به ایشان گفتم. حاج یونس بعد از کمی تفکر با لبخندی که معمولاً بر لبانش جاری می‌ساخت، پاسخ داد که اینها هم خسته شده اند و راست می‌گویند. بهتر است چند شبی من و شما نگهبانی دهیم. تعجب کردم. اما نظر ایشان مهم بود. بنابراین گفتم

رزمندگان از سه روز قبل از عملیات وارد منطقه شوند و در همین سنگرها پناه بگیرند و از آنها خارج نشوند تا عملیات شروع شود. نام نهرها عبارت بودند از بلامه و علی‌شیر و مجری. به مرور فهمیدیم که هر کدام از این نهرها یک محور عملیاتی محسوب می‌گردند که حاج یونس فرمانده محور میانی یعنی نهر علیشیر است. سه محور دارای سه فرمانده محور بود. محور یکم یعنی نهر بلامه تحت فرماندهی حاج اکبر خوشی و محور دوم نهر علیشیر تحت فرماندهی حاج یونس و محور سوم نهر مجری تحت فرماندهی محمدحسین پودینه.

قبل از عملیات می‌بایست در این محورها سنگرهای اجتماعی و سکوهای استقرار ادوات و تانکهای زرهی ایجاد شود و قایق‌های مورد نیاز رزمندگان برای انتقال به آن سوی اروندرود در شب عملیات به مرور وارد نهرها گردند و بر روی آنها برکهای درختان خرما و نی ریخته شود. اینجا کار من از حاج یونس جدا بود. من یک موتور هوندای ۲۵۰ داشتم که به نگهبانان و راههای تردد و نخلستان و هر جایی که نیاز بود مراقبت شود سرکشی می‌کردم و حاج یونس یک دستگاه خودرو لندکروز داشت که هر روز به کارهای طرح عملیات و سرکشی و رفع مشکلات سایر واحدهای لشکر رسیدگی می‌کرد. در اصل حاج یونس به عنوان فرمانده منطقه عملیاتی لشکر ۴۱ ثارالله از شصت روز قبل از شروع عملیات انتخاب شد. هیچکس حق تردد در منطقه عملیاتی را نداشت. تا دشمن حساس نگردد و احساس نکند که داریم زیرساختهای یک عملیات را در منطقه ایجاد می‌کنیم. حاج یونس به شدت نسبت به تردها حساس بود و دائم به من تذکر می‌داد که نظارت شدید و سخت‌گیرانه نسبت به تردهای بی‌مورد داشته باشیم. من هم دژبانی را موظف به اینگونه برخوردها و توقیف خودروهای غیر مجاز و خاطی کرده بودم. محل دژبانی در راه خاکی منشعب از جاده خسروی قرار داشت و به راحتی می‌توانست بر تردها نظارت داشته باشد. کاری سخت که نیازمند دقت عمل



آیا با توجه به مقام فرماندهی که در جنگ داشتند، باز هم کار بنایی می کردند؟

واقعا شناخت حاج یونس کار آسانی نیست. افتادگی حاجی مثال زدنی بود. هیچ وقت از امکانات دولت به نفع خودش استفاده نمی کرد. او امین مردم بود و پولهای زیادی برای کمک به جبهه به وی می دادند. من هیچ وقت ندیدم از این پولها برای خودش بردارد. در حالی که بارها خودم شنیدم که به وی می گفتند اگر خواستید می توانید برای خودتان هم خرج کنید. ولی اینقدر امین بود که با استفاده از حقوقش در هنگام مرخصی ها بنایی می کرد و مشکلات ساختاری خانه اش را برطرف می نمود. من چهار سال در جنگ به همراه حاج یونس بودم. خدا می داند گاهی مواقع در سخت ترین شرایط زندگی همراه ایشان بودم، همان زمانی که فکر می کردیم تا لحظاتی دیگر عمرمان در زیر گلوله باران دشمن به پایان می رسد. اما نمی رسید و دوباره فرصت امتحان از سوی خداوند می یافتیم. گاهی مواقع هم در روزهای شاد و زیبای زیارت و تفریح و حضور در کرمان به همراه ایشان بودم. بخدا قسم هنوز دنبال اینم که بفهمم این روح الهی و معنوی چه کسی بود. از هر کسی در موردشان می پرسم می بینم در هیچ مقطعی از زندگی متفاوت از روزهای زیر بمب بارانهای دشمن و لحظات مرگ نبوده. از کودکی خمس داده و نماز خوانده و به احکام دین پایبند بوده. او هیچ وقت به حق کسی ظلم ننمود و هرگز ندیدم به کسی توهین کند و یا مالی را از کسی بخورد. حاج یونس از کودکی پاک بود و تا زمان شهادتش باز هم به همان اندازه تولدش پاک مانده بود. مردی خداجو و خداترس و با ایمان و شجاع و نترس و قهرمان قلبهای رزمندگان در جبهه ها که همیشه به امید شهادت زندگی می کرد. خیلی وارسته بود.

چند نفر از بین نگهبانان بلند شدند و گفتند ما امشب نگهبانی نمی دهیم. من هم رفتم موضوع را به حاج یونس گفتم. حاج یونس بعد از کمی تفکر با لبخندی که معمولا بر لبانش جاری می ساخت، پاسخ داد اینها خسته شده اند و راست می گویند. بهتر است چند شبی من و شما نگهبانی دهیم. تعجب کردم. اما نظر ایشان مهم بود. بنابر این گفتم امشب خودمان باید نگهبانی دهیم. گفتند بله برو لباس رزم بپوش که تا صبح گرفتار نگهبانی شدیم.

هر چه کمتر شوند. چهل نفر نیروهای من در یک سنگر بتون آرمه زندگی می کردند که رویش خاک ریخته بودند و قابل دیدن نبود.

چگونه به مرخصی می رفتید؟

وضعیتی ایجاد شده بود که رفتن من به مرخصی و یا برگشت به جبهه هماهنگ با رفت و آمد حاج یونس گردید. هر وقت می خواستند به کرمان بروند با خودروهای سپاه می رفتند. من را می فرستاد یک خودرو استیشن از موتوری لشکر تحویل می گرفتیم و با هم به کرمان می آمدیم. همیشه خودرو پر از جمعیت می شد. آقایان عبدالحسین رحیمی و اکبر خوشی و حسین مختارآبادی و سید محمد تهامی و حاج قاسم محمدی بیشتر مواقع همسفران دائمی بودیم. یک بار هم قاسم میرحسینی همراهمان شد. حاج حسین مختارآبادی پس از چندی در اثر تصادف به رحمت خدا رفت و یکی از جمعیمان کم شد. آن دفعه ای که حاج قاسم میرحسینی همراه ما شد، حاج یونس من را فرستاد خودرو را از موتوری تحویل گرفتیم و چون هوا خیلی گرم بود، گفتند ساعت پنج عصر حرکت می کنیم. آن روز ساعت ۱۱ شب شیراز بودیم و طبق تکرار همیشگی مستقیم به حرم شاهچراغ رفتیم و بعد از نماز و زیارت به سمت کرمان حرکت کردیم و صبح روز بعد ساعت ده صبح در کرمان بودیم. همه را در کرمان پیاده می کردم و حاج یونس را به زنگی آباد می رساندم. همیشه وقتی می رسید مستقیم می رفت سراغ مادرش و ابتدا دست او را می بوسید. مادرشان در یک اتاق گنبدی زندگی می کردند که کفش با گلیم فرش شده بود و در زمستان یک چراغ علا الدین وسط اتاق بود و وسایل استراحتشان در گوشه اتاق قرار داشتند. اتاق رو به آفتاب بود و اتاق دیگری در کنار اتاقشان وجود داشت که به عنوان انباری استفاده می شد. محل زندگی حاج یونس با کمی فاصله در آن طرف خانه قرار داشت. آن هم یک اتاق بزرگ ۹ در چهار که در انتهای راهرو و سپس یک اتاق کوچک به عنوان انباری قرار داشت. حاج یونس پس از دست بوسی مادر به اتاق خودشان می رفت. همیشه همسرشان از قبل خبر داشتند که حاجی می رسد. هیچ وقت نشد که بعد از رسیدن بگذارد من به کاظم آباد بروم. اگر روز بود می بایست حتما بعد از صرف نهار بروم و اگر شب بعد از صرف شام می رفتم. در کاظم آباد ابتدا خودرو سپاه را در پایگاه مقاومت پارک می کردم، سپس به خانه می رفتم. یک بار در همان روزهای ابتدایی همسر حاج یونس از من سوال کردند آیا کار بنایی هم می توانید انجام دهید. گفتیم: بله. رو کردند به حاج یونس و گفتند به آقای مختارآبادی بگویید فردا صبح بیایند و دور دربها را گچ نمایند. چون سرما و جانور از گوشه دربها وارد می شود. حاج یونس اتاقها را ساخته بود و دربها را فقط در جلوی اتاقها گذاشته بودند و دور دربها خالی بود و سرما و گاهی مواقع جانوران وارد اتاق می شدند. روز بعد با یک شمشه بنایی سوار بر خودرو پدرم به منزلشان رفتم و دور دربها را با گچ گرفتیم. آن روز حاج یونس گچ درست می کرد و دست من می داد و من هم دور دربها را مسدود می نمودم.



می کرد و نظرات تکمیلی را می دادند و می رفتند. بعد از ایشان حاج یونس دوباره نظارت می نمود تا نظرات فرماندهی اجرایی گردند. حاج قاسم در روزهای نزدیک عملیات دو مرحله به همراه فرماندهان گردانهای رزم و مصطفی مؤذن و حاج قاسم میرحسینی به منطقه آمدند تا فرماندهان لشکر را در خصوص چگونگی عملیات توجیه نمایند و محل استقرار هر کدام را مشخص کنند. برخی فرمانده گردانهای همراه حاج قاسم عبارت بودند از بهرام سعیدی، حسین تاجیک، مهدی طیار، حسین محمودی و حدود پنج شش نفر دیگر. اولین بار با یک خودرو استیشن از دژبانی عبور نموده و وارد منطقه شدند. دژبان به من خبر داد و من رفتم به استقبالشان. خودرو توقف کرد و هر چی فرمانده پیاده می شد تمام نمی شدند. اینقدر تردد نکردن در منطقه اهمیت داشت که حاجی خودش حدود ده فرمانده را در یک خودرو جا داده و آورده بود. همیشه نگهبانان و دژبانهای محدوده نهرها از طریق تلفن با من ارتباط داشتند و موارد مهم و یا مشاهداتشان را اعلام می کردند. من هم رسیدگی می کردم و در مواردی خودم نزدشان می رفتم تا مستقیم در جریان قرار گیرم و رفع مشکل نمایم.

آنجا اصلا حق استفاده از بیسیم را نداشتیم و فقط با تلفن قورباغه ای که با سیم بودند ارتباط برقرار می کردیم. حتی مخابرات بین سنگرها هم تلفن کشیده بود تا تردها

یک بار به من گفت برویم و به عمه سر بزنیم. ابتدا فکر کردم عمه خودشان را می گویند. اما بعد از کمی تأمل فهمیدم منظورشان مادر من است. با هم به کاظم آباد رفتیم. فاصله کاظم آباد تا زنگی آباد حدود ده کیلومتر است و مردم دو شهر ارتباطات خوب و زیادی با هم دارند. آن روز به خانه ما آمد و با مادر و پدرم آشنا شدند. حتی با دامادمان محمد علی مختار آبادی که بعدها به هنگام عملیات والفجر هشت به شهادت رسید هم خیلی دوست شد. حاج یونس روابط عمومی بالایی داشت و از هر راهی نیروهای تحت امرش را تشویق و حمایت می کرد. ایشان آن روز با این کارشان به من روحیه داد و فشار خانواده را از من برداشت. زیرا گاهی مواقع می گفتند باید برگردم و به درس ادامه دهم. بهترین روزهای عمر من در همان سالها رقم خورد. هر وقت از جبهه برمی گشتیم با دوستانمان محفل های جبهه ای خوبی برگزار می کردیم و نیروهای زیادی را به سمت جبهه ها می کشاندیم. همه چیز در دوستی بود حتی شهید شدن. حاج یونس در ترغیب دیگران به جبهه ید طولایی داشت. بسیاری از شهیدان فقط به خاطر دوستی ایشان هر بار به جبهه می آمدند تا جایی که جانشان را هم در راه اسلام و کشور فدا نمودند.

❁ عملیات چه زمانی آغاز گردید؟

واحد مهندسی شب و روز کار می کرد و پس از چندی سنگرها آماده شدند و انبوه رزمندگان از سه روز مانده به عملیات وارد محور لشکر گردیدند. کار ما عملاً در دژبانی محور و حفاظت از محور لشکر ثارالله به پایان رسیده بود و منطقه تحویل قرارگاه لشکر و حفاظت اطلاعات شد. هر شب نیرو توسط کمپرسی وارد خط می گردید. ماشین هایی که چراغ خاموش می آمدند و چراغ خاموش می رفتند. چهل نفر رزمنده نگهبان همراه من هم آزاد شدند. اما حالا که می توانستند برگردند، هیچ تمایلی به بازگشت نداشتند و می خواستند در عملیات شرکت کنند. بدین ترتیب وظیفه حاج یونس و من در حفظ محور عملیاتی تا قبل از شروع عملیات به پایان رسید و ما به واحد طرح عملیات بازگشتیم و شروع به آماده نمودن تجهیزات و نیروهای خودمان کردیم. ساختار پیک ها و بیسیمچی های حاج یونس دوباره شکل گرفت و

واقعا شناخت حاج یونس کار آسانی نیست. افتادگی حاجی مثال زدنی بود. هیچ وقت از امکانات دولت به نفع خودش استفاده نمی کرد. او امین مردم بود و پولهای زیادی برای کمک به جبهه به وی می دادند. من هیچ وقت ندیدم از این پولها برای خودش بردارد. در حالی که بارها شنیدم به وی می گفتند اگر خواستید می توانید برای خودتان هم خرج کنید. ولی اینقدر امین بود که با استفاده از حقوقش در هنگام مرخصی ها بنایی می کرد و مشکلات ساختاری خانه اش را برطرف می کرد.

فرماندهان محور عملیاتی در کنار وی قرار گرفتند. حاج یونس مرد آهنینی بود که از دو ماه پیش به شدت در حال تلاش بود و حالا همچنان بدون مرخصی و دیدن خانواده می بایست وارد عملیات گردد. شوری در بین ما هم ایجاد شده بود و برای ورود به عملیات لحظه شماری می کردیم. روز عملیات فرا رسید. از صبح به طور مداوم خبرهای فرماندهی را به فرماندهان گردانها انتقال داده بودیم. ۴۵ دقیقه به غروب خورشید مانده بود که یک گلوله خمپاره ۱۶۰ میلیمتری دشمن به نزدیک پل نهر بلامه برخورد نمود و محمدرضا جعفرزاده جانشین واحد تخریب لشکر به همراه چند نفر از تخریبچی ها به شدت مجروح گردیدند. فاصله پل تا سنگر طرح عملیات سیصد متر بود. به همراه حاج یونس و چند تایی از نیروهای طرح عملیات به سمت محل حادثه دویدیم. جعفرزاده را به همراه بقیه مجروحان سوار بر آمبولانس به پشت خط



اعزام کردیم. اما این مرد بزرگ تخریب در بین راه به خیل شهیدان پیوسته بود. این مهمترین خبری بود که تا قبل از عملیات ارسال شد. بعد از شام حاج یونس دستور داد به فرماندهان گردانها اعلام نماییم رزمندگان را برای سوار شدن به قایق ها آماده سازند. یک قایق هم برای خودمان کنار گذاشتیم و گفتم در گوشه ای بایستد تا من بگویم. خداحافظی ها شروع شده بود و حال معنوی زیبایی در طول محور ایجاد شد. یک بلندگو دستی به همراه من بود که مقرر گردید به هنگام عملیات از طریق آن نیروها را به مسیرهای درست هدایت کنیم. چهار گردان به فرماندهی سردار شهید مهدی طیار و سردار شهید حسین تاجیک و بهرام سعیدی و عباس طوسی از محور حاج یونس و تحت فرمانده محوری ایشان حمله می کردند.

گردان اول مهدی طیار بود. که بعد از رفتن غواصان و شکستن خط دشمن می بایست وارد محدوده آن طرف آبهای اروندرود گردد.

سید غضنفر تهامی و سلطانی بیسیمچی های حاج یونس بودند. دو بیسیمچی دیگر هم داشتیم. شش نفر پیک بودیم. نام من در دفترچه رمز بیسیم ها با عنوان مختار شناخته می شد و حاج یونس همان یونس و حاج قاسم هم حبیب بود. بعضی ها قاسم را خوب می شناختند و به محض شنیدن نامش می دانستند لشکر ۴۱ ثارالله در مقابلشان قرار دارد. به فرمان حاج یونس رزمندگان تحت امر آقای مهدی طیار را سوار قایق ها نمودیم و برای رفتن محیا شدند. قرار بود بعد از گردان مهدی طیار دو گردان حسین تاجیک و بهرام سعیدی به نوبت وارد خط دشمن شوند. از سر شب همه کارها در سکوت مطلق انجام می گرفتند. حاج یونس و ما در یکی از خانه های خراب لب رودخانه مستقر شدیم و هنوز بیسیم ها خاموش بودند. غواصان یک تلفن قورباغه ای با خودشان به آن سوی آب برده و با همان خبرها را می فرستادند سنگر حاج قاسم. از آنجا هم تا محل استقرار حاج یونس در همان خانه خرابه تلفن کشیده بودند و خبرها به ما داده می شد و به دستور حاج یونس موارد مورد نظر به گردانهای مستقر در محور انتقال داده می شدند. برای همین همش می دیدیم. بعد از ساعت ۹ و نیم بود که تخریبچی ها اعلام کردند رسیدند به موانع خط دشمن و از آنها عبور کردند.

دویدم مهدی طیار را آماده باش دادم تا به محض شروع درگیری حرکت کنند. به ناگه صدای شلیک و بعد پرتاب چندین منور در بالای خط دشمن آغاز گردید و دستور حرکت به گردان سردار شهید حاج مهدی طیار داده شد. همزمان حاج یونس دستور داد حرکت کنیم و قبل از گردان مهدی طیار به آنسوی آب برویم. دویدم قایقشان را آماده کردم و نه نفری سوار شدیم. هنوز هیچ کدام از قایقهای مهدی طیار حرکت نکرده بودند که ما از کنارشان عبور نمودیم و اولین قایقی بودیم که وارد اروندرود شدیم و غرش کنان از میانه اروندرود به سمت خط دشمن حرکت کردیم. گلوله به سمتمان شلیک می شد. اما زیاد نبودند و ما رفتیم به خط دشمن رسیدیم و بدین گونه عملیات والفجر هشت آغاز گردید. ■



پژوهشی بر اقدامات عملیاتی حاج یونس زنگی آبادی در انهدام دشمن بعثی و کسب پیروزیهای بزرگ از زبان سید غضنفر تهامی بیسیم چی ایشان در گفتگو با شهید یاران

سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی سردار بی سر

درآمد

در عملیات کربلای پنج باران گلوله‌ها و سختی جانکاه غم فراق دوستان همچون ابری سیاه از آسمان برایمان باران پریشانی می‌باراند. آن روزگار رویایمان در زیارت قبر سید الشهدا همچون خوابی شیرین گذشت و تعبیر نشد. غافل از اینکه تعبیر شده بود و نمی‌دانستیم. حالا می‌بینیم باران چشمان شهیدان در عصر بعد از شهیدان تبدیل به سیلی خروشان از مردم ایران شده که در تداوم راه کربلا همچون رودخانه‌ای بزرگ از ایران تا کربلا و نجف تداوم دارد. سید غضنفر تهامی در دوران دفاع مقدس بیسیم چی حاج یونس زنگی آبادی بوده. وی خاطرات بسیار ناب و از حاجی به هنگام عملیات‌ها دارد که در اینجا بخش‌هایی از آن همه شکوه را از زبانشان می‌شنویم.



حسین (ع) تحت فرماندهی حاج یونس معرفی گردیدم و شروع به برنامه‌ریزی و هماهنگی با گردانهای زیرمجموعه و ایجاد ساختار مخابرات تیپ کردم. بعد از مدتی همه چیز آماده شد و هماهنگی‌های کاملی بین یگانهای عمل کننده زیرمجموعه حاج یونس ایجاد گردید. چهار گردان داشت و تعداد زیادی گروهان و دسته که زیر مجموعه گردانهای تیپ بودند و لازم بود همگی مجهز به بیسیم و سیستم‌های مخابراتی گردند. طولی نکشید که همه ساختارهای تیپ مجهز به سیستم ارتباط بیسمی گردید و همه چیز برای انجام یک عملیات موفقیت آمیز آماده بود. اما با توجه به موارد حفاظتی و اینکه دشمن متوجه نشود نیروی زیادی وارد منطقه شده اند، هنوز حق استفاده از بیسیم را نداشتیم و می‌بایست برای برقراری ارتباط از شبکه تلفن باسیم یا قورباغه‌ای که در بین تمامی خطوط منطقه مستقر کرده بودیم، استفاده شود. بنابراین یکی از کارهای مداوم ما در آنجا حفظ تداوم ارتباط تلفنی بود و به محض قطع شدن یک خط تلفن، اقدام به پیدا کردن محل پارگی می‌کردم تا ارتباط را برقرار نمایم. گاهی مواقع ساعت دو بعد از نصف شب در تاریکی می‌رفتیم و جایی که گلوله بر زمین خورده بود را پیدا می‌کردیم و سیم‌ها را به هم وصل می‌کردیم. حاج یونس من را قبول داشت و دستم را برای انجام کارها باز گذاشته بود.

چه کارهایی زیرمجموعه حاج یونس در محور عملیاتی انجام می‌گرفت؟

گروه‌های مهندسی در حال ساختن سنگر و سکوهای شلیک و سایر موارد مهندسی رزم بودند. مخابرات و بهداری و زرهی و ادوات و دیگر قسمت‌های رزم لشکر هر کدام مشغول آماده سازی وظایف خودشان بودند. من هم غیر از خودم، سه بیسیم‌چی دیگر آوردم تا طبق فرمان حاجی در حین عملیات به همراه کمک‌های و پیک‌های حاجی در محور عملیاتی جابجا شوند. این بیسیم‌چی‌ها عبارت بودند از شهید علیزاده و شهید پورسلطان و مرحوم نخعی با کمکی آقای سالور.

چرا شما را به عنوان بیسیم‌چی حاج قاسم یا حاج یونس در عملیات‌ها انتخاب می‌کردند؟

دلیل خاصی نداشت. اول اینکه خودم تمایل داشتم. دوم بیسیم‌چی فرماندهی می‌بایست از تخصص و توانایی بالایی برخوردار باشد که هیچ اتفاقی در حین عملیات برای سیستمش پیش نیاید و توان برطرف کردن هر مشکلی را به سرعت داشته باشد. سوم اینکه من همیشه جبهه بودم. بنابراین سعی می‌کردند بیسیم‌چی فرماندهی را از بین پاسداران مورد تایید و حاضر در جنگ انتخاب کنند. ضمن اینکه نظر فرمانده هم شرط بود و هر کسی را خودش می‌گفت برایش می‌فرستادند. مدتی هم به تهران فرستاده شدم و آموزش مراکز تلفن ۴۰۰ شماره‌ای زیمس را دیدم.

آشنایی شما با حاج یونس از کجا آغاز گردید؟

داستان زندگی من و حاجی تا حدودی مثل هم بود. هر دو با توجه به فقر در حین تحصیل کار می‌کردیم و کمک خرج خانواده بودیم. در کارهای ساختمانی سر رشته داشتیم و به کار برق کشی ساختمان وارد بودیم. واقعا جنگ توانست همه بچه مستضعف‌ها را دور هم جمع کند. کسانی که همدیگر را خوب درک می‌کردیم. کار کردن با حاج یونس آسان نبود و البته من هم حاجی را دوست داشتم و می‌خواستم همراهشان باشم. حتی اگر شهادت بیخ گوشم باشد.

قبل از عملیات والفجر هشت، فرماندهی محور عملیاتی لشکر ۴۱ ثارالله را در منطقه شرق رودخانه اروندرود به ایشان واگذار نمودند. محل استقرار وی در نهر علیشیر از نهرهای منشعب شده اروندرود بود. آن موقع من مسئولیت آماده کردن سیستم مخابرات عملیات را در همین نهر بر عهده داشتم و مشغول برپایی دکل و سیستم‌های ارتباط باسیم و بیسیم بودم. روزی که به نهر علیشیر رفتم، همان روز حاج قاسم سلیمانی در آنجا حضور داشت. به من گفت بالاخره آمدمی جبهه؟ گفتم: بله. او این حرف را زد، زیرا چندین ماه به سبب مجروحیت اجازه نمی‌دادند در جبهه حضور داشته باشم. آن روز قرار شد که رزمندگان مخابرات پس از اینکه ساختارهای مخابراتی را در منطقه عملیاتی ایجاد نمودند، برای حضور در عملیات به عنوان بیسیم‌چی‌های فرماندهان معرفی گردند. نمی‌دانم که حاج یونس از کجا می‌دانست من بیسیم‌چی هستم و درخواست کرده بود که همراهشان باشم. خودم هم به شدت تمایل به همراهی ایشان داشتم اما مسئولان موافقت نمی‌کرد. موضوع به حاج قاسم سلیمانی کشیده شد و ایشان هم در نهایت به من گفت برو پیش مسئولان و هر چه ایشان تصمیم گرفتند همان درست است. از طرفی به مسئولم گفته بود اگر امکانش هست ایشان را به عنوان بیسیم‌چی حاج یونس بفرستید. بعد از مدتی هنوز یک ماه تا عملیات مانده بود که من را به عنوان بیسیم‌چی حاج یونس نزد ایشان فرستادند. به محض اینکه دوستانم در جریان این اتفاق قرار گرفتند، می‌گفتند تا حالا تمامی بیسیم‌چی‌های حاج یونس شهید شده‌اند و حالا نوبت تو رسیده. منم به شوخی می‌گفتم اما در این عملیات من حاج یونس را شهید می‌کنم. بدین ترتیب به عنوان مسئول مخابرات تیپ امام

با سلام و عرض تشکر از اینکه در این مصاحبه شرکت فرمودید. خواهشمندم ابتدا خودتان را به طور کامل معرفی بفرمایید؟

سید غضنفر تهامی نصب هشتم فرزند سید حسین متولد سوم آبان ماه سال ۱۳۳۸. پدرم روحانی بود و بیشتر در روستاهای اطراف شهرستان زرنند کارهای فرهنگی انجام می‌داد و روضه خوانی می‌کرد. دوران تحصیلاتم را در شهرستان زرنند طی نمودم و بعد از اخذ دیپلم در سال ۱۳۵۹ وارد سپاه شدم.

چه مسئولیتی زمان جنگ داشتید؟

من جزو اولین پاسداران کرمان بودم که بعد از ورود به سپاه مدتی به شهر مهاباد در استان آذربایجان غربی مامور شدم که در عملیات دارلک دو گلوله به دستم اصابت نمود و مجروح شدم. بعد از بهبودی به سپاه زرنند بازگشتم و مدتی در تدارکات بودم، سپس مسئول مخابرات شدم و مخابرات زرنند و پایگاه‌های زیرمجموعه آن را سامان بخشیدم تا اینکه برای حضور در عملیات فتح المبین دوباره به جبهه برگشتم. در این عملیات بیسیم‌چی حاج قاسم سلیمانی بودم. در حین عملیات خودرویمان در منطقه ابوغریب به روی مین رفت و از جمع حاضر در خودرو شامل حاج قاسم سلیمانی و سردار شهید مهدی کازرونی و فردی که مسئول ثبت و ضبط بیسیم حاجی بود، فقط من به شدت موجی شدم و ترکشی به پایم اصابت نمود. از خودرو هم هیچی باقی نماند. مجروحیت من در این حادثه به قدری شدید بود که تا مدت‌ها توان حضور در جنگ را از دست دادم و روزهای متوالی می‌بایست در اتاقی بدون صدا و آرام حضور داشته باشم که اعصابم آرام گیرد. با کوچکترین صدایی به شدت عصبانی و برافروخته می‌شدم و هیچ چیز نمی‌فهمیدم. با این وجود به هنگام عملیات والفجر مقدماتی دوباره به جبهه رفتم و حسب تصمیم مسئولان در مخابرات پشت خط استقرار یافتم. بعد از این عملیات مقداری بهبود یافتیم و از آن پس به عنوان بیسیم‌چی فرماندهان جنگ وارد عملیات‌ها می‌شدم و با پایان یافتن عملیات در واحد مخابرات لشکر به همراه سایر بیسیم‌چی‌ها اقدام به انجام کارهای آموزشی و تعمیر و نگهداری سیستم‌های مخابراتی و ایجاد دکل‌ها و مراکز مخابرات جدید می‌کردیم.

در حین عملیات خودرویمان در منطقه ابوغریب به روی مین رفت و از جمع حاضر در خودرو شامل حاج قاسم سلیمانی و سردار شهید مهدی کازرونی و فردی که مسئول ثبت و ضبط بیسیم حاجی بود، فقط من به شدت موجی شدم و ترکشی به پایم اصابت نمود. از خودرو هم هیچی باقی نماند.

هنوز یک ماه تا عملیات مانده بود که من را به عنوان بیسیم چی حاج یونس نزد ایشان فرستادند. به محض اینکه دوستانم در جریان این اتفاق قرار گرفتند، می گفتند تا حالا تمامی بیسیم چی های حاج یونس شهید شده اند و حالا نوبت تو رسیده. منم به شوخی می گفتم اما در این عملیات من حاج یونس را شهید می کنم.



چرا چهار بیسیم چی؛ مگر چقدر نیاز بود؟

حاج یونس فرمانده تیپ بود و همیشه هنگام عملیات بین چهار تا پنج کمکی وی را در محور عملیاتی همراهی می کردند. هر بیسیم چی را به همراه یکی از پیک ها یا کمکی هایش می فرستاد و در نقاط مختلف محور پیشروی استقرار می داد، تا وظایف محوله را در آن محدوده انجام دهند. برای مثال شب عملیات یکی از کمکی هایش را بعد از رودخانه اروندرود گذاشت و وظیفه هدایت گردانهایی که می خواستند وارد خطوط مقدم نبرد شوند را بر عهده ایشان گذاشت. به هنگام جنگ کمکی های فرمانده تیپ یا فرمانده محور نقش کلیدی داشتند و تدابیر فرماندهی را در منطقه استقرارشان مورد اجرا می گذاشتند. همه فرماندهان میدانی و عملیاتی هم با آنها هماهنگ بودند و به نظراتشان اهمیت می دادند. زیرا می دانستند نظرات تفهیم شده از سوی فرماندهی هستند.

کمکی های حاجی چه کسانی بودند؟

علی نجیب زاده و عباس زنگی آبادی و محمدحسین زنگی آبادی و حاج حسین مختارآبادی و گاهی علی اکبر بختیاری و محمد رضایی و محمدعلی مختارآبادی جزو کمکی هایش بودند. البته محمدعلی مختارآبادی مسئولیت اصلی پیک های ایشان را بر عهده داشت. چند پیک و کمکی دیگر هم داشتند که جایگزین یکدیگر می گردیدند و من فامیلی شان را فراموش کرده ام. البته علت فراموشی نام ها و نشان ها من نیستم. بلکه شما هستید که بیش از سی سال دور آمده اید. همه چیز در حال فراموشی می باشد و عمر ما هم گذشت. من هم در حین عملیات ها یک کمک بیسیم چی داشتم که مسئولیت حمل دفتر کشف رمز و باطری های یدکی و انواع انتهای شلاقی و میله ای و اچ اف را بر عهده داشت. همچنین وظیفه داشت برای تغییر فرکانس های مورد نظر حاجی سریع اقدام کند. زیرا بیسیم روی کول من حمل می شد و طرف جلوی آن به سمت بیرون بود و من به آن دسترسی نداشتم. معمولاً بیسمی که حمل می کردم برای ارتباط با

حاج قاسم سلیمانی در نظر گرفته شده بود. گاهی حاجی می خواست با فرماندهان گردانها یا قرارگاه عملیاتی ارتباط برقرار سازد. در این صورت کمکی اقدام به تغییر فرکانس می کرد و امواج بیسیم را بر روی مسیرهای مورد نظر حاجی تنظیم می کرد. به طور کلی سعی می کردم در بیشتر مواقع دو بیسیم چی همراه حاجی باشیم که یکی مخصوص ارتباط با فرماندهی لشکر بود و بیسیم دیگر روی کانال فرماندهان گردانهای عملیاتی قرار داشت. مادر حین عملیات به همراه گردان های پیاده پیشروی می کردم. رمز موفقیت حاج یونس وجود همین کمکی ها بود. اینها وظایف حاج یونس را در سایر نقاط محور عملیاتی انجام می دادند و به طور مرتب گزارش اقدامات انجام گرفته را به اطلاع وی می رساندند و دوباره حاج یونس دستورات جدید به آنها صادر می کرد. به تعبیری جمعی نیروهای شهادت طلب در اطراف حاج یونس متمرکز بودند که در شب عملیات وظیفه داشتند شانه به شانه رزمندگان پیشروی کنند و راهبردهای مناسب فرماندهی را اتخاذ کرده و مقدمات پیروزی و حرکت صحیح گردان های رزم پیاده را اجرایی کنند.

چه کسی از شما مراقبت می کرد، یعنی اسلحه هم داشتید؟

من و حاج یونس هیچ کدام به همراهان سلاح حمل نمی کردیم. البته هیچ کدام از بیسیم چی ها سلاح نداشتیم. برخی مواقع کمک بیسیم چی ها و همیشه پیک ها و کمکی های حاجی سلاح داشتند. ولی اینها همراه ما نبودند، بلکه در طول مسیر هر کدام مأموریتی می یافتند و به همراه بیسیم چی های خودشان می رفتند.

آیا هیچگاه شد اختلاف نظری بین این همه نیروی صاحب نظر پیش آید؟

هرگز اختلاف نظری وجود نداشت. جبهه با اینجا و امروز فرق می کرد. اطاعت از فرماندهی بدون درجه و رتبه فقط بر مبنای نام ها انجام می شد. برای من سخن حاج یونس فرمان حاج قاسم و فرمان حضرت امام بود. عدم اطاعت

و اخلاف در این وضعیت گناه کبیره محسوب می شد و خودمان را مستحق آتش جهنم می دانستیم. هرگز اخلاف نمی کردیم و هیچ گاه برای مال دنیا و مقام با یکدیگر درگیر نمی شدیم. حتی فرمان من برای بیسیم چی های زیر دستم به مانند فرمان حضرت امام بود و اطاعت می کردند. تمامی پیک ها و کمکی های حاجی هم گوش به فرمان و مطیع بودند. خدا شاهد است در تمامی طول مدت جنگ حتی یک بار هم شاهد مخالفت رزمنده ای با فرمانها یا نظرات فرمانده نبودم. حتی اگر قرار بود در دل خطر جای بگیریم، می رفتم و وظیفه مان را بدون کم و کاستی انجام می دادم. سلسله مراتب فرماندهی و برادری و همدلی موج می زد. الان باورش سخته اما آن زمان این چنین بود. نیروهای بیسیم چی همه متخصص کشف رمز و تعمیرات و اپراتور مخابرات بودند. همه تخصص داشتند و یک بار نشد روی حرف من حرف بزنند. دورانی بود مملو از دوستی و برادری که آمد و رفت و هرگز نمی توان به مانندش پیدا کرد.

ما هیچ گاه در جبهه نمی گفتیم سال ورود من بیشتر است، پس باید فرمانده شوم. برای مثال من ورودی سال ۱۳۵۹ بودم و حاج یونس ورودی سال ۱۳۶۰. اما حاج یونس روی چشمهای من قرار داشت و فرمانهایش را با عشق انجام می دادم. نه تنها من که همه همراهان و رزمندگان چنین نگرشی داشتند. بزرگترین اعتراض و اختلاف نظر ما در رفتن به خط مقدم و اوج خطر بود که هر کسی از دیگری سبقت می گرفت و خطرناکترین جا را انتخاب می کرد.

چقدر از آن روزگار راضی هستید؟

زمانه ای بود که گذشت و دیگر به مانندش پیدا نمی شود. نه می توانیم آن امام را پیدا کنیم و نه شهدا و نه ایثار و شهادت و ایمان را. رزمندگان یک شبه راهی را طی می کردند که یک عارف سال ها نیازمند طی طریق آن بود. فرماندهانی عارف و عابد و شهادت طلب که ماه ها در جبهه می ماندند و خودشان را به راحتی از دیدن زن و فرزند و مادر و پدر محروم می ساختند. برخی رزمندگان به مرحله ای از عرفان و اخلاص می رسیدند که می توانستیم از کلامشان به اتفاقات آینده پی ببریم. مگر می شود یک حاج یونس دیگری پیدا کرد. مگر می شود دوباره رزمندگانی یافت

که اهل خودنمایی نباشند، تا جایی که برای گرفتن عکس دسته جمعی می‌بایست کلی التماس کنیم تا در قاب دوربین مان قرار گیرند.

❁ عملیات والفجر هشت را چگونه آغاز کردید؟

ابتدا یگانهای غواص رفتند و سپس نوبت به هجوم تیپ ما رسید. حاج یونس قبل از عزیمت در ساحل رودخانه اروندرود دو رکعت نماز خواند و سپس همگی سوار قایق شدیم و به سوی شبه جزیره فاو عراق حرکت کردیم. قایق ما قبل از گردان‌های تحت امر حرکت نمود و سپس گردان سردار شهید مهدی طیار پست فرمان حرکت کرد. ما جلوتر از همه به ساحل دشمن رسیدیم. قبل از ما گردانهای خط شکن غواص اقدام به شکستن خط اول دشمن کرده بودند. حاجی همچون شیر سبکبال و طوفنده به پیش می‌تاخت. هنگامی که قایق ما به آن سوی رودخانه خروشان اروندرود رسید، هنوز امکان چسبیدن قایق به ساحل وجود نداشت. برای همین سکانی اقدام به توقف قایق قبل از موانع ساحلی دشمن نمود و حاج یونس به سرعت از قایق پایین پرید و از درون موانع کار گذاشته شده همچون سیم خاردارها و خورشیدی‌ها گذشت و از دیواره رودخانه بالا رفت. من به گمان اینکه همه چیز به همین سادگی می‌باشد، مثل حاج یونس به داخل آب پریدم، اما تا گلو در آب و گلهای ساحل رودخانه فرو رفتم، به هر بدبختی بود با کمک سایر پیک‌ها و همراهان حاج یونس، خودمان را از کنار موانع دشمن به دیواره رودخانه رساندیم. اما نمی‌توانستیم از این دیواره لغزنده و خیس بالا رویم. حاجی در بالای دیواره دست یکی یکی ما را می‌گرفت و به بالا می‌کشاند. واقعا رشید بود و از قدی بلند و بدنی ورزیده و توانمند برخوردار بود. کمک‌مان کرد تا وارد ساحل دشمن شدیم. نمی‌دانم چه نیرویی داشت، اما اگر برای هر کدام از ما یا تجهیزات مشکلی پیش می‌آمد خودش کمک می‌کرد تا نجات یابیم. من بارها

جبهه با اینجا و امروز فرق می‌کرد. اطاعت از فرماندهی بدون درجه و رتبه فقط بر مبنای نامها انجام می‌شد. برای من سخن حاج یونس فرمان حاج قاسم و فرمان حضرت امام بود. عدم اطاعت و اخلاص در این وضعیت گناه کبیره محسوب می‌شد و خودمان را مستحق آتش جهنم می‌دانستیم.

در عملیات‌ها شاهد بودم که به هنگام پیچیدن طناب یا لجن در پروانه قایق، حاج یونس قبل از همه می‌پرید و پروانه را آزاد می‌کرد و قایق را آماده حرکت می‌کرد. اصلا همه ما در مقابل او هیچ چیز به حساب نمی‌آمدیم. حالا هنوز در عملیات کربلای پنج توضیح میدهم که چگونه شب عملیات در میان انواع تیر و انفجارات از کانال ماهی گذشتیم.

هوا روشن شده بود که وارد منطقه دشمن شدیم و پیشروی‌ها به سرعت در حال انجام بودند. گردان‌ها یکی پس از دیگری به دستور حاج یونس از آب عبور کرده و بر دشمن می‌زدند. یک لحظه آرام و قرار نداشت و من می‌بایست شانه به شانه راد مردی بدوم که توانش صد برابر دیگران بود. تازه بعد از رودخانه اروندرود هر کدام از پیک‌ها و کمکی‌ها را به سمتی گسیل داشت و فقط به سمت عمق خاک دشمن میدوید. چگونه بگویم که اعجوبه جنگ و گریز و انهدام دشمن بود. رشادت و شجاعت وی باعث شده بود که نیروهای تحت امرش با جرات و ترسی اقدام به انهدام دشمن و شکستن خطوط مقاومت آنها نمایند. از

میان تیرها و گلوله‌ها و انفجارات عبور می‌کردیم. روز بعد در کناره دیواره‌ای ایستاده بودیم و حاجی از طریق بیسیم مشغول صحبت با فرماندهان گردانها بود که در کدام محدوده استقرار یابند یا چه کاری را در عبور از گردان بعدی انجام دهند، هر چند لحظه‌ای دو سه گلوله به دیوار پشت سرمان برخورد می‌کرد. من با برخورد این گلوله‌ها بر روی زمین می‌نشستم، اما حاجی همچنان سراپا ایستاده و بدون توجه به کارش ادامه می‌داد. گویی با خدا عهد بسته بود که هنوز زود است و فعلا اتفاقی برایش نخواهد افتاد.

❁ فرمانده لشکر چه نقشی در این میان داشت؟

حاج یونس بدون هماهنگی حاج قاسم آب هم نمی‌خورد. هر کاری که می‌خواست انجام دهد، ابتدا با حاج قاسم هماهنگ می‌کرد. مگر اینکه شرایط به گونه‌ای بود که می‌بایست به سرعت عمل کند، در این صورت دستور به اجرا می‌داد و خودش اقدام می‌کرد. حاج قاسم نگاهش به تمامی میدان نبرد بود و به طور مداوم روی بیسیم بر کارها نظارت داشت. اما حاج یونس در بخشی از نوک میدان نبرد حضور داشت و مستقیماً از نزدیک همه چیز را می‌دید. در حین عملیات‌ها همه روی خط بیسیم بودند. هر چی حاج قاسم می‌گفت ما می‌شنیدیم و هر چیزی که حاج یونس می‌گفت دیگران می‌شنیدند. فرمانده گردانها و فرماندهان تیپ و حاج قاسم مدام با یکدیگر ارتباط داشتند و راهکارهای جدید را مورد بررسی میدانی قرار می‌دادند.

❁ آیا هیچ کدام از فرماندهان پایین‌تر در حین عملیات نظر متفاوتی با فرماندهان بالاتر داشت؟

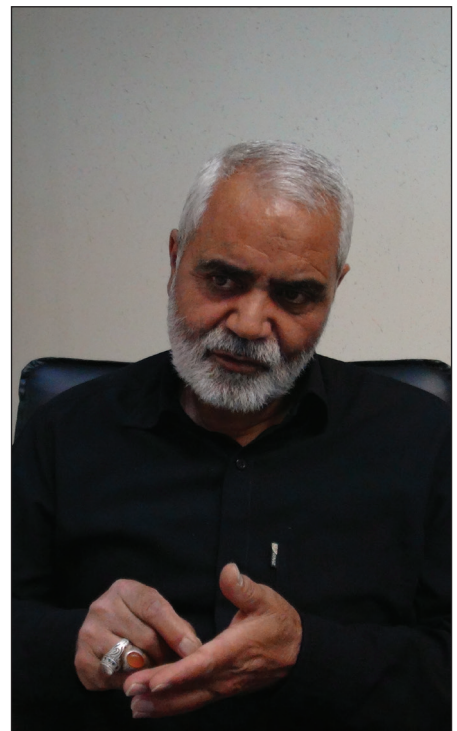
حتماً داشتند، فرماندهان حاضر در میدان نبرد همواره چیزهایی می‌بینند که فرماندهان عقبه یا محورهای دیگر نمی‌بینند. حاج قاسم و حاج یونس به این امر واقف بودند و هیچگاه حرفی نمی‌زدند که خلاف اصول نظامی و عملیاتی باشد. نظر فرماندهان گردانها همیشه اهمیت داشت. ضمن اینکه همگی برادر بودند و بر حسب سلسله مراتب از یکدیگر اطاعت می‌کردند و معتقد بودند که انتهای این اطاعت پذیری به حضرت امام ختم می‌گردد و تخطی از آن گناه محسوب می‌شود. بنابراین هیچکس در صحنه مقدس دفاع مقدس حاضر به ارتکاب گناه نبود.

❁ از ادامه عملیات والفجر هشت بفرمایید؟

سرعت حرکت مان زیاد بود و پیشروی‌ها به خوبی انجام می‌گرفت. گر چه یکی از تیربارهای دشمن در نزدیک پایگاه موشکی ارتش بعث برای ساعتی متوقف‌مان کرد و با شلیک‌هایش اجازه پیشروی نمی‌داد. به نظرم بچه‌های گردان تفنگ ۱۰۶ رفتند و آن را منهدم ساختند. از آن پس مشکل خاصی در منطقه لشکر ۴۱ نثارالله مشاهده نگردید. در منطقه خور عبدالله و همین پایگاه موشکی تعداد زیادی از سربازان و فرماندهان بعثی به درون گلهای ساحل رفته بودند و با وضع فلاکت باری بر می‌گشتند تا از لجن‌های حاشیه ساحل خلیج فارس خارج شوند. گروهی از رزمندگان مشغول کمک به آنها بودند. حاج یونس کار داشت و وقتش را صرف این موارد نمی‌کرد. تمامی طول مسیر را در تعقیب دشمن پیاده طی می‌کردیم. در محدوده



شهید زنگی‌آبادی در کنار هم‌زمانش در جبهه‌های جنگ



بیرون پایگاه موشکی یک دستگاه تانک از ارتش بعث بر جای مانده و رفته بودند. حاج یونس وارد آن شد و به پشت خاکریزی انتقالش داد تا در خط آتش دشمن قرار نگیرد و گروه‌های جمع آوری غنایم بتوانند آن را سالم بدست آورند. گردان‌های تحت نظر حاج یونس شامل گردان بهرام سعیدی و سردار شهید مهدی طیار و سردار شهید حسین تاجیک و گردان بم، همگی در حال پیشروی بودند و به صورت مداوم با حاجی ارتباط داشتند. حاج قاسم هم از پشت بیسیم دستورات لازم را صادر می‌کرد و بر پیشروی‌ها نظارت کامل داشت. آنقدر ارتباط بین حاج یونس و حاج قاسم مستحکم و نزدیک بود که فرمانهای هر دویشان مکمل یکدیگر می‌گردیدند. من به عنوان یک بیسیم‌چی که از شب قبل در جریان حمله و پیشروی‌ها بودم، به خوبی می‌فهمیدم. این دو نفر دشمن را شناخته‌اند و حتی میدانند که فرماندهان دشمن چه حرکتی را در

رزمندگان یک شبه راهی را طی می‌کردند که یک عارف سالها نیازمند طی طریق آن بود. فرماندهانی عارف و عابد و شهادت طلب که ماهها در جبهه میماندند و خودشان را به راحتی از دیدن زن و فرزند و مادر و پدر محروم می‌ساختند. برخی رزمندگان به مرحله‌ای از عرفان و اخلاص می‌رسیدند که می‌توانستیم از کلامشان به اتفاقات آینده پی ببریم.

مرحله بعد انجام خواهند داد. انگار حاج یونس خستگی را نمی‌فهمید و همچنان سر حال در عمق برنامه‌ها و بازی جنگ حضور داشت. شاید شب قبل به مدت ده دقیقه هم نخوابیده بودیم. اما حاجی همچنان مشغول تفکر و بررسی محور پیشروی و برنامه‌ریزی مرحله دوم عملیات بود.

❁ از پیک‌ها و کمکی‌هایی که در نقاط مختلف محور عملیاتی گذاشته بودید، چه اطلاعی داشتید؟

محمدعلی مختارآبادی پیک ویژه حاج یونس مدام در حال رفت و آمد و انتقال خبرهای محرمانه حاجی به فرماندهی و فرماندهان گردانهای عملیاتی بود و با کمکی‌های مستقر در میان ارتباط داشت. علی نجیب‌زاده و حسین مختارآبادی و محمدحسین زنگی آبادی و سردار شهید علی اکبر بختیاری در خورعبدالله به ما ملحق شدند. پیشروی‌ها از منطقه تحت کنترل آنها گذشته بود و می‌بایست بیایند تا در ادامه مسیر دوباره به جاهای دیگر فرستاده شوند. بعد از ظهر روز اول به پایگاه موشکی عراق در منطقه فاو رسیدیم. همان موقع سردار شهید محمد نصراللهی رئیس ستاد لشکر آمد و گفت باید تا قبل از شب سنگری را جهت استقرار حاج قاسم و دیگر فرماندهان پیدا کند. او با یک دستگاه موتور هوندا بود و از من خواست به همراهش بروم تا بتواند از بیسیم برای ارتباط با فرماندهی استفاده نماید. من هم بر ترک موتور نشستم و با هم رفتیم. اینجا وسط منطقه دشمن قرار داشت و آنها هیچ وقت نیاز ندیده بودند که در این محدوده سنگر بسازند. حتی خاکریز هم نبود. دوسه سوله وجود داشت که در خط آتش راکت اندازهای کاتیوشای دشمن واقع بودند و استفاده از آنها به عنوان سنگر فرماندهی خطر داشت. جنازه‌های زیادی از دشمن و خودی در اطراف این سوله‌ها پراکنده بودند. ما در آن ساعت هر چه گشتیم، هیچ استحکامات قابل توجهی پیدا نکردیم و برگشتیم.

❁ شما مگر می‌توانستید بدون اجازه حاج یونس به هر کجا می‌خواهید بروید؟

توقف در جنگ ایجاد شده و تقریباً به بیشتر اهداف رسیده بودیم. از سویی بقیه لشکرها در مناطق قبل از ما استقرار داشتند و راه دشمن بسته بود. ما در این مرحله درست وسط میدان نبرد قرار داشتیم و دو طرفمان لشکرهای دیگر عمل می‌کردند. دشمن جلوی ما را به طور کامل تخلیه کرده بود. در عملیات‌ها هر جایی نیاز می‌شد به کمک هم می‌رفتیم. تبدیل به یک قدرت مطلق و هماهنگ می‌شدیم که هیچ کدام یکدیگر را تنها نمی‌گذاشتیم. این امر در تمامی مدت جنگ تداوم داشت. برای مثال در عملیات فتح المبین آقای عباس خسروی بیسیم‌چی سید محمد تهامی از میانه‌های میدان به همراه یک فرمانده ارتش رفت و در ادامه عملیات شهید شد. بنابراین کمک به یکدیگر همیشه در دستور کار قرار داشت.

❁ آیا جایی برای سنگر فرماندهی پیدا کردید؟

آن روز عصر ما نتوانستیم جایی را بیایم و برگشتیم. نمی‌دانم فرماندهی لشکر در کجا استقرار یافت. اما من و حاج یونس به رغم سرمای هوا در میانه دشت استراحت

کردیم. همین که سرم را بر روی خاک‌های زمین گذاشتم، هیچ چیز نفهمیدم تا اینکه حاج یونس برای نماز صبح بیدارم کرد. روزهای بعد نزدیک اروندرود در داخل شبهه جزیره فاو یک سنگر هلالی بتون آرمه به عنوان سنگر تاکتیکی فرماندهی ایجاد نمودند و حاج قاسم داخل آن استقرار یافت. اما بیشتر مواقع تا آخر عملیات به همراه گردان‌های پیاده در خط مقدم حضور داشت.

❁ ادامه عملیات چگونه بود؟

همچنان جنگ و گریزها تا هفته‌ها ادامه یافت و به شدت خسته بودیم اما ادامه می‌دادیم. بمب باران‌های شیمیایی و انبوه گلوله باران دشمن هم نتوانستند کاری برای ارتش بعث نکنند. لشکر ۴۱ ثارالله سه بار در خطوط مختلف نبرد جابجا شد. ابتدا در منطقه‌ام القصر و بعد در حاشیه جاده فاو-البهار و در نهایت وارد محدوده کارخانه نمک عراق گردیدیم. نمی‌دانم از حدود جاده‌ام القصر چه اتفاقی افتاد که من بیسیم‌چی حاج قاسم سلیمانی شدم و حاج یونس را تا بعد از عملیات در اهواز ندیدم. همان روزی که از ایشان جدا شدم، در حین رانندگی ترکشی به دستش خورد و پر از خون بود. اما باند پیچی کرد و با همین وضعیت فرماندهی می‌کرد. این زمان مقرر حاج قاسم در منطقه نبرد و در سنگری قرار داشت که زیر سوله‌ای بود. دشمن آنجا را به شدت گلوله باران می‌کرد و امکان بیرون آمدن در شرایط خاص وجود داشت. در آنجا خیلی‌ها شهید یا مجروح می‌شدند. (حاج یونس همان شبی که آقای غضنفر تهامی را به عنوان بیسیم‌چی نزد حاج قاسم می‌فرستاد، در حین دیده‌بانی دشمن از ناحیه ریه تیر می‌خورد و به بیمارستان مدائن تهران منتقل می‌گردد.)

به هر حال نبردها تا دو ماه بعد همچنان در شبهه جزیره فاو تداوم یافتند و به مرور بعضی‌ها قبول کردند که نمی‌توانند کاری از پیش ببرند. بنابراین بعد از حدود هفتاد روز خط تثبیت شد و درگیری‌های شدید پایان یافتند. ما هم دوباره کارهای مخابراتی خود را آغاز کردیم و اقدام به راه اندازی سیستم تلفن باسیم در خطوط مقدم و پشتیبانی نمودیم. تا دشمن از طریق بیسیم در جریان تحرکات و اقدامات مان قرار نگیرد. بدین ترتیب همه حرف‌ها و طرح‌ها در درون سیم‌ها و سنگرها اتفاق می‌افتادند. حاج یونس و حاج قاسم هرگز نمی‌پذیرفتند که پیام‌ها و صحبت‌ها از طریق امواج بیسیم‌ها جابجا شوند.

❁ در عملیات کربلای چهار چگونه اقدام کردید؟

در عملیات کربلای چهار به عنوان تیپ دوم امام حسین (ع) وارد منطقه عملیاتی شدیم. مقرر شده بود که بعد از تیپ یکم وارد منطقه دشمن گردیم. از دو روز قبل در بین خانه‌های خرمشهر چادر زدیم و رزمندگان در آمادگی کامل به سر می‌بردند. شب عملیات منتظر بودیم تا دستور حرکت به ما داده شود. اما دستوری داده نشد و روز بعد اعلام گردید که عملیات موفقیت آمیز نبوده و باید منطقه را به سمت اهواز تخلیه کنیم. بنابراین همه نیروها به اهواز برگشتیم. حدود دوازده روز بعد دوباره به منطقه عملیاتی شلمچه در شمال منطقه عملیاتی کربلای چهار بازگشتیم.

بیشترین تلاش را در جناح راست یعنی سمت پل زوجی بگذارند. از کانال ماهی که عبور کردیم به محدوده آن سوی شلمچه عراق وارد گردیدیم. نیروهای دشمن فرار کرده بودند. اما توپخانه و واحدهای خمپاره اندازشان هوشیار شده و خط قبلی شان که ما در آن استقرار داشتیم را زیر انبوه آتش های خود داشتند.

هوا روشن شده بود که از روی پل زوجی که بر روی نهري به همین نام قرار داشت، گذشتیم. کانالی که وظیفه انتقال آب از رودخانه اوروند رود را به کانال ماهی برعهده داشت. با عبور از روی پل زوجی به سنگرهای مثلی دشمن و قرارگاه فرماندهی ارتش بعث رسیدیم. دشمن در اینجا استحکامات محکمی ایجاد کرده و تانک هایشان مقاومت می کردند. من گاهی مواقع فکر می کردم گوش های حاج یونس گر هستند و اصلا صدای انفجارات و برخورد گلوله های تانک های دشمن را نمی شنود. با چشم های تیز بینش تمامی منطقه را از نزدیک زیر نظر داشت و گردانها را جابجا می کرد. در نهایت حاج قاسم به این نتیجه رسید که نیازی نیست گردانهای پیاده آن سوی کانال زوجی باشند، بنابراین دستور دادند نیروها بازگردند. سپس یگان تخریب لشکر اقدام به انفجار پل نمود تا دشمن نتواند به این سو بیاید.

❁ نیروهایی که مانده بودند چه کار کردند؟

پل حدود ساعت ۹ صبح تخریب شد. قبلش حاج قاسم و حاج یونس بصورت دائم از فرماندهان گردانها می خواستند که نیروها را به طور کامل با امنیت کامل عقب بیاورند و از پل برگردند. گروهی هم مامور شدند که در مقابل دشمن مقاومت نمایند تا رزمندگان عقب نشینی کم تلفاتی داشته باشند. من دیدم برخی نیروهایی که بعدا می رسیدند به آب می زدند و خودشان را اینطرفی رساندند. حتی این پل در روزهای بعد تبدیل به یکی از مکان های پر خطری گردید که نیروهای بعثی بارها از روی آن عبور کرده و با تلفات فراوان به ما حمله می کردند.

❁ آیا خط تثبیت شد؟

بله تثبیت شد اما گلوله باران دشمن متوقف نمی گردید. شاید بتوانم بگویم که گلوله های دشمن متر به متر منطقه را مورد اصابت قرار می دادند. حجم گلوله باران دشمن در عملیات کربلای پنج بی سابقه و به حدی زیاد بود که در هیچ عملیات دیگری ندیدم. گاهی فکر می کردم مگر چقدر گلوله دارند که این همه شلیک می کنند. تا جایی که روز اول عملیات تعداد زیادی از نیروها و برخی فرماندهان لشکر به شهادت رسیدند و بسیاری هم مجروح گردیدند. هر ساعتی خبر از یک شهادت می آمد و خوب یادم است که غم تمامی چهره حاج یونس را بعد از شنیدن نام هر فرمانده شهیدی فرا می گرفت و برای دقایقی سکوت بر او مستولی می گشت.

❁ شما و حاج یونس کجا مستقر شدید؟

ما ابتدا همراه رزمندگان به آنسوی کانال زوجی رفتیم و بعد به همراه همان ها عقب نشینی کرده و به این سو بازگشتیم و در پشت خاکریز کوتاهی که بعضی ها در کنار

حجم گلوله باران دشمن در عملیات کربلای پنج بی سابقه و به حدی زیاد بود که در هیچ عملیات دیگری ندیدم. گاهی فکر می کردم مگر چقدر گلوله دارند که این همه شلیک میکنند. تا جایی که روز اول عملیات تعداد زیادی از نیروها و برخی فرماندهان لشکر به شهادت رسیدند و بسیاری هم مجروح گردیدند.

وسیعتری از سرزمین دشمن را به تصرف در آوردند و از کانال ماهی گذشتند. ما پشت سر همین گردان پیشروی می کردیم. حاجی قبل از کانال ماهی یکی از پیک های به نام عباس زنگی آبادی را گذاشت تا راه را نشان گردان هایی بدهد که به مرور وارد منطقه می شوند. بعد از کانال هم محمدحسین زنگی آبادی گذاشته شد. بقیه کمک ها هم به مرور اعزام گردیدند و درگیری بسیار شدید بود.

عرض کانال ماهی حدود یک کیلومتر بود که پلی خاکی مانند جاده ای پهن بر روی آن قرار داشت. آب از لوله های فلزی زیر پل عبور می کرد. از روی پل پیاده به آن سو می رفتیم که گلوله باران دشمن یک لحظه قطع نمی شد. من که هر لحظه می نشستم تا ترکش ها بهم اصابت نکنند. حاج یونس ایستاده از روی پل می گذشت و حتی یک ترکش هم به وی برخورد نکرد. بیسیم جلوی دهنش و مدام گزارشات رسیده از خط مقدم را چک می کرد و با حاج قاسم مورد بررسی قرار می داد. به این نتیجه رسیدند که

قرار بود عملیاتی تحت عنوان کربلای پنج در شلمچه و در غرب کانال ماهی صورت پذیرد. استعداد گردانهای تحت فرماندهی حاج یونس کامل بود. زیرا در عملیات کربلای چهار وارد عمل نشده و آسیب ندیده بودیم. به همین جهت به عنوان اولین تیپ عمل کننده مأموریت یافتیم که بعد از گردانهای خط شکن غواص بر دشمن یورش ببریم. حاج یونس در این روزها خوشحال بود و برای شروع نبرد لحظه شماری می کرد. قبل از شروع عملیات گردان های تحت امر تیپ ما به سه دسته تقسیم گردیدند که یکسری می بایست از نقطه رهایی تا خط دشمن و بعد از آن را پیاده طی کنند و گروه بعد با قایق به خط دشمن بزنند و گروه سوم توسط نفربرهای زرهی خشایار که می توانستند بر روی آب حرکت کنند، وارد خط مقدم ارتش بعث گردند. شب عملیات گردان سردار شهید مهدی طیار پیاده رفتند و گردان های بهرام سعیدی و سردار شهید حسین تاجیک با قایق و گردان بم با استفاده از نفربرهای خشایار خودشان را به خط دشمن رساندند. تیم همراه حاج یونس تحت عنوان فرماندهی تیپ بعد از حرکت اولین گردان توسط قایق به سمت خط دشمن حرکت نمودیم. انبوه گلوله های سرگردان و شدت تیربارهای دشمن بر روی منطقه حرکت ما به حدی زیاد بود که سرمان را در پناه دیوار ضعیف و شکننده قایق ها می گرفتیم. حاج یونس هم سرش خم بود و با فرماندهان گردانهای عملیاتی صحبت می کرد و از هیچ چیزی نمی ترسید. در میانه راه مقداری لجن دور پروانه موتور قایق پیچید و خاموش شد. حاجی خودش بلند شد و آن را قبل از سکانی تمیز و آماده نمود و استارت زد رفتیم. سرعت قایق ها کم بود و شدت آتش دشمن هر لحظه بیشتر می شد. محمدعلی مختار آبادی پیک مخصوص حاجی با گردان اول یعنی گردان مهدی طیار رفته بود و ما بعد از آنها در حال حرکت بودیم. بنابراین خبرهای آن سو را ایشان به اطلاع حاج یونس می رساند. سرعت گردان مهدی طیار به حدی زیاد بود که در همان لحظات اولیه بخش های



پارتی بازی چه معنایی دارد. پارتی بازی در نزد وی یعنی جنگیدن در خط مقدم و ایستاده بر روی آب و غبار. یعنی غبار غم و اندوه و همش گلوله و ترکش. یعنی نترس و به دشمن بزن تا بکشی و کشته شوی. هیچ کس دوست نداشت حاج یونس در خط مقدم او را دوست داشته باشد. چون می بایست برود به نزدیکترین مکان دشمن و خبرها را از همان جایی بیاورد که در دید ارتش بعث قرار داشت. کمکی های حاج یونس در سخت ترین مکان های جبهه مستقر می شدند. واقعا اگر از ایشان می پرسیدیم و یا با وی مشورت می کردیم که کجا خدمت کنیم بهتر است، می گفت گردانهای خط شکن و غواص. ضمن اینکه از مجموع نه نفر همراه حاج یونس فقط دو نفر هم شهری حاج یونس بودند و بقیه هیچکدام مان اهل زنگی آباد و کرمان نبودیم. در لشکر ثارالله از استانهای کرمان، هرمزگان، سیستان و بلوچستان، یزد، فارس، کهکیلویه و بویراحمد و اصفهان هم رزمنده و فرمانده وجود داشت که بسیاری شهید شده اند.

❁ عملیات چگونه تداوم یافت؟

سحرگاه روز دوم عملیات از خواب بیدار شدیم. با روشن شدن هوا متوجه شدم پتویی که روی پاهایمان انداخته بودیم از انبوه گل و خاک و کثافت قابل تشخیص نیست. آن را پرتاب کردم به وسط زمین های پشت سرمان. آن روز فقط مقاومت و ادامه استقرار ما بود و انبوه حملات دشمن. بعضی مواقع احماقانه حمله می کردند. مثلا از روی پل نیمه خراب زوجی می آمدند این طرف و به ما حمله می کردند، یا از پشت همین خاکریزی که در آن سنگر گرفته بودیم حرکت می کردند تا معبری پیدا کنند و به خط ما بزنند. حتی چند بار هم از آن طرف کانال زوجی حمله نمودند. حملاتی که با بیشترین تلفات انسانی و تجهیزاتی برایشان همراه بود و مجبور به بازگشت می شدند. فرماندهان بعضی دست پاچه شده و فقط می خواستند ما را به عقب برانند. حالا با هر تلفاتی که می خواهد باشد. یک بار دیدم تیربارچی یکی از گردانهای رزم ایستاده بود و با شلیک هایش انبوه سربازان دشمن را که قصد حمله داشتند، به هلاکت می رساند. گاهی جنگ نارنجک ها بود و به سوی هم پرتاب می کردیم. بارها دیدم که رزمندگان دارند به سمت دشمن سنگ پرتاب می کنند. زمین و موقعیت به دست ما بود و بی خود حمله می کردند. ما از حمله سربازان آنها خسارت نمی دیدم. بلکه تلفات ما بیشتر از انبوه گلوله باران ها به خصوص روز اول بود که هیچ جای ثابت و پناهگاه امنی نداشتیم. روز دوم کمکی های حاج یونس و بیک ها همگی آمدند و با کمک هم یک سنگر تقریبا بزرگتر و مناسب ساختیم، هنوز سقف نداشت. حاجی اجازه نمی داد آنجا پاتوق ما شود. هر کسی که می رسید بعد از ساعاتی استراحت به جای دیگری فرستاده می شد تا هیچ جایی از خط بدون تأمین نباشد و دشمن رخنه نکند. نخعی با محمدحسین زنگی آبای فرستاده شد و بقیه تنها رفتند. شب دوم دوباره از سر ما گشتم همان پتوی کثیف را پیدا کردم و انداختیم روی پاهایمان. فقط من بودم و حاجی. نه آب می خوردیم و نه غذا. زیرا رفتن به دستشویی



❁ در جبهه فرصت عبادت هم داشتید؟

نمازهای روزانه که همگی سر وقت خوانده می شدند، حالا یا نشسته و یا ایستاده. حاج یونس گاهی در آن وضعیت خطرناک و سخت اقدام به خواندن نماز شب می کرد. دفترچه ای داشت که در آن دعاها و زیارتنامه هایش قرار داشتند. هنگامی که خط آرام بود، دفترش را جلوی صورتش می گرفت و آرام شروع به خواندن زیارت عاشورا و دعاها می کرد.

❁ چرا همراه حاج یونس برخی فامیل های زنگی آبادی بودند، پارتی بازی می کرد؟

ای کاش فقط در جنگ پارتی بازی می کردند. آن هم همراه حاج یونس که شهادت هر لحظه بیخ گوش آدم بود. می بایست همراه حاج یونس باشید تا بفهمید که

کانال زوجی زده بودند، مستقر گردیدیم. تردد در منطقه بسیار مشکل بود و هر حرکتی سبب مجروحیت و شهادت می گردید. هیچ استحکامات قابل ملاحظه ای برای سنگر گرفتن نیروها وجود نداشت و مشکل بزرگتر این بود که بین ما و عقبه را تماماً آب در بر گرفته و نیروهای پشتیبانی قادر نبودند به راحتی از روی پل کانال ماهی عبور نمایند و تجهیزات و نیروها و امکانات تدارکاتی و پشتیبانی را به ما برسانند. حتی انتقال شهدا و مجروحین هم به آن سو مشکل شده بود. به اتفاق حاج یونس سنگر کوچکی در پشت خاکریز کنار کانال زوجی پیدا کردیم که اگر در آن می نشستیم، می توانست بدنمان را تا نیمه از آتش تیر و ترکش دشمن حفظ نماید. شبیه یک چاله کوچک با ارتفاع حدود هفتاد سانتیمتر بود. کنار هم دو زانو در آن نشستیم و حاجی تحرکات دشمن و خودی را کنترل می کرد و گردان های خودی را در جاهای مناسب استقرار می داد تا خط تثبیت گردد. با این حرکت قدرت تحرک ارتش بعث کاهش یافت و آن روز غبار و آتشین به پایان رسید. گلوله باران دشمن همچنان ادامه داشت و آتش آنها برای یک لحظه هم از روی تنها پل پشت سر قطع نمی گردید. برای همین نمی توانستیم مجروحان را به پشت خط انتقال دهیم و جنازه مطهر شهیدان خارج از سنگرها و در جاهای خاص خوابانده شده بودند. جابجایی ها به کندی انجام می گرفتند و هنوز خودرویی به جز تک و توک نفربرهای زرهی خشایار امکان ورود به منطقه را نداشتند.

از گروه نه نفره ما آقای علیزاده که با محمدحسین زنگی آبادی قبل از کانال ماهی گذاشته شده بودند، به شهادت رسید. آقای پورسلطان هم که کمکی من بود به شدت مجروح گردید و همان ابتدا به عقب انتقالش دادیم. آن شب من و حاج یونس بعد از حدود سی ساعت بیخوابی برای ساعاتی در همان سنگر کوچک بدون سقف به حالت نشسته خوابیدیم. نصف شب به حدی سرد شد که رفتم پتویی از بعضی ها پیدا کردم و آوردم انداختیم روی پاهایمان.

گلوله باران دشمن همچنان ادامه داشت و آتش آنها برای یک لحظه هم از روی تنها پل پشت سر قطع نمی گردید. برای همین نمی توانستیم مجروحان را به پشت خط انتقال دهیم و جنازه مطهر شهیدان خارج از سنگرها و در جاهای خاص خوابانده شده بودند. جابجایی ها به کندی انجام می گرفتند و هنوز خودرویی به جز تک و توک نفربرهای زرهی خشایار امکان ورود به منطقه را نداشتند.

تماما خطر بود و ترجیح نمی‌دادیم به دستشویی برویم.

❁ حاج قاسم فرمانده لشکر کجا مستقر بود؟

در دو سوی کانال ماهی بزرگترین عارضه مصنوعی این منطقه دو دژ قرار داشت که هر دژ به عرض یک جاده بود و بعضی‌ها در وسط هر کدام از این دژها یک کانال حفر کرده و جاهایی برای مصلون ماندن از تیر و ترکش درست کرده بودند. برخی مواقع خمپاره‌های دشمن مستقیم درون همین کانالها فرو می‌آمدند و بعضی شهید یا مجروح می‌شدند. کانال سمت ایران فقط برای نگهداری مورد استفاده قرار می‌گرفت. اما کانال سمت عراق که اکنون در میانه سرزمین‌های متصرفی رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله قرار داشت، محل استقرار رزمندگانی بود که تازه وارد خط می‌شدند تا بعد از استراحت و یا در وقت معین در جاهای خاص استقرار یابند. حاج قاسم در همین کانال جایی که کمی پهن شده و فضای بیشتری داشت، استقرار یافته بود. البته حرکت در بالای دژ درست در دید و تیررس دشمن قرار داشت و چند شب بعد بولدوزری آمد و خاکریزی‌هایی در منطقه خصوصا در دو طرف همین دژها ایجاد نمود و رفت. حتی خاکریزهای لبه جلویی منطقه نبرد را هم ترمیم نمود.

❁ آیا به رغم گلوله باران مداوم پل کانال ماهی، همچنان اصرار به حمل و نقل از روی این پل وجود داشت؟

دو روز اول مجبور به استفاده بودیم. اما بعد از احداث خاکریزها اوضاع فرق کرد و برای جابجایی‌ها علاوه بر ماشین از قایق هم استفاده می‌شد. قایق امن‌تر بود و از مسیرهای مختلف می‌آمدند. پل بخشی از مشکل بود. همه جای منطقه پر از گلوله‌های سرگردان و گاهی هدف دار دشمن بود. بعضی‌ها از دور می‌توانستند تحرکات ما را ببینند و بزنند. چندین بار اطراف سنگر ما را هدف قرار دادند. حتی یکبار ما داخل بودیم که دیدم فرمانده گردان ۴۱۱ دارد با داد و بیداد چیزی را خاموش می‌کند، بیرون آمدیم فهمیدیم تعدادی خرج گلوله‌های آر پی جی هفت پشت سنگرمان آتش گرفته بودند و ایشان مشغول خاموش کردنشان بود. برای همین مهمات زیادی وارد خط

می‌بایست همراه حاج یونس باشید تا بفهمید که پارتی بازی چه معنایی دارد. پارتی بازی در نزد وی یعنی جنگیدن در خط مقدم و ایستاده بر روی آب و غبار. یعنی غبار غم و اندوه و همش گلوله و ترکش. یعنی نترس و به دشمن بزن تا بکشی و کشته شوی. هیچ کس دوست نداشت حاج یونس در خط مقدم او را دوست داشته باشد.

نمی‌کردیم. چون جای نگهداری نداشتیم. هر کسی هم به اندازه توانش مشغول دفاع از مناطق بدست آمده بود. این چهارمین فرمانده گردان ۴۱۱ در سه روز اخیر بود که انتظار شهادت را می‌کشید. همه یا شهید شده و یا مجروح شده بودند. یک روز یکی از فرماندهان شهید به نام شهید ایزدی به سنگر ما آمد و حاج یونس را کار داشت. گفتم رفتند به گردانها سرکشی کنند. بدن و صورتش پر از خون و قطعات ریز بودند. ناراحت بود و می‌گفت در حال آمدن نزد شما بودیم که یک خمپاره شصت مستقیم به سر بیسیم‌چی ام برخورد کرده و تکه تکه شده. گفتم برو لباس را عوض کن و با روحیه بین نیروهایت بازگرد که همچنان مقاوم باشند. من هم به محض اینکه حاج یونس آمد مورد را می‌گویم. آن بزرگوار رفت و چند روز بعد خودش هم شهید شد.

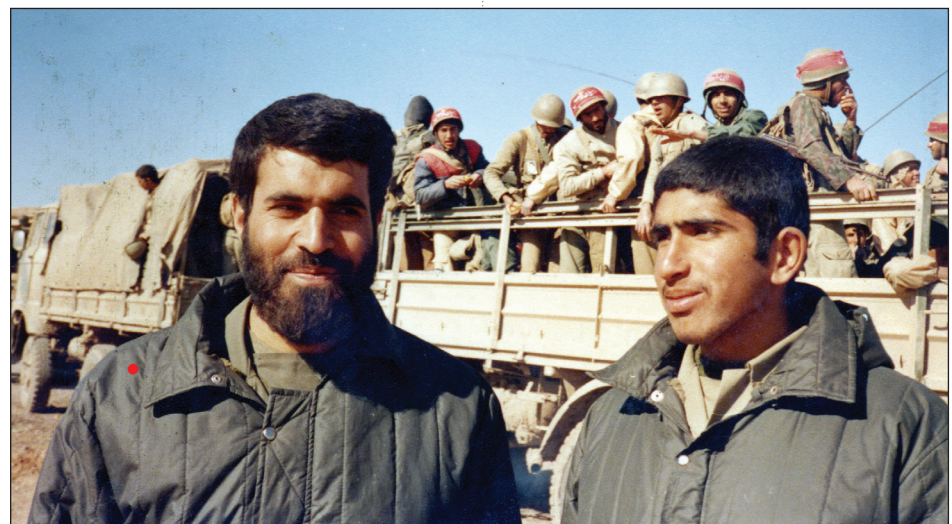
❁ هیچ گاه اتفاق افتاد که بیسیم‌چی به جای فرمانده پاسخ دهد؟

بیسیم‌چی همواره در کنار فرمانده ایستاده بود. دقیقا در جریان وضعیت‌ها و نقاط پیشروی و برنامه‌های پیش رو قرار داشت. به خوبی می‌دانست وضعیت هر فرمانده‌ای کجا هست و چه گردانی باید جایگزین گردان دیگر گردد. به خصوص من که ارتباط بین فرمانده لشکر و فرمانده تیپ

و گردانهای تحت امر را برقرار می‌ساختم و همیشه گوش می‌دادم و می‌دانستم کار تا کجا پیش رفته و چقدر دیگر به پایانش مانده و یا چه اتفاقی قرار است بیفتد. البته در حین عملیات به جز فرمانده هیچ کس حق مداخله و یا اعمال نظر نداشت. کافی بود که ۲۴ ساعت از عملیات بگذرد، آن وقت بیسیم‌چی در جریان تمامی طرحهای عملیاتی یا تدافعی قرار می‌گرفت و می‌دانستند که مرحله بعدی کجاست و چگونه باید انجام شود. بسیاری از بیسیم‌چی‌ها تا یک روز بعد از شهادت فرمانده همچنان خودشان با فرماندهان بالاتر هماهنگ می‌کردند و پاسخگوی فرماندهان میدان بودند. بارها می‌شد که فرماندهان گردان سوالی داشتند و حاج یونس حضور نداشت، در این گونه مواقع خودم جواب می‌دادم و به آنها می‌گفتم چه کار کنند. البته قبل یا بعدش با فرماندهان بالاتر هماهنگ می‌کردم. گاهی مواقع فرمانده شهید می‌شد و بیسیم‌چی می‌بایست به جای او ادامه دهد. به خصوص در بحبوحه عملیات‌ها هیچ گاه از شهادت فرمانده حرفی به میان نمی‌آمد تا نیروها با اراده و روحیه کامل به راهشان ادامه دهند و خللی در عملیات پیش نیاید. بیسیم‌چی در هنگام جنگ بسیار مهم و حیاتی است.

❁ در مدت زمان اجرای عملیات کربلای پنج آیا به حاج قاسم هم سر زدید؟

بله. شب چهارم از عملیات بود که حاج یونس گفت دلم برای حاج قاسم تنگ شده، برویم و ایشان را ببینیم. تا آن زمان ارتباطات فقط از طریق بیسیم انجام می‌شدند و ما از درون همان سنگر کوچک پر از خاک توان کنترل تمامی منطقه را داشتیم. در تاریکی شب به اتفاق حاج یونس راه افتادیم و رفتم سنگر حاج قاسم. سنگری بدون سقف در داخل کانال حفر شده بر روی دژ غرب کانال ماهی. حاجی‌ها از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدند. از نوع صحبت‌ها مشخص بود که حاج قاسم به شدت نگران حاج یونس است. همان ابتدا گفت پتو بیاورید حاج یونس چند ساعتی بخوابد. سنگر ناهمواری بود که خاک‌های زیر پایمان قلمبه و برآمدگی داشتند. من همان جلوی سنگر خوابیدم و در جا خوابم برد. نمی‌دانم یک ساعت شد یا بیشتر که حاج یونس بیدارم کرد و گفت باید برگردیم. حاج یونس هم بعد از چندین روز دو ساعتی به اندازه من خوابیده بود. دم رفتن باز هم صحبت‌ها بین حاج قاسم و حاج یونس در خصوص برخی یادآوری‌های عملیاتی و تاکتیکی ادامه داشتند. پیاده از کنار کانال بالای دژ به سمت سنگر خودمان بازگشتیم. در حال رفتن بودیم که دشمن یک گلوله منور شلیک کرد تا وضعیت نیروهای ما را چک نماید. بعضی‌ها شب‌ها تا صبح منور شلیک می‌کردند، که مبادا در تاریکی شب به آنها حمله کنیم. من و حاج یونس لحظاتی همان بالای دژ ایستاده محو تماشای گلوله نورانی منوری شدیم که از آسمان در حال پایین آمدن بود. هنگامی که گلوله پایین رسید، به ناگاه تعداد زیادی از تانک‌های دشمن را دیدیم که به ردیف کنار هم ایستاده و در مقابل خاکریز جلویی ما آرایش گرفته بودند. از نوع ایستادن معلوم بود که می‌خواهند همزمان با طلوع آفتاب حمله جدیدی را



شهید زنگی‌آبادی در کنار هم‌رزمانش در جبهه‌های جنگ

همه ما فقط همین سید محمد تهامی فرمانده تیپ یکم امام سجاد سالم مانده بود. حاج حسن رشیدی فرمانده گردان ۴۱۴ که فاصله بیشتری از همه داشت، دو پایش را بر اثر برخورد ترکش از دست داد و من و علویان و حاج یونس مجروح شدیم. اما هیچ صدایی از حاج یونس نمی آمد. ما را داخل خودروهای وانت حمل مجروح گذاشتند و من در آن لحظه با حالت موج گرفتگی پیش خودم می گفتم الان باید این خودرو از روی پل کانال ماهی عبور کند و دشمن یک گلوله می زند و همه شهید می شویم. خودروی ما پر از مجروح و شهید شد و رفتیم. حاج یونس و حسن رشیدی را با خودروی وانت دیگری فرستادند. در داخل خودرو بیهوش می شدم و دوباره بیهوش می آمدم. جایی احساس کردم سوار قایق هستم و داریم از روی آب رد می شویم.

❁ حاج یونس در چه وضعیتی قرار داشت؟

من حال خوب نبود. گاهی بیهوش می شدم و زمانی به هوش می آمدم. چهارسال پیش در عملیات فتح المبین به همراه حاج قاسم سلیمانی با خودرو بر روی مین رفته بودیم و به شدت موجی شدم. اکنون همان وضعیت تشدید شده و احساس می کردم هیچی در سرم وجود ندارد. از سویی در چند روز اخیر از آب و غذای کافی استفاده نکرده بودیم. لذا ضعف شدید و حالت تهوع داشتم و حال اصلا خوب نبود. حاج یونس به همراه حاج حسن رشیدی و دو سه مجروح دیگر را در وانت بعدی قرار دادند. در بین راه گلوله ای به کنار خودرویشان اصابت می نماید و موجب قطع شدن سر و دست چپ حاج یونس می گردد. بدین ترتیب حاج یونس آن شیر جبهه ها و مرد خستگی ناپذیر عرصه جنگ و جنگ آوری به پایان راه دنیوی خود رسید و شهادت را در آغوش گرفت. تا ما بمانیم و همین حالی که می بینید.

❁ الان حالتون چگونه؟

بعد از آن اتفاق به مدت دو سال تحت درمان بودم. به محض قطع شدن داروهای اعصاب همه وضعیت جسمی و روحی ام بر هم میریخت و کنترل نداشتم. اما با این وجود در دو عملیات دیگر شرکت کردم. عملیات والفجر ده و بیت المقدس هفت که در روزهای منتهی به آتش بس اتفاق افتادند، حتی بعد از آتش بس در خط پدافندی شلمچه بودم. ولی دیگر توان حضور در خط مقدم و بیسیم چی بودن را نداشتم. بلکه در شبکه های ارتباطی و مخابراتی پشت خط فعالیت می کردم. روزهای سختی را پشت سر می گذاشتم و حال اصلا خوب نبود. علاوه بر کاهش شدید دید چشمهایم، دارای ضعف شدید جسمی بودم و اعصاب آرامش نداشتم، سرم به حدی درد می گرفت که چشمهایم کور می شد و نمی فهمیدم که چه زمانی من را به دکتر برده اند و چه زمانی برگردانده اند. دو تجربه موجی شدن شدید داشتم و این دومی سبب گردید که بقیه دردهایم زخم باز کنند و دو سال بسیار سخت را پشت سر بگذارم. الحمد للهِ اکنون به یمن خون شهدایان خوب هستم و خوشحالم تا حد امکان از تمامی جانم برای اسلام و این کشور هزینه کردم و دیگر کاری از دستم بر نمی آمد، وگرنه باز هم در خدمت کشور و اسلام بودم و خواهم بود. ■



آسمان پرتاب نمود. به گونه ای که برای لحظاتی احساس می کردم بین زمین و آسمان قرار دادم و سکوت همراه با سوت همه جا را فرا گرفته.

❁ چه اتفاقی افتاد؟

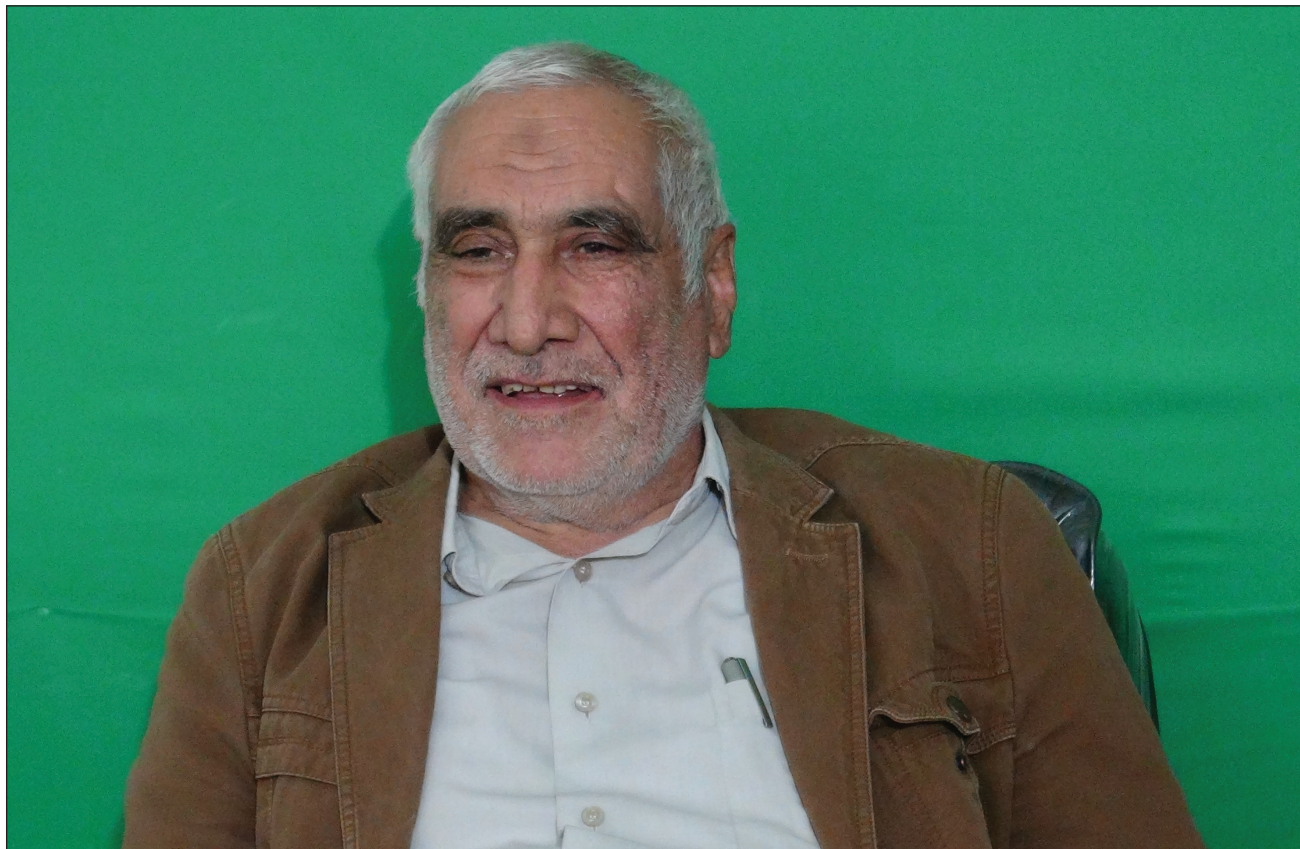
گلوله ای از سوی دشمن شلیک گردید و درست به لبه سنگر اصابت نمود. شدت انفجار به حدی زیاد بود که خاک همه جا را فرا گرفت و موج انفجار در تمام بدن من رعشه ایجاد نمود و به هوا پرتابم کرد. همزمان مقدار زیادی گل و خاک و ترکش های ریز با ضربه به صورت و چشمانم برخورد کردند و دیگر هیچ جایی را نمی دیدم و صدایی نمی شنیدم. یک لحظه صدای حسن رشیدی فرمانده گردان ۴۱۴ آمد که چیزی شبیه یا زهرا گفت. وی تازه به جای شهید ماشالله رشیدی به عنوان فرمانده گردان زرنند انتخاب شده بود. عملیات کربلای پنج خزان فرماندهان کرمانی بود که می بایست به سبب حفظ منطقه شلمچه در میان خاک ها و سنگرهای بی سقف کوتاه حضور داشته باشند و با جانشان از محدوده تصرف شده محافظت نمایند. آن لحظه گلوله ای به لب سنگر کوچک ما برخورد نمود و برگریزان چند فرمانده دیگر جنگ را رقم زد. چشمهایم هیچ جایی را نمی دیدند و موج انفجار تمامی سیستم اعصاب و بدنم را بر هم ریخت. بعد از لحظاتی صدای سید محمد تهامی و برخی بسیجیان شنیده می شد که داشتند ما را از زیر آوار سنگر بیرون می کشیدند. از میان

با استفاده از تجهیزات زرهی علیه استحکامات ما آغاز کنند. تعداد زیادی نیرو تحت فرماندهی احمد شول در همان کانال کنارمان مستقر بودند. حاج یونس سریع وارد کانال شد و به احمد گفت تانک های بعثی به ردیف حالت تهاجمی گرفته و اگر امشب امانشان دهیم فردا صبح ابتدای روز تلفات زیادی از ما می گیرند و می توانند خط را به سقوط بکشانند. همین امشب آر پی جی زن هایت را بردار و با کمک گردان ها خط مقدم. تمامی تانکها را منهدم سازید. یادمه که رزمندگان خودمان مثل محمدعلی مختارآبادی هم همراهشان رفت. سپس با هماهنگی حاج قاسم و تحت فرماندهی حاج یونس یک عملیات تهاجمی ضد زرهی انجام گرفت و چندین تانک دشمن در اثر برخورد شلیک های مداوم آر پی جی ۷ منهدم شدند. ارتش بعث هنوز عملیاتی را شروع نکرده بود که خسارات سنگینی متحمل گردید. آنقدر تانک وسط میدان نبرد چیده شده بود که برخی راکت های آر پی جی ۷ بدون نشانه گیری به هدف می خوردند و تانکها را منهدم می ساختند. دشمن پس از این حمله به سرعت تانک های سالمش را از میدان جلوی خاکریز ما خارج ساخت و عملیاتشان به فضل خدا و نگاه هوشیارانه حاج یونس همان ابتدا در نطفه خفه گردید.

❁ حاج یونس تا چه زمانی می بایست همچنان در خط مقدم باقی بماند؟

آن شب مقرر گردید که روز بعد سید محمد تهامی یکی از فرمانده تیپ های لشکر به همراه فرمانده تیپ دیگری به نام مالک که کرمانی نبود، برای تحویل گرفتن خط به موقعیت ما بیایند. خورشید تازه طلوع کرده بود که سید محمد تهامی به همراه فرمانده گردان مالک و بیسیم چی هایشان از راه رسیدند. من و بیسیم چی سید محمد تهامی به نام آقای علویان در کنار هم ایستاده بودیم و حاج یونس مشغول توجیه سید محمد تهامی و فرمانده تیپ مالک در خصوص موقعیت منطقه دشمن و خودی و مکان های تجمع تانک های آنها و مسیرهایی که از آنجا اقدام به حمله بر علیه مواضع ما می کنند بود و با دوربین و دست این وضعیت ها را نشان می داد. همان موقع حسن رشیدی فرمانده گردان ۴۱۴ از دور در حال نزدیک شدن بود. که صدای انفجاری من را از جای خود بلند کرد و به

**عملیات کربلای پنج خزان
فرماندهان کرمانی بود که
می بایست به سبب حفظ
منطقه شلمچه در میان خاکها و
سنگرهای بی سقف کوتاه حضور
داشته باشند و با جانشان از
محدوده تصرف شده محافظت
نمایند.**



مصاحبه با حاج حسین زنگی آبادی فرمانده پایگاه بسیج زنگی آباد و هم‌رزم سردار شهید زنگی آبادی از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله در دوران دفاع مقدس.

حاج یونس زنگی آبادی فرمانده قلبها

درآمد

جنگ تحمیلی ارتش بعث عراق علیه ایران زمانی اتفاق افتاد که ایران نیازمند آرامش پس از طوفان انقلاب اسلامی بود. دشمن ناجوانمردانه جنگ را بر ملت قهرمان ما تحمیل کرد. غافل از آنکه پس از چندی به زانو در خواهد آمد و تاب ایستادگی در مقابل سیل خروشان جوانان و مردان مسلمان ایرانی را نخواهد داشت. حسین زنگی آبادی یکی از فرماندهان و رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله است که در در دوران دفاع مقدس فرمانده پایگاه مقاومت شهر زنگی آباد و از هم‌رزمان نزدیک سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی بوده. وی در مصاحبه با من به بیان اتفاقات آن روزگار و راهکارهای عملی حاج یونس برای جذب رزمندگان به بسیج و اعزام به جبهه‌های نبرد پرداخته. اکنون به پای صحبت‌های وی می‌نشینیم تا گوشه‌ای از وقایع زیبای جنگ را بشنویم.



و روستاهای اطرافش پیاده کردم. ضمن اینکه رئیس شورای روستا هم بودم. آن وقت از سوی بسیج به بنده مراجعه نمودند و گفتند می‌خواهیم پایگاه منطقه کویرات را راه اندازی کنیم و لازم است در ابتدا مکانی برای این کار در نظر گرفته شود. خدا رحمت کند یکی از همشهریانمان به نام حاج اسدالله زنگی آبادی از معلمان زنگی آباد بود و در این امر کمک زیادی به من نمود. به همراه وی نزد رئیس آموزش و پرورش کرمان رفتیم و به وی گفت از پانزده سال پیش کودکانی در زنگی آباد ساخته شده که همچنان تعطیل است و مورد استفاده و استقبال مردم قرار نمی‌گیرد. سپس درخواست نمود که این مکان را برای ایجاد پایگاه بسیج به ما واگذار نماید. او هم گفت ما می‌توسیم بعدش نتوانیم ساختمان را از سپاه پس بگیریم. اما حاج اسدالله ضمانت کرد و گفت هر وقت خواستید بیایید از من بگیرید. بدین ترتیب کودکان تبدیل به اولین پایگاه بسیج منطقه ما شد. اعضای شورای شهر هم در تکمیل و تجهیز آن کمک کردند. حتی دو تا از بچه‌های بسیج که بعدها به شهادت رسیدند به نام‌های محمدحسین و محمدعلی زنگی آبادی اقدام به حفر چاه در کنار پایگاه نمودند تا مورد استفاده آبهای مصرفی قرار گیرد. روزی که می‌خواستیم پایگاه را افتتاح کنیم، هیچکس حتی فرماندهان سپاه کرمان باورشان نمی‌شد که با این سرعت ایجاد شده باشد. کم کم نیرو گرفتیم و حاج یونس هم به جمع‌مان پیوست و موارد آموزشی را پیگیری می‌کرد. پس از چندی در سال ۱۳۵۹ بیشتر اعضای پایگاه به همراه حاج یونس به کردستان رفتند و این پایگاه تبدیل شد به یکی از مراکز قدرتمند اعزام نیرو. حاج یونس پس از بازگشت از کردستان در سال ۱۳۶۰ عضو رسمی سپاه گردید و در

ما هر دو اهل زنگی آباد در ۲۵ کیلومتری شهر کرمان بودیم. اما من به سبب بیشتر بودن سنم، ایشان را نمی‌شناختم و هیچ وقت با وی دوست نبودم. تا اینکه در بحبوحه انقلاب اسلامی فعالیت‌های انقلابی‌ام را آغاز کردم، همان زمان حاج یونس به همراه فرد دیگری به نام عباس زنگی آبادی دو تن از جوانان زنگی آباد بودند که جزو سازمان دهندگان راهپیمایی‌ها علیه حکومت شاهنشاهی در کرمان قرار داشتند. حاج یونس سال آخر دبیرستان را می‌گذراند و حاج عباس بزرگتر بود و در رده تصمیم‌گیری جوانان انقلابی قرار داشت. حاج یونس در آن روزها اطلاعیه‌های حضرت امام را به شهر زنگی آباد می‌آورد و با کمک چندین نفر از جوانان شهر اقدام به پخش آنها بین مردم شهر و روستاهای اطراف می‌کرد. همچنین در روشنگری بین مردم و معرفی انقلاب با جان و دل سنگ تمام می‌گذاشت و به خصوص در ماه محرم سال ۱۳۵۷ بیشترین تلاشش را نمود تا حقانیت امام خمینی و انقلابیون را در مبارزه با حکومت دیکتاتوری شاهنشاهی به مردم گوشزد کند که البته موفق هم شد و در یک کار منسجم تیمی توانستند نگرش مردم منطقه را به نفع انقلاب اسلامی تغییر دهند. من از همین زمان با حاج یونس آشنا شدم. یعنی وقتی که حدود ۱۸ سال داشت.

❁ بعد از انقلاب اسلامی چه نقشی در بین مردم برای حمایت از دست آوردهای انقلاب ایفا نمود؟

حاج یونس جوان بود و سرشار از انرژی‌هایی که به طرزی عجیب در راستای انجام امور خیر و مثبت اندیشانه برنامه‌ریزی شده بودند. او تربیت یافته دست ملاحسین پدرش بود که در بین مردم اعتبار مذهبی خاصی داشت. هرگز گرد گناه نرفته و از بدنی قوی و هیکلی تنومند و با صلابت برخوردار بود. به گونه‌ای خودش را در بین مردم زنگی آباد نشان داده بود که همه دوستش داشتند و می‌شناختش و به وی اعتماد داشتند. دروغ نمی‌گفت و اهل جنگ و دعوا و شوخی زیادی نبود. در تحصیل کوتاهی نمی‌کرد و هرگز در امور دیگران دخالت نمی‌کرد و سرش به کار خودش بود. ضمن اینکه همزمان با تحصیل کار می‌کرد و مخارج مادر و برادرش را تامین می‌کرد.

او در سال پیروزی انقلاب درسش را تمام کرد و در سال تحصیلی ۵۷-۵۸ دیپلم گرفت. اما هنوز کار می‌کرد و مخارج خانواده را تامین می‌کرد. از خدمت سربازی معاف شد، زیرا کفالت مادرش را بر عهده گرفت. همزمان در بسیج و برنامه‌های انقلابیون حضور پیدا می‌کرد و هر کاری از دستش بر می‌آمد را انجام می‌داد.

❁ حاج یونس پس از پیروزی انقلاب اسلامی چه کاره شد؟

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، ایجاد پایگاه‌های بسیج در دستور کار سپاه در شهرها و روستاها قرار گرفت. من جزو اولین پاسداران افتخاری کرمان بودم که هسته‌های اولیه نگهبانی و برنامه‌ریزی انقلابیون را در شهر زنگی آباد

❁ لطفا در ابتدا خودتان را به طور کامل معرفی بفرمایید؟

بنده حسین زنگی آبادی متولد سال ۱۳۲۸ شهر زنگی آباد کرمان هستم. اسم پدرم حسن بود و اسم پدر بزرگم رمضان. برای همین در روستا به حسین حسن رمضان شهرت دارم، افراد زیادی با نام حسین زنگی آبادی در شهر من زنگی آباد و در کرمان زندگی می‌کنند. برای همین مردم نام پدر و پدر بزرگم را بعد از اسم کوچک من بیان می‌کنند. بعد از انقلاب اسلامی چندین سال رئیس شورای شهر و بهزیستی زنگی آباد شدم و همزمان ریاست اداره خدمات بهزیستی کرمان و مسئولیت تنها پایگاه مقاومت شهر و روستاهای اطراف را بر عهده داشتم. با شروع جنگ تحمیلی وظیفه جذب و اعزام نیرو را در کنار سایر مسئولان شهر تا حد توانم به خوبی انجام دادم و خودم حدود سه سال به طور جداگانه در جبهه و بیشتر عملیات‌های جنگ تحمیلی حضور داشتم. در کودکی به سبب فقر زیاد فقط شش سال درس خواندم و سپس همراه پدرم به شغل کشاورزی پرداختم. سال ۱۳۴۸ به خدمت سربازی رفتم و همانجا بود که ظلم و بی‌بندبازی خاندان شاهنشاهی را فهمیدم و تا پیروزی انقلاب دست از مبارزه بر علیه آن حکومت ظالم برنداشتم. زور و ظلم به حدی زیاد بود که یک روز خواننده‌ای را آوردند در پادگان تا برای سربازان ترانه بخواند. قبلش به ما دستور دادند که همگی ریش‌هایمان را سه تیغه بترائیم و برای شنیدن ترانه هایش به سالن اجتماعات برویم. من نمی‌خواستم بروم. برای همین در تراشیدن ریش تعلل می‌کردم و خودم را در کنار آینه برای تراشیدن آن معطل کرده بودم که فرمانده آمد و من را با همان وضع برد جلوی سایر سربازان و مجبورم کرد آب صابون را توسط فرجه به دهانم بریزم و بخورم. سپس مرا در مقابل همه زد. آن روز دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من به زیرزمین بروم. خدا را شکر حکومت عوض شد و احترام و اقتدار به مردم و حتی سربازان بازگشت.

❁ از چه زمانی با حاج یونس زنگی آبادی آشنا شدید؟

در آن روزها اطلاعیه‌های حضرت امام را به شهر زنگی آباد می‌آورد و با کمک چندین نفر از جوانان شهر اقدام به پخش آنها بین مردم شهر و روستاهای اطراف می‌کرد. همچنین در روشنگری بین مردم و معرفی انقلاب با جان و دل سنگ تمام می‌گذاشت و به خصوص در ماه محرم سال ۱۳۵۷ بیشترین تلاشش را انجام داد.

پادگان آموزشی قدس کرمان مربی آموزش نظامی شد.

❁ چه خصوصیات بارزی را از ایشان سراغ دارید؟

تعریف من از حاج یونس مثل تعریف قطره از دریاست. اصلاً در حدی نیستم که بخواهم از ایشان بگویم. ولی با توجه به انجام تکلیف هر چه را یادم باشد با افتخار بیان می‌کنم. پدرخانم بنده پدر شهید عباس زنگی آبادی از دوستان پدر حاج یونس بود. می‌گفت آن روزگار دوران جنگ جهانی بود و مردم به حدی در تنگنا و فقر بسر می‌بردند که بعضی مواقع به لقمه نانی محتاج می‌شدند. همه ابراز ناراحتی و نگرانی می‌کردند، اما هیچ‌گاه ندیدیم ملاحسین پدر حاج یونس ابراز گرسنگی و خستگی بکند. گویی که اصلاً گرفتاری‌هایی که در بین مردم همه گیر بودند، بر روی او تأثیری نداشتند. البته او هم مثل بقیه مردم با فقر دست و پنجه نرم می‌کرد. اما به حدی عزت نفس داشت، که تا سن پیری در باغهای مردم کار می‌کرد و زندگی‌اش را با همان اندک درآمد کارگری می‌گذراند. هرگز دستش را پیش کسی دراز نمی‌کرد و آنچه بدست آورده بود را با دیگران تقسیم می‌کرد. در بین مردم به مردی مومن و مذهبی و پاک و امین شهرت داشت. تا جایی که حتی در ماه‌های محرم مسئولیت مهم و اعتقادی گرفتن قرآن بر روی سر عزاداران امام حسین (ع) را بر عهده می‌گرفت. مسئولیتی که هر کسی حق انجام آن را نداشت و مردم معتقد بودند که عبور از زیر قرآن ملاحسین سبب برآورده شدن حاجات و رفع مشکلات‌شان می‌گردد. حاج یونس تحت نظر چنین پدری و با فرهنگ مسلمانی و صبر و استقامت و شاکر بودن بر خداوند بزرگ شد. از همان کودکی طعم تلخ فقر و نداری را چشیده بود و می‌دانست برای زندگی باید کار کرد و البته که تحصیلات را هم ادامه داد. یونس وقتی بدنیا آمد که پدرش در سنین

بالای پنجاه سال قرار داشت. بنابراین ملاحسین که تمامی طول عمرش را کار کرده بود، خیلی زود وارد سنین پیری گردید و حاج یونس شد مرد خانه. مرد کوچکی که مردانه به کمک پدر پیرش شتافت و در حد وسعش هرگز اجازه نداد پدر و مادر و برادرش احساس سختی و نداری بکنند.

❁ چه کارهایی انجام می‌داد؟

به هنگام عصر بعد از مدرسه و یا در تعطیلات تابستان به باغات پسته می‌رفت و کار نگهبانی و یا کشاورزی انجام می‌داد. در قدیم کنار جوبهای آبی که از درون باغها می‌گذشتند اقدام به کاشت درخت انار می‌کردند. یک روز صاحب باغی به یونس می‌گوید بچه پیر دو تا انار شیرین برای من بچین و بیاور. کارگران شاهد بودند که یونس دو انار از دو درخت می‌چیند و می‌آورد، اما هر دو ترش بودند. ارباب می‌گوید هنوز نمی‌دانی کدام درخت انار شیرین دارد و کدام انار ترش. یونس می‌گوید: هنوز نمی‌دانم و تا حالا نخورده‌ام. او هم مانند پدرش به حلال و حرام و امانتداری اعتقاد راسخ داشت و هرگز از این اصول تخطی نمی‌کرد و به صورتی جدی و سختگیرانه کارهایی که بر عهده‌اش گذاشته می‌شد را پیگیری می‌کرد.

❁ چه جدیت و پشتکاری از وی سراغ دارید؟

تا قبل از انقلاب بیشتر مبتنی بر شنیده‌هایم اطلاع دارم. اما مواردی که خودم شاهد بودم، یکی عبارت بود از مربی‌گیری وی در پادگان آموزشی قدس کرمان، که مشهور بودند به یک مربی سختگیر و کوشا و جدی. هنگامی که مربی آموزش بسیجیان در پادگان قدس کرمان گردید، بسیار سخت‌گیرانه عمل می‌کرد و با توجه به قدرت بدنی بالا و بدن ورزیده، هیچ‌کس را یارای همراهی او نبود. یک روز به ایشان گفتم برای چی به مردم سخت می‌گیری و این جوانان را اذیت می‌کنی؟ احترام خاصی به من قائل بود و همیشه در مقابلم کوتاه می‌آمد. گفت: جان این جوانان برای من ارزشمندتر از آنی است که اکنون بگویند سختگیرانه عمل می‌کند. من اینقدر از این جوانان عرق می‌ریزم تا در جبهه خون کمتری بر زمین ریخته شود. این اعتقاد مربیان آموزش بود و یونس بهتر از هر کسی دیگری با جدیت و دقت بر آموزش رزمندگان پافشاری می‌کرد و حاضر نبود جوانانی را تربیت کند که در جبهه توانایی لازم برای حمله و یا عقب نشینی نداشته باشند.

هیچ‌گاه از امکانات دولتی استفاده نمی‌کرد و همیشه سعی می‌کرد حقی از دیگران بر گردنش نماند. یک بار که از جبهه به مرخصی آمده بود، خودرو پیکان مرا گرفت تا برخی کارهای شخصی و اداری‌اش را در کرمان انجام دهد. هنگامی که خودرو را آورد و تحویل داد مشاهده کردم باک ماشین را پر از بنزین کرده. سال ۱۳۶۴ از مکه برگشته بود که رفتیم به دیدنشان. جلوی درب ورودی منزل یک کلمن بزرگ آب و چندین لیوان گذاشته بودند. این کلمن توجه من را جلب کرد، اما اهمیت نداشت.

یک روز صاحب باغی به یونس می‌گوید بچه پیر دو تا انار شیرین برای من بچین و بیاور. کارگران شاهد بودند که یونس دو انار از دو درخت می‌چیند و می‌آورد، اما هر دو ترش بودند. ارباب می‌گوید هنوز نمی‌دانی کدام درخت انار شیرین دارد و کدام انار ترش. یونس می‌گوید: تا حالا نخورده‌ام.

داخل خانه بعد از صحبت‌های مختلف حرف از سوغاتی به میان کشیده شد. در آن سالها کسانی که به مکه می‌رفتند، در بازگشت اجناس خارجی مثل تلویزیون یا اتاری و وسایل برقی می‌خریدند و در شهرشان با قیمت بیشتر می‌فروختند. حاج یونس گفت من هیچ جنس خارجی نخردیم و پول کشورم را بابت اجناس بیگانه به جیب دشمنان نریختم. در عوض چندین بطری آب زمزم آورده‌ام و با آب زنگی آباد قاطی کرده در کلمن ریخته‌ام که جلوی درب خانه هر کسی یک لیوان برای شفا و تبرک بنوشد و امام حسین (ع) را یاد کند. باور کنید آن آب را در خروج از خانه نوشیدیم و لذت کربلا را بردم. می‌خواست در مسجد صاحب الزمان شهر زنگی آباد مراسم عروسی‌اش را برگزار کند، با من مشورت نمود و گفتم این کار غلط است. چه کسی را دیده‌ای که در مسجد عروسی بگیرد. پاسخ داد مگر باید کسی را ببینم تا کارش را انجام دهم. من از بزرگان دین خودم می‌پرسم اگر تایید کردند، اجرا می‌کنم. مثل اینکه مشورت نمود و گفته بودند خیلی هم خوب است و ثواب دارد. او هم همین کار را انجام داد و در مسجد عروسی گرفت و آن شب به همه مردم آبگوشت امام حسینی داد. این نوع آبگوشت جزو غذای ماه محرم هیئت‌های عزاداری کرمان است و مردم علاقه زیادی به آن دارند. به گونه‌ای می‌توانم بگویم یک ازدواج به یاد ماندنی و آسان انجام داد. همه چیز حاج یونس با دیگران تفاوت داشت. وقتی می‌گویم او یک دریا بود و من قطره، به خاطر همین موارد و هزاران مورد دیگر است که در این سن و سال تازه دارم می‌فهمم که او درست می‌گفت و من غلط فکر کرده بودم. آن جوان بین بیست تا بیست و پنج سال در آن پنج سال هر چیزی که می‌گفت درست بود و بهتر از دیگران می‌اندیشید.

❁ چه میزان با پایگاه مقاومت شما در زنگی آباد ارتباط داشت؟

همیشه و هر وقت که از جبهه می‌آمد چندین ساعت از روزش را در پایگاه با مردم و بسیجی‌ها می‌گذراند. پایگاه ما پایگاه جذب نیرو و اعزام به جبهه بود و حاج یونس آن را پایگاه خودش می‌پنداشت. برنامه داشت که یک



روز را با بسیجیان می‌گذراند و یک روز به خانواده شهدا سرکشی می‌کرد و یک روز هم از جانبازان و رزمندگان شهرهای مجاور دلجویی می‌کرد. وقت زیادی هم صرف اطلاع رسانی به مردم برای جذب کمک‌های مالی و اجناس مورد نیاز جبهه می‌کرد. مردی سرشار از انرژی و حال که من هرگز ندیدم خسته شود. به رغم اینکه بیشتر مواقع با حالت مجروحیت از جبهه باز می‌گشت و تیر و ترکش‌های زیادی در بدن و پاهای و دستانش وجود داشت.

✿ حضور حاج یونس چقدر برای کمک به جنگ و جبهه مؤثر بود؟

ما قبل از همه عملیات‌ها تا حدودی خبردار می‌شدیم که بزودی عملیاتی انجام خواهد شد. در بیشتر مواقع حاج یونس به زنگی آباد می‌آمد و خودش در امر مهم جذب رزمنده برای اعزام به جبهه فعالیت می‌کرد. برای مثال در حدود سال ۱۳۶۳ که جزایر مجنون توسط نیروهای ایرانی به تصرف درآمده و لشکر ثارالله یک خط پدافندی در آنجا تحویل گرفته بود، حاج یونس به زنگی آباد آمد و تعداد زیادی از نیروها را بسیج کرد و به جبهه برد تا از آبهای هورالعظیم و جزایر مجنون در مقابل دشمن بعثی حفاظت کنند. همیشه هنگام اعزام رزمندگان در محوطه جلوی بهداری شهر سخنرانی می‌کرد. البته چند باری فرصت نکرد از جبهه بازگردد و من از دیگر فرماندهان جنگ مثل سردار شهید مغفوری خواهش کردم که بیاید و رزمندگان را با سخنرانی‌اش بدرقه نماید. رزمندگان سخنرانی حاج یونس را در روز عزیمتشان مهم می‌پنداشتند و دوست داشتند که وی در جریان رفتنشان به جبهه قرار گیرد. گاهی مواقع آنچنان صحبت می‌کرد که همه خانواده‌ها می‌خواستند یکی از اعضایشان در جبهه باشد.

اقتدار حاج یونس اجازه نمی‌داد کسی از وی تمرد کند.

یک روز را با بسیجیان می‌گذراند و یک روز به خانواده شهدا سرکشی می‌کرد و یک روز هم از جانبازان و رزمندگان شهرهای مجاور دلجویی می‌کرد. وقت زیادی هم صرف اطلاع رسانی به مردم برای جذب کمک‌های مالی و اجناس مورد نیاز جبهه می‌کرد.

یک بار قبل از عملیات والفجر سه به من گفت بیا نزد روحانی شهر شیخ حبیب الله روحانی برویم و از او بخواهیم همراهمان به جبهه بیاید. من و حاجی به اتفاق دو بسیجی دیگر به باغ کوچک حجت الاسلام روحانی رفتیم. ایشان مشغول بیل زدن بودند که حاجی نزدیک رفت و بیل را از دست وی گرفت و به دو بسیجی داد و گفت شیخ حبیب الله خسته شده، تا من با ایشان حرف می‌زنم شما بجایش کار کنید. سپس من و حاجی و شیخ در کنار جوب آبی نشستیم و شروع به صحبت کردیم. حاج یونس به شیخ گفت من از شما تقاضا دارم برای اینکه مردم نگویند چرا روحانیون خودشان به جبهه نمی‌روند، مدتی با ما به جبهه بیایید. شیخ حبیب الله گفت باغ و کشاورزی را به چه کسی واگذار کنم. حاج یونس که این حرف را از قبل پیش‌بینی کرده بود، گفت هر زمان هر فرمانی داشتی از همانجا به جوانان بسیجی بگویند و مثل همین امروز کارهایتان را انجام می‌دهند. شیخ گفت سنم بالا است و چه نیازی به حضور من می‌بینید؟ گفت نیاز من به شما در جبهه

فقط ترغیب مردم و رزمندگان برای رفتن به جبهه است. بنابراین آمدن شما به جبهه سبب هجوم بیشتر جوانان می‌گردد. خلاصه آن روز روحانی اول شهر را راضی کرد که در اعزام بعدی همراه جوانان شهر عازم جبهه شود. ایشان هم همین کار را کرد. در آنجا با هماهنگی حاج یونس مشکلات شرعی و اعتقادی رزمندگان را برطرف می‌کرد و نماز جماعت برگزار می‌کرد. یادم هست یک روز کنار رودخانه گاوی نزدیک شهر مهران نماز جماعت را به امامت همین مرحوم شیخ بزرگوار برگزار نمودیم. روزی حاج یونس رفته بود نزدشان و گفته بود کارهایتان را بکنید تا گشتی در منطقه بزنیم. ایشان هم لباسش را پوشیده و سوار خودرو جیب حاج یونس شده بود تا برود و شهرهای اطراف را ببیند. در جایی از حرکت صدای انفجار می‌شنود و چندین گلوله در اطرافشان منفجر می‌گردد. کمی جلوتر هم صدای تیراندازی می‌آید. و شیخ مشاهده می‌کند همه رزمندگان کلاه آهنی دارند. در نهایت از خودرو پیاده می‌شوند و با هم وارد سنگری می‌گردند. حاج یونس از درچه سنگر بیرون را نگاه می‌کند و می‌گوید حاج حبیب الله اگر می‌خواهی خط بعثی‌ها را ببینی بیا جلو. شیخ که سن زیادی داشت، می‌پرسد مگر کجا هستیم؟ یونس پاسخ می‌دهد: خط مقدم. آوردنشان اینجا که دلی باز کنید و خط مقدم نبرد را ببینید. دشمن در پشت خاکریز روبرو قرار دارد. خلاصه آن روز به حدی برای شیخ حبیب الله اهمیت داشت، که تا زنده بود از آن ماجرا تعریف می‌کرد.

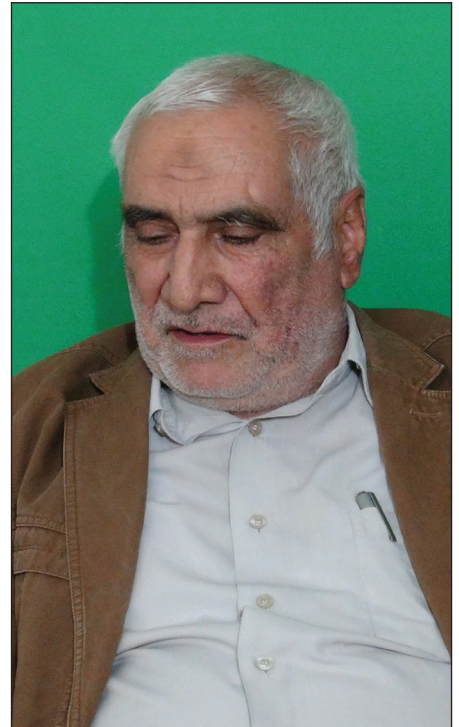
حاج یونس پدر همه ما در جبهه بود و به نام بابای رزمندگان شهرت داشت. من و خیلی‌های دیگر از ایشان بزرگتر بودیم. اما همیشه به وی می‌گفتیم بابا. چون واقعا جلودار همه ما شده بود. به طوری که دوستش داشتیم و همیشه احوال وی را از دیگر رزمندگان می‌پرسیدیم.

✿ در خصوص جذب نیروی بسیجی چه کارهایی انجام می‌داد؟

از سال ۱۳۵۹ پیگیر اعزام رزمندگان به جبهه بود. اما حدود سالهای ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۵ اوج اقتدار حاج یونس در لشکر ۴۱ ثارالله و جنگ رقم خورد. در این دو سال عملیات‌های میمک و والفجر هشت و کربلای یک و کربلای چهار و کربلای پنج اجرا گردیدند. در سال ۱۳۶۴ قبل از عملیات والفجر هشت که قرار بود شبیه جزیره فو عراق آزاد گردد، به زنگی آباد آمد و نیرو برای جبهه می‌خواست.

من آن زمان فرمانده پایگاه مقاومت زنگی آباد و مسئول جذب نیروهای بسیجی بودم. حاجی به من مراجعه کرد و از تعداد ثبت نام کنندگان پرسید، گفتم خیلی ثبت نام نکرده‌اند. چون کار کشاورزان تازه شروع شده و می‌باید زمین‌هایشان را آماده کشت و داشت محصولات کنند. بنابراین توقع زیادی نمی‌توان داشت و به اندازه کافی ثبت نام نمی‌کنند. گفت باید هر طور شده تعداد زیادی نیرو به جبهه بفرستید. هر راه‌کاری را که به نظرتان می‌رسد، انجام دهید. گفتم چشم، من تلاشم را می‌کنم. روز بعد حدود ساعت دوازده شب به پایگاه بسیج آمد تا از





اقداماتی که برای جذب نیرو انجام گرفته، اطلاع حاصل کند. من در پایگاه خواب بوم و بسیجی‌ها بیدارم کردند و گفتند حاج یونس آمده. سریع بلند شدم و نشستم. وارد اتاق شد و گفت چه وقت خواب است دلاور، ما الان در جبهه به نیرو نیاز داریم و شما خوابیده‌اید. گفتم من هر کاری که به ذهنم می‌رسیده انجام داده‌ام. هم بلندگو بر روی خودرو بسته و در سطح شهر تبلیغ نموده‌ام و هم در مساجد و اماکم ورزشی و مذهبی رفته و اعلام کرده‌ام و از همه خواسته‌ام بیایند و ثبت نام کنند. اما با توجه به شرایط فصل همنی است که می‌بینید. گفت نمی‌شود. اوقاتم تلخ شد و گفتم همنی از دست من برمی‌آمده تا اینجا بوده. حالا شما بروید ببینم خودتان چه کار می‌کنید. گفت ناراحت نشوید. منظورم این است که باید چهره به چهره درب خانه‌هایشان برویم. ما تا آن زمان هیچ‌گاه درب خانه کسی نرفته بودیم که بگوییم بیاید برو جبهه و این کار را خوب نمی‌دانستیم. حاج یونس هم فهمید که ناراحت شده‌ام، با شوخی و خنده دل من را به دست آورد و از پایگاه رفت. از روز بعد به ناگاه فرجی در جذب نیرو ایجاد گردید و مردم پشت سر هم می‌آمدند و برای

پدر همه مادر جبهه بود و به نام بابای رزمندگان شهرت داشت. من و خیلی‌های دیگر از ایشان بزرگتر بودیم. اما همیشه به وی می‌گفتیم بابا. چون واقعا جلودار همه ما شده بود. به طوری که دوستش داشتیم و همیشه احوال وی را از دیگر رزمندگان می‌پرسیدیم.

رفتن به جبهه ثبت نام می‌کردند. سه چهار روزی گذشت و مشاهده نمودیم بالاترین میزان استقبال از رفتن به جبهه ایجاد شده. اینجا بود که از بسیجیان سوال کردیم برای چای یک دفعه هوس رفتن به جبهه را نموده‌اند، پاسخ دادند که درخواست حاج یونس را اجابت کرده‌اند. معلوم گردید حاج یونس خودش خانه به خانه می‌رود و از پدران و مادران و جوانان هر خانه درخواست می‌نماید که برای نجات کشور و اسلام و حفظ ناموس ایرانی به جبهه بروند. او خانواده‌ها را به اهمیت جبهه آشنا نمود و همه با جان دل فرزندان‌شان را مهیای رفتن به جبهه می‌کردند. برخی‌ها هم که فرزند پسر با توانایی رفتن به جبهه را نداشتند، به وی پول می‌دادند تا خرج جبهه کند و نیازهای جبهه روندگان را برطرف سازد. آنقدر مردم به وی اعتماد داشتند که جوانان مثل دسته گل‌شان را به وی می‌سپردند تا آنها را به جبهه‌های خون و آتش ببرد. این است چهره خدایی و نفس گرم حاج یونس.

آن دفعه بیشترین نیرو از منطقه کویرات و روستاهای اطراف زندگی آباد به جبهه اعزام گردیدند. حتی روحانی روستا را هم با آنها برد تا مردم نگویند روحانیون خودشان پشت جبهه مانده‌اند و فقط ما را جلو می‌فرستند. همه با حاج یونس رفتند و عملیات موفقی رقم زدند. از آن زمان به بعد بیشترین نیروها بخاطر حاج یونس به جبهه می‌رفتند و بیشترین کمک مالی به جای ستاد پشتیبانی از جبهه و جنگ به حاج یونس سپرده می‌شد.

❁ آیا نسبت به این جوانان احساس وظیفه هم می‌کرد؟

هدف حاج یونس احساس وظیفه نسبت به اسلام و کشور و فرمان امام بود. رفتن به جبهه یک وظیفه همگانی برای عموم مردم محسوب می‌شد، که حاج یونس خانواده‌ها را نسبت به این مهم آگاه می‌ساخت. وگرنه از نظر حاج یونس بهترین جای جبهه همانجایی بود که تیر و ترکش بیشتری وجود داشت. او فرهنگ شهادت را فرهنگ انسانیت و اسلام و دفاع از تمامیت کشور می‌دانست. نوعی فرهنگ پایداری و ایستادی در مقابل دشمن و زورگوها. بنابراین نباید توقع داشته باشیم که کسی به جنگ برود و شهید یا زخمی نشود. برای همین هیچ تعهدی به کسی نمی‌داد. اما می‌گفت اگر من را قبول دارید، رضای خداوند در همین است. مردم حرفش را با جان و دل قبول می‌کردند و از جان و مالشان برای چنین اهداف بزرگی می‌گذشتند. آخرین اعزام نیرویی که حاج یونس برای بردن رزمندگان به کرمان آمد قبل از عملیات کربلای چهار بود. روز اعزام رزمندگان زیادی آمده بودند و مردم شهر هم برای بدرقه آنان در محوطه جلوی بهداری زندگی آباد حضور داشتند. حاج یونس در آن مراسم سخنرانی نمود و در آخر صحبت‌هایش با بغض و گریه گفت: خدایا حالا دیگر تکلیف خودم را هم روشن کن. طاقت دیدن و نگاه کردن به صورت خانواده‌های شهدا را ندارم. پس چه زمانی نوبت خودم فرا می‌رسد. من برای دیدارت لحظه شماری می‌کنم و به شوق وصال تو سر از پای نمی‌شناسم. سپس رزمندگان

را سوار اتوبوس‌ها کردیم و همگی رفتند. حاج یونس هم با خودرو سیاه به راندگی محمدعلی مختارآبادی رفت. امروز همان مکان به حرم شهدای گمنام تبدیل شده؛ انگار می‌دانست که موقع رفتنش فرا رسیده.

❁ در حین عملیات‌ها با ایشان ارتباط داشتید؟

بله. ما هر وقت که می‌خواستیم از جبهه بازگردیم، نزد ایشان که به بابای رزمندگان شهرت داشت، می‌رفتیم و خداحافظی می‌کردیم. حتی وقتی هم که به جبهه می‌رفتیم، یک روز پیدایش می‌کردیم و عرض ادبی کرده و بعد به سرکارمان می‌رفتیم. یک بار در جبهه برای دیدن‌شان به جزایر مجنون رفتیم. گشتم تا سنگر حاجی را پیدا کردم. آنجا به من گفتند برای سرکشی از جبهه به خطوط مقدم رفته و شاید تا یک ساعت دیگر برگردد. همانجا بیرون سنگر روی یک گونی شن نشستم تا اینکه پس از حدود دو ساعت، موتوری که دو نفر سوارش بودند در جلوی من ایستاد و یک جوان سیه چرده جنوبی از ترک آن پیاده شد و به من نزدیک گردید و صورتم را بوسید. همین که من را در بغلش گرفت، فهمیدم حاج یونس است. صورتش در اثر دود و یا شاید استتار کاملاً سیاه بود و موهایش به سبب ماندگاری زیاد در جبهه بلند شده بودند و من در ابتدای امر ایشان را نشناختم. البته من فقط خودم را گفتم، اما همه رزمندگان حاج یونس را دوست داشتند و همیشه جویای احوالش بودند.

من سعی می‌کردم بیشتر مواقع در حوزه ماموریتی وی حضور داشته باشم. دو ماه قبل از عملیات والفجر هشت ایشان را به عنوان فرمانده محور عملیاتی لشکر ۴۱ ثارالله در منطقه استقرار سه نهر بلامه و علیشیر و مچری واقع در شرق نخلستانهای حاشیه رودخانه اروندرود روبروی شبهه جزیره فاو عراق انتخاب کردند و تعداد زیادی نیرو از مهندسی، بهداری، عملیات، اطلاعات و سایر ارکان لشکر ۴۱ ثارالله به همراه وی وارد منطقه عملیاتی شدند تا محور را آماده حمله نمایند. من هم به عنوان راننده کمپرسی برای ساخت جاده‌های مواصلاتی همراه وی به منطقه رفتم. همان ابتدا به همه ما گفت تا دو ماه نمی‌توانید خط مقدم را ترک کنید. زیرا دشمن به تحرکات مان پی می‌برد و عملیات لو می‌رود. همه قبول کردند که دو ماه تا شروع عملیات شب‌ها کار کنیم و روزها بدون تحرک در سنگرها بمانیم یا استراحت نماییم. دوران بسیار سختی بود. من راننده کامیون مایلر بودم و هر روز از حدود شهر خسروی شن بار می‌زدم و می‌آوردم در بین نخلستانها برای جاده سازی یا ساختن سکو جهت استقرار تجهیزات ادواتی مثل خمپاره اندازها خالی می‌کردم. همانجا در اثر بی احتیاطی یکی از رانندگان مجروح گردیدم. به سرعت خودم را به بیمارستان آبادان رساندم و جراحی شدم. دو روز بعد هم به سبب قولی که به حاج یونس داده بودم، دوباره مستقیم از بیمارستان به خط برگشتم و به رغم مجروحیت کرمان رفتم.

❁ در جبهه چگونه از احوال یکدیگر اطلاع کسب می‌کردید؟

خاطر بسپارید، شهید حاج قاسم میرحسینی از شهرستان زابل. هر سه نفری خندیدیم. چون چه کسی بود که دلاور جبهه‌ها را شناسد. آن شب بسیار حساب شده سخن گفت و صحبت‌هایی که قرار بود در کرمان به من بگوید و یا از پشت تلفن بیان کند را بارها مرور نمود و تذکر داد. مجموع صحبت‌ها در خصوص اعزام رزمنده و جذب نیروهای بسیجی بود. آنجا فهمیدم که حاج یونس هرگز وقتش را به بطالت نمی‌گذراند.

❁ از مجروحیت‌هایشان چیزی به یاد دارید؟

- البته در همه عملیات‌ها مجروح می‌شدند. در جبهه مشهور بود به اینکه در عملیات‌ها آنقدر در نک منطقه نبرد می‌ماند که با شهادت و یا مجروحیت او را به پشت خط انتقال دهند. یک بار حین عملیات والفجر هشت برای آزادسازی شبهه جزیره فاو عراق، خبر دادند که حاج یونس از ناحیه شکم و ریه مجروح شده و در بیمارستان مدائن تهران بستری می‌باشد. من سریع بلیط گرفتم و برای عیادتش به تهران رفتم. آنجا پیک حاجی آقای محمدعلی مختارآبادی از سوی حاج قاسم مسئول رسیدگی و همراهی حاج یونس شده بود. از ایشان مکان بیمارستان را سوال کردم و خودم را به آنجا رساندم. حاج یونس از دیدن من خوشحال شد و البته من صد برابر بیشتر از او از دیدنش و اطمینان از سلامتی وی خوشحال گردیدم. یک تیر از کمر وارد ریه‌اش شده بود و خونریزی داخلی داشت. دستگاه ساکشن به پهلوی وصل بود. به من گفت خوب شده‌ام و نمی‌گذارند به جبهه بازگردم. گفتم بله خوب شدی که دستگاه ساکشن پر از خون کنار تخت قرار دارد. باید کاملاً بهبودی یابی تا بتوانی نیاز جنگ را برطرف سازی. در غیر اینصورت شهادت را به جلو انداخته‌ای. خنده‌ای کرد و گفت چی خوردنی آوردی. گفتم هیچی. گفت یعنی مثل همیشه دست خالی هم آمدی. گفتم می‌دانستم که هیچی برات خوب نیست و حالت بدتر میشه. گفت نه برو بگیر

✓
در آخر صحبت‌هایش با بغض و گریه گفت خدایا حالا دیگر تکلیف خودم را هم روشن کن. طاقت دیدن و نگاه کردن به صورت خانواده‌های شهدا را ندارم. پس چه زمانی نوبت خودم فرا می‌رسد. من برای دیدارت لحظه شماری می‌کنم و به شوق وصال تو سر از پای نمی‌شناسم. سپس رزمندگان را سوار اتوبوس‌ها کردیم و همگی رفتند. حاج یونس هم با خودرو سپاه به رانندگی محمدعلی مختارآبادی رفت.

جنگ دچار کمبود نیرو نشود. از طرفی اهل پارتی بازی و رفیق بازی نبود. من با توجه به سنم نمی‌توانستم شانه به شانه جواترها و مردان قدرتمندی مثل حاج یونس در خطوط مقدم نبرد دوم و بر دشمن بتازم. بنابراین بیشتر مواقع راننده کمپرسی یا مینی بوس و یا آمبولانس بودم. یک بار در محوطه لشکر ۴۱ ثارالله من را دید و گفت هر وقت فرصت کردی سری به من بزن. گفتم من که آرزویم این است شما را ببینم، اما وقتتان بسیار با ارزش تر از آن است که با حرفهای من بگذرد. گفت پس همین امشب بیا. گفتم چشم. بعد از نماز با هم به سنگر طرح عملیات رفتیم. حاج قاسم میرحسینی جانشین لشکر هم آنجا بود. من حاج قاسم میرحسینی را خوب می‌شناختم. اما با این حال حاج یونس به شوخی گفت ایشان را به

همیشه دنبال هم می‌گشتم و یکدیگر را پیدا می‌کردیم. این خصوصیت جبهه بود که اقوام و همشهریان ابتدا دنبال هم می‌گشتند تا از حال هم با خبر شوند. همه رزمندگان در جبهه با هم ارتباط دوستانه و از سر شهادت داشتند. چه فرمانده و چه رزمنده همدیگر را تحویل می‌گرفتند و احترام می‌گذاشتند. جبهه جایی بود برای سرزدن‌های دوستانه و صله رحم اقوام و پیدا کردن دوستان جدید. مکانی برای حضور افراد مسن و میانسال و جوان و گاهی نوجوان که همه اینها به رغم تفاوت فرهنگها و لهجه‌ها و شهرها در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند و با هم تعامل داشتند. اعجازی از بودند بودنها بود. ما الان می‌بینیم که اختلاف صلیقه‌ها و عقیده‌ها گاه تحمل ماندن را از آدمها سلب می‌کند. اما آنجا اینطور نبود.

❁ چگونه بر جنگ مدیریت می‌کرد و در حفظ نیروی رزمنده تلاش می‌کرد؟

- حاج یونس به رغم اینکه بیشتر مواقع فرمانده محور عملیاتی و یا فرمانده تیپ عملیاتی بود. اما کل همراهانش از ده نفر افزون نمی‌گردیدند. افرادی که محدود می‌شدند به سه نفر بیسیم چی و پنج نفر پیک و یک محافظ تک تیرانداز. هیچ کدام از این افراد اهل شهرمان زنگی آباد نبودند تا توقع ایجاد نشود و نگویند چرا فلانی را با خودت میبری و ما را نمیبری. گرچه رزمندگان منطقه ما بسیار شجاع و دلاور بودند. بنابراین بیشتر رزمندگان اعزامی از سوی پایگاه ما جذب گردانهای رزم و یا گردان خط شکن غواص می‌شدند و همگی از طرفداران محکم و پرو پا قرص وی محسوب می‌گردیدند. حاج یونس هر کسی را در جای خودش قرار می‌داد. من سنم بیشتر از بقیه بود، بنابراین نگاهی از دیدگاه بزرگتری به من داشت. همیشه می‌دیدم که احترام جوانان و میانسالان را به همین گونه حفظ می‌کرد و آنقدر تعامل داشت تا هیچ کس از جبهه دور نشود و رزمندگان دوباره بازگردند و



■ شهید زنگی آبادی در سال‌های ابتدایی دفاع مقدس

بیار که حال‌م خیلی خوبه. خلاصه حدود نیم ساعت از این شوخی‌های خوردنی و شهادتی با هم کردیم. حاج یونس خیلی اهل شوخی نبود و شوخیهایش کاملاً مودبانه و حساب شده با دوستان نزدیکش انجام می‌شد. شوخی‌هایی از نوع صحبت‌های خنده دار و فقط حرف. دو ساعتی پیشش بودم تا اینکه از بخش بیرونم کردند. دوباره عصر رفتم به عیادتشان. این بار گفت، خیلی لطف کردی این همه راه آمدی. اما من هنوز چند روزی اینجا هستم و محمدعلی مختارآبادی هم کنارم است. محمدعلی یک ماشین آمبولانس با خودش آورده، شما را به ترنیمال می‌رساند و خودش برمی‌گردد. هر چه گفتم اجازه دهید یک روز دیگر بمانم، گفت نه بروید که آنجا کلی کار دارید. من هم عصر آن روز به کرمان بازگشتم. حاج یونس در همه عملیات‌ها مجروح می‌گردید. به قول حاج قاسم سلیمانی ایشان در بیشتر عملیات‌ها شهید می‌شدند و یک شهید زنده بودند.

چه زمانی از شهادت حاج یونس باخبر شدید؟

حدود دو ماه قبل از شروع عملیات کربلای چهار به جبهه رفتم و تا بعد از عملیات همانجا ماندم. چهار روزی از عملیات گذشته بود که نزد حاج یونس رفتم که خدا حافظی کنم و به کرمان بازگردم. گفت نمی‌شود چند روز دیگر هم بمانی. گفتم روحیه و توان ندارم. من مثل شما نیستیم که تحمل زیادی داشته باشم و باید حتماً چند روزی بروم و شهرم و دوستانم و خانواده‌ام را ببینم و تجدید روحیه کنم، سپس برمی‌گردم. گفت پس در آنجا یک کاری برای من انجام ده. گفتم در خدمتم. گفت خبر داده اند که مادرم بیمار شده و حالشان خوب نیست. من نگران ایشان هستم. قول بده که وی را نزد دکتر ببری و هر چه می‌خواهد به حساب من برایشان تامین کنی. گفتم مطمئن باشید که همین کار را می‌کنم. به محض اینکه رسیدم اولین کارم پیگیری وضعیت بهبودی مادر شما خواهد بود. دو روز بعد کرمان بودم و همان روز بی بی قمر مادر حاج یونس را که بانویی مومن و دارای عزت نفس بود به دکتر بردم و داروهایش را گرفتم و سه چهار روزی به ایشان سر می‌زدم تا از وضعیت سلامتی‌شان خاطر جمع شوم. البته همسر حاج یونس خودش به شدت مراقب مادر حاجی بود. دو سه روزی گذشته بود که از رادیو اعلام نمودند عملیات کربلای پنج در منطقه عملیاتی شلمچه آغاز شده. دلم دوباره رفت به جبهه و فهمیدم چرا حاج یونس تاکید داشت چند روز دیگر در منطقه بمانم. سریع کارهایم را کردم و به سمت اهواز حرکت نمودم. در آنجا به واحد موتوری لشکر رفتم تا در قالب راننده وارد خط گردم. آنها هم من را به عنوان راننده آمبولانس به اورژانس خط مقدم فرستادند. جلوی درب اورژانس یکی از همشهریانم به نام حاج عباس زنگی آبادی را دیدم. از ایشان احوال حاج یونس را پرسیدم. گفت مگر خبر نداری که تیری به گردنش اثابت کرده و سرش را قطع کرده. دلم فرو ریخت و شروع به لرزیدن کردم و بر روی زمین نشستم. اما حاج عباس شروع به خندیدن نمود و گفت شوخی کردم. قسمش دادم

که راست بگوید و قسم خورد که شوخی کرده و حاج یونس را روز قبل صبح و سالم دیده. خیالم راحت شد گفتم دیگر با من از این شوخی‌ها نکنی. روز بعد به خط مقدم مراجعه کردم تا شهیدان و مجروحان را به عقب انتقال دهم. آنجا نزد یک گروه از همشهریانم رفتم تا خبری از حاج یونس بگیرم و آدرسش را پیدا کنم. دیدم دارند پیج می‌کنند. گفتم چه خبر شده. بعد از کمی صبر و بگم بگم در نهایت گفتند حاج یونس به شهادت رسیده و سرشان قطع شده. گفتم این شایعه قدیمی شده و قبل از شما حاج عباس زنگی آبادی به من گفته بود. اما این بار دیدم کسی نگفت شوخی کردم و غم و ماتم جمع را فرا گرفته بود. اول باورم نمی‌شد. اما کم کم باور کردم که حاج یونس همچون اربابش سالار شهیدان بدون سر شهید شده. ضمن اینکه خبر ابتدایی هم واقعا شوخی بود و حاج عباس همین طور الکی گفته بود. اما همان شوخی جدی شد و اتفاقی که سالها انتظارش را می‌کشیدیم سرانجام رخ داد، من برای تشییع جنازه حاج یونس به کرمان رفتم. چون باور داشتم بهترین دلسوزی و خدمت به حاج یونس ماندن در جبهه است. می‌دانستم او فقط به این کار رضایت دارد. پس در جبهه نبرد ماندم و تا حدودی وجدانم آسوده گردید. زیرا به من گفته بود مدتی بمان و من نمانده بودم. بدین ترتیب یل نامی جبهه به شهادت رسید. همان رادمردی که در حین عملیات‌ها آنقدر در خط مقدم نبرد و در نوک پیکان حمله می‌ماند تا یا زخمی شود و یا شهید. اما این بار به فیض شهادت نائل گردید و ما را برای همیشه داغدار نمود. روحشان شاد.

بعد از شهادت حاج یونس چه کار کردید؟

همه ناراحت بودند. اما آن زمان یک فرهنگ ملی و اسلامی در جبهه فراگیر بود و آن اینکه دلسرد نشویم و پشتیبان خود را از دست ندهیم و راه شهید را ادامه دهیم. من و همه هم‌زمان حاج یونس گرچه خیلی ناراحت بودیم و مثل اینکه یکی از افراد خانواده امان را از دست داده بودیم. اما این جمله حاج یونس را فراموش نمی‌کردیم که همیشه می‌گفت گوش به فرمان و مطیع محض اوامر رهبر و فرمانده باشید و اکنون نیاز کشور و

همه رزمندگان در جبهه با هم ارتباط دوستانه و از سر شهادت داشتند. چه فرمانده و چه رزمنده همدیگر را تحویل می‌گرفتند و احترام می‌گذاشتند. جبهه جایی بود برای سرزدنهای دوستانه و صلح رحم اقوام و پیدا کردن دوستان جدید. مکانی برای حضور افراد مسن و میانسال و جوان و گاهی نوجوان

فرمان رهبر هر دو بر ماندن در جبهه‌ها بود. گرچه فقدان حاجی برای مدتی روحیه ما را خراب کرد. اما من تا زمان ایجاد آرامش روحی در جبهه ماندم. بقیه هم که برگشته بودند، پس از مدتی به مرور احساس مسئولیت کرده و به جبهه بازگشتند و تا آخر جنگ در جبهه ماندند. حتی علاوه بر عملیات بیت المقدس هفت در مقابل تکه‌های تهاجمی دشمن بعد از قبول قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل مقابله و ایستادگی نمودیم.

متشکرم. در پایان اگر صحبتی دارید بفرمایید؟

من از شما تشکر می‌کنم که برای اولین بار چنین موشکافانه زندگی سردار نامی دیار کرمان را بررسی می‌فرمایید. حاج یونس اهل جنگ و خط مقدم نبرد و نترسی همراه با عرفان و تعبد بود. دو شب قبل از عملیات کربلای چهار چندین اتوبوس نیروهای تیپ امام حسین (ع) تحت فرماندهی حاج یونس را به سوی منطقه نبرد حرکت دادیم. من خودرو جلویی بودم و حاج یونس در ماشین من حضور داشت. همان ابتدا به من گفت به هیچکس مکان عملیات و مسیری را که می‌رویم نگو. سپس آدرس نهر عریض در شمال خرمشهر را به من داد که به آن سو بروم. بعد از خودرو پیاده شد تا سایر رزمندگان و فرماندهان گردانها را چک کند و از سوار شدنشان به خودروها مطمئن گردد. وقتی بازگشت، رزمنده‌ای سر جایش نشسته بود. آنقدر معرفت داشت که اصلاً به آن رزمنده نگفت از جایم بلند شو. بلکه کف ماشین نزدیک من نشست. خودرو را نگه داشتم و رفتم از عقب مینی بوس یک پتو آوردم تا زیر پای حاجی بیندازم. اما اجازه نداد و گفت پتویی که شما بر رویتان می‌اندازید را من زیر پایم و روی خاکها و گلها نمی‌اندازم. هر چه اصرار کردم، گفت شما راهتان را بروید و اصلاً نگران من نباشید. من هم پتو را سر جایش گذاشتم و پشت فرمان نشستم حرکت کردم. این نوع برخورد از خصوصیات جاری حاج یونس بود. حالا چگونه به مردم و نیروهای ارتشهای دنیا بگویم که فرمانده تیپ لشکر ۴۱ ثارالله دو شب قبل از شروع عملیات، هنگامی که نیروهایش را به خط مقدم میبرد، به سبب بدون جایی کف خودرو نشست تا رزمندگان تحت امرش روی صندلی‌ها راحت باشند. جنگ ما و فرماندهان شهید ما اعجوبه‌های عصر ما بودند که مثلشان در تمام دنیا وجود ندارد. اینان ساکنان سرزمین عشق و عرفان و شجاعت بودند که ما روزگار خوشی با آنها داشتیم. گاهی مواقع دلم برایشان تنگ می‌شود و در خلوت خودم گریه می‌کنم. حاج یونس یکی از صدها سردار شهیدی بود که می‌شناختم. دوران ما دوران پر پر شدن مردان شجاع و مبارز و از جان گذشته بود. همگی به نوبت رفتند و حالا ما مانده ایم و مثنی نام و خاطره. ما مانده ایم که چگونه بگویم چنان بود. خدا عاقبتان را به خیر کند که برای شهدا زحمت می‌کشید. والسلام.

باز هم متشکرم. به امید اینکه بتوانیم وقایع جنگ را برای نسلهای امروز و آینده همانگونه که بوده بیان نماییم. ■



پژوهشی بر اقدامات حاج یونس زنگی آبادی در پشتیبانی از جبهه و جنگ از زبان عباس علی سرباز

مشق عشق با سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی

درآمد

زنگ بیداری بود برایمان جنگ. دنیایمان در جاده مه آلود لذتها پرسه می زد و راه عجیب بی پایان به بیراهه می رفت. شاید اگر جنگ نمی شد و شهیدی در کار نبود، نمی دانستیم لذت ایرانی بودن در جنگ رقم می خورد. همان شلمچه ای که آنروز بهترین زائران همراهمان را در کربلایش جا گذاشتیم و برای هر مترش خون ها نثار کردیم و سر بی تن حاج یونس را به امانت سپردیم، امروز قدمگاه زائران اربعین شده و نشانه پیروزی حق بر باطل شده.

عباس علی سرباز از همزمان و دوستان صمیمی سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی در دوران جوانی بوده. وی امین سردار شهید در زوایای پنهان زندگی اش می باشد که ما را در این مصاحبه همراهی نمود تا بخش های دیگری از شخصیت بارز حاج یونس را هویدا سازیم. با شاهد یاران همراه باشید تا گفته های این مرد خدا و رزمنده شجاع و دفن کننده بسیاری از شهیدان دفاع مقدس را بشنویم.



کوهپا کار می‌کردم. به مرور همه کاره باغ و سرکارگر ایشان شدم. معتقد بود برای کار باید از آدم‌های بی ریش استفاده کرد و هر کسی که ریش داشته باشد اهل کار نیست. نگاه اربابان به مردم نگاهی از سر کارکردن زیاد و گرفتن مزد کم بود. یک روز از صبح تا عصر جان می‌کنیدم و سه ریال دریافت می‌کردیم. که کفاف گذران زندگی‌مان را نمی‌داد. فقر بیداد می‌کرد و دولتمردان به فکر مردم نبودند. من تعجب می‌کنم که برخی‌ها الان می‌گویند در زمان شاه فراوانی امکانات و مواد غذایی و آسودگی در مردم بوده. پس چرا ما نمی‌دیدم. مردم از گرسنگی می‌مردند و پول دوا و درمان و تامین مواد غذایی خودشان را هم نداشتند و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد.

❁ از چه زمانی با حاج یونس زنگی آبادی آشنا شدید؟

او را از کودکی می‌شناختم. خانه‌هایمان نزدیک هم بودند و در پایین روستا قسمت قدیمی شهر زندگی می‌کردیم. با پدر و مادرش سلام و علیک داشتیم و با خودش به عنوان یک بچه خوب و مومن و پرتلاش آشنا بودم. خانواده‌اش بدون سر و صدا سرشان به کار خودشان بود. پدرش ملاحسین در میان مردم به انسانی مذهبی و مهربان و مومن شهرت داشت و از اعتبار زیادی برخوردار بود. مادرش بی بی قمر هم مانند شوهرش بسیار مهربان و زحمتکش بود. هر دو تزکیه نفس داشتند و به رغم فقر زیادی که در بین مردم وجود داشت، اما این خانواده در جهت کسب روزی حلال تلاش می‌کردند و دستشان پیش کسی دراز نبود. آشنایی نزدیک من با حاجی برمی‌گردد به روزی که حاج یونس بعد از مرگ پدرش در حدود سن دوازده سالگی نزد من آمد و گفت اگر امکانش هست از فردا همراهان کار کنم تا کمک خرج خانواده‌ام باشم. پیش خودم گفتم عجب پسر با غیرتی است، بنابراین موافقت نمودم و گفتم هر وقت خواستید بیایید. آن موقع محصل بود و قرار شد عصرها همراه ما در باغ کار کند. زمستان آن سال هوا خیلی سرد و روزها کوتاه بودند. از حدود ساعت پنج عصر هوا تاریک می‌شد. بعد از ظهر روز اول آمد و نیم ساعت به پایان کار مانده به من گفتم مادرم مریض است و باید مراقبش باشم. به همین خاطر اجازه دهید ربع ساعت زودتر بروم و روز بعد زودتر می‌آیم. من هم به آقای کوهپا صاحب باغ گفتم حاجی می‌گه می‌شود عصری ربع ساعت زودتر بره و از فردا بخاطر مراقبت از مادرش هر روز ربع ساعت زودتر بیاید. آقای کوهپا آدم خوبی بود و گفت یونس هر وقت خواست بیاید و هر وقت خواست برود. یونس روز بعد ربع ساعتش را جبران کرد و ساعت کاریش هم شد ربع ساعت قبل از همه بیاید و ربع ساعت قبل از همه برود. آن زمان حدود دوازده سال سن داشت اما روی حق الناس و حلال و حرام دقت زیادی می‌کرد.

❁ چرا به جای نام یونس گفتید حاجی؟

جبهه دارم و مفتخرم که همیشه در جهت اسلام و انقلاب قدم برداشته‌ام.

❁ چه تحصیلاتی دارید؟

اصلاً درس نخواندم. چون فقیر بودیم و خانواده‌ام نمی‌توانستند من را به مدرسه بفرستند. از کودکی کمک خرج خانواده بودم و در باغ‌های پسته کار می‌کردم. پدرم کارگر بود و به شغل آبداری مزارع مشغول بود. در کودکی اجازه درس خواندن بهم ندادند و در دوران‌های میانسالی تا پیری هم هیچگاه فرصت درس خواندن پیدا نکردم. هم اکنون هفتاد و دو سال سن دارم و در همه اتفاقات مهم این عصر از مبارزات انقلابی گرفته تا دفاع مقدس حضور فعال داشته‌ام.

❁ چه نوع کشاورزی انجام می‌دادید و آیا زمین از خودتان بود؟

زنگی آباد شهر بزرگی نبود و باغ‌های پسته و زمین‌های کشاورزی اربابان مهمترین منبع درآمد ساکنین محسوب می‌شدند. ماشین و تراکتور وجود نداشت و همه کارها توسط انسان و با بیل انجام می‌گرفت. سه ارباب مهم در منطقه زنگی آباد وجود داشت، که عبارت بودند از آقایان هنری و اسفندیارخان امیرابراهیمی و محمدعلی کوهپا رئیس مخابرات کرمان. برخی خورده مالک‌ها هم بودند. من بیشتر برای ارباب محمدعلی

❁ با سلام و تشکر از اینکه درخواست بنده را اجابت نمودید تا با هم حاج یونس را برای باری دیگر مورد کنکاش قرار دهیم و شخصیت واقعی این سرباز امام زمان را به نسل جوان و عموم مردم کشور معرفی کنیم. در ابتدا لطف بفرمایید خودتان را به طور کامل معرفی بفرمایید؟

من قاسمعلی سرباز فرزند علی متولد ۱۳۲۵ شهر زنگی آباد می‌باشم. تمامی طول زندگی‌ام به شغل کشاورزی مشغول بوده‌ام. پدرم هم کشاورز بود. بیش از دوسال

فقر بیداد می‌کرد و دولتمردان به فکر مردم نبودند. من تعجب می‌کنم که برخی‌ها الان می‌گویند در زمان شاه فراوانی امکانات و مواد غذایی و آسودگی در مردم بوده. پس چرا ما نمی‌دیدم. مردم از گرسنگی می‌مردند و پول دوا و درمان و تامین مواد غذایی خودشان را هم نداشتند و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد.

آشنایی نزدیک من با حاجی بر می‌گردد به روزی که حاج یونس بعد از مرگ پدرش در حدود سن دوازده سالگی نزد من آمد و گفت اگر امکانش هست از فردا همراهتان کار کنم تا کمک خرج خانواده‌ام باشم. پیش خودم گفتم عجب پسر با غیرتی است، بنابراین موافقت نمودم و گفتم هر وقت خواستید بیایید

چندین کودک را در خانه نگهداری می‌کرد و به همراه سایر زنان روستا در هنگام پسته چینی به این شغل روی می‌آورد و کسب درآمد حلال می‌کردند. قدرت بینایی وی در چند سال آخر عمرش کم شده بود و گاهی که به خانه‌شان می‌رفتم، می‌گفت تند حرف زن و روبروی من بشین که ببینمت. من و همسرم بیشترین رفت و آمد را بخاطر خوشحالی حاج یونس و به احترام خودش با ایشان داشتیم.

❁ چقدر با حاج یونس دوست شدید؟

ما پس از مدتی با هم دوست صمیمی گردیدیم. گاهی مواقع بحث و گفتگو می‌کردیم و هر دو بر نظراتمان پافشاری می‌کردیم. اما در نهایت مشخص می‌شد که حاج یونس درست‌تر می‌گوید. این دوستی و اعتماد سبب گردید که من مرید کارگر زیر دستم شوم و نظرات و تصمیمات حاج یونس را درست‌ترین تصمیمات روی کره زمین بدانم. گر چه سواد نوشتاری نداشتم، اما در شیوه زندگی و عرفان حاج یونس گرفتار گردیدم و هنوز پس از گذشت چندین دهه از عمرم در تعبد و فهم آن نوجوان گیج‌م و گاهی با خودم کلنجار می‌روم که چه کسی بود و چگونه باعث تأثیرات شگرف در مقطع کوتاهی از زندگی من و دیگر مردم گردید و سپس از دیدگان همه محو شد و رفت. در همان مدت کوتاهی که با من کار می‌کرد، جای استاد و شاگرد را عوض نمود و به رغم اینکه ۱۵ سال از او بزرگتر بودم و زن و فرزند داشتم، اما در همه امور از وی اطاعت می‌کردم و می‌دانستم بهترین و کاملترین تفکر و نظریات را دارد. به حدی که من بیسواد تأثیر گذاشت که به صف مبارزین انقلاب اسلامی پیوستم. من از خدمت سربازی می‌ترسیدم و آنقدر نفرتم تا اینکه به سبب تأهل و بچه دار بودن معاف شدم. اما بخاطر حاجی دو سال از عمرم را در جنگ سپری کردم و چندین بار مجروح شدم و هرگز جنگ را رها ننمودم. نعمتی بود که خداوند در مقطع کوتاهی از عمرمان فرستاد و خیلی زود از میانمان رفت. جزو خاکیان نبود و می‌بایست به افلاک بازگردد.

❁ دوران مبارزات انقلاب اسلامی چه فعالیت‌هایی داشتید؟

می‌رفتم. بعدها دوچرخه و پس از چندی یک موتور ایژ خریدم. گاهی برای کار کردن مجبور بودم روزی سی کیلومتر راه را با دوچرخه بروم و بازگردم. زندگی در روستا بیشتر مبتنی بر پیاده روی و کم خوراکی بود. اصلاً آدم‌ها اینقدر چاق نبودند.

❁ یونس چند ماه در باغ کار کرد؟

او تا زمانی که برای تحصیلات به دبیرستان کرمان رفت، همچنان برای کار به باغ می‌آمد. یعنی دو سال از دوران تحصیلات راهنمایی با ما کار می‌کرد. در زمستان فقط عصرها می‌آمد و تابستان‌ها تمام روز را حضور داشت. هر کاری که وی واگذار می‌کردیم، انجام می‌داد. مانند شخم زدن زیر درختان و کندن علف‌های هرز و پرتال درختان و پسته چینی. اهل بهانه تراشی نبود و روابط عمومی بالا داشت. من در کار کمی تند بودم و دائم تذکر می‌دادم. گاهی مواقع می‌گفت قاسم من کارهایم را انجام میدهم، فقط شما تند نشو و اجازه بده کارم تمام شود و بعد اگر موردی بود بگو برطرف می‌کنم. اینقدر پسر خوبی بود که پس از مدتی با هم دوست شدیم و گاهی مواقع ظهرها به خانه ما می‌آمد و همسرم هم به مرور با ایمان و عرفان و بزرگواری و شخصیت حاج یونس آشنا گردید.

❁ مادرشان بی بی قمر چگونه انسانی بود؟

این خانواده همگی خوب بودند و آرام. به حدی که ما دوست شدیم که گاهی مواقع شب‌ها بعد از صرف شام به اتفاق همسرم به دیدن بی بی قمر مادر حاج یونس می‌رفتم. ساعتی می‌ماندیم و سپس به خانه باز می‌گشتیم. او هم خوشحال می‌شد. همسر مرحوم من و همه مردان و زنان شهر در دوران انقلاب اسلامی و دفاع مقدس همیشه برای سلامتی حاج یونس دعا می‌کردند. مادر حاج یونس زن صبوری بود و کرامت نفس داشت. بعد از فوت شوهرش اداره زندگی به گردن او افتاد و با ایمان و شجاعت توانست دو کودک یتیمش را اداره نماید و هرگز محتاج دستی کسی نشد.



قدیم‌ها در کرمان اسم‌ها را شکسته می‌گفتند و به آخر هر اسمی یک و او اضافه می‌کردند. مثلاً منصور را می‌گفتیم منصورو. مادر حاج یونس به فرزندش در کودکی می‌گفت: حاجی، البته گاهی مواقع می‌گفت حاجیو. من هم به تبعیت از ایشان در برخی مواقع می‌گفتم حاجی. ایمان و انسانیت و مهربانی و گذشت و تلاش فراوان و احترام در این نوجوان موج می‌زد و از نظر شخصیتی به گونه‌ای بود که هیچ کدام از کارگرا و یا مردم شهر به رغم فرهنگ عمومی که در بین کرمانیان برای شکستن نام‌ها وجود داشت، اما نام یونس را شکسته نمی‌گفتند. بر اساس محاوره عمومی جاری در میان مردم، می‌بایست به وی بگویند حاجیو یا یونسو. اما حاج یونس از همان کودکی یونس بود. در خصوص نام حاجی بر روی یونس نمی‌دانم که چرا مادرش به وی می‌گفت حاجی و مردم هم به تبعیت از وی یونس را حاجی صدا می‌زدند. ولی یادم است که از همان کودکی به وی می‌گفتند حاجی (توضیح نویسنده اینکه قدیمها در کرمان رسم بر این بوده، کودکانی که در روز عید قربان بدنیا می‌آمدند را با پیشوند حاجی صدا می‌زدند. حاج یونس در روز عید قربان متولد شده، بنابراین مادرش از همان کودکی به وی می‌گفت: حاج یونس)

❁ چه وسیله‌ای برای جابجایی داشتید و حاجی با چه وسیله‌ای به سر کار می‌آمد؟

اول‌ها بیشتر مردم شهر برای جابجایی از الاغ و یا گاری استفاده می‌کردند و برخی هم اسب یا قاطر داشتند. هنوز ماشین زیادی وجود نداشت و کسانی که با خودرو می‌آمدند خیلی کم و بیشتر اربابان بودند. اما یونس همه جا پیاده می‌رفت. نوجوانی بسیار قوی و پر انرژی بود. یک روز از زیر درختان مقدار زیادی هیزم جمع آوری کرده و با مقداری بته خار می‌خواست به خانه ببرد تا مادرش نان درست کند. او آن روز هیزم‌ها را به اشکال گوناگون و با پای پیاده به هر سختی که بود به خانه برد. من خودم هم در آن سالها بیشتر جاها را پیاده

اتفاق اما نه منسجم، یعنی هر کسی از طرف خودش به کرمان می‌رفتیم کمک می‌کردیم تا تظاهرات‌ها پرشور برگزار گردند.

❁ پس از انقلاب چه کار کردید؟

حاج یونس به کردستان رفت و بعد وارد سپاه شد و همه جوانان زنگی آباد را جذب بسیج و سپاه نمود. از من هم خواست که شب‌ها به همراه دیگر جوانان زنگی آبادی به پادگان قدس سپاه کرمان و سایر مراکز مقاومتی درون شهر کرمان برویم و از آنها در مقابل منافقین مراقبت نماییم. روزگار خوبی برایمان رقم زد و ما را وارد ساختارهای انقلاب اسلامی کرد. او اولین پاسدار شهر ما بود که بی‌ریا تمامی وقت و امکاناتش را صرف جنگ کرد و همه ما از طریق وی جزو یاران امام قرار گرفتیم. همین برایمان بس بود و به خودمان افتخار می‌کردیم.

من به سبب علاقه فراوانی که به حاج یونس داشتم و می‌خواستم همواره وی را ببینم، از همه جدی‌تر و فعال‌تر پای کار بودم. تا جایی که بعد از مدتی به پیشنهاد ایشان و علی مهاجری قرار شد مسئولیت دژبانی درب ورودی پادگان قدس کرمان را در قالب بسیجی فعال عهده‌دار گردم. آنجا من بودم و یک بچه کرمانی به نام محمدعلی فریدونی. از این به بعد تمامی وقت من هم مثل حاج یونس صرف انقلاب و دفاع از کشور گردید. البته حاج یونس در آموزش و من در نگهداری از پادگان آموزشی قدس و رزمنده بسیجی. گاهی مواقع همسرم هم می‌آمد همان‌جا بهم سر می‌زد. یونس در مورد من معجزه کرده بود. هنوز باورم نمی‌شود، زیرا من جوانی بودم به شدت از سربازی گریزان و ترسو و حتی خدمت هم نرفتم. ولی حالا شغل نظامی‌گری را با جان و دل قبول کرده بودم و دامن نگهبانی می‌دادم و سلاح به دست می‌گرفتم و بیشتر مواقع تقاضای اعزام به جبهه را داشتم. البته حاج یونس خودش هم پیگیر رفتن به جبهه بود، اما علی مهاجری فرمانده پادگان به وی می‌گفت اینجا کار شما مهمتر است و باید رزمنده برای جنگیدن تربیت کنید. او هم راضی می‌شد و می‌گفت نظر فرمانده نظر حضرت امام است و باید گوش به فرمان سلسله مراتب باشیم.

❁ این زمان حاج یونس کجا زندگی می‌کرد؟

در زنگی آباد. اما بیشتر وقتش را در پادگان قدس سپری می‌کرد. گاهی مواقع به زنگی آباد می‌آمد تا به مادرش و بسیجی‌ها سر بزند. مثل بچه من بود و هر وقت می‌آمد سری هم به من و همسرم صغری می‌زد. صغری جزو مریدان حاج یونس شده بود و دائم برایش دعا می‌کرد. یک شب قرار شد میهمان ما باشد. همسرم غذا آماده کرد و من دم غروب رفته دنبال حاج یونس. دیدم لباس نظامی‌اش را مرتب پوشیده و می‌خواهد با یکی دو نفر از بسیجی‌ها جایی برود. گفتم مگر امشب میهمان خواهرت نیستی. گفت نه متأسفانه باید برای ماموریتی به کاظم آباد بروم و دنبال موتوری می‌گشتم که خداوند

روزگار خوبی برایمان رقم زد
و ما را وارد ساختارهای انقلاب
اسلامی کرد. او اولین پاسدار شهر ما
بود که بی‌ریا تمامی وقت و امکاناتش
را صرف جنگ کرد و همه ما از طریق
وی جزو یاران امام قرار گرفتیم.
همین برایمان بس بود و به خودمان
افتخار می‌کردیم.

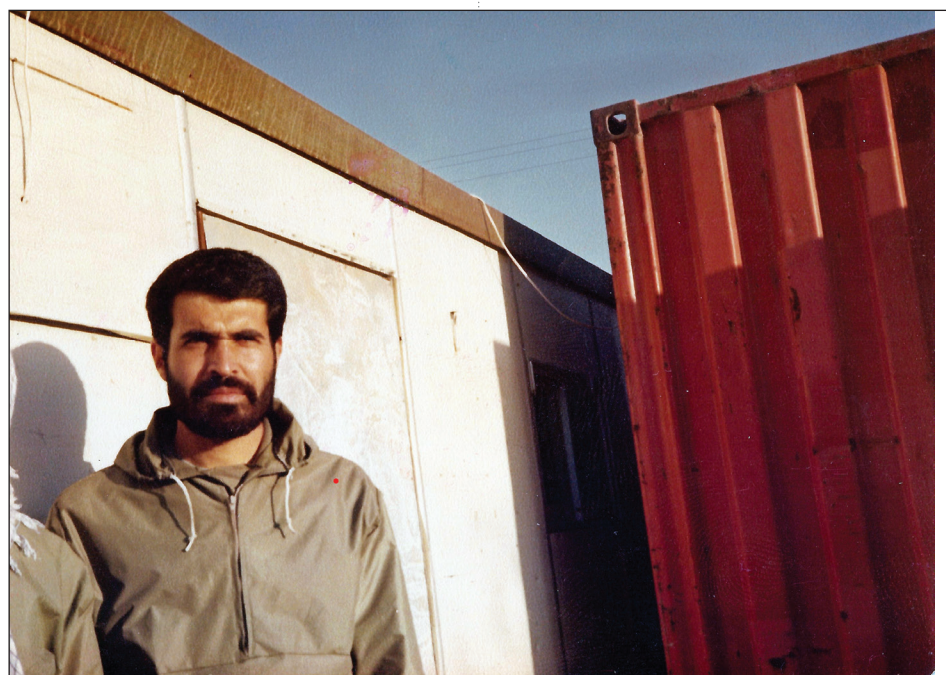
گرفتار کارهایی شده‌ام که خداوند به آنها راضیست.

❁ در شهرتان راهپیمایی هم برگزار می‌کردید؟

اینجا ما کم بودیم و طول کشید تا مردم را با اهداف و خواسته‌های امام آشنا نماییم. از سویی برخی شاهدوستان به شدت انقلابیون را کتک می‌زدند و مأموران رژیم دستگیرمان می‌کردند و اجازه نمی‌دادند راهپیمایی کنیم یا تبلیغی از انقلاب اسلامی انجام دهیم. به همین خاطر بیشترین فعالیت‌های ما در شب انجام می‌گرفت. آنقدر عکس امام خمینی و اطلاعیه‌های انقلابی به در و دیوار چسباندیم و آنها پاره کردند، که مردم حساس شدند و خودبخود پیگیر کار گردیدند. یک روز با همسرم روی حیات منزل نشسته بودیم که همسایه روبرویمان از بالای پشت بام فریاد زد قاسم از خانه بیرون نیایی. شاه دوستان از اختیارآباد آمده‌اند و هر خمینی دوستی را ببینند کتک می‌زنند. ما آن زمان چنین وضعیتی داشتیم. به همین خاطر یونس گفته بود به صورت پراکنده از زنگی آباد راه بیفتید و به کرمان بروید در راهپیمایی‌ها شرکت کنید. روزهایی که خبر می‌دادند قرار است راهپیمایی انجام شود، به

من ابتدا از انقلاب اسلامی هیچ چیز نمی‌فهمیدیم و بر حقانیت امام خمینی آگاه نبودم، وقتی می‌دیدم یونس در طرف امام قرار دارد، تصمیم گرفتم بروم و نوارهای سخنرانی حضرت امام را پیدا کنم و گوش فرا دهم، ببینم چه می‌گوید که یونس با وی همراه شده. چند نوار را گوش دادم و بعد به صف یاران حاج یونس پیوستم. حدود ۱۴ نفر انقلابی متشکل از زن و مرد می‌شدیم که در نصب پوسترهای حضرت امام و چسباندن اطلاعیه‌ها و پخش نوارهای مذهبی و سخنرانی‌های حضرت امام سنگ تمام می‌گذاشتیم. آنها همه سواد داشتند و من بیسواد بودم، اما آگاه از راه درست در جرگه‌شان درآمدم. چهار زن و حدود ده مرد که وظیفه خودمان را در آن منطقه به خوبی انجام دادیم.

هر شب عکس‌ها و اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌های انقلابیون توسط حاج یونس از کرمان به زنگی آباد آورده می‌شدند و تحویل مهدی علی میرزا می‌گردیدند. سپس من به اتفاق ایشان سوار بر موتور یا ماشین به تمامی روستاها و شهرهای دورتر از زنگی آباد می‌رفتیم و آنها را به در و دیوار و جلوی مساجد و مدارس و جاهای تجمع مردم می‌چسباندیم. دوازده نفر هم در زنگی آباد و روستاهای نزدیک‌تر فعالیت می‌کردند. هر روز طرفداران شاه‌دوستان و مأموران رژیم دنبال‌مان می‌گشتند تا ببینند چه کسانی شب‌ها اقدام به این کار می‌کنند. برخی مردم می‌گفتند اینها کی هستند و چه وقت می‌آیند می‌چسباندند و می‌روند. مأموران روز بعد همه را می‌کنند و دیوارها را پاک می‌کردند و دوباره ما از شب بعد همه را می‌چسباندیم. اینقدر تکرار کردیم که مردم را آماده و آگاه نمودیم و گروه‌های انقلابیون را تشکیل دادیم. همه این سازماندهی‌ها را در ابتدا حاج یونس انجام می‌داد. جوانی که سال آخر دبیرستان را می‌گذراند و با انقلابیون کرمان ارتباط برقرار کرده بود. من راضی بودم و اطمینان داشتم راهم درست است و



از همان زمان اسیر شد و جزو آخرین نفرهایی بود که از اسارت بازگشت. من بعد از عملیات به کرمان بازگشتم. اما حاج یونس دیگر به جز مرخصی و مجروحیت به کرمان باز نمی‌گشت.

چند وقت یک بار به مرخصی می‌آمد؟

اوایل زیاد می‌آمد، اما هرچه از جنگ می‌گذشت، از تعداد روزهای مرخصی حاج یونس کمتر می‌شد و به جایی رسید که از سال ۱۳۶۴ به بعد هر مرخصی از پنج یا شش روز بیشتر نمی‌شد و زود می‌رفت. هر وقت به کرمان می‌آمد یک بار به خانه من سر می‌زد. چند باری به اتفاق یکی از روحانیون شهر به نام حاج شیخ عباس آمدند.

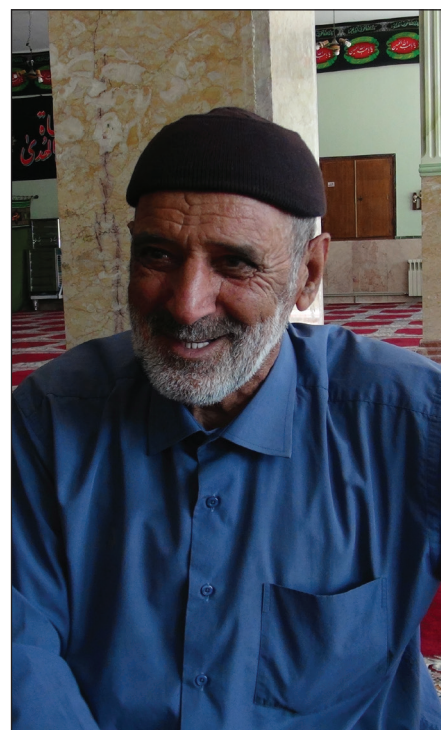
چه زمانی ازدواج نمودند؟

سال ۱۳۶۱ یک روز مادرش برایم پیغام فرستاد که برای کار مهمی به منزلشان بروم. من هم رفتم بینم چه کارم دارد. آن روز همسرم هم گفت می‌خواهد بی بی قمر را ببیند و دلش برایش تنگ شده، به همین خاطر با هم رفتیم. آنجا بی بی قمر به من گفت قاسم روبروی من بشین که بتونم ببینمت، حرف هم نزن. تند هم نشو. فقط به حرفهای من گوش کن. پیرزنی آن روزها چشمهایش کم سو شده و بیشتر وقتها مریض بود. زحمت زیادی کشیده و خستگی زندگی به خوبی بر او نمایان بود. من آن زمان ۳۶ سال سن داشتم. مادر یونس گفت خیلی پیر شده‌ام و دیگر توانی ندارم. می‌خواهم یونس ازدواج کند و پیشنهادم دختر خواهرم است. چون این دختر مهربان می‌تواند از من نگهداری کند و همسر خوبی برای حاجی باشد. گفتم به سلامتی. حالا من چکار می‌توانم بکنم؟ گفت تو یونس را راضی به ازدواج کن، گفتم چشم. اگر گوش به حرف من کرد حتما این کار را می‌کنم. روز بعد رفتم پادگان و دیدم حاج یونس به همراه پدر یکی از دوستانم که بسیجی شده بود، دارد در محوطه پادگان قدم می‌زند. از پسر همین پیرمرد که همکار خودم بود، سوال کردم حاجی با پدر شما چکار دارد. گفت مگر خبر نداری که یونس می‌خواهد از خواهر من خواستگاری کند. گفتم هنوز خواستگاری نکرده؟ گفت: نه. اما با من صحبت کرده و بزودی این مورد را با پدرم در میان خواهد گذاشت. دیدم کار دارد از کار می‌گذرد و حاج یونس اگر خواستگاری کند دیگر نمی‌تواند به خواستگاری دختر خاله‌اش برود. به همین خاطر نقشه‌ای کشیدم تا هر چه زودتر مورد را رتی و فتنی کنم. آن روزها به سبب کمبود فضای آموزشی و افزایش چشمگیر بسیجیان، تعدادی از آنها را به آسایشگاه‌های پادگان آموزشی صفر پنج ارتش منتقل کرده و در آنجا آموزش می‌دادند. حاج یونس و سایر مربیان هم می‌رفتند و همانجا آموزش می‌دادند. بعد از دقایقی یونس با ماشین به پادگان صفر پنج رفت. من هم موقعیت را غنیمت شمردم و رفتم نزد رفیق صمیمی حاج یونس به نام حمید مهرابی پور و گفتم پدر خانم حاج یونس را ندیدید؟ گفت مگر حاج یونس پدر خانم

فکر می‌کردم لیسانس داری، حالا میگی بیسوادی. بعد از چندی حاج یونس گفت بیا پاسدار رسمی بشو. گفتم من سواد ندارم و می‌ترسم این بیسوادی کار دستم دهد. به هر حال یک روز من را فرستادند برای امتحان گزینش سپاه. آنجا سوالاتشان خارج از فهم من بود. کل اطلاعات دینی من عبارت بودند از حفظ چند سوره کوچک قرآن و انجام واجبات و ترک محرمات و دانستن اصول و فروع دین. همانهایی که روی منبرها و در کلاسهای روزانه پادگان و پایگاه مقاومت شنیده و در زندگی به دردم می‌خوردند. هیچ روزی قضا نداشتم و همه وظایف شرعی و دینی‌ام را انجام داده و در تلاش بودم که به جهاد هم بروم. از نظر خودم مشکلی نداشتم. اما از نظر آن آقای مصاحبه کننده کلی مشکل داشتم. گفتم هر طور تمایل دارید، من همینم. اگر می‌خواهید استخدام کنید و اگر نمی‌خواهید من راه خدمت را یاد گرفته‌ام و راه شهادت را خوب بلدم و از آنجا به پادگان برگشتم. چند روز بعد فرستادن دنبالم و گفتند باید برای آموزش دوره نوزدهم پاسداری آموزش ببینی. بدین ترتیب پاسدار شدم.

جبهه نرفتید؟

مدتی بعد حاج یونس گفت می‌خواهم به جبهه بروم. خیلی خوشحال بود. با هم رفتیم به آسایشگاه مربیان و لباسهایش را جمع کرد که برود. کلید کمدهش را به من داد و گفت چند کتاب و یک دست لباس بیت المال در این است اگر شهید شدم تحویل بده. من مسئول دژبانی درب پادگان بودم. یک روز می‌ماندم و روز بعد آقای محمدعلی فریدونی می‌آمد و من به منزل می‌رفتم. درب پادگان را محکم داشتیم و احدی نمی‌توانست بدون هماهنگی وارد یا خارج شود. آن روز حاجی رفت و دل من هم با او رفت. بعد از چند روز اعلام کردند که عملیات نزدیک است و هر کسی می‌خواهد می‌تواند به جبهه برود. کور از خدا چی می‌خواست دو چشم بینا. راهم به جهاد باز شد. به سرعت ثبت نام کردم و به اتفاق دیگر بسیجیان همشهری‌ام هم راه شدیم رفتیم جبهه. در اهواز ما را فرستادند منطقه طلائی، سه راهی حسینی که جایی بود به نام اردوگاه حمید چریک. همه رزمندگان کرمان و سیستان و بلوچستان و هر مزگان آنجا بودند و به راحتی می‌توانستیم چهره مناطق جنگی را درک کنیم و تغییر ساختار پادگان به جبهه را بفهمیم. عبور و مرور جیب‌ها و خودروها و رزمندگان و حالت کاملاً نظامی و جنگی آدم را به حال و هوای دیگری می‌برد. به خصوص هنگام اذان همه جمع شدند در جایی برای خواندن نماز. یک شور و غوغایی در دلمان بر پا شد. نماز تمام شده بود که دیدیم حاج یونس با یک دستگاه موتور هوندا ۲۵۰ از راه رسید و گفت بالاخره آمدید که کله‌هایتان کنده شود. گفتیم خودمان آمدیم که کله‌های ما را بکنیم. خلاصه کلی گفتیم و شنفتم و شوخی کردیم. در گردان عملیاتی بهرام سعیدی بودیم و حاجی در آموزش نظامی استقرار داشت. چند روز بعد در عملیات شرکت کردیم و دوستم محمدعلی فریدونی



تو را رساند. اوقاتم تلخ شد و گفتم ما غذا درست کرده‌ایم. گفت غذایم را نگه دارید که صبح زود میام و با هم می‌خوریم. حالا موتور را بده که دیرم شده و باید به کاظم آباد بروم. من هم موتور را دادم و با آن دو نفر رفتند. آن غذا کله پاچه بود و می‌شد صبح زود هم صرف نمود. هوا روشن شده بود که دیدم صبح زود یکی درب می‌زند. دم درب رفتم و دیدم حاج یونس طبق قولش برای صرف صبحانه آمده است. من و همسرم هر دو خوشحال شدیم. آن روز صبحانه را با ما خورد و رفت. همان روزها من بنایی داشتم و حاج یونس آمد برق کشی خانه مرا انجام داد. دلش می‌خواست کاری برای مردم انجام دهد. بعد از مدتی هم در عملیات فتح المبین حضور یافت.

شما را در سپاه برای کسب تحصیل نفرستادند؟

مدتی در پادگان قدس درس می‌خواندم. یک روز یکی از فرماندهان به نام میثم که بعدها به شهادت رسید، نزد من آمد و گفت اینجا چکار می‌کنی؟ گفتم فرستادند سواد یاد بگیرم. گفت بابا توام با این زبونت، من تا حالا

کور از خدا چی می‌خواست دو چشم بینا. راهم به جهاد باز شد. به سرعت ثبت نام کردم و به اتفاق دیگر بسیجیان همشهری‌ام هم راه شدیم رفتیم جبهه. در اهواز ما را فرستادند منطقه طلائی، سه راهی حسینی که جایی بود به نام اردوگاه حمید چریک

راز و نیاز و عبادت با خدا می‌پردازد. یک شب دوستان و همشهری‌ها سوال کردند که شب‌ها حاج یونس را نمی‌بینند و نمی‌دانند کجا می‌رود. گفتم بیایید برویم تا نشان‌تان بدهم کجا می‌رود. با هم به نزدیک محل عبادت او رفتیم و از دور غرق در راز و نیاز حاجی شدیم. یونس همیشه چشمهایش را به هنگام نماز و یا عبادت با خدا می‌بست. آن شب یکی از دوستان دوربینی را با خود آورده بود. مقداری جلو رفت و عکسی از حاج یونس گرفت. سپس بدون اینکه حاجی بفهمد از آنجا دور شدیم. بعدها عکس را نشان دادند. به شدت از دستم ناراحت شد و گفت هر بلایی به سر من داده می‌شود از طرف توست، من کجا بروم که نباشی. البته گفته‌هایش جدی نبودند و دوستی ما هیچ وقت قطع نگردید.

همیشه یک چیزی به دوستان و مردم و حتی پژوهشگرانی که برای حاج یونس تحقیق می‌کنند گفته‌ام و آن اینکه حاج یونس سرشار از داشته‌های عرفانی و معنوی و نظامی است و اگر خوب تحقیق کنید به فراوانی اطلاعات مورد نیازتان را به دست می‌آورید. اطلاعاتی که هیچ جای شبهه‌ای ندارند و در حاج یونس وجود داشته‌اند. بنابراین هیچگاه به دنبال دروغ ساختن و مطلب درست کردن برای شهدا نباشید. خودشان را بنویسید که راضی تر هستند و خدا هم خوشش می‌آید.

❁ آیا حاج یونس با خانواده شهدا و مردم ارتباطش برقرار بود؟

بله به فراوانی. من خودم بعد از فوت مرحوم همسر اولم با یکی از همسران شهدا ازدواج کردم. البته طبق رضایت خانواده خودش و خانواده شهید. از همسر اولم سه فرزند دارم و از این همسر یک فرزند دختر که اکنون ازدواج نموده. یک بار در جبهه بودم و این بچه بهانه گیری می‌کردند و بستنی می‌خواستند. حاج یونس همان روز سوار بر خودرو در خیابان می‌بیند

مادر یونس گفت خیلی پیر شده‌ام و دیگر توانی ندارم. می‌خواهم یونس ازدواج کند و پیشنهادم دختر خواهرم است. چون این دختر مهربان می‌تواند از من نگهداری کند و همسر خوبی برای حاجی باشد. گفتم به سلامتی. حالا من چکار می‌توانم بکنم. گفت تو یونس را راضی به ازدواج کن. گفتم چشم. اگر گوش به حرف من کرد حتما این کار را می‌کنم.

نوجوان بود مرید وی گردیدم و اطمینان داشتم که روزی عزتش سر به افلاک می‌زند. مرحوم همسر هم همین گونه فکر می‌کرد. خدا پیام‌رزد بی بی صغری را که حاجی را همچون یک برادر بزرگتر دوست داشت و همیشه سر نماز برایش دعا می‌کرد تا بتواند به سلامت اسلام را یاری کند.

حاج یونس در جبهه نماز شب می‌خواند. او معمولا به هنگام نماز چشم‌هایش را می‌بست. مدتی در سد دز مستقر بودیم و آموزشهای قبل از عملیات کربلای چهار را پشت سر می‌گذاشتیم. سنگر حاج یونس جدای از ما در طرح عملیات بود، اما با هم ارتباط داشتیم. دیده بودم که هر شب به جنگل کنار محل استقرار چادرهای لشکر می‌رود و در آنجا گودالی به عمق نیم متر به اندازه نشستن و نماز خواندن خودش حفر کرده و در آن به

دارد. گفتم: بله، می‌خواهد با دختر یکی از بسیجیان همین جا ازدواج کند. تعجب مهرابی پور برانگیخته شد و من به سرعت از آنجا دور شدم. آن زمان معرفت بچه‌های روستا به حدی زیاد بود که دوست نداشتند تا قبل از ازدواج مورد را به کسی بگویند و می‌خواستند همه چیز پنهان بماند. تا پس از اطمینان از قبول عروس و خانوادهاش و همچنین حتمی شدن کار همه چیز را علنی کنند. این کار دو مزیت داشت. اول اینکه اسم روی دختر مردم نمی‌گذاشتند و مشکلی برایش درست نمی‌کردند و دوم اینکه خودشان را در حرف مردم قرار نمی‌دادند که بعدا بگویند دختر بهش دادند یا ندادند یا پسره معلوم نیست چطورش بود. به خصوص حاج یونس که زیر ذره‌بین همه مردم زندگی آباد قرار داشت و کارهایش برای جامعه مهم بودند.

عصر آن روز در اتاق دژبانی خوابیده بودم که دیدم یونس با پا در لب را باز کرد و با اوقات تلخی وارد شد گفت قاسم چرا آبروی من را جلوی مردم می‌بری؟ کدام پدر زن. الکی روی دختر مردم اسم نگذار. من هنوز قصدی برای ازدواج ندارم و چیزی به دختر یا پدرشان نگفته‌ام. از حرفهای خوشحال شدم، چون نقشه‌ام گرفته بود و می‌دانستم پیروز شدم. گفتم حاج یونس چرا اوقات تلخی می‌کنی؟ من قصدی نداشتم و به نظرم رسید که اینجوری است. بعدش هم مادرشان به من گفته که حاج یونس می‌خواهد با دختر خاله‌اش ازدواج کند و هر دو همدیگر را دوست دارند. کمی آرام گرفت و گفت راست می‌گویی؟ گفتم: پس چی؟ گفت: یعنی من را هم می‌خواهد؟ گفتم: بله. فقط نظر تو و تمام. باور کنید خوشحال شد. گفتم حاجی هر چه سریعتر اقدام کن و برو خواستگاری. به فکر فرو رفت و با آرامشی از پیش من رفت. عصر آن روز رفتم پیش مادرش و گفتم من وظیفه‌ام را انجام دادم و بقیه‌اش با خودتان. به خانواده دختر خاله بگویید و یونس را به خواستگاری ببرید. روز بعد پیش آن همکار بسیجی رفتم و موضوع را برایش توضیح دادم. او هم گفت هر چی قسمته و هنوز قرار نداد و چیزی گفته نشده که من یا خانواده‌ام ناراحت شوم. به خصوص اینکه خانواده‌ام اصلا خبر ندارند.

چند ماهی گذشت که کارها راست و ریز شدند و خودشان با عروس خانم مشترکا برنامه ریزی کرده و مراسم عقد و عروسی را در مسجد صاحب الزمان زندگی آباد برگزار نمودند. میهمان‌ها را دعوت نمودند و بچه‌های سپاه هم با دو مینی بوس آمدند. آن شب من در قسمت مردان پذیرایی می‌کردم. عروسی متفاوت و بیاد ماندنی که روح همه مردم شهر و بچه‌های سپاه و شهدای آینده را شاد کرد.

❁ حاجی چقدر به معنویات اهمیت می‌داد؟

این سوال را از کسی می‌پرسید که به حاج یونس اعتقاد خاص دارد و از صمیم قلب اطمینان دارم که نزد خداوند از همه مردم شهر ما عزیزتر بود. هم مومن و متعبد و عارف و هم پرتلاش و آرام و دوست داشتنی. من وقتی





حاج یونس نتوانست وارد عملیات شود. روز بعد اعلام نمودند به اهواز برگردیم. در اهواز به همراه جمعی از رزمندگانم نزد حاج یونس رفتیم و گفتیم چند نفر از دوستانمان شهید و یکی مفقود شده و می خواهیم برای تشییع جنازه به کرمان بازگردیم. محمدعلی مختارآبادی و عباس زنگی آبادی کنارش ایستاده بودند، گفت شهادت آنها چه ربطی به شما دارد. گفتم برادر یکی از همان شهدا الان بین ماست. گفت دلیلی برای رفتن تان نمی بینم. گفتیم ما می خواهیم برویم. گفت آمدنتان دست خودتان بود و الان رفتنتان به دست شیطان افتاده و از دست من هم کاری ساخته نیست. کاش می ماندید تا عملیات بعدی شروع شود و بعد بروید. گفتیم نه باید برویم، دفعه قبل هم شما گفتید بمانید تا عملیات بعدی شروع شود اما عملیاتی شروع نشد. ما میدانیم که هیچ وقت عملیات ها به این سرعت آغاز نمی گردند. هر چه اصرار نمود موافقت نکردیم. بنابراین از همدیگر جداحافظی کرده و به کرمان بازگشتیم. هنوز چیزی از برگشتن مان نگذشته بود که رادیو اعلام کرد عملیات بعدی یعنی کربلای پنج آغاز شده. عملیات بزرگی بود و چندین روز طول کشید. تازه دلشوره و ناراحتی های ما شروع گردید. هوش می گفتم کاش بر نگشته بودیم. آن روزها خیلی سخت گذشت تا اینکه خبر دادند هشت شهید برای شهر زنگی آباد آورده اند. من ناراحتی قلبی داشتم. ابتدا نامی از حاج یونس نبود، ولی ناگهان گفتند حاج یونس هم به شهادت رسیده. از همان روز به شدت بیمار شدم. حالم اصلا خوب نبود و نمی دانستم چکار کنم. اما جنگ را دیده بودم و سعادت حاج یونس را چیزی غیر از این نمی دانستم. ولی چکار کنم که دلم آرام و قرار نمی گرفت و غم های عالم روی سینه ام نشسته بودند. نمی دانستم گریه کنم یا خنده. اگر حاج یونس برای همه فقط فرمانده بود، برای من استاد و فرمانده و فرزند و همه خاطرات زیبا و هدایت گرم بود. به هر حال جنازه ها را آوردند و اجازه نمی دادند من به طرف آنها بروم، چون می ترسیدند با دیدن حاج یونس سگته کنم. حالم به شدت خراب بود. تا آن روز همه شهیدان را خودم دفن کرده بودم و حالا نمی توانستم ببینم که حاج یونس را کس دیگری دفن کند. همینطور ناخودآگاه گریه می کردم که شیخ حبیب الله پیش نماز و همه کاره شهر فریاد زد عباس بیبا و حاج یونس را دفن کن. بلند شدم و جلورفتم و هنوز تا قیامت از مرحوم حجت الاسلام شیخ حبیب الله متشکرم که این اجازه را به من داد. داخل قبر شدم و حاج یونس را گرفتم. او را در لحد قرار دادم و شروع به انجام اصول تدفین نمودم. همه ای بود و همه گریه می کردند. خودم بدتر از همه آرام و قرار نداشتم و گریه ام یک لحظه قطع نمی گردید. دست چپ و سر حاج یونس وجود نداشتند. بدن مطهرش را دفن نمودم و از قبر بیرون آمدم. بدین گونه حاج یونس برای همیشه از پیش ما رفت.

(توضیح نویسنده اینکه عملیات ۱۹ دیماه انجام گرفته و تشییع جنازه شهدا ۲۵ دیماه انجام شده). ■

نشستیم تا فرمان حرکت به سوی قایق ها داده شود. اما هر چه انتظار کشیدیم خبری از حرکت نشد و در نهایت گفتند عملیات موفقیت آمیز نبوده و رزمندگان تیپ یکم باید به اهواز بازگردند. من آن شب به سردار شهید طیار که فرمانده گردانم بود گفتم آقای طیار امشب نگران حاج یونس هستم و از سر شب قلبم از تپش باز نمی ایستد. چطور آرام شوم. گفت نگران نباش من همراه حاج یونس هستم و رهایش نمی کنم. سردار شهید مهدی طیار دلاوری بود که به اقتدار و توانمندی عملیاتی وی ایمان داشتم. برای همین کمی آرام گرفتم. هیچ گاه عادت نداشتم قبل از عملیات ها گریه کنم و خداحافظی نمایم. اما آن شب قبل از عملیات که حاج یونس آمد تا نیروها را توجیه و آماده حرکت نماید، او را در بغل گرفتم و بلند بلند گریه می کردم. نمی دانم چرا احساس نگرانی می کردم و آرامش نداشتم. به هر حال عملیات موفق نبود و تیپ ما تحت فرماندهی

که همسرم ایستاده و بچه در حال گریه کردن است. می ایستد و می گوید کجا تشریف می برید؟ سوار شوید تا برسانمتان، شاید بچه خسته شده. مادر بچه می گوید قاسم در جبهه است و این بچه بهانه گیری می کند و بستنی می خواهد. هر جایی گشتم بستنی ندیدم. یونس آنها را سوار می کند و همه خیابانها را می گردد تا یک بستنی برای بچه من پیدا می کند و به او می دهد. می گوید پدرش در جبهه است و من وظیفه دارم این یک بستنی ناقابل را برای بچه بگیرم. همیشه به اتفاق روحانیون شهر به نزد خانواده شهدا و جانبازان و اسرا می رفت و از آنها دلجویی می کرد و گاهی مشکلاتشان را برطرف می ساختند. خانواده شهدا احترام زیادی برای وی قائل می شدند و خدا میدانند همه دوستش داشتند و از شهادتش ناراحت شدند. مردم شهر هنوز نام حاجی را می شنوند یاد خاطرات خوششان می افتند. دنیایی سرشار از مهربانی و دوستی و گذشت و رفتن به جبهه برایمان ایجاد کرده بود. روزی هم که به شهادت رسید، شهر ما منقلب گردید و همه از زن و مرد و پیر و جوان عزادار گردیدند. حتی از کرمان هم جمعیت زیادی به اینجا آمدند تا در تشییع جنازه وی شرکت کنند.

❁ در عملیات ها او را می دیدید؟

ما نیروی رزمنده بودیم و حاج یونس در شمار فرماندهان محور یا تیپ قرار داشت. حتما نسبت به ما هزار برابر بیشتر کار داشت. همگی می دانستیم که از روزها قبل از عملیات و تا چند روز بعد از عملیات آرام و قرار ندارد. برای همین هیچکس مزاحمش نمی شد. شب عملیات کربلای چهار چادرهای تیپ امام حسین تحت فرماندهی حاج یونس در کوچه های شهر خرمشهر زده شدند و ما آنجا مستقر بودیم. قرار بود تیپ ما بعد از تیپ یکم وارد عملیات شود. به همین خاطر مجهز به تجهیزات نظامی از چادرها خارجمان ساختند و نزدیک محل رهایی به صف پشت سر هم

من وقتی نوجوان بود مرید وی
گردیدم و اطمینان داشتم که
روزی عزتش سر به افلاک میزند.
مرحوم همسرم هم همین گونه
فکر می کرد. خدا بیامرزد بی
بی صغری را که حاج یونس را
همچون یک خواهر دوست
داشت و همیشه سر نماز برایش
دعا می کرد تا بتواند به سلامت
اسلام را یاری کند.



پژوهشی بر نقش حاج یونس زنگی آبادی در عملیات‌های دفاع مقدس در مصاحبه با سردار سید محمد تهامی

حاج یونس فرماندهای مدیر، دلاور و با حوصله بود

درآمد

جنگ گر چه سخت بود اما امروزمان را بیمه کرد و دیگر کسی جرات نمی کند به ایران حمله نماید. دفاع مقدس اوج شکوفایی و اقتدار ایران اسلامی است و قهرمانان آن شهیدانی می باشند که سربلند و با افتخار در گلزارهای شهدای شهرهای خود آر می ده اند. سید محمد تهامی در شمار فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله قرار دارد که از ابتدا تا انتهای جنگ در جبهه های نبرد حضور داشته و اکنون میراث دار خون شهیدانی است که می باید میراث شان را به نسل های بعد منتقل سازد. در مصاحبه شاهد یاران با وی در خصوص سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی به گفتگو نشستیم.

داشت؟

یکی از قسمت‌های مهم آن پادگان زیر نظر واحد آموزش سپاه منطقه شش کشوری اداره می‌گردید و حاج یونس زنگی آبادی به اتفاق چند مربی آموزشی دیگر در همین قسمت استقرار داشتند و به رزمندگانی که قرار بود در عملیات رمضان شرکت نمایند، آموزش‌های نظامی می‌دادند. آن زمان پادگانهای آموزش نظامی کرمان زیر نظر سپاه منطقه شش اداره می‌گردیدند. حاج یونس در آنجا یکی از مربیان مجرب و توانمند تاکتیک بود و فرماندهی یکی از گردانهای آموزشی را بر عهده داشت. قرار بود این رزمندگان از نظر بدنی و معلومات نظامی آماده گردند و قبل از عملیات رمضان در اختیار گردانهای رزم قرار گیرند تا از آنها در عملیات رمضان استفاده شود. البته حاج یونس یک مربی آموزشی تمام عیار بود. زیرا همزمان به رزمندگان آموزشهای سلاح و خمپاره شصت و بدنسازی هم می‌داد. مربی با صلابتی که به رغم خصوصیات روستایی اما رسا و محکم صحبت می‌کرد و به هنگام آموزش با هیچکس شوخی نداشت. کارها را با جدیت هر چه تمام‌تر پیگیری می‌کرد و آنقدر در آموزشها سخت می‌گرفت که نیروهای آموزشی به شدت از ایشان حساب می‌بردند. فکر کنم حدود ده مربی بودند که هر کدام وظایفی داشتند و پادگان را به خوبی اداره می‌کردند. تا جایی که نظر همه فرماندهان و به خصوص حاج قاسم را جلب کرده بودند.

آیا در عملیات هم شرکت کردند؟

من یادم نیست. چون مشغله کاری و عملیاتی فراوانی داشتم. از طرفی به سبب مجروحیت شدید و باز بودن بخیه‌های پایم، امکان حضور در عملیات را نداشتم. آن شب دو گردان وارد عمل شدند و حاج اکبر خوشی و عبدالحسین رحیمی که هر دو از فرماندهان لشکر بودند، زخمی گردیدند. بنابراین در ابتدای روز بعد مجبور شدم به رغم مجروحیت به اتفاق یک گردان از همان نیروهایی که توسط حاج یونس آموزش داده شده بودند، وارد عملیات گردم. دژ بلندی از سه راه حسینیة تا مرز ایران و عراق ادامه داشت. ما از این دژ به عنوان جاده استفاده می‌کردیم. این دژ یا به عبارتی خاکریز بلند قبل از انقلاب زیرسازی شده بود تا ریل قطار از ایستگاه حسینیة به سمت بندر بصره عراق کشیده شود و ارتباط راه آهنی بین کشورهای ایران و عراق برقرار گردد. اکنون دژ به عنوان مرز بین تیپ ۲۵ کربلا و تیپ ۴۱ ثارالله معرفی شده بود و تأمین درستی نداشت. من یک گردان را در طرفین همین دژ مستقر ساختم تا تانک‌های دشمن نتوانند از روی آن وارد خاک کشورمان گردند و نیروهای ما را دور بزنند. بنابراین حاج یونس را نه در پادگان حمید چریک دیدم و نه در خطوط عملیاتی. اما همزمانش می‌گفتند که همان شب به همراه گردانهای رزم به عنوان کمک آر پی جی زن وارد عملیات شده. عملیات رمضان خیلی طول نکشید و روز بعد به پایان رسید. ما به مقرهایمان بازگشتیم و حاج یونس در همان پادگان حمید چریک ماند.

مگر نیروی پادگان آموزشی قدس کرمان نبود؟ آیا می‌توانست برنگردد و در جبهه بماند؟



جناب تهامی از چه زمانی با حاج یونس زنگی آبادی آشنا شدید؟

در عملیات بیت المقدس برای آزادسازی خرمشهر فرمانده محصور تیپ ثارالله بودم و به شدت از ناحیه پا مجروح گردیدم. مدتی در بیمارستان بستری شدم و سپس به کرمان اعزام گردیدم. در آنجا فهمیدم که قرار است بزودی عملیاتی تحت عنوان رمضان انجام شود. بنابر این با همان وضعیت مجروحیت نسبی که دوران نقاهت‌ام را می‌گذراندم به جبهه بازگشتم. در اهواز گفتند که تیپ ثارالله در پادگان حمید چریک نزدیک خرمشهر استقرار یافته. پادگان حمید چریک در سه راهی حسینیة نزدیک خرمشهر استقرار داشت که به هنگام عملیات بیت المقدس برای آزادسازی خرمشهر توسط تیپ ثارالله از اشغال دشمن یعنی آزاد شده بود. فاصله این پادگان تا خط مقدم و شهر خرمشهر و پادگان حمیدیه حدود بیست و پنج کیلومتر بود. البته هر کدام از این مکان‌ها مسیرشان با هم فرق می‌کرد. یک پادگان بزرگ با حصار خاکریز و انبوه چادرهایی که رزمندگان و فرماندهان در آنها اقامت داشتند. قسمت‌های مختلف تیپ ثارالله و برخی گردان‌های رزم و واحدهای اداری و مرکز

آموزش تیپ ثارالله در این پادگان مستقر بودند. آن زمان من فرمانده عملیات تیپ ثارالله بودم و می‌بایست بر نحوه توان رزم و آمادگی نیروهای تیپ نظارت داشته باشم. به همین جهت چندین بار به پادگان حمید چریک رفتم و در همین آمد و رفت‌ها ارتباط دوستانه و خوبی با مربیان آموزشی برقرار نمودم. در میان مربیان یک جوان رعنا با قامتی بلند و هیكلی قدرتمند و چهارشانه حضور داشت به نام حاج یونس زنگی آبادی. صدایی رسا داشت و در هنگام آموزش بسیار جدی برخورد می‌کرد. دارای روابط عمومی بالایی بود که به سرعت با هم دوست شدیم. بر عکس آن قیافه بزرگ و صدای مقتدر بسیار مهربان و آرام بود و در جمع‌های دوستانه کمتر صحبت می‌کرد.

آیا محل استقرار فرماندهی تیپ هم در همین پادگان بود؟

محل استقرار حاج قاسم سلیمانی تا مقر حمید چریک حدود بیست کیلومتر فاصله داشت. سنگر ایشان در حد فاصل پادگان حمید چریک یعنی سه راهی حسینیة و خط مقدم نبرد واقع می‌شد و تا دژ مرزی ایران و عراق حدود سه کیلومتر راه بود. یعنی به خط مقدم نزدیکتر بود. روزی که می‌خواستند سنگر فرماندهی را آماده کنند، من و حاجی به اتفاق هم آن را فرش نمودیم. دو موتور برق آورده بودند و سیم کشی لامپ‌ها و پرزهای برق فرماندهی را من انجام دادم. سمت راست سنگر حاج قاسم، سنگر مهندسی واقع بود.

آیا حاج قاسم سلیمانی و حاج یونس همدیگر را می‌شناختند؟

بله که می‌شناختند. حاج قاسم سلیمانی و حاج یونس از سال ۱۳۶۰ همدیگر را می‌شناختند. زیرا حاج یونس آموزش نظامی بسیج خود را تحت فرماندهی حاج قاسم طی کرد. سپس حاج یونس بعد از آموزش پاسداری به عنوان مربی آموزشی وارد پادگان قدس شد. اما آن زمان حاج قاسم از پادگان آموزشی قدس کرمان رفته و در حال سازماندهی تیپ ثارالله در جبهه بود.

حاج یونس چه مسئولیتی در پادگان حمید چریک

حاج قاسم سلیمانی و حاج یونس از سال ۱۳۶۰ همدیگر را می‌شناختند. زیرا حاج یونس آموزش نظامی بسیج خود را تحت فرماندهی حاج قاسم طی کرد. سپس حاج یونس بعد از آموزش پاسداری به عنوان مربی آموزشی وارد پادگان قدس شد. اما آن زمان حاج قاسم از پادگان آموزشی قدس کرمان رفته و در حال سازماندهی تیپ ثارالله در جبهه بود.

آن زمان یادگانه‌های آموزش نظامی کرمان زیر نظر سپاه منطقه شش کشور اداره می‌گردیدند. حاج یونس در آنجایی که از مربیان مجرب و توانمند تاکتیک بود و فرماندهی یکی از گردانهای آموزشی را بر عهده داشت. قرار بود این رزمندگان از نظر بدنی و معلومات نظامی آماده گردند و قبل از عملیات رمضان در اختیار گردانهای رزم قرار گیرند تا از آنها در عملیات رمضان استفاده شود.

هم از سپاه می‌آمدند و در این برنامه‌ریزی‌ها نظر می‌دادند تا به یک راهکار عالی و مشترک برسند. همه فرماندهان گردان‌ها و تیپ‌ها و سایر یگان‌های رزم لشکر ۴۱ ثارالله در روزهای بدون عملیات و یا روزهای قبل از عملیات در این واحد حضور داشتند و به هنگام عملیات هم در قالب سازمان تعیین شده از سوی طرح عملیات وارد محور عملیاتی می‌شدند. یگان‌های رزم در شب عملیات تحت فرماندهی یک فرمانده محور قرار داشتند که معمولاً از نیروهای طرح عملیات بود.

تمامی طرح‌های عملیاتی و چگونگی انجام عملیات‌ها و ترتیب حرکت گردانهای رزم و ساختار فرماندهی تیپ‌ها و گردانها زیر نظر واحد طرح عملیات و با نظارت مستقیم حاج قاسم سلیمانی انجام می‌گرفت. در مواقعی هم که عملیات‌ها گسترده بودند و تعداد گردان‌های شرکت کننده از هشت گردان عبور می‌کردند، سه تیپ رزمی تشکیل می‌گردید و گردان‌ها در این تیپ‌ها سازماندهی می‌شدند. اگر هم عملیات نیمه گسترده و یا محدود بود و تعداد گردانهای عمل کننده کمتر از هشت گردان بودند، هر دو یا سه گردان توسط یک فرمانده محور وارد خط مقدم می‌گردیدند و بر دشمن یورش می‌بردند. مسئول محور از مشاغل سخت فرماندهی در جنگ بود و بسیاری از فرمانده محوره‌های لشکر ۴۱ ثارالله در دوران دفاع مقدس به شهادت رسیدند. حاج یونس در طرح عملیات ابتدا نیروی واحد بود و بعد از مدتی مسئول محور شد و در مقطعی از جنگ فرمانده تیپ عملیاتی گردید. حاج یونس استعداد زیادی داشت. او به هر کجا که می‌رفت سبب تغییر و بهبود اوضاع می‌شد.

البته ما سه واحد عملیات در لشکر داشتیم. یکی طرح عملیات و یکی عملیات و یکی هم اطلاعات عملیات. طرح عملیات را که شرح دادم. اما واحد عملیات هم داشتیم که بیشتر مواقع من فرمانده‌اش بودم و مسئولیت نظارت بر خطوط پدافندی و توانایی‌های کمی و کیفی لشکر را از حیث نیرو و سلاح و تجهیزات بر عهده داشت. واحد اطلاعات عملیات هم وظیفه شناسایی دشمن و آماده سازی نقشه

و دیگر به جز مرخصی برای دیدار خانواده به کرمان نرفت. وی در حد فاصل عملیات والفجر مقدماتی و والفجر یک (۲۸ فروردین ماه ۱۳۶۲) به دستور حاج قاسم سلیمانی از واحد آموزش به واحد طرح عملیات لشکر ثارالله انتقال یافت. آنقدر جدی و فعال و شجاع بود که در همین مدت کم توانست خودش را نشان دهد و وارد مشاغل فرماندهی گردد. از همین جا به بعد حاج یونس اعجوبه لشکر ۴۱ ثارالله شد. حالا دیگر در کنار حاج قاسم سلیمانی و سردار عبدالحسین رحیمی و من و اکبر خوشی و سایر فرماندهان گردانها و تیپ‌ها با اقتدار به عنوان یک فرمانده وارد خطوط مقدم عملیاتی می‌گردید و می‌توانست در همه نبردها حضور موثر داشته باشد و حتی قبل از عملیات‌ها هم جزو محدود افرادی بود که در چگونگی پیاده کردن طرح‌های عملیاتی حضور داشت.

شروع به کارش در واحد طرح عملیات چگونه آغاز گردید؟

من اسفندماه سال ۱۳۶۱ مدت ده روز برای مرخص به کرمان رفتم. در آنجا سری هم به دوستانم در سپاه منطقه شش کشوری زدم. این سپاه در محل هتل جهانگردی کرمان دایر بود و بر عکس اطاقهای فراوانش از محوطه زیادی برخوردار نبود. هنگام وارد شدن به سپاه مشاهده نمودم که حاج یونس تعدادی از نیروهای سپاه را در محوطه جلوی هتل جهانگردی به صف کرده و مشغول گرفتن آمار و انجام کارهای سازماندهی است. با دیدن یکدیگر خوشحال شدیم و روبروسی نمودیم. از ایشان سوال کردم که چه کار می‌کند؟ گفت: به دستور حاج قاسم به کرمان آمدم تا تعدادی نیروی پاسدار را سازماندهی نماید و به جبهه ببرم. سوال کردم برای آموزش؟ گفت: خیر بنده به واحد طرح عملیات لشکر انتقال یافته‌ام و این کار در راستای برنامه‌های عملیاتی می‌باشد. خوشحال شدم که از آن به بعد با حاج یونس همکار می‌شدیم و می‌توانستیم بیشتر همدیگر را ببینیم.

واحد طرح عملیات چه مسئولیتی در جنگ داشت و نقش حاج یونس در آن چه بود؟

واحد طرح عملیات لشکر محل تجمع تمامی فرماندهان لشکر و برنامه‌ریزی‌های عملیاتی بود. گاهی مواقع تا بیست نفر فرمانده در طرح عملیات حضور داشتند. این واحد اقدام به تهیه نقشه و کروکی منطقه عملیاتی می‌کرد و کالک منطقه را بر مبنای نقشه منطقه عملیاتی و اطلاعات داده شده از سوی اطلاعات عملیات لشکر و قرارگاه سپاه تهیه می‌کرد. سپس تلاش می‌کرد تا راه‌های صحیحی برای پیشروی‌های سریع بیابد و اگر نقطه ضعفی در طرح مشاهده می‌کرد اقدام به پوشاندن آنها از راه‌های عملیاتی می‌کرد. اگر هم در طرح‌ها موفق به حذف نقاط ضعف نمی‌گردید، از اطلاعات عملیات می‌خواست که کارش را دوباره انجام دهد و اطلاعات دقیق‌تری در اختیارشان بگذارد. فرماندهان لشکر قبل از شروع عملیات‌ها برای روزها و هفته‌ها دور هم می‌نشستند و به جر و بحث و رایزنی می‌پرداختند تا عملیات به درستی و بر مبنای کسب پیروزی طراحی شود. حتی گاهی مواقع علاوه بر فرماندهان لشکر، فرماندهانی

البته الان نمی‌شود چنین کارهایی کرد اما در زمان جنگ می‌شد. همان روزها تیپ ثارالله تبدیل به لشکر شد و با استعداد لشکر ۴۱ ثارالله برای عملیات والفجر مقدماتی آماده می‌گردید. بنابراین نیازمند نیرو بود و به خصوص در بخش آموزش کمبود شدید مربی آموزشی داشت. در چنین شرایطی حاج قاسم از اقدام حاج یونس حمایت می‌کرد و این کار وی را به عنوان تقویت جبهه جنگ محسوب می‌کرد. با تبدیل تیپ ثارالله به لشکر ۴۱ ثارالله، این لشکر اقدام به تشکیل سه تیپ به نام‌های حزب الله و جندالله و انصارالله نمود که فرماندهی تیپ‌ها بر عهده آقایان اکبر پوریانی و اکبر خوشی و محمدحسین پودینه قرار گرفت.

حاج یونس چه مسئولیتی در لشکر تازه تاسیس ۴۱ ثارالله داشت؟

ابتدا حاج یونس به عنوان مسئول واحد آموزش نظامی لشکر ۴۱ ثارالله انجام وظیفه می‌کرد. مردی فعال، مقتدر و توانمند که هر روز بر عزتش افزوده می‌گردید و ما هم بیشتر به توانایی‌هایش پی می‌بردیم. پس از چندی عملیات والفجر مقدماتی (۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۱) انجام شد. عملیاتی که موفقیت آمیز نبود و خیلی زود تمام گردید. بنابر این رزمندگان به پشت خط بازگشتند و برای عملیات والفجر یک آماده شدند. حاج یونس در هنگام عملیات والفجر مقدماتی به عنوان فرمانده واحد آموزش لشکر ثارالله در جبهه حضور داشت. اما در جریان نیستیم که شب عملیات به همراه چه یگانی وارد عملیات گردید. او مرد جنگ بود و تمام تلاشش را می‌کرد تا در عملیات حضور داشته باشد. به هر حال قبل از عملیات رمضان در جبهه ماندگار گردید



طرح عملیات به فرماندهان مشاوره اطلاعات عملیاتی می‌داد و پیک حاج قاسم در خصوص فرامین طرح و عملیات بود.

عملیات بعدی والفجر چهار بود که در منطقه مریوان و در ارتفاعات مشرف بر شهر پنجون عراق انجام گرفت. لشکر ۴۱ ثارالله به هنگام عملیات والفجر چهار در منطقه کانی مانگا و ارتفاعات مشرف بر شهر پنجون مستقر بود. در آنجا باز هم حاج یونس نیروی طرح عملیات بود. حاج قاسم سلیمانی مقرر کرده بود که گردان قاسم میرحسینی از ارتفاع مشرف بر شهر پنجون عراق به پشت خط بازگردد. به من و مهدی کازرونی فرمانده طرح عملیات گفت که جلویشان برویم و نیروی جایگزین بفرستیم. من و مهدی کازرونی و محمدحسین پودینه فرمانده تیپ و حاج یونس و بیسیم چی‌هایمان و تعدادی نیروی دیگر به صورت پیاده راه افتادیم تا به قاسم میرحسینی ملحق شویم. من به اتفاق بیسیم چی و پیک و دو همراهم عقب‌تر می‌رفتم و آنها حدود هفتاد متر جلوتر از ما در حال رفتن بودند. تقریباً دو‌یست متر از اداره گمرک مرزی مریوان به سمت ارتفاعات دور شده بودیم که ناگهان صدای انفجار شدیدی همه را زمین‌گیر کرد و خاک زیادی به هوا برخاست. من همان موقع توسط با بیسیم مشغول صحبت با حاج قاسم بودم. صدا آنقدر بلند و شدید بود که حاج قاسم از پشت بیسیم پرسید چه اتفاقی افتاد. گفتم گلوله‌ای نزدیک فرماندهان برخورد نمود، می‌روم ببینم چطور شد و گزارش میدهم. به اتفاق همراهانم دیدیم و به محل برخورد گلوله رسیدیم. محمدحسین پودینه فرمانده تیپ عملیاتی و حاج یونس زنگی آبادی و مهدی کازرونی فرمانده طرح عملیات لشکر و حدود بیست نفر از همراهانشان همگی زخمی بر روی زمین افتاده بودند. وضع مهدی کازرونی از همه بدتر بود. یعنی در آستانه شهادت قرار داشت. زیرا از کمر به پایین وجود نداشت و فقط نیم تنه بود. بقیه هر کدام زخمی برداشته بودند. برخی بیشتر و برخی کمتر. ترکشی به پای حاج یونس خورده بود. چند لحظه بعد آمبولانس از راه رسید و همه زخمی‌هایی که توان حرکت داشتند را سوار کرد و برد. آمبولانس پر از معجروح شد. من و بیسیم چی‌ام و همراهانم که سالم بودیم و مهدی کازرونی که در حال جان دادن بود در محل باقی ماندیم. مهدی کازرونی نیمی از بدنش وجود نداشت اما لبهایش برای حرف زدن بر هم می‌خورد و با چشم اشاره می‌کرد که مرا به بیمارستان برسانید. از بس اهل شوخی بود و خاطرات خنده‌داری ازش به یاد داشتم، در آن لحظه نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. بنابراین هم می‌خندیدم و هم گریه می‌کردم. آمبولانس دومی از راه رسید و من نیمه بدن مهدی کازرونی را برداشتم و در آن گذاشتم. تقریباً تمام کرده بود و حیاتی در او مشاهده نمی‌شد. آمبولانس رفت و من به اتفاق چهار پنج نفر همراهانم به مسیر ادامه دادیم و مأموریت را به پایان رساندیم.

دوروز از این ماجرا گذشته بود که ما را در همان منطقه به محور دیگری انتقال دادند، فکر کنم اسمش ارتفاع معدن گسج بود و ما می‌گفتیم ارتفاع مشرف بر پنجون. منطقه دارای ارتفاعات بلند و دره‌های عمیق بود و در هر جایی درخت بلوط به چشم می‌خورد. لشکر ثارالله دو گردان در

وی در حد فاصل عملیات والفجر
مقدماتی و والفجر یک (۲۸ فروردین
ماه ۱۳۶۲) به دستور حاج قاسم
سلیمانی از واحد آموزش به واحد
طرح عملیات لشکر ثارالله انتقال
یافت. آنقدر جدی و فعال و شجاع
بود که در همین مدت کم توانست
خودش را نشان دهد و وارد مشاغل
فرماندهی گردد. از همین‌جا به بعد
حاج یونس اعجوبه لشکر ۴۱ ثارالله
شد.

لطفاً چگونگی حضورشان را به صورت خلاصه
در عملیات‌هایی که نام بردید، بیان بفرمایید؟

تا جایی که بخاطر داشته باشم برایتان شرح میدهم. اما همین ابتدا بگویم آن چیزی که من بیان می‌کنم از زاویه دید خودم است و همه آن چیزی که بوده نیست. من فقط دیده‌های خودم را می‌گویم. اول اینکه حاج یونس در بیشتر عملیات‌ها معجروح می‌شد. چون در نوک منطقه نبرد قرار داشت. گردانهای عملیاتی می‌آمدند و می‌رفتند. اما حاج یونس برای روزها و گاهی هفته‌های متوالی در خط مقدم نبرد می‌ماند و فرماندهان گردانهای رزم را نسبت به دشمن و منطقه عملیاتی توجیه می‌کرد.

عملیات‌های والفجر یک و سه (۲۸ فروردین ماه
سال ۱۳۶۲) و (۷ مردادماه ۱۳۶۲).

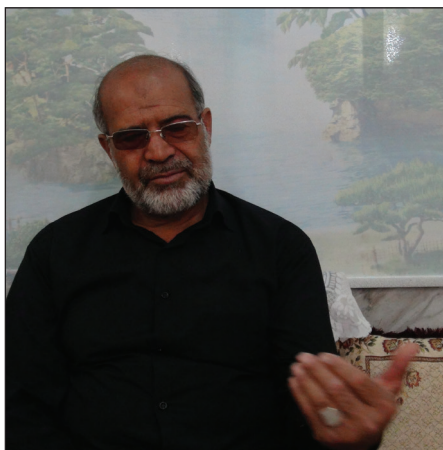
در خصوص عملیات‌های والفجر یک و سه خیلی چیز
زیادی از ایشان به یاد ندارم. اما میدانم به عنوان نیروی آگاه

مناطق عملیاتی از نظر وجود دشمن و مبادی ورودی و کلیه اطلاعات مربوط به دشمن را آماده می‌کرد. در نهایت واحد طرح عملیات بر مبنای اطلاعات داده شده از سوی واحد اطلاعات عملیات اقدام به برنامه‌ریزی‌های عملیاتی می‌کرد. طرح عملیات و عملیات و اطلاعات عملیات و معاونان لشکر همگی بازوان قدرتمند فرمانده لشکر بودند. فرماندهانی که از سوی فرماندهی لشکر دارای آزادی عمل بودند و در بیشتر مواقع خودشان تصمیم می‌گرفتند که چگونه در مقابل دشمن و در خط مقدم نبرد تصمیم‌گیری نمایند. البته اگر کار گره می‌خورد، حتماً با فرماندهی مشورت می‌کردند. اما اگر نیازمند سرعت عمل بالا بودند و زمان زیادی برای تصمیم‌گیری نداشتند، در این صورت خودشان تصمیم‌گیری می‌کردند، حاج قاسم هم مخالفت نمی‌کرد.

حاج یونس بعد از ورود به طرح عملیات در چه
عملیات‌هایی و با چه مسئولیت‌هایی شرکت کرد؟

ایشان از عملیات والفجر یک (۲۸ فروردین ماه سال ۱۳۶۲) وارد طرح عملیات لشکر ۴۱ ثارالله شد و قبل از آن در واحد آموزش نظامی خدمت می‌کرد. در عملیات‌های والفجر یک و والفجر سه (۷ مردادماه ۱۳۶۲) و والفجر چهار (۲۷ مهرماه ۱۳۶۲) به عنوان نیروی طرح عملیات در کنار فرماندهان تیپ‌های رزم وارد محور عملیاتی گردید. آن زمان سه تیپ در لشکر ثارالله تشکیل شده بود و حاج یونس از قبل نسبت به مناطق عملیاتی کاملاً توجیه بود و به چگونگی حرکت گردان‌های رزم و مسیرهای حرکت و نحوه پیشروی‌ها و کالک عملیاتی و نقشه‌ها اشراف کامل داشت. او می‌دانست که دشمن در چه موقعیتی قرار دارد و نیروهای خودی کجا هستند. بنابراین در صورت نیاز مشورت‌های سازنده و خوبی به فرماندهان عملیاتی می‌داد. وی در عملیات‌های آبی خاکی خیبر، بدر، والفجر هشت و کربلای یک به عنوان مسئول محور بود و در عملیات‌های کربلای چهار و کربلای پنج فرمانده تیپ رزمی بود.





مقری قبل از هورالهویزه ایجاد نمود و نیروها را در آنجا استقرار داد. مکان این مقر از جاده اهواز خرمشهر یک سه راهی به سمت شهر هویزه می‌رفت. از میانه راه دوباره یک سه راهی ایجاد می‌گردید که یک راه آن می‌رفت به سمت طلایه و جزایر مجنون و یک راه هم می‌رفت به سمت هویزه و جنوب باتلاق هورالهویزه. لشکر در نزدیک همین سه راهی به سمت جزایر یک قرارگاه بر روی خشکی ایجاد نمود. جای خوبی بود و کمتر بمب باران شدید، شب عملیات نیروها را از همین جا سوار خودروها کردیم و بردیم اسکله لب آب برای عزیمت به سمت جزیره مجنون جنوبی. دو سه روز به عملیات مانده بود که قرار شد حاج یونس و سید جواد حسینی از فرماندهان جفرقی لشکر را به منطقه ببرم و توجیه کنم تا بتوانند شب عملیات به عنوان فرمانده محور برنامه‌ریزی نمایند. در حال رفتن بودیم که چندین گلوله خمپاره دشمن در اطرافمان اصابت نمود و دو تا از ترکش‌ها به شکم و دست من اصابت کردند. درد شدیدی داشتند. اما نمی‌توانستند از حرکت بازماند. گرچه امروز ترکش دستم به شدت اذیت می‌کند و به خصوص هنگام سرما مشکل ساز می‌شود. پزشکان می‌گویند اگر خارجش کنیم احتمال دارد عصب قطع گردد و بدتر شود. همان روزها حدود دو ماه دستم به گردنم آویزان بود. به هر حال آن روز حاج یونس و سید جواد را به منطقه توجیه نمودم و برگشتم. آنها هم از روز بعد خودشان هر روز می‌رفتند و طوری شد که منطقه را مثل کف دستشان می‌شناختند. لشکر ثارالله در شب عملیات بعد از لشکر حضرت رسول وارد جزیره مجنون جنوبی شد. بنابراین حاج یونس محور عملیاتی را از لشکر حضرت رسول تحویل گرفت و گردانهای عمل کننده را تا پد جزیره جنوبی که محور عملیاتی لشکر ۴۱ ثارالله بود، هدایت نمود و جزیره را فتح کردند. روزهای بعد هم به رغم فتح جزیره و استقرار رزمندگان کشورمان، حاج یونس همچنان در محور عملیاتی رفت و آمد داشت، تا اینکه دشمن آب زیادی را از سمت رودخانه دجله به این منطقه هدایت نمود و بخش‌های زیادی از جزیره به زیر آب فرو رفتند.

ما در این عملیات حدود دوازده گردان عملیاتی داشتیم و گردانها در تیپ ادغام نشدند. بلکه ترجیح داده شد مستقلاً زیر نظر فرمانده لشکر به همراه فرمانده محور وارد خط مقدم نبرد شوند. بیشتر گردانها را حاج یونس می‌برد و بعد از پایان مأموریت‌شان آنها را باز می‌گرداند. فرمانده گردانهایی که من نامشان را در این عملیات به یاد دارم عبارتند از شهید پایدار

یونس و وارد ریه‌اش شد. حاج یونس هیچ حرفی نمی‌توانست بزند. فقط مثل یک مرغ سرکنده به صورت غیر ارادی بالا و پایین می‌پرید و تمام بدنش را خون فرا گرفته بود. همه شوکه شده بودیم. حمل یونس با هیكلی چهارشانه و قدرتمند و سنگین در آن موقع شب از بالای ارتفاع به پایین کار آسانی نبود. اما من این کار را به بهترین وجهی انجام دادم. او را با دستانم بر بالای سرم نگاه داشتم و بیسیم‌چی‌اش هم پاهایش را گرفت و شروع به دویدن به پایین ارتفاع کردیم. چون بالای سرم بود، بنابراین درختچه‌ها مشکلی برایمان پیش نمی‌آوردند و از رویشان عبور می‌کرد. آنقدر دویدیم تا به سنگر بهداری در پایین کوه و نزدیک جاده کوهستانی رسیدیم. خیلی حالش خراب بود و همچنان خون بالا می‌آورد و کنترل بر حرکات‌های شدید و خور خور کردن‌هایش نداشت. آنجا گفتند اگر دیرتر می‌رسیدید شهید می‌شد. اقدامات اولیه را انجام دادند و سوار بر آمبولانس به پشت خط اعزامش کردند. از خستگی به اتفاق بیسیم‌چی‌اش همانجا نشسته بودیم که بعد از دقایقی شاگرد آمبولانس نفس زنان از راه رسید و گفت: آمبولانس در بین راه مانده. زیرا یک آمبولانس دیگر قبلاً بر اثر برخورد گلوله آسیب دیده و راه را بسته است. دو آمبولانس هم پشت سرش ایستاده و نمی‌توانند حرکت کنند. دوباره دویدم و خودم را به محل حادثه که دو پست متر پایین‌تر بود رساندم. بیسیم‌چی هم همراهم می‌دوید. به محل راه‌بندان رسیدیم که دیدیم یک آمبولانس در اثر برخورد ترکش به دربش موجب زخمی شدن راننده شده و راه را بسته است. راننده همچنان با جراحت شدیدی که ناشی از برخورد ترکش به پایش بود، پشت فرمان نشسته و پایش روی گاز قرار داشت و به شدت گاز می‌داد. پایش را از روی گاز برداشتم و او را هول دادم در سمت شاگرد نشاندم. حس نداشت و تقریباً هیچ چیز نمی‌فهمید. سپس مجروحان آمبولانس پشت سری را به این آمبولانس انتقال دادیم و راننده آن آمبولانس را هم به جای این راننده نشاندم و گفتم برود. آمبولانس می‌توانست حرکت کند و آسیب زیادی ندیده بود. فقط بر روی دربش سوراخ بزرگی ایجاد شده و ترکش وارد آن شده و به پای راننده برخورد کرده بود. چون کسی در لحظات اولیه وجود نداشت. بنابراین راننده شوکه شده و خون زیادی ازش رفته بود. به حدی که هیچ چیز نمی‌فهمید و گرچه خودرو را خلاص کرده بود. اما پایش را نمی‌توانست از روی گاز بردارد و همچنان گاز می‌داد. موتور و بقیه قسمت‌های خودرو سالم بودند. بدین ترتیب راه باز شد و این آمبولانس و آمبولانس حامل حاج یونس رفتند و آمبولانس سالم دومی را به کنار جاده انتقال دادیم تا راننده‌اش بعداً بیاید و آن را ببرد. معلوم نبود بعضی‌ها در کجای منطقه حضور داشتند که گاهی مواقع مستقیم به نیروها و خودروهای درون ارتفاع حمله می‌کردند و آسیب وارد می‌ساختند. همین‌جا ادامه کار حاج یونس در عملیات والفجر چهار به پایان رسید. من بعد از عملیات هنگامی که خط تثبیت شد به کرمان بازگشتم و به عیادت حاج یونس رفتم. حالش بهتر شده بود و دوران نقاهت را می‌گذراند. تیر درست به ریه‌اش برخورد کرده بود.

❁ عملیات خیبر (۲ اسفند ۱۳۶۲)

عملیات بعدی خیبر بود. لشکر ۴۱ ثارالله پیش از عملیات

این محور مستقر نمود. یک گردان تحت فرماندهی حمید شفیعی و یک گردان هم به فرماندهی خودم. نیروهای تحت فرمان من همگی پاسدار رسمی بودند و مستقیم از آموزش به جبهه آورده شده بودند. رزمندگان هر دو گردان را به بالای ارتفاع بردیم و در کانالی که قبلاً بعضی‌ها حفر کرده بودند، استقرار دادیم. همین‌که تاریکی شب آغاز گردید، گلوله باران شدید دشمن شروع شد. بیش از یک ساعت ما را گلوله باران می‌کردند. همگی در کانال پناه گرفته بودیم. بعد از گلوله باران از درون کانال بیرون آمدم تا ببینم چه اتفاقی برای نیروها افتاده. خدا را شکر همه سالم بودند. اما تمامی درختان محدوده اطرافمان یا قطع شده بودند و یا فقط تنه آنها موجود بود و سر نداشتند. آن شب گذشت و روز بعد به دشمن حمله کردیم. عصر همان روز دو گردان توسط حاج یونس زندگی آبادی تحت فرماندهی عباس حسینی و شهید محمدرضا ایرانمنش وارد خط مقدم شدند تا جبهه تقویت گردد و رزمندگان تازه نفس به عملیات ادامه دهند. حاج یونس در آن انفجاری که منجر به شهادت مهدی کازرونی فرمانده طرح عملیات لشکر شده بود، به پشت جبهه منتقل گردید. اما مثل اینکه در بیمارستان می‌بیند زخمش نسبت به زخم‌های قبلی عمیق‌تر نیست، بنابراین زخم را پانسمان می‌کند و به خط مقدم باز می‌گردد.

در حقیقت این زمان یکی از حوادث مهم و سرنوشت ساز در سابقه کاری حاج یونس بود. زیرا شروع به کار فرمانده محوری ایشان از همین‌جا آغاز گردید و حاج یونس برای اولین بار در همین صحنه از عملیات والفجر چهار تحت عنوان فرمانده محور اقدام به هدایت دو گردان از رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله به ارتفاع مشرف بر شهر پنجوین عراق نمود و خودش هم همانجا ماند تا این رزمندگان را در ادامه عملیات به سمت دشمن هدایت کند. من که از دیدنش خیلی خوشحال شدم و حضورش را مفید می‌دانستم. آن روز عصر رزمندگان نمازیشان را خواندند و بعد از شام آرامشی نسبی بر خط مقدم نبرد فراگیر شد. با حاج یونس و چند نفر دیگر در سنگر روبازی نشسته بودیم و مشغول صحبت بودیم که ناگهان یک تیر سرگردان مستقیم آمد و خورد به سینه حاج

تمامی طرح‌های عملیاتی و چگونگی انجام عملیات‌ها و ترتیب حرکت گردانهای رزم و ساختار فرماندهی تیپ‌ها و گردانها زیر نظر واحد طرح عملیات و با نظارت مستقیم حاج قاسم سلیمانی انجام می‌گرفت. در مواقعی که عملیات‌ها گسترده بودند و تعداد گردانهای شرکت کننده از هشت گردان عبور می‌کردند، سه تیپ رزمی تشکیل می‌گردید و گردانها در این تیپ‌ها سازماندهی می‌شدند.

و سید جواد حسینی و علی عابدینی و حسین محمودی و حسین فتاحی و حمید شفیعی. وسط جزیره یک جاده‌ای بود به نام پد که رزمندگان لشکر همچنان تا آخرین روزهای عملیات بر روی آن و زمین‌های حلقوی شکل اطرافش ماندند و حتی پله‌های شناور هم آوردند و آنجا را تقویت کردند. بدین ترتیب مکان‌های مرتفع جزیره روی آب ماند و جاه‌های پست به زیر آب فرو رفتند. در این وضعیت حاج یونس که از قبل در جزیره رفت و آمد داشت، همه جا را مانند کف دستش می‌شناخت. حتی می‌دانست که برخی مکان‌های زیر آب قبلاً چگونه جایی بوده اند و برای مثال سنگر بوده یا جاده. همان روزها شهید ابراهیم همت به همراه شهید حمید میرافضلی در منطقه استقرار نیروهای حاج یونس به شهادت رسیدند. بعد از یک هفته پل شناوری بین خشکی جفیر تا جزیره مجنون شمالی احداث کردند و از خشکی تا جزایر می‌توانستیم با خودرو برویم. بعد از مدتی این پل شناور جای خود را به یک جاده خاکی به نام سید الشهداء داد.

❁ عملیات بدر (۱۲ اسفند ۱۳۶۳)

✓ حاج یونس در آن انفجاری که منجر به شهادت مهدی کازرونی فرمانده طرح عملیات لشکر شده بود، به پشت جبهه منتقل گردید. اما مثل اینکه در بیمارستان می‌بیند زخمش نسبت به زخمهای قبلی عمیق تر نیست، بنابراین زخم را پانسمان می‌کند و به خط مقدم باز می‌گردد. در حقیقت این زمان یکی از حوادث مهم و سرنوشت ساز در سابقه کاری حاج یونس بود. زیرا شروع بکار فرمانده محوری ایشان از همین جا آغاز گردید

بعد از عملیات خیبر نوبت به عملیات بدر رسید. حاج یونس در شب اول عملیات فرمانده محور نبود و گردانها را من تا محور لشکر ۴۱ ثارالله هدایت نمودم. آن شب رزمندگان رفتند. اما در زیر آتش توپخانه و گلوله بارانهای شیمیایی و غیر شیمیایی و بمب بارانهای شدید دشمن قرار داشتند. ارتش بعث نامردانه شیمیایی می‌زد و تلفات می‌گرفت و علاوه بر آن امکان پشتیبانی از رزمندگان در آن سوی آبهای هورالهویزه ناممکن گردید. بنابراین تلفات داشتیم. روز بعد دوباره گردانها را از ابتدا تجهیز و سازماندهی نمودیم و با مسئول محوری حاج یونس به خط فرستادیم. حاج یونس به خط دشمن زد و پیشروی‌های خوبی بدست آورد. برخی از گردانها و تیپ‌های ارتش هم از آب گذشته و در آن سوی هورالهویزه و شرق رودخانه دجله به شدت با دشمن درگیر بودند. نبردها ادامه داشتند. اما نتیجه مورد نظر حاصل نمی‌گردید. بنابراین تصمیم به بازگشت گرفته شد. آن شب ما در محور عملیاتی حضور داشتیم که صدای هلی کوپتر آمد. برخی ها گفتند ما تا حالا ندیدیم که هلی کوپتر در شب بیاید. اما آمد و محدوده استقرار ما را منور ریخت و رفت. همه جا را مانند روز روشن کرد. چند لحظه بعد حمله توپخانه‌ای و خمپاره‌ای دشمن به همان محدوده‌ای که هلی کوپتر با استفاده از منور روشن کرده بود، آغاز گردید و تمامی محور ما زیر آتش شدید قرار گرفت. حاج یونس و ۱۴۰ نفر از رزمندگان در همان حملات زخمی شدند و به پشت خط انتقال یافتند. بدین ترتیب حاج یونس در این عملیات زخمی گردید و دوباره من و تعداد دیگری از فرماندهان وارد خط شدیم. در مرحله دوم عملیات سردار شهید علی بیبا وارد خط شد و بعدش هم سردار شهید قاسم میرحسینی. در نهایت رزمندگان به جزایر مجنون بازگشتند و ما جزیره مجنون جنوبی را با همان پد مشهورش حفظ کردیم و اجازه ندادیم دشمن تعرضی داشته باشد. بعد از این عملیات زمان

زیادی طول کشید تا عملیات بعدی برنامه‌ریزی گردد. لذا در این مدت به اتفاق حاج یونس که از مجروحیت بهبودی یافته بود در مقر لشکر ۴۱ ثارالله در اهواز بودیم. واحد طرح عملیات یک کانکس در مقر اهواز داشت که همه فرماندهان در همانجا جمع می‌شدیم. مسئول طرح عملیات مدتی سردار رحیمی و مدتی هم آقای حمید زکا اسدی بود. البته باز هم نمی‌توان گفت فرمانده ثابتی داشت. چون اگر مرخصی بودند، فرد دیگری جایشان را پر می‌کرد.

❁ عملیات والفجر هشت (۲۰ بهمن ۱۳۶۴)

به درستی می‌توانم بگویم که اوج شکوفایی حاج یونس در عملیات والفجر هشت برای آزادسازی شبهه جزیره فاو عراق اتفاق افتاد. روزهای قبل از عملیات والفجر هشت تمامی فرماندهان عملیات و طرح عملیات در مقر اهواز حضور داشتیم. عملیات کاملاً محرمانه بود و مکان اجرای آن می‌بایست تا آخرین روزهای منتهی به عملیات محرمانه بماند. آن زمان نیاز نبود که فرماندهان حتماً پاسدار باشند. گاهی مواقع فرماندهان بسیجی از مدارس یا محل‌های کارشان قبل از عملیات به جبهه می‌آمدند و در راس گردان‌ها و یگان‌های عملیاتی قرار می‌گرفتند. نیروهای مردمی که می‌آمدند در قالب گردانهای رزم سازماندهی می‌شدند و در بیشتر مواقع فرماندهانشان هم از بین افراد مجرب و چندین بار جبهه رفته خودشان انتخاب می‌گردیدند. این رزمندگان به همراه فرمانده محور وارد منطقه عملیاتی می‌شدند و طبق دستور ماموریت‌شان را انجام می‌دادند و سر وقت بر می‌گشتند. جنگ همه چیزش متفاوت بود. عملیات والفجر هشت به رغم گردانهای فراوان رزم، اما بدون تشکیل تیپ اداره گردید و برای هر محور یک مسئول انتخاب شد. لشکر ۴۱ ثارالله در این عملیات سه محور عملیاتی داشت. محور اول به نام نهر بلامه به فرماندهی اکبر خوشی و محور دوم در نهر علیشیر با فرماندهی حاج یونس زندگی آبادی و محور سوم در نهر مجری به فرمانده محوری محمدحسین پودینه. ایشان به همراه دلاور مردان سیستانی و زابلی از این محور به دشمن حمله نمودند. بیشترین تلاش لشکر ۴۱ ثارالله در نهر علیشیر یعنی محور عملیاتی حاج یونس انجام گرفت. زیرا شهر بندری قشله در ابتدای شبهه جزیره فاو درست آن سوی آب روبروی این محور قرار داشت. حاج یونس در شب عملیات بسیار موفقیت آمیز عمل نمود. حتی روزهای بعد از عملیات هم بیشترین جابجایی‌ها و پشتیبانی لشکر از همین محور انجام می‌گرفت. من شب عملیات به دستور حاج قاسم در بین هر سه محور تردد داشتم و به فرمانده محورها برای حرکت دادن گردانهای تحت امرشان کمک می‌کردم. زیرا نیروها می‌بایست سوار قایق شوند و بروند. در این بین فرمانده محور همیشه با اولین قایقها می‌رفت و یکی می‌بایست رزمندگان را بعد از او به نوبت سوار قایق‌ها کند و به آن سوی آب بفرستد. من برای این کار به حاج یونس و اکبر خوشی کمک کردم. هنگامی که نیروهای حاج یونس رفتند، در حال حرکت به سمت محور اکبر خوشی بودم که همان زمان شلیک بی‌امان خمپاره انداز و مینی کاتیوشاهای واحد ادوات لشکر به فرماندهی حاج مهدی زندی نیا آغاز گردید. باور کنید هنوز صدای آن



هجمه شلیک‌های هماهنگ در گوشم زنگ زنگ می‌کند. آن شب خط شکسته شد و صبح روز بعد ابتدای صبح به اتفاق حاج قاسم از آب عبور کرده و به آن سو رفتیم.

حاج یونس را در نزدیک فلکه قشله دیدیم و به طرف خور عبدالله در عمق جزیره حرکت کردیم. اسرای عراقی مشغول خروج از باتلاق‌های حاشیه خلیج فارس بودند. دو بیسیم‌چی به همراهمان بود. گردانهای پیاده رفته بودند، اما با حاج قاسم و حاج یونس ارتباط داشتند. همین که ما به محدوده پایگاه موشکی عراق رسیدیم از درون سنگری شروع به تیراندازی شد. هر کدامان در جایی پناه گرفتیم. یک موشک آر پی جی ۷ درست از بالای سر حاج قاسم عبور کرد. یکی از نیروهای همراهمان به نام آقای بزرگر به اتفاق حاج یونس رفتند و دو عراقی که تیراندازی می‌کردند را دستگیر نمودند و آوردند. حاج یونس همیشه مقداری خشن و جدی و مقتدرانه با جنگ و مسائل نظامی برخورد می‌کرد. اما آن روز حتی تلنگری به دوسرباز بعثی که نزدیک بود همه ما را بکشند وارد نکرد. اینقدر دل رحم بود که دو اسیر را سالم و سر حال به پشت خط فرستاد. خیلی رحم و مروت و انعطاف داشت. شاید هر دو گاهی مواقع با افراد تحت فرمانمان که خطا می‌کردند، برخورد می‌کردیم و در عزیمت سریع و شجاعانه به سوی دشمن حساسیت زیادی داشتیم. اما همه این کارها به سبب کسب پیروزی جبهه حق بر علیه باطل بود و در آن برهه‌ها لازم به نظر می‌رسید. به هر حال عملیات والفجر هشت در فاو حدود هفتاد روز طول کشید و در این مدت همه فرماندهان لشکر ثارالله به نوبت جایگزین یکدیگر گردیدیم. فشار بر روی رزمندگان و فرماندهان زیاد بود و شیمیایی‌های مداوم دشمن سبب آسیب دیدن زیادمان شده بود. هر روز تعدادی از رزمندگان لشکر شیمیایی می‌شدند و می‌بایست به پشت خط انتقال یابند. این امر کار ما را سخت می‌کرد و می‌بایست رزمندگان جدید جایگزین شوند. همه از سالم ماندن حاج یونس در این عملیات متعجب بودیم. زیرا همیشه در عملیات‌ها زخمی می‌شد، اما در این عملیات تا انتها سالم ماند و یک دقیقه محور عملیاتی را ترک نکرد. حاج قاسم هم همین طور. آرامش و صبر و دشمن ستیزی حاج قاسم و حاج یونس همیشه برای ما قوت قلب بود. خودمان هم سعی می‌کردیم همینطور باشیم و به دیگران امید دهیم.

❁ عملیات کربلای یک (۹ تیرماه ۱۳۶۵)

مدتی بعد از عملیات والفجر هشت دشمن بعثی به شهر مهران در جبهه‌های میانی حمله نمود و آنجا را تصرف کرد. در این شرایط عملیات کربلای یک برنامه‌ریزی گردید و ما از محور ارتفاعات قلاویزان وارد عملیات شدیم. حاج یونس در این عملیات فرمانده محور بود. من درست یادم نیست که چگونه برنامه ریزی‌های عملیاتی را انجام می‌دادیم. اما حضور حاج یونس بعد از عملیات والفجر هشت در خطوط تدافعی و عملیاتی لشکر ۴۱ ثارالله اجتناب ناپذیر بود و نظرات عملیاتی وی مورد بررسی قرار می‌گرفتند و به آنها توجه می‌شد.

❁ عملیات کربلای چهار (پنجم دیماه ۱۳۶۵)



برای انجام عملیات‌های بعدی یعنی عملیات‌های کربلای چهار و کربلای پنج باز هم سازمان تیپ‌ها در لشکر ۴۱ ثارالله مطرح گردید و مقرر شد گردان‌های رزم در قالب سه تیپ وارد عملیات گردند. آن زمان نیروی زیادی وارد جبهه شده و گردانهای رزم فراوانی تشکیل شده بود. بدین ترتیب سه تیپ تحت نامهای تیپ یکم امام حسین ع و تیپ دوم امام سجاده ع و تیپ سوم امام حسن ع تشکیل شدند. من به عنوان فرمانده تیپ یکم امام حسین ع انتخاب گردیدم. اما حاج یونس با این ساختار موافق نبود. او می‌گفت باید

همان روزها شهید ابراهیم همت به همراه شهید حمید میرافضلی در منطقه استقرار نیروهای حاج یونس به شهادت رسیدند. بعد از یک هفته پل شناوری بین خشکی جفیر تا جزیره مجنون شمالی احداث کردند و از خشکی تا جزایر می‌توانستیم با خودرو برویم.

نام امام حسین (ع) بر روی تیپ او باشد. به شدت هم بر روی نظرش پافشاری می‌کرد و هر چه من و حاج قاسم صحبت نمودیم، تأثیری نداشت. در نهایت حاج قاسم گفت من نمی‌دانم خودتان مشکل نام گذاری را حل کنید. حاجی به من و حاج یونس اعتماد داشت و به هر دو نفر احترام می‌گذاشت. بنابراین در این اختلاف نظر دخالتی نکرد. من هم هر چه صحبت کردم به نتیجه نرسیدم و حاج یونس عجیب بر روی نام امام حسین (ع) برای تیپ خودش پافشاری می‌کرد. اینقدر پافشاری کرد که به من برخورد. چون سید بودم و امام سجاده (ع) پدرم بود و امام حسین (ع) جدم. بنابراین گفتم فرقی نمی‌کند. حالا که اینقدر پافشاری می‌کنید، شما نام امام حسین را داشته باشید. ولی تیپ یکم من هستم. با نام امام سجاده (ع) و شما همچنان تیپ دوم می‌مانید با نام امام حسین ع و محمدحسین بودینه هم شد فرمانده تیپ سوم امام حسن (ع). حاج یونس از این بابت بر روی نام امام حسین پافشاری داشت که اگر شهید شود با نام امام حسین (ع) شهید شده باشد. در حقیقت حاج یونس برای اولین بار در این عملیات فرمانده تیپ گردید. اما آنقدر با تجربه و شجاع و ایثارگر بود که بارها طعم شیرین شهادت را در قالب فرمانده محوری چشیده بود. برای حاج یونس فرقی نمی‌کرد که فرمانده محور باشد یا فرمانده تیپ. چون هر دوی این مسئولیت‌ها به یک اندازه قرین شهادت بودند و درست در نوک میدان نبرد مقابل تیرها و ترکش‌های دشمن قرار داشتند. اما برایش فرق می‌کرد که نحوه شهادتش با چه نامی باشد.

عملیات کربلای چهار در شمال خرمشهر با هدف تصرف جزیره‌ام الرصاص انجام گرفت و هدف نهایی از اجرای آن نزدیک شدن به بندر بصره عراق و یا در محاصره قرار دادن آن بود. قبل از عملیات در جلسات طرح عملیات بحث بر سر این بود که رزمندگان شب عملیات مانند عملیات والفجر هشت از رودخانه خروشان اروندرود عبور نمایند و با ورود به جزیره‌ام الرصاص آن را تصرف کنند و سپس از جزیره‌ام البابی که در پشت همین جزیره قرار داشت رد شوند و به سمت بصره پیش بروند. اینجا حاج قاسم ساختار فرماندهان تیپ‌ها را تغییر داد و برای اولین بار من و حاج یونس را به عنوان دو فرمانده تیپ انتخاب نمود. شب عملیات کربلای چهار ابتدا دو تا از گردانهای تحت امر من وارد جزیره شدند و محور لشکر ۴۱ ثارالله را با عقب راندن دشمن به تصرف درآوردند. همه چیز زیر نظر حاج قاسم انجام می‌گرفت و ابتدا برای شکستن خط دشمن دو گردان غواص ۴۱۰ و ۴۰۸ را فرستاده بود. آنها به سختی موفق به انجام وظایف‌شان شدند. بعد از ساعتی مشخص شد که عملیات لورفته و اعزام نیروهایی بیشتر به صلاح نمی‌باشد. محور سمت راست ما لشکر ۱۴ امام حسین اصفهان بود و محور سمت چپ‌مان لشکر ۲۵ کربلا که به رغم تلاش فراوان اما با توجه به آگاهی دشمن نتوانستند پیشروی قابل ملاحظه‌ای داشته باشند. بنابر این ما از راست و چپ و روبرو در تیررس دشمن قرار داشتیم. تا انتهای جزیره هم رفتیم اما ادامه کار میسر نبود. زیرا پیشروی در همه جبهه‌ها انجام نپذیرفت و ادامه کار توسط ما سبب تلفات و آسیب بیشتر می‌گردید. بنابراین از ابتدای روز بعد دستور بازگشت



ایشان ارتباط داشتم و می توانستم پیدایشان کنم. حاج قاسم بر ذره به ذره تحرکاتمان احاطه کامل داشت و دستورات لازم را صادر می کرد.

وقتی به سنگر حاجی رسیدم، گفت چرا زود آمدی. گفتم آن طرف کاری نداشتم و کارها همه اینجا بست. گفت پس برو در خط بمان و حاج یونس را بفرست بیاید. محمدحسین کریمیان پیک حاج قاسم در همانجا یک موتور تریل داشت که قایمش کرده بود. گفتم دستور دهید که محمدحسین من را برساند. گفت برساند. دور تا دور سنگر حاجی دائم انفجار رخ می داد و دشمن محدوده کانال ماهی را به گمان استقرار رزمندگان ایرانی زیر آتش گرفته بود. محمدحسین کریمیان به سرعت موتور را آماده کرد و من را به نزدیک محل استقرار حاج یونس رساند. جایی به نام کانال زوجی. حاج یونس در انتهای سمت راست خط پشت کانال زوجی و در کنار رزمندگان گردان ۴۱۱ حضور داشت. از همانجا بر روی دشمن و چگونگی استقرار نیروهای خودی نظارت می کرد. در سمت راست و چپ و روبروی لشکر ثارالله هیچ کسی به جز دشمن حضور نداشت. نیروهای تیپ ۳۳ المهدی شیراز همین سمت کانال زوجی قرار داشتند، اما نتوانسته بودند از کانال ماهی عبور کنند. رزمندگان لشکر ۲۵ کربلا هم در سمت چپ مان به سمت پنج ضلعی حضور داشتند و آنها هم نتوانسته بودند از کانال ماهی عبور کنند. بنابراین ما در یک محدوده کوچک از سه طرف در محاصره دشمن قرار داشتیم و مداوم بر رویمان گلوله می ریختند. حاج یونس

شهید خواهد شد و نگرانش شدم. می دانستم که خودم شهید بشو نیستم. چون از عملیات فتح المبین تا همین عملیات آخری هزاران گلوله در اطرافم بر زمین اصابت کرده بود و من فقط زخم های سطحی برداشته بودم. اما حاج یونس در بیشتر عملیات ها تا حد شهادت زخمی شده بود. به هر حال با پافشاری های زیادش موافقت کردم که ابتدا برود. شب عملیات ابتدا حاج قاسم دستور داد گردانهایی غواص برای شکستن خط دشمن حرکت کنند. این گردان ها حدود ساعت ده و نیم شب حرکت کردند. سپس دستور داد گردان های تحت امر حاج یونس وارد محور عملیاتی شوند. حاج یونس خودش قبل از نیروهایش توسط دومین یا سومین قایق رفت و من بقیه نیروهایش را سوار قایق ها نمودم و به آنطرف آب فرستادم. به نوبت رفتند. دو تا از فرمانده گردانهایش حسین محمودی و بهرام سعیدی بودند که به همراه خودش رفتند. تیپ مقتدری بود و موفق شدند در اولین حملات خود خط دشمن را بشکنند و پیروزی های چشمگیری بدست آوردند. گردان شهید طیار و حسین محمودی و بهرام سعیدی و حسین فتاحی در همان ابتدای امر از کانال ماهی عبور کردند. این امر یعنی پیروزی قاطعانه در شب اول عملیات. چون بقیه لشکرهای مجاور نتوانستند از کانال ماهی عبور نمایند و فقط گردانهای لشکر ۴۱ ثارالله موفق به این عبور سرنوشت ساز شدند. من هم وقتی دیدم پیشروی ها با این سرعت در حال انجام هستند. دو تا از گردانهای تحت امرم به نام گردان ۴۱۱ تحت فرماندهی آقای محمدرضا قربانزاده و گردان ۴۱۴ به فرماندهی حسن رشیدی را به نوبت فرستادم و تحویل حاج یونس دادم. حالا نیروهای تیپ من و نیروهای تیپ حاج یونس همگی تحت فرمان حاج یونس قرار داشتند. وقتی می خواستم قربانزاده را به محور عملیاتی بفرستم، از او خواستم به سنگر فر ماندهی بیاید. به سرعت آمد. خدا میداند هنگامی وارد سنگر شد، احساس کردم یک نوری در سنگر تشعشع یافت. باور کنید امروز گفتن این حرف ها غیر قابل باور شده، اما آن روزها همینطوری بود که می گویم. مشخص بود که قربانزاده برای شهادت می رود. حتی معلوم بود که حاج یونس هم به شهادت نزدیک شده. به راحتی می توانستم بفهمم هر کسی در کجای سیر و سلوک معنوی و رسیدن به شهادت قرار گرفته. محمدرضا قربانزاده پسر خاله من بود و در همان عملیات به شهادت رسید. شهید مظلوم و سربزیر و گوش فرمانی بود. خودم هم صبح زود قبل از روشن شدن هوا پیاده به سمت کانال ماهی راه افتادم. آن زمان تقریباً خودم تنها در سنگر فرماندهی مانده بودم و همه قبل از من رفته بودند. فاصله طولانی بود. اما ارزشش را داشت که منطقه عملیاتی را از نزدیک و پیاده طی کنم و در جریان موقعیت کامل رزمندگان قرار بگیرم. من در بیشتر عملیات ها این کار را انجام می دادم و سعی می کردم منطقه عملیاتی را نه به سرعت که با آرامش و به صورت پیاده طی کنم. بین خط اولیه ایران که رزمندگان لشکر از آنجا حرکت کرده بودند تا کانال ماهی که درون منطقه ارتش بعث قرار داشت و به تصرف درآمده بود، تمامی منطقه زیر آب بود و فقط برخی جاده های خاکی پیچ در پیچ در کناره ها وجود داشت. سنگر حاج قاسم سلیمانی در آن طرف کانال ماهی پشت آب و روی خشکی ایجاد شده بود. توسط بیسیم با

حاج یونس همیشه مقداری خشن و جدی و مقتدرانه با جنگ و مسائل نظامی برخورد می کرد. اما آن روز حتی تلنگری به دوسرباز بعثی که نزدیک بود همه ما را بکشند وارد نکرد. اینقدر دل رحم بود که دو اسیر را سالم و سر حال به پشت خط فرستاد. خیلی رحم و مروت و انعطاف داشت

گردانهای عمل کننده داده شد. با توجه به آنچه گفتم، نیروهای تیپ حاج یونس و محمدحسین پودینه هرگز وارد عملیات نشدند و در همین سوی رودخانه طرف خرمشهر باقی ماندند. من خودم با یک قایق به همراه نیروهایم وارد جزیره الرصاص شدم و با همان قایق ها برگشتیم. قاسم میرحسینی هم به عنوان نماینده حاج قاسم در طرح عملیات به آن سو آمده بود. درگیری ها پراکنده بود و دشمن در هر جایی وجود داشت. به هر حال روز بعد برگشتیم و آماده شدیم برای عملیات کربلای پنج.

❁ عملیات کربلای پنج (۱۹ دیماه ۱۳۶۵)

در این عملیات دوباره حاج یونس پافشاری کرده و می خواست قبل از تیپ من به دشمن حمله کند. حاج یونس بعد از اینکه فرمانده تیپ شد، حساسیت زیادی روی ورود به منطقه دشمن و سبقت گرفتن در جنگ با دشمن داشت. بر اساس قرار ابتدایی مقرر شده بود که نام تیپ او امام حسین (ع) باشد اما تیپ دوم باشد و من تیپ یکم امام سجاد (ع) باشم. تیپ یکم می بایست ابتدا وارد عمل شود. در عملیات قبلی یعنی کربلای چهار وارد نبرد با دشمن شدیم و حاج یونس اصلاً موقعیت ورود به منطقه عملیاتی را به دست نیاورد و اکنون می خواست اول وارد شود. او بر روی همه نظریاتش به شدت پافشاری می کرد. اینجا هم وقتی دید که من از نظر توجیهات نظامی و علمی موافقت نمی کنم و حاج قاسم هم در این امور دخالتی نمی نماید و برایش مهم اجرای موفقیت آمیز عملیات است، بنابراین شروع به التماس نمود که گردانهایش را ابتدا به خط دشمن بفرستد و آغاز کننده درگیری ها باشد. مرد بود و از هیچ چیز نمی هراسید. می خواست صاف برود تودهان دشمن و یکباره زده بود به سیم آخر شهادت. برای همین اصلاً موافقت نمی کردم. دوستش داشتم و نمی خواستم از دستش بدهم. در مقابل التماس ها و گریه هایش گفتم موافقت نمی کنم. چون می روی و شهید می شوی و من باید این دنیا جور تو را هم بکشم. اما به سختی مقاومت می کرد و می گفت در عملیات قبلی شما وارد شدید و بخش هایی از نیروهایت آسیب دیده اند. بنابراین بگذار اینجا من شروع کننده عملیات باشم. آنقدر التماس کرد که فهمیدم حاج یونس به زودی



**بدین ترتیب سه تیپ تحت
نامهای تیپ یکم امام حسین (ع)
و تیپ دوم امام سجاد (ع) و تیپ
سوم امام حسن (ع) تشکیل
شدند. من به عنوان فرمانده
تیپ یکم امام حسین (ع) انتخاب
گردیدم. اما حاج یونس با این
ساختار موافق نبود. او می گفت
باید نام امام حسین (ع) بر روی
تیپ او باشد. به شدت هم بر روی
نظرش پافشاری می کرد و هر چه
من و حاج قاسم صحبت نمودیم،
تأثیری نداشت.**

البته شبیه سنگر نبود. یک کانال که در خاک حفر شده بود. حاج یونس و چند تن از فرماندهان در آنجا استقرار داشتند. همدیگر را بوسیدیم و مشغول صحبت بودیم که حسن رشیدی فرمانده گردان ۴۱۴ از راه رسید. داشتیم احوالپرسی می کردیم که یک گلوله دشمن به نزدیکمان اصابت کرد و همه جا را خاک فرا گرفت. یک گلوله هم خورد سر خاکریز و حسین محمودی فرمانده یکی از گردانهای رزم به پایین آمد. در عرض چند دقیقه همه‌ای از گلوله‌های مخرب و سنگین دشمن در همان محدوده کوچک اطرافمان بر زمین اصابت کردند. همگی بر روی زمین نشسته بودیم که ناگهان احساس کردم سرم سبک شد و دنیا تاریک گردید. سرم را تکان دادم که ببینم زنده‌ام یا نه، دیدم هیچی نمیفهمم. برای همین شروع به ذکر گفتن نمودم. احساس می کردم که صداهایی از اطرافم می شنوم. پیش خودم گفتم زنده‌ام؟ به همین خاطر دوباره چندین بار به شدت سرم را تکان دادم. فکر کنم مرحله چهارم بود که احساس نمودم اطرافم را می بینم و بوی انفجار گلوله و دود می آید. چشم‌هایم را باز کردم و اطرافم را دیدم. هیچی از سنگر باقی نمانده بود و تا زانو در خاک بودم. دو تا بیسیمچی‌های من و حاج یونس کنار هم در گوشه‌ای نشسته بودند. حاج یونس قبل از برخورد گلوله در مقابل من قرار داشت و هر دو مشغول احوالپرسی با حسن رشیدی بودیم. اما حالا حسن رشیدی بدون پا بر روی زمین افتاده بود و حاج یونس هم بدون هیچ گونه حرکتی سر جایش نشسته بود. از جابم بلند شدم و پاهایم را با بدبختی از درون خاک‌ها بیرون کشیدم. ابتدا به سمت حاج یونس رفتم تا پاهای او را هم از درون خاک‌ها بیرون بکشم. همین که به سمت حاج یونس حرکت کردم دیدم خاک‌های زیر پایم تکان خوردند و رزمنده‌ای سرش را بیرون آورد. سید حسن تهامی بود، از رزمندگان همراه حاج یونس. در کنارش یوسف علویان هم زیر خاک بود. هر دو مجروح شده بودند، کمک‌شان کردم از زیر خاک بیرون آمدند، اما کاری نمی توانستند انجام دهند. سید حسن بیهوش بود و یوسف باهوش اما خون آلود. به سمت حاج یونس رفتم.

پشت کانال زوجی استقرار داشت. زیرا احتمال می داد که ارتش بعث از همین سو حمله‌ای بر علیه رزمندگان ما تدارک ببیند. همانطور که بعضی‌ها همان روز و روزهای بعد چندین بار از همین سمت به ما حمله کردند و حملاتشان را خنثی نمودیم. یکی از گردان‌های لشکر در ابتدای روز اول به آن سوی کانال زوجی رفته و دشمن را عقب رانده بود. اما بعدا حاج قاسم دستور داد که برگردند و به واحد تخریب گفت که پل روی کانال را منفجر کنند تا تانک‌های دشمن از آن مسیر وارد محدوده استقرار رزمندگان لشکر نگردند. حاج یونس از ابتدای عملیات تا عصر روز اول مداوم در خط مقدم حضور داشت و صدایش از بیسیم شنیده می شد. حالا دیگر با اقتدار نیروهایش را در طول خط حد مستقر کرده و بر تحرکات دشمن احاطه کامل داشت. ارتش بعث هم از سمت راست یعنی از طرف کانال زوجی بر روی رزمندگان لشکر تارالله دید و تیر داشت. ضمن اینکه لشکر تارالله از سمت چپ و مقابل هم در تیررس دشمن قرار داشت و مرتباً مورد هجمه قرار می گرفت. همه ما تجربه داشتیم و می دانستیم باید مقاومت کنیم تا دشمن مایوس گردد و دست از حملاتش بردارد. حدود نزدیکی‌های ظهر بود که به حاج یونس رسیدم و گفتم من می مانم و شما نزد حاج قاسم بروید. گفت الان نمی شود. اگر دشمن حمله کند چه کار کنیم. در این لحظات حساس یک دقیقه هم نمی توانم خط را رها کنم. به هر حال قبول نکرد که به عقب برگردد و خودش از طریق بیسیم با حاج قاسم صحبت نمود و موارد مورد نظرش را مطرح کرد. حاجی هم حرفهایش را قبول نمود. هر چند که حاج قاسم فاصله زیادی با ما نداشت. بنابراین من برای سرکشی به سمت گردانهایم راه افتادم و تا بعد از ظهر حاج یونس را ندیدم. دشمن یک دم از درگیری‌ها و گلوله باران رزمندگان ما در آن محیط محدود کوتاه نمی آمد. واقعا گلوله بارانهای عملیات کربلای پنج در طول جنگ نمونه نداشتند. هر جایی گلوله بر زمین اصابت می کرد. اما ما هنوز زنده بودیم و با هر حمله‌ای که انجام می داد مقابله می کردیم.

نحوه شهادت حاج یونس را بگویید؟

آن روز به حدی درگیر حملات دشمن بودیم که از گذشت زمان اطلاعی نداشتیم. در این عملیات سه فرمانده محور تحت امر تیپ امام سجاد (ع) بودند که هر کدامشان یلی در لشکر ۴۱ تارالله محسوب می گردیدند و دست کمی از حاج یونس نداشتند. این سه نفر عبارت بودند از آقایان علی شفیعی و علی یزدانی و اکبر رضایی. مردانی مقتدر و آگاه و مومن و توانمند که به راحتی می توانستم خط را به آنها واگذار نمایم و با خیال راحت کارهایم را انجام دهم. بعد از ظهر شده بود. نمی دانم چه ساعتی بود. دوباره به سمت منطقه تحت کنترل حاج یونس حرکت کردم تا ببینم چه کار کرده و مشاوری‌ای در خصوص حفظ منطقه عملیاتی برای شب انجام دهیم. در حال رفتن بودم که حسن رشیدی از فرماندهان تحت امرم تماس گرفت و گفت کجا هستید؟ گفتم به موقعیت یونس نزدیک می شوم. گفت پس می آیم همانجا میبینم‌تان. به سنگر حاج یونس در مجاورت کانال زوجی رسیدم.

شانه‌هایش را گرفتم تکان دادم و گفتم حاج یونس چطوری. هیچ حرفی نمی زد و هیچ زخمی هم نداشت؛ خون هم نبود. برخی رزمندگان خودشان را رساندند و مشغول کمک کردن بودند. یونس هیچی نمی فهمید. پاهایش را از زیر خاک‌ها در آوردم و بر روی زمین خواباندمش. بقیه مجروحان را هم از درون خاک‌هایی که از دیواره‌های کانال بر رویشان ریخته شده بود، خارج ساختیم. همان موقع یک توپوتا وانت قرمز رنگ متعلق به یگان حمل مجروح از راه رسید و شروع به انتقال مجروحان به بالای وانت نمود. سایر رزمندگان هم کمک می دادند و مجروحان را به ماشین می رساندند. حسن رشیدی هر دو پایش قطع بودند و پر از خون در گوشه‌ای افتاده بود و خیره به ما نگاه می کرد. هیچکس به او کمک نمی کرد. چون فکر می کردیم به زودی شهید می شود. بنابراین ابتدا دیگر مجروحان و حاج یونس را در بالای وانت توپوتا گذاشتیم. هر وقت می رفتم و یک مجروح را می آوردم، می دیدم حسن رشیدی زل زده و نگاه می کند. آخر سر همه را بالای ماشین گذاشته بودیم و می خواست حرکت کند. دیدم همچنان پاهایش در کنارش افتاده‌اند و نگاه می کند. گفتم مگر نمی خواهی شهید شوی؟ باز هم بدون کلامی به من نگاه می کرد. کمک کردیم و او را هم بالای وانت توپوتا گذاشتیم. پاهایش را هم گذاشتیم کنارش. موقع حرکت پاها را پایین انداخت و گفت اینها دیگر به درد نمی خورند. اوضاع هم غمگین بود و هم خنده‌دار. خودرو توپوتا حمل مجروح به همراه مجروحان رفت و حاج یونس را هم با خودش برد. من دیگر هیچ کدام را ندیدم و همان دیدار آخر من و حاج یونس شد.

مگر همانجا شهید نشدند؟



هیچی از سنگر باقی نمانده بود و تا زانو در خاک بودم. دو تا بیسیم چی های من و حاج یونس کنار هم در گوشه ای نشستیم بودند. حاج یونس قبل از برخورد گلوله در مقابل من قرار داشت و هر دو مشغول احوالپرسی با حسن رشیدی بودیم. اما حالا حسن رشیدی بدون پا بر روی زمین افتاده بود و حاج یونس هم بدون هیچ گونه حرکتی سر جایش نشسته بود.

جدیت انجام می شد. آنقدر به خوبی و دقت برنامه ریزی می کرد و طرح های عملیاتی را انجام می داد که همگی شرمندۀ او می شدیم. نظر همه ما و از جمله حاج قاسم را جلب کرده بود. برای همین دوستش داشتیم. من نمی گویم که هیچ مخالفتی با حاج یونس نمی شد. بر عکس چون طراحی عملیات ها را انجام می داد و در این بخش نظرات فراوانی وجود داشت، بنابراین گاهی مواقع برخی با جدیت نسبت به طرح هایش مخالفت می کردند و او هم به همان اندازه پافشاری می کرد و در دفاع از طرح هایش توجیه می کرد. در این گونه مواقع جمع تصمیم می گرفت و نظر نهایی را حاج قاسم می داد و او دیگر هیچ مخالفتی نمی کرد.

❁ دوستی شما و حاج یونس چه میزان پایدار و دائمی بود؟

من و حاج یونس نزدیکترین دوستان هم بودیم. همیشه سعی می کردیم با هم به مرخصی برویم و در کرمان رفت و آمد خانوادگی داشتیم. به هنگام نبرد هوای یکدیگر را داشتیم و همیشه جایگزین هم می شدیم. شب عملیات کربلای پنج هر کدام از ما فرمانده یک تیپ بود. اما حاج یونس با اولین قایق ها رفت و من ماندم تا نیروها را به نوبت بفرستم. البته نظر حاج قاسم سلیمانی در همه موارد شرط بود و گرۀ گشا. برایمان فرق نمی کرد چه کسی اول باشد و چه کسی آخر. کارها را بین هم تقسیم می کردیم و خود به خود می دانستیم هر کسی چه کاری باید انجام دهد. ما وقت زیادی برای رسیدگی به خانواده هایمان نداشتیم و بیشترین روزهایمان در جبهه سپری می شد. احساس می کردیم به خانواده ها بدهکاریم. برای همین هر زمان که فرصتی پیش می آمد، آنها را به زیارت می بردیم. من و حاج یونس و عبدالحسین رحیمی و اکبر خوشی بعد از عملیات خیبر در سال ۱۳۶۳ یک دستگاه مینی بوس از سپاه منطقه شش تحویل گرفتیم و به اتفاق خانواده هایمان به مشهد رفتیم. در خیابان طبرسی یک خانه اجاره نمودیم و صبح و عصر با خوشحالی پیاده به حرم می رفتیم. آن سال خیلی خوش گذشت. در بازگشت از راه شمال برگشتیم. بعد از روزها وقتی به کرمان رسیدیم،

چه فکری در باره اش می کنند و چقدر دوستش دارند یا ندارند. هیچ وقت از کسی تقاضایی نداشت و خودش را بالا نمی گرفت. رفتارش با ما همان گونه بود که با یک بسیجی بود. در جمع رزمندگان می ایستاد و دوستانه با آنها صحبت می کرد و به حرف هایشان گوش فرا می داد.

بارها دیدم که مجالس غیبت را ترک می کرد و به ورزش می پرداخت. ورزش جزو لاینفک زندگی حاج یونس بود. حتی اگر قرار بود در هوای آزاد نرمش کند. من هر وقت در مناطق عملیاتی بسر می بردم، هشتاد درصد وقتم با حاج یونس سپری می شد. از نظر عبادت و نماز شب و خواندن نمازهای روزانه اول وقت نمونه نداشت. مواقع بیکاری در کانکس طرح عملیات استقرار داشتیم. آنجا دنیای آزاد ما بود. جلوی رزمندگان نمی توانستیم زیاد شوخی کنیم و یا بخندیم. اما در آن کانکس هم می گفتیم و هم می خندیدیم و هم شوخی می کردیم. همه فرماندهان اهل جک و شوخی بودند. برخی ها حتی کشتی هم می گرفتند. حاج یونس با اینکه به کشتی علاقه زیادی داشت، اما هرگز ندیدم در سنگر با کسی کشتی بگیرد. شوخی هایش هم حرفی بودند. کمتر سعی می کرد فیزیکی باشند. مگر اینکه مجبور می شد. همیشه در مواقع بیکاری یک کتابی به دستش بود و می خواند. به کتاب های مذهبی و نظامی و به خصوص علمی نظامی علاقه زیادی داشت.

در انجام ماموریت ها هرگز کوتاهی و یا سهل انگاری نمی کرد. به خصوص اینکه اگر حاج قاسم سلیمانی خودش مستقیم او را به ماموریت می فرستاد، در این صورت سراپا جدیت می شد و ماموریت را به بهترین شکل ممکن انجام می داد. در هنگام ماموریت ها و یا عملیات ها هر کدام از نیروهای طرح عملیات دنبال کاری بودیم. کارها را برخی مواقع حاج قاسم تعیین می کرد و برخی مواقع خودشان در حین انجام وظایف محوله پیش می آمدند. یکی پیگیر گردانهای رزم بود و یکی کیفیت خطوط عملیاتی و یکی بررسی شناسایی ها و دیگری کنترل مناطق عملیاتی و ارسال گزارش. البته وظایف دیگری هم بود که نیاز نیست همه را بازگو کنم. حاج یونس را به هر مسئولیتی می گماردند، با

حاج حسن رشیدی که من فکر می کردم شهید شده و هنوز هم زنده است. می گوید خودروی تویوتای پر از مجروح در حال حرکت بود که دیدم حاج یونس تکان می خورد و در حال به هوش آمدن است. اما در نیمه های راه گلوله خمپاره ای به کنار خودرو اصابت نمود و دوباره برخی بچه ها زخمی شدند و حاج یونس هم این بار بدون سر به شهادت رسید. مثل اینکه سرش را بالا آورده بوده و در معرض ترکش قرار داشته. یک ترکش تیز دست راست و سر ایشان را با هم قطع می کند و این دلاور مرد مومن ایران زمین را به شهادت می رساند. حاج یونس همان گونه که دعوی نام امام حسین (ع) را برای تپش داشت، به همان گونه بدون سر شهید شد و به سالار شهیدان حضرت سیدالشهدا پیوست. مردی دلاور و شجاع که عاقبتی به جز شهادت نمی توانست داشته باشد.

من هم یک هفته بعد به کرمان برگشتم تا استراحتی بکنم و از غم هایم با رفتن بر سر قبر شهیدان هم رزم بکاهم. با رفتنم اکبر پوریانی به جایم وارد خط شد و مسئولیت محور عملیاتی را بر عهده گرفت.

❁ حاج یونس چه خصوصیات منحصر به فردی به جز خصوصیات نظامی داشت؟

در طول مصاحبه هایم دائم از شجاعت، اقتدار، ایثار و استواری در عمل و سخن رسای حاج یونس گفتم. اما در اینجا باید بگویم که انسانی بسیار مهربان و خوش قلب و با معرفت بود. محال است بتوانید یک صحنه درگیری از حاج یونس در طول زندگی اش ببینید. در حالی که هم قدرت بدنی زیادی داشت و هم ترس بود. از هیچ کس نمی ترسید. اما با هیچ کسی هم درگیر نمی شد و اهل بحث و دعوا نبود. مرد بود و مردانه سخن می گفت. هرگز ندیدم دروغ بگوید و یا تهمت بزند و یا برای منافع دنیوی علیه کسی صحبت کند. هیچ وقت نتوانستیم یک حرف یاوه از زبان حاج یونس بشنویم. در صورتی که او هم مثل ما آدم بود و می توانست پشت سر دیگران حرف بزند و یا کسی را خراب کند و یا خالی بندی نماید. اما هیچگاه این خصوصیات را نداشت. محال بود به گزافه سخن گوید. کاری نداشت که دیگران

با حاج یونس یک شوخی تلخ دائمی داشتیم و آن اینکه می‌گفتم بیشترین ماندگاری را در جبهه من دارم و بیشترین زخمی شدن را تو. می‌خندید و می‌گفت ثواب زخمی شدن بیشتر است. می‌گفتم پس یادم باشد این بار خودم را جلوی گلوله بیندازم. برخی مواقع چهار ماه چهار ماه در جبهه میماندیم و فقط ده روز به مرخصی می‌رفتیم.

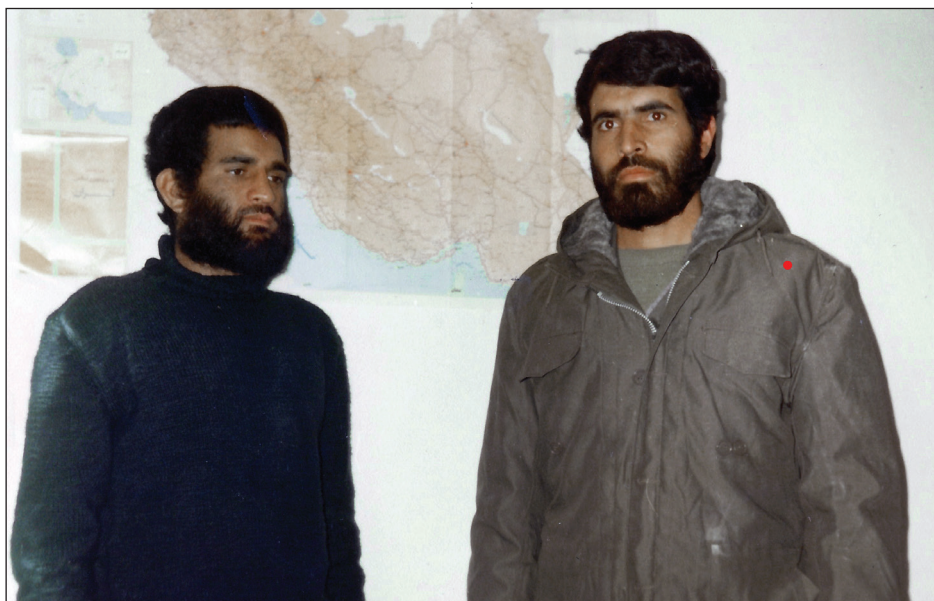
نمی‌دانستیم چگونه خانواده را ترک کنیم و دوباره به جبهه بازگردیم. به خصوص اینکه دختر من تازه به دنیا آمده بود. این روزها همه مردم به دنبال گذران بهترین روزهای زندگی‌شان در صلح و آرامش و امنیت و ثروت هستند. اما بهترین روزهای زندگی ما در جنگ و برای ایجاد صلح و امنیت و آرامش امروز هموطنانمان گذشت. خون حاج یونس ریخته شد تا ایران و ایرانی و اسلام جاودانه بماند. اما حالا فهمش سخت شده و برای خیلی‌ها قابل درک نیست. گاهی مواقع در جبهه می‌گفتم آیا می‌شود جنگ به خوبی و به نفع ما تمام شود. اینقدر برایمان سخت می‌گذشت که هنوز هم سختی‌اش در جان و روحمان مانده. چند روز پیش به عیادت حسن رشیدی رفتم. همان فرمانده‌ای که به هنگام شهادت حاج یونس دو تا پایش را از دست داد. حالا کلیه‌هایش هم از کار افتاده‌اند.

با حاج یونس یک شوخی تلخ دائمی داشتیم و آن اینکه می‌گفتم بیشترین ماندگاری را در جبهه من دارم و بیشترین زخمی شدن را تو. می‌خندید و می‌گفت ثواب زخمی شدن بیشتر است. می‌گفتم پس یادم باشد این بار خودم را جلوی گلوله بیندازم. برخی مواقع چهار ماه چهار ماه در جبهه

می‌ماندیم و فقط ده روز به مرخصی می‌رفتیم. ما که هر باری به مرخصی می‌رفتیم، می‌بایست یک روز با خانواده به عیادت حاج یونس زخمی برویم. مدتی با خانواده‌هایمان در اهواز زندگی می‌کردیم تا تمام وقت‌مان را صرف جبهه کنیم و کمتر به کرمان بیاییم. یکی از بچه‌های من متولد شهر اهواز است.

رفتار حاج یونس در خانه چگونه بود؟

من دوست ندارم که دائم بگویم اینقدر فلان کرد یا خوب بود. حاجی یکی از پهلوانان ورزش باستانی در جبهه بود. به کشتی و ورزش باستانی علاقه زیادی داشت. همیشه دویا سه ساعت در مواقع بیکاری به ورزش باستانی می‌پرداخت. با منش پهلوانی تبدیل به مردی آرام و خوش فکر و مهربان اما با صلابت شده بود. هیچ وقت بداخلاقی نمی‌کرد. گاهی مواقع که در جبهه می‌خواستیم اشکش را در بیاورم، می‌گفتم حاج یونس از مصطفی چه خبر؟ مصطفی پسر کوچکش بود که خیلی دوستش داشت. باور کنید می‌نشست و گریه می‌کرد. هیچ کس نمی‌دانست که آن مرد با صلابت و شجاع و قدرتمند و مومن گاهی مواقع برای دیدن کودکش گریه می‌کند. دو تا فرزند داشت. اولی فاطمه و دومی مصطفی. ما بیشتر مواقع با هم به مرخصی می‌آمدیم و با هم برمی‌گشتیم. همیشه یک مینی‌بوس از سپاه کرمان می‌گرفتیم تا به اتفاق دیگر فرماندهان بازگردیم. خدا میداند برخی روزها از بس حاج یونس ما را جلوی خانه‌اش معطل می‌کرد، اوقاتمان تلخ می‌شد. زیرا بچه‌هایش نمی‌گذاشتند بیاید و گریه می‌کردند. او هم تا آرامشان نمی‌کرد، نمی‌آمد. وقتی هم که می‌آمد غم تمام وجودش را فرا گرفته بود و ساعتها طول می‌کشید تا یادش برود و دوباره مرد جنگ شود. ما نمی‌بایست خودمان را وابسته خانواده‌هایمان نماییم. برای همین کمتر می‌ماندیم. اگر وابسته می‌شدیم بیچاره می‌شدیم. از ترس وابسته شدن هیچ وقت کودکانمان را درست ننویسیدیم. چون می‌رسیدم عشق به فرزند و علاقه به خانواده نگذارد به جبهه برویم. هر باری که حاج یونس با نام مصطفی گریه می‌کرد، می‌بایست دقیقاً زیادی شوخی و خنده کنیم تا یادش برود. اینها مردان و دلاوران جبهه بودند. این زندگی خصوصی ما بود که



هیچکس خبر ندارد چی می‌کشیدیم.

در پایان اگر خاطره‌ای از حاج یونس دارید بیان بفرمایید.

من که همش خاطره تعریف کردم. اما باز هم دو مورد به خاطر دارم که گفتشان بد نیست.

خاطره اول: قبل از عملیات خیبر در منطقه طلاویه و نزدیک سه راهی هویزه یک قرارگاهی داشتیم. در این قرارگاه سنگر ساخته بودند و در سنگرها مستقر بودیم. یک شب من و سردار شهید محتشم و سردار شهید حاج یونس و سردار عبدالحسین رحیمی و سردار اکبر خوشی نشسته بودیم که حاج یونس از سنگر خارج شد. آن روزها در جبهه یک شوخی داشتیم به نام پتو فنگ که بین همه رزمندگان قانون شده بود و آن اینکه اگر رزمنده‌ای از درب سنگر وارد می‌شد، یک پتو می‌انداختند روی سرش و تا جا داشت کتکش می‌زدیم. یک شوخی خشن، اما نظامی که باعث می‌گردید رزمندگان وارد هر جایی که می‌خواهند بشوند هواسشان باشد تا آسیبی نبینند. آن شب هنگامی که حاج یونس از سنگر خارج گردید، سردار شهید محتشم پرید یک پتویی برداشت و گفت بچه‌ها حاج یونس را پتو فنگ کنیم. برای پتو فنگ لامپ‌ها را خاموش می‌کردیم و پتو را بر روی سر طرف می‌انداختیم و از بیرون تا جا داشت مشت و مال می‌دادیم و می‌زدیم. محتشم خودش چراغ را خاموش کرد و پتو به دست پشت درب ورودی سنگر منتظر حاج یونس شد، ما هم طبق کودک درونمان آماده زدن و خندیدن بودیم. سرانجام پس از دقایقی حاج یونس از سنگر وارد شد و محتشم پتو را بر روی سرش انداخت. ما هم با داد و فریاد شروع به کتک زدن نمودیم. بعد از تمام شدن کتک کاری و کلی خنده چراغ را روشن کردیم و پتو را از روی سر حاج یونس برداشتیم. اما حاج یونسی در زیر پتو نبود و خود محتشم بی‌حال افتاده بود. حاج یونس اینقدر سریع و قوی بود، که به محض اینکه پتو بر روی سرش افتاده بود، به سرعت از زیر آن بیرون رفته و پتو انداز یعنی سردار شهید محتشم را به جای خودش به زیر پتو هول داده بود. ما هم بدون اینکه بفهمیم چه اتفاقی افتاده به کمک خودش تا جا داشت محتشم را زده بودیم. آن شب کلی خندیدیم.

خاطره دوم: یک بار از سوی استانداری چندین بلیط رفت و برگشت هوایی مشهد در اختیار ما چند نفر فرماندهان طرح عملیات شامل من و حاج یونس و حاج عبدالحسین رحیمی و اکبر خوشی گذاشته شد تا با خانواده‌هایمان به مشهد برویم. آن سال من پول به اندازه کافی نداشتم. حاج یونس گفت من پنجاه هزار تومان دارم که نصف می‌کنم. برای همین ۲۵ هزار تومان به من داد و ۲۵ هزار تومان خودش برداشت و همگی به مشهد رفتیم. او هرگز این پول را از من پس نگرفت و با جان و دل داد. می‌خواهم بگویم بسیار دست و دل باز بود و هر چه داشت با دیگران تقسیم می‌کرد. همه در جبهه بی پول بودیم. اما به یکدیگر کمک می‌کردیم. حتی گاهی مواقع که احساس می‌کردیم دولت در تامین مایحتاج جنگ و مردم دچار مشکل است، حقوقمان را هم دریافت نمی‌کردیم. حاج یونس سال ۱۳۶۴ به حج واجب رفت. ■



نقش شهید زنگی آبادی در برنامه ریزی های عملیاتی و مدیریت جنگ لشکر ۴۱ ثارالله از زبان علی نجیب زاده از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارالله در دوران دفاع مقدس

سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی فرماندهای مدیر و با حوصله

درآمد

دفاع مقدس را باید نوشت تا آیندگان بدانند چگونه جوانان این سرزمین برای حفظ دین و کشور با بهره گیری از توان فکری و عملیاتی و قدرت ایمان خود در مقابل دشمن تادندان مسلح ایستادند و کمرش را به خاک مذلت نشانند. این دفاع اوج حماسه و اقتدار و مردانگی جوانان و مردان سرزمین مان در قرن اخیر بود. سرهنگ علی نجیب زاده از فرماندهان طرح عملیات لشکر ۴۱ ثارالله در دفاع مقدس می باشد که از سال ۱۳۶۰ تا انتهای جنگ در سمت های مختلف عملیاتی حضور یافت و پس از جنگ تحصیلی با مسئولیت فرمانده اطلاعات عملیات لشکر ۴۱ ثارالله بازنشست گردید. شاهد یاران در این مصاحبه قصد دارد نظرات و صحبت های وی را در خصوص اقدامات عملیاتی و مدیریت جنگ از دیدگاه سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی مورد بررسی قرار دهد و گوشه ای از دلاورمردیهای رزمندگان اسلام را در دفاع مقدس هویدا سازد.

ما هم می‌بایست همه جا به همراهش باشیم.

چند نفر همراه ایشان بودید؟

حدود ۸ نفر می‌شدیم. آن زمان وظایف هر کسی مثل حالا مشخص نبود. الان در واحدهای نظامی هر کسی یک کاری انجام می‌دهد، اما ما در آن روزها ده‌ها کار را در حین عملیات انجام می‌دادیم. به نظرم شما خودتان باید بگردید و یک نام فارسی برای این اصطلاح آچار فرانسه پیدا کنید، من آچار فرانسه بودم. نمی‌دانم نقش‌ام در کنار حاج یونس چه بود، اما هم معاون بودم هم دشمن را شناسایی می‌کردم و هم پیک می‌شدم هم مسیرهای حرکت دشمن را اطلاع می‌دادم و هم راننده بودم و هر کاری که پیش می‌آمد در انجامش کوتاهی نمی‌کردم. اصلاً از زمانی که وارد سپاه شدم، هر جایی که می‌رفتم آچار فرانسه بودم. قبل از اینکه به طرح عملیات بروم و در خدمت حاج یونس باشم، مدتی در مخابرات لشکر تحت فرماندهی علی حاجی کار می‌کردم. آنجا هم سردار شهید علی حاجی همان روز اول به من گفتند به نظرم شما می‌توانی آچار فرانسه خوبی برای مخابرات باشید.

به چه علت از مخابرات به طرح عملیات رفتید؟

در جبهه بر حسب نیاز در هر جایی که لازم بود حضور می‌یافتم و انجام وظیفه می‌کردم. هدف کسب پیروزی جبهه حق علیه باطل بود و فرقی نمی‌کرد که کجا این وظیفه را انجام دهم. هیچ گاه فکرش را هم نمی‌کردم یک روزی بعد از جنگ و در غیاب شهدا مقابل شما بنشینم و پاسخشگویی اتفاقات آن روزگار باشم. به هر حال مرا بعد از مخابرات به گردان عملیاتی ۴۱۹ فرستادند. آن زمان هر گردانی در حین عملیات نیازمند بیسیم‌چی بود و من بر روی دستگاههای مخابراتی تخصص خوبی کسب کرده بودم. بعد از مدتی هم بنا به دستور به طرح عملیات لشکر رفتم. یعنی پلکانی به فرماندهی نزدیک شدم. حالا که به اینجا رسید بگذارید بگویم اگر من یا حاج یونس به طرح عملیات رفتیم، این برمی‌گردد به باعث و بانی هایش. حاج یونس که قبل از من رفته بود توسط قاسم میرحسینی جانشین حاج قاسم سلیمانی برده شد و من توسط حاج اکبر رضایی و به سفارش قاسم میرحسینی

ما هم امروز اگر ظلمی به کسی بکنیم، به خودمان کرده ایم. جواب قطره‌ای از خون شهیدان و از جمله حاج یونس را نمی‌توانیم بدهیم. مردانی که مردانه در جهاد اکبر حضور یافتند و از همه چیز خودشان گذشتند. اگر شهیدان زنده بودند الان این وضعیت کنونی وجود نداشت.



از دیدگاه شما چگونه انسانی بود؟

از دیدگاه من همه شهدا در یک درجه مساوی و بالا قرار دارند. بدون ملاحظه بگویم که معتقدم شما باید از شهیدان گمنام شروع کنید و سپس به حاج یونس که همه او را می‌شناسند برسید. من بر اساس وظیفه و ادای حق شهدا آنچه را میدانم بیان می‌کنم و امیدوارم که نگاه شهیدان و دعای پدر و مادر در آن جهان به فریادم برسد. حاج یونس به مانند همه شهیدان خدایی شده بود و زمین برایش جای تنگی محسوب می‌گردید. یک دلاور مرد توانا و دلسوز برای انقلاب و جنگ، مدت زیادی در کنارش به عنوان مشاور یا پیک در عملیات‌ها حضور داشتم و تلاش فراوانش را به همراه مدیریت بالا دیده‌ام.

آشنایی شما با حاج یونس از چه زمانی آغاز گردید؟

من اولین بار قبل از عملیات والفجر هشت که برای آزادسازی شهر فاو عراق صورت گرفت، در شمار همراهان حاج یونس قرار گرفتم. البته آن زمان هنوز خبری از عملیات والفجر هشت نبود و قرار بود عملیاتی در تالاب هورالعظیم علیه دشمن یعنی صورت گیرد. بر همین اساس یک خط پدافندی در منطقه تبور که خشکی شرق تالاب هورالعظیم بود، تحویل گرفتیم و مقدمات شروع عملیات را برنامه‌ریزی نمودیم. حاج یونس در شمار فرماندهان محور این عملیات انتخاب شده بود. فرمانده محور مسئولیت سختی بود که تفاوت زیادی با فرمانده تیبی نداشت و می‌بایست چندین گردان را در شب عملیات هدایت نماید تا رزمندگان کشورمان با انسجام بیشتر و تحت تدابیر وی وارد خط مقدم شوند و بر دشمن هجوم برند. به تعبیری حاج یونس همیشه در شمار فرماندهان سرنوشت ساز لشکر ۴۱ ثارالله در عملیات‌ها محسوب می‌گردید. ایشان خودشان من را به عنوان یکی از همراهانشان از این زمان تا چند عملیات دیگر انتخاب نمودند. حاج یونس مرد سخت‌کوشی بود که همواره به هنگام عملیات‌ها درون خطر قرار داشت و

ابتدا خودتان را به طور کامل معرفی بفرمایید؟

من علی نجیب زاده مشهور به علی نجیب هستم که به سال ۱۳۴۱ در روستای کوهپایه و امقباد متولد شدم. این روستا ۳۰ کیلومتر با کرمان فاصله دارد. اسم پدرم کربلایی رمضان بود که شغل کشاورزی داشت. برای همین در روستا به من می‌گفتند علی رمضان عباس. دوران کودکی متصدی حمام و آسیاب پدرم بودم و تحصیل هم می‌کردم. سال ۶۰ به سربازی رفتم و از سال ۱۳۶۲ وارد لشکر ۴۱ ثارالله گردیدم. هر چند که دوران خدمت سربازی‌ام تماماً در مناطق جنگی بود. بعد از جنگ هم فرمانده اطلاعات لشکر ۴۱ ثارالله شدم.

از چه زمانی با حاج یونس زندگی آبادی آشنا شدید؟

حاج یونس از جمله مردان خداست که با نان حلال و زحمت کشی بزرگ شد. او هرگز به کسی اجحاف نمی‌کرد و شهادت را با جان و دل پذیرا شود. ما هم امروز اگر ظلمی به کسی بکنیم، به خودمان کرده ایم. جواب قطره‌ای از خون شهیدان و از جمله حاج یونس را نمی‌توانیم بدهیم. مردانی که مردانه در جهاد اکبر حضور یافتند و از همه چیز خودشان گذشتند. اگر شهیدان زنده بودند الان این وضعیت کنونی وجود نداشت. چون اهل تنها خوری نبودند. آنها هیچگاه حاضر نمی‌شدند ذره‌ای از مال بیت المال را خرج خود و یا خانواده هایشان بکنند. حتی مال حلالی که بدست می‌آوردند را با دیگران تقسیم می‌کردند. من با فرماندهان شهید زیادی همراه بوده‌ام و هیچگاه ندیدم چشم طمع به مال دنیا دوخته و یا در خوردن غذاهای متنوع حریص باشند. حاج یونس یکی از همین آدمهای مدیر و مدبر بود که حضورش در صحنه‌های سخت نبرد مشکل‌گشا می‌گردید و اهل زیاده خواهی نبود. چه کسی گمان می‌کرد که این جوان سر به زیرولی شجاع و با اقتدار تبدیل به یکی از فرماندهان بزرگ دفاع مقدس شود و در کنار سایر رزمندگان کشور در مأیوس ساختن دشمن مؤثر گردد.

در طرح عملیات تعبیری وجود داشت که همگی در صف شهادت منتظر جایگاه ریاست هستیم. اینها را الان کجا می توانیم بگوییم که شهدا از همان ابتدا می دانستند شهید می شوند و اصلاً با سبقت از یکدیگر در صف شهادت قرار داشتند. مابه شهادت افتخار می کردیم و برایش سر و دست می شکستیم. آنهایی که الان مسئولیت دارند، بدانند که مسئولیت در جبهه معنی کشته شدن و فدای جان می داد.

معرفی شدم. وقتی به طرح عملیات رفتم فرمانده آنجا قاسم میرحسینی بود. قاسم میرحسینی اهل شهرستان زابل در استان سیستان و بلوچستان بود و ارتباط نزدیکی با حاج یونس داشت. هر دو در یک رنج سنی و عبادی و شجاعت قرار داشتند و هر دو با هم شهید شدند. قاسم میرحسینی جانشین لشکر یعنی جانشین حاج قاسم سلیمانی در جنگ بود. البته تا عملیات کربلای پنج.

آیا برای ورود به طرح عملیات نیازمند گزینش بودید؟

تقریباً همین جور بود. افراد زیادی به هنگام جنگ در مشاغل خطر آفرینی همچون طرح عملیات و اطلاعات عملیات و تخریب حضور نداشتند. روزی که من به طرح عملیات معرفی شدم، ۱۸ نفر قبل از من حضور داشتند که به من گفتند شما معاون نوزدهم هستید. آن زمان سال ۱۳۶۳ بود و هرکسی را در طرح عملیات گزینش نمی کردند. تقریباً می توانم بگویم از هر ۲۵۰ نفری که در گردان های رزم به هنگام عملیات حضور می یافتند، تقریباً دو نفر بعد از عملیات انتخاب می شدند و به طرح عملیات می رفتند تا جای شهدا را پر کنند. به همین خاطر روزی که من وارد آنجا شدم، سردار شهید علی شفیعی همان ابتدا به من گفت حواست باشد که تو معاون نوزدهم هستی. البته نفر قبل از من خودشان بودند. من و ایشان و چند نفر دیگر از دوستان به نام چند قلوها در لشکر شناخته می شدیم که بیشتر چند قلوها شهید شدند و فقط چند نفر جامانده هستیم.

نفر اول چه کسی بود و چرا حاج یونس نفر دهم بود؟

نفر اول سردار شهید قاسم میرحسینی بود. حاج یونس معاون دهم بود چون قبل از او نه نفر در نوبت فرمانده شدن قرار داشتند. آقایان قاسم میرحسینی، عبدالحسین رحیمی، حاج اکبر خوشی، سید محمد تهامی، حاج اکبر رضایی، وحید ذکااسدی، حاج اکبر بختیاری،

محمدجواد کهن و مصطفی پلاشی همگی قبل از حاج یونس قرار داشتند.

لطفاً قرار گرفتن در صف معاونین طرح عملیات را بیشتر توضیح دهید؟

یعنی اینکه به نوبت می بایست جای شهید قبل از خودمان را پر کنیم و شهید شویم تا نوبت به فرمانده شدن نفر بعدی برسد. همه فرماندهان طرح عملیات تا قبل از قاسم میرحسینی به شهادت رسیده بودند. در طرح عملیات تعبیری وجود داشت که همگی در صف شهادت منتظر جایگاه ریاست هستیم. اینها را الان کجا می توانیم بگوییم که شهدا از همان ابتدا می دانستند شهید می شوند و اصلاً با سبقت از یکدیگر در صف شهادت قرار داشتند. ما به شهادت افتخار می کردیم و برایش سر و دست می شکستیم. آنهایی که الان مسئولیت دارند، بدانند که مسئولیت در جبهه معنی کشته شدن و فدای جان می داد. روزی که من به طرح عملیات وارد شدم، هنوز تا شهادتم به عنوان فرمانده طرح عملیات هیجده نفر جلوبم بودند. اما بعدها دیدم که برخی ها در صف زدند و قبل از دیگران شهید شدند و رفتند. البته حماسه های بزرگی را آفریدند و سپس به شهادت رسیدند. برای مثال همین سرداران شهید حاج یونس و علی یزدان پناه و علی شفیعی اینها بی نظمان صف شهادت بودند و زودتر از دیگران به مقام ریاست اخروی دست یافتند. رفتنشان پیروزی حق را بر باطل تضمین نمود و اسلام و تمامیت ایران حفظ گردید.

طرح عملیات چگونه جایی بود؟

مکانی که بیشتر طرحهای عملیاتی قبل از شروع عملیات ها در آنجا مورد بررسی های چندین و چند باره قرار می گرفتند. فرماندهان در ساعت های متوالی می نشستند و بر روی مسیرهای عبور و نقشه های عملیات و وظایف گردانهای عمل کننده و ترتیب نیروی دشمن و خودی و هزاران مطلب مهم دیگر که می بایست برای

ورود به یک عملیات مد نظر قرار گیرند، برنامه ریزی می کردند. علاوه بر نیروهای طرح عملیات که عمدتاً توسط فرماندهان عالی لشکر انتخاب می شدند، تمامی فرماندهان تیپ ها و گردانها هم جزو طرح عملیات محسوب می گردیدند اما در مواقعی که عملیاتی انجام نمی شد. فقط ما نوزده نفر در شمار نیروهای ثابت طرح عملیات قرار داشتیم. در لشکر نزدیک ساختمان فرماندهی یک کانکس آهنی بزرگ در زیر درختان قرار داشت که همین کانکس به نام ساختمان طرح و عملیات شناخته می شد. فرمانده واحد سردار شهید حاج قاسم میرحسینی بود و معاون ایشان عبدالحسین رحیمی و بعد همانگونه که گفتم به ترتیب ورود بعد از هم قرار داشتیم که حاج یونس می شد نفر دهم و من نوزدهم.

نحوه ورود به طرح عملیات چگونه بود. یعنی چگونه گزینش می شدید؟

گزینش نیروهای طرح عملیات توسط فرماندهان بالاتر طرح عملیات صورت می گرفت. یعنی اینها در هنگام عملیات ها صحبت های رزمندگان و فرماندهان از دسته گرفته تا گروهان و گردان را از بیسیم ها کنترل می کردند و متوجه می شدند چه کسی در میدان عمل نظرات و طرح های بهتری دارد. برای مثال گاهی مواقع در حین عملیات یک فرمانده گردان می گفت اگر سنگر سمت راستی را بزنیم، خط دشمن زودتر سقوط می کند و در مقابلش یک فرمانده گروهان و یا دسته که به محل حادثه نزدیکتر بود می گفت نه اگر فلان سنگر را بزنیم کار دشمن تمام می شود. نتیجه این نظرات بعد از انهدام سنگرهای مورد نظر مشخص می شد و آنجا بود که تفکرات بهتر تعیین می گردید و استعداد های فرماندهی شکوفا می شدند و به مرحله بالاتر قدم می گذاشتند. گاهی مواقع برخی فرماندهان و یا رزمندگان در حین نبرد اقدامات اساسی و ایثارگرایانه انجام می دادند و از روی ایمان و شجاعت و دلاوری سبب پیروزی در مقاطعی از جنگ می شدند. اینان به سرعت شناخته می شدند و راه



ورودشان به طرح عملیات باز می‌گردید. برخی مواقع هم نوارهای بیسیم عملیات توسط فرماندهانی همچون قاسم میرحسینی و حاج قاسم سلیمانی مورد بازشنوی و بازخوانی قرار می‌گرفتند. بدین معنا که می‌نشستند و گوش فرا می‌دادند که ببینند نظرات کدام فرمانده در حین عملیات درست تر بوده. بنابراین جایگاه فرماندهی وی را ارتقا می‌دادند. همه این فرماندهان جدید طراح بودند و از تفکرات میدانی در صحنه نبرد بهره می‌بردند. به همین خاطر به مرور جای فرماندهان شهید را در تقویت توان لشکر پر می‌کردند.

چند درصد رزمندگان تمایل به حضور در چنین جای خطرناکی داشتند؟

همه رزمندگان منتظر ورود به طرح عملیات یا اطلاعات و یا تخریب بودند. البته این ورود به راحتی امکان نداشت و اجازه نمی‌دادند هر کسی می‌خواهد به این واحدها پیوندند. بلکه گزینش سختی برای چنین مشاغل خطرناک و مساوی با شهادت در نظر گرفته می‌شد. شما ببینید تخریب یکی از جاهای خطرناک نظامی در جنگ است و بیشتر تخریب‌چیان در طول دفاع مقدس به شهادت رسیده‌اند. اما واحد تخریب یکی از پر طرفدارترین واحدهای جنگی لشکرهای ایران در دوران جنگ تحمیلی محسوب می‌شد که با هر شهادتی چندین نفر جای شهید را پر می‌کردند. اگر بگویم دفاع مقدس اعجاز جنگ‌های عصر حاضر بود به هیچ وجه اشتباه نگفته‌ایم. می‌باید در آنجا بودید تا درک می‌کردید که من امروز چه می‌گویم. از بس نگفته‌ایم، حالا باور به چنین واقعیاتی سخت شده است.

حاج یونس در طرح عملیات چقدر مهم بود؟

خیلی. ما نمی‌توانیم برای فرماندهان جنگ اهمیت و یا کم اهمیتی تعیین کنیم. حاج یونس به قدری مهم بود

گاهی مواقع لازم می‌شد از نیرویی اطاعت کنیم که بعد از خودمان وارد جنگ شده بود. هیچ کس در هنگام دفاع مقدس به این شرایط اعتراضی نداشت و نام فرمانده به هیچ وجه موجب فخر فروشی و یا احساس برتر بودن نمی‌شد.

که نمی‌توان نقش فرماندهی وی را در ساختار نبردهای سرنوشت سازی همچون خیبر و بدر و والفجر هشت و کربلای یک و کربلای پنج نادیده گرفت. گرچه در سایر عملیات‌ها هم جزو ارکان اصلی نبرد قرار داشت. وی فرماندهی طراح و متفکر بود که اقداماتش در حین عملیات‌ها جایگاه وی را در نزد فرماندهان جنگ باز نمود و آنها را به این نتیجه رساند که این جوان رعنا طراح خوبی است و نظراتش در حین نبرد سرنوشت ساز می‌شوند. یونس با هیکلی رشید و مردانه و جسارت فراوان و نترسی منحصر به فرد که از ایمان فراوان وی ناشی می‌شد، به سرعت مراحل پیشرفت‌های نظامی را پشت سر گذاشت و در به زانو درآوردن دشمن نقش اساسی در لشکر ۴۱ ثارالله ایفا نمود. بنابراین از سوی حاج قاسم سلیمانی و حاج قاسم میرحسینی مشترکاً به طرح عملیات فراخوانده شده بود. من هم از سوی اکبر رضایی شناسایی شدم و به پیشنهاد حاج قاسم میرحسینی از گردان ۴۱۹ بهرام سعیدی به طرح عملیات رفتم.

نیروهای طرح عملیات به هنگام عملیات‌ها چه کارهایی انجام می‌دادند؟

اجرای سلسله مراتب یکی از افتخارات دفاع مقدس

است. تعداد زیادی نیروی نظامی بدون درجه و فقط بر مبنای قراردادهای شفاهی و کلامی به عنوان فرمانده و یا نیروی رزمنده انجام وظیفه می‌کردند و هیچ کس از حدود خودش تجاوز نمی‌کرد. نام‌ها در بین رزمندگان کار خودشان را می‌کردند و هر رزمنده‌ای به یک پله بالاتر از خودش اشراف داشت. بنابراین هیچ کس در کار هیچکس دخالت نمی‌کرد. ما هم در طرح عملیات هیچگاه بدون هماهنگی و نظرات مسئولان بالاتر کاری انجام نمی‌دادیم. هر کاری که بر عهده کسی گذاشته می‌شد، دیگران در جریان قرار می‌گرفتند و وظیفه داشتیم از یکدیگر حمایت کنیم. گاهی مواقع لازم می‌شد از نیرویی اطاعت کنیم که بعد از خودمان وارد جنگ شده بود. هیچ کس در هنگام دفاع مقدس به این شرایط اعتراضی نداشت و نام فرمانده به هیچ وجه موجب فخر فروشی و یا احساس برتر بودن نمی‌شد. نیروهای طرح عملیات به هنگام عملیات‌ها در خطوط مقدم نبرد به عنوان فرمانده محور و یا همراهان فرمانده محور سازماندهی می‌شدند. همه رزمندگان به نوبت جایگزین یکدیگر شده و اجازه نمی‌دادند که محور عملیاتی بدون صاحب رها شود. گاهی مواقع عملیات‌ها چند روز طول می‌کشیدند و در این مدت اداره محور عملیاتی تماماً بر عهده طرح عملیات بود. من خودم در چند عملیات همراه حاج یونس بودم.

حاج یونس در کجای سلسله مراتب فرماندهی طرح عملیات قرار داشت؟

از نقطه نظر خودمان در راستای شهادت نفر دهم بود. اما به ناگاه همه اصول را بر هم زد و پس از هر عملیاتی از نظر جایگاهی سه یا چهار پله به جلو می‌رفت. تا جایی که فرمانده محور و فرمانده تیپ شد و همه فرماندهان از بالا تا پایین در راستای تقویت وی و حمایت از ایشان تلاش می‌کردند.

من قبل از عملیات والفجر هشت همراه ایشان شدم. اما از عملیات خیبر در سال ۱۳۶۲ فرمانده محور شده بود و تا زمان شهادت در همین مسئولیت باقی ماند. یعنی خودش را به شهادت نزدیک‌تر ساخت. در سلسله مراتب فرماندهی هیچ کس از مسئول بالاتر از خودش تخطی نمی‌کرد و همه فرمانپذیر و با احترام نسبت به یکدیگر برخورد می‌کردند. برای مثال من از حاج یونس و حاج یونس از حاج قاسم میرحسینی و حاج قاسم میرحسینی از حاج قاسم سلیمانی فرمانبری داشتیم. هر چند اگر این وسط حاج قاسم سلیمانی مستقیم با هر کدام مان ارتباط برقرار می‌کرد، بر طبق شرع و عقل مکلف به اطاعت بودیم. جایگاه‌ها مشخص و سلسله مراتب تا پایین‌ترین رزمنده به ترتیب رعایت می‌گردید. جنگ ما با بعضی‌ها خیلی نامردانه بود. آن طرف مملو از گلوله، توپ، تانک، تفنگ، هواپیما و این طرف با حداقل امکانات همچون تفنگ و نارنجک و آر پی جی هفت و حتی امکانات کم پشتیبانی رزم و تدارکاتی بسر می‌کردیم. جبهه ما فقط جایی برای ایثارگری و از خودگذشتگی و ایستادگی در مقابل نامردی بود. آن هم با نامردی‌های دشمنی که



یونس اخلاق به خصوصی داشت و آن هم جدیت در کار بود. با سختی فراوان بر مشکلات پیروز می شد. هنوز عملیات شروع نشده بود که ما بیشتر مبادی ورودی و راه های آبی و موقعیت های دشمن را می شناختیم و زیر نظر قرار داده بودیم.

❁ به نظر تان توان حاج یونس در اداره مسئولیت فرمانده محوری چقدر بود؟

هیچ کس نمی تواند چیزی به ناحق برای خودش مصادره کند. حق از زیر کیلومترها خاک بدر می آید. حاج یونس در جای خودش قرار داشت. جنگ تنها مکانی است که مرد از نامرد تشخیص داده می شود و هر کسی عقل دنیوی داشته باشد، هرگز زیر بار مسئولیت فرماندهی نمی رود. زیرا از ابتدای شروع عملیات تا انتهای آن می باید در خط مقدم و در زیر باران تیر و ترکش و انواع انفجارات و گلوله های دشمن قرار داشته باشد و دشمن را رصد کرده و بر نیروهای خودی اشراف کامل داشته باشد و مانند یک مربی فوتبال تمامی زمین نبرد جلوش را کنترل نماید. با این تفاوت که اینجا بازیکن با صدای سوت داور متوقف می شود و آنجا صدای انفجارات و کشته ها و زخمی های فراوان رزمندگان را متوقف می ساخت. میدان نبرد میدان خون و آتش بود و شهادت بیخ گوش انسان قرار داشت. من وامدار کسی نیستم و همیشه سعی کرده ام حقیقت را بگویم. تمام شهدا به این حقیقت رسیده و جانشان را بر کف دست نهاده و وارد خطوط مقدم تیر و ترکش می شدند. اعتقادی که حاج یونس به شرکت در جهاد داشت، اعتقادی از درون جانش بود و یک روزه بدست نیامده بود. من که حاج یونس را خوب شناخته بودم و می دانستم در چه خانواده ای و با چگونه انسان هایی رشد و نمو پیدا کرده است. بنابراین اطمینان داشتم که حاج یونس با اعتقاد اطاعت پذیری می کند. یونس از مراحل تقوای در زندگی و تقوای مالی و تقوای عبادی عبور کرده و سرآمد همه همراهان خودش شده بود.

ما در جبهه ماهیانه دو هزار تومان حقوق می گرفتیم. این حقوق آن زمان کمتر از حقوقی بود که من در هنگام خدمت سربازی دریافت می کردم. زیرا حقوق من در خدمت سربازی دو هزار و سیصد تومان بود. اما وقتی پاسدار شدم این حقوق تبدیل گردید به دو هزار تومان. برخی ها همین مقدار پول یا نیمی از آن را دوباره به جنگ می بخشیدند. اگر هر کدام مان در شهرهایمان ساده ترین شغل را انجام می دادیم، درآمدی به مراتب سه برابر این مقدار کسب می کردیم. پس به خاطر حقوق و پول در جبهه با جانمان بازی نمی کردیم.

❁ در مورد تقوای مالی حاج یونس چه مثالی می توانید بزنید؟

یک بار به حاج یونس ماموریتی داده بودند تا برای حضور در یک جلسه مهم عملیاتی به قرارگاه کربلا در آبادان برود. این جلسه در مورد انجام عملیات والفجر هشت بود. به من گفت آماده شو که با هم برویم. من به سرعت آمده شدم و خودرو و لندکروزر را هم مهیای



رزمندگان توانست بر دشمن پیروز گردد. بنابراین حاج یونس در جایگاه خودش اهمیت فراوانی داشت و در محور واگذار شده به فرماندهی و مدیریت رزمندگان تحت امرش می پرداخت.

❁ شروع به کارتان در کنار حاج یونس از کجا آغاز گردید؟

همانگونه که گفتیم قبل از عملیات والفجر هشت یعنی بعد از عملیات میمک، لشکر ۴۱ ثارالله یک خط پدافندی جدید تحویل گرفت و آماده می شد تا از درون آب های تالاب هورالعظیم بر دشمن حمله برد. قصد ما در آن عملیات تصرف مناطق شرق استان بصره عراق بود و حاج یونس هم به عنوان فرمانده محور عملیاتی انتخاب گردید. بنده هم به خواست ایشان در کنارشان قرار گرفتم و به اجرای فرامینش می پرداختم. حالا واقعا امروز نمی دانم من معاون بودم یا پیک و یا بیسیم چی و یا مشاور و یا راننده. چون همه این کارها را در آن روزها انجام می دادم. محل استقرارمان منطقه تبور در ساحل شرقی تالاب هورالعظیم بود با پشه ها و مگس هایی که از روی لباسهایمان ما را نیش می زدند و امانمان را بیشتر از دشمن بریده بودند. همان روزها حاج قاسم سلیمانی یکی از رزمندگان طرح عملیات به نام زین العابدین حسنی را با خودش برده بود تا نسبت به منطقه تبور و هور توجیه گردد و او از آن به بعد فرماندهان گردانها را به هور ببرد و توجیه کند. شب بعد قرار شد من هم همراهشان به هور بروم. نیمه های شب حرکت کردیم. اما زین العابدین راه را خوب یاد نگرفته بود و گم شدیم. اتفاقا همان شب حاج قاسم سلیمانی از راه رسید و ما را به هور هدایت نمود. از همان به بعد کار من با حاج یونس شروع شد. در هور چیزی حدود پنجاه کیلومتر مربع آب و آبراهه و نیزار یا به عبارتی جولان داشتیم. روزهای متمادی با حاج یونس برای شناسایی محل استقرار دشمن و خط پدافند خودی می رفتیم و پس از چندی بسیاری از آبراهه ها را می شناختیم و بر منطقه تسلط کامل یافته بودیم. حاج

هر زمان فرصت می کرد، اقدام به گلوله باران شیمیایی هم می کرد.

❁ حاج یونس چقدر در این ساختار اهمیت داشت؟

من به رغم اینکه به حاج یونس اعتقاد و ارادت فراوانی دارم. اما هرگز سلسله مراتب شهیدان را بر هم نمی زنم و می گویم هنر واقعی را حاج قاسم میرحسینی انجام داد که یکی مثل حاج یونس را کشف کرد و پر و بال داد و فرصت نشان دادن و جان دادن را برای او فراهم ساخت. خودم هم تا قیامت مدیون همین قاسم میرحسینی و حاج اکبر رضایی هستم که کمک کردند تا دوران زیبای دفاع مقدس را در جوار شهدا بگذرانم. بنابراین حاج یونس به اندازه دیگر شهدا اهمیت داشت. حاج قاسم میرحسینی فرمانده ما و مرد شماره دو لشکر ۴۱ ثارالله بود که همه را حمایت می کرد و به ما می قبولاند که می توانیم و در هر شرایطی خودش هم در کنارمان بود. اگر حاج یونس ها در کنار هم قرار نمی گرفتند و تحت فرماندهی یک فرمانده واحد در جماران قرار نداشتند، هیچ اتفاقی نمی افتاد. جنگ به همت هزاران فرمانده و صدها هزار

جنگ ما با بعضی ها خیلی ناجوانمردانه بود. آن طرف مملو از گلوله و توپ و تانک و تفنگ و هواپیما و این طرف با حداقل امکانات همچون تفنگ و نارنجک و آر پی جی هفت و حتی امکانات کم پشتیبانی رزم و تدارکاتی بسر می بردیم. جبهه ما فقط جایی برای ایثارگری و از خودگذشتگی و ایستادگی در مقابل نامردی بود.

رفتن کردم. آن روز ساعت حرکت مان قبل از ظهر بود. زیرا می‌بایست دو ساعت بعد در جلسه قرارگاه باشیم. بنابراین امکان صرف ناهار در قرارگاه وجود نداشت. برای همین حاج یونس به ستاد مراجعه کرد تا مقداری پول به عنوان بین‌راهی بگیرد و ناهار را در بین راه صرف کنیم. ستاد مبلغ دویست تومان پول به حاج یونس داد. اما ایشان گفتند این مقدار زیاد است و صد تومان برای ناهار دو نفر کفایت می‌کند. بنابراین صد تومان گرفتند و به سمت محل مأموریت مان راه افتادیم. آنقدر دیر مان شده بود که نتوانستیم در بین راه ناهار بخوریم و وقتی به قرارگاه رسیدیم، آنها هم ناهارشان را صرف بودند و جلسه در حال شروع شدن بود. بنابراین ما هم وارد جلسه شدیم و با توجه به مباحث فراوان و طول کشیدن جلسه تا شب چیزی نخوردیم. بعد از نماز مغرب و عشا شام را در همان قرارگاه کربلا صرف نمودیم و به سمت مقر شهید کازرونی در اهواز حرکت کردیم. روز بعد حاج یونس مرا صدا زد و پنجاه تومان پول به من داد. گفتم برای چیه؟ گفت صد تومان دیروز از ستاد گرفتم برای ناهار بین راه. در فکرم بود که اهواز برای خرید ساندویچ توقف کنیم. اما خودتان شاهد بودید که دیر شده بود و می‌بایست به جلسه برسیم. بنابراین ناهار نخوردید و پولش هم نزد من ماند. بنابراین این حق ناهار دیروز ظهر شماست. همین تقوای مالی حاج یونس بود. هرگز پیش خودش فکر نکرد که پول را به ستاد برگرداند و یا فراموش کند و دیگر به من ندهد. بلکه آن را به ستاد بازگرداند چون حق ناهار روز قبل من بود که بر گردن سپاه قرار داشت و از طرفی هیچگاه این حقوق را بر گردن خودش نمی‌گرفت و حتی از کسی ضایع نمی‌کرد.

✿ مورد دیگری هم سراغ دارید؟

دهها مورد سراغ دارم. حاج یونس هیچ گاه به دنبال مال دنیا نبود. خمسش را می‌پرداخت و همان اندک داشته‌هایش را خرج زندگی‌اش می‌کرد. من نمی‌خواهم در اینجا بزرگ نمایی کنم. اما حیف است که نگویم یک حواله خودورنو داشت و آخرش آن را نگرفت. شاید دیگران هم این مورد مشهور حاج یونس را برایتان تعریف کرده باشند، ولی من خودم شاهد این قضیه بودم. یک بار

واقعا امروز نمی‌دانم من معاون بودم یا پیک و یا بیسیسم‌چی و یا مشاور و یا راننده. چون همه این کارها را در آن روزها انجام می‌دادم. محل استقرارمان منطقه تبور در ساحل شرقی تالاب هورالعظیم بود با پشه‌ها و مگس‌هایی که از روی لباس‌هایمان مارا نیش می‌زدند و امانمان را بیشتر از دشمن بریده بودند.

قبل از شهادت حاج یونس هرگز ساخته نشد. حاج یونس زندگی را از همان کودکی در مکتب امام حسین (ع) فرا گرفته بود. فرمانده هر دوی ما قاسم میرحسینی بود که همیشه می‌گفت مراقب کردارتان باشید. فرمانده اگر کار مکروه انجام دهد برابری می‌کنه با فعل حرام یک بسیجی. این دو نفر دو دوست عزیز بودند و هیچگاه نظراتشان با یکدیگر فرق نمی‌کرد. ای کاش می‌گذاشتید در این مصاحبه چند مورد از خاطرات خوبم را از حاج قاسم میرحسینی بگویم که خوب متوجه شوید حاج یونس پیش دست چه فرمانده عارفی فعالیت می‌کرد و چگونه از وی پیروی می‌کرد. حاج قاسم میرحسینی جانشین لشکر ۴۱ ثارالله بود و استاد همه ما محسوب می‌گردید.

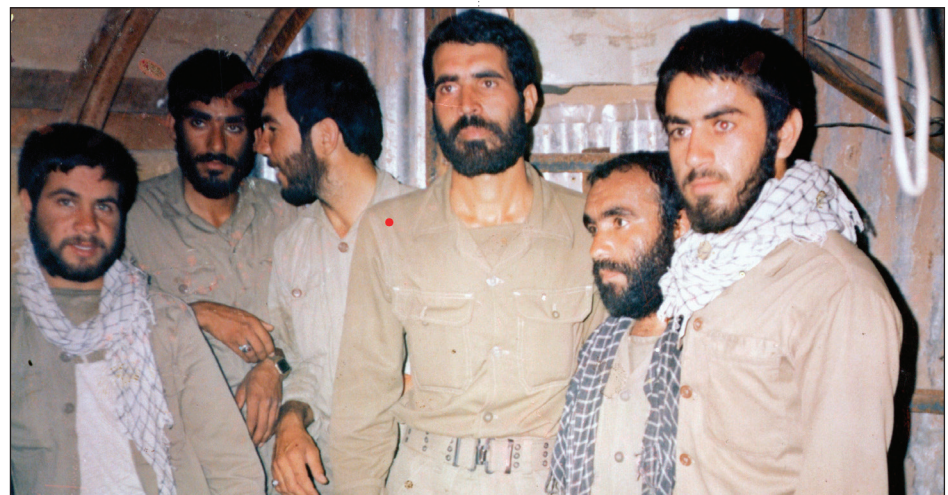
✿ لطفاً از شروع کارتان با حاج یونس بفرمایید؟

بعد از اینکه مأموریت لشکر ثارالله در طراحی حمله‌ای بر علیه دشمن یعنی از منطقه هورالعظیم به سمت بصره در نظر گرفته شد. من به درخواست حاج یونس در کنار ایشان قرار گرفتم. وظیفه ما در وهله اول ایجاد خط پدافندی بر روی آب بود و می‌بایست جایی برای استقرار رزمندگان و سنگرها و تجهیزات نظامی ایجاد کنیم. بدین منظور توسط پشتیبانی لشکر تعداد زیادی پل‌های شناور مشهور به پل خیبری به منطقه انتقال داده شد و همه رزمندگان اعم از کادر فنی و رزمی و حتی ما در کنار هم به مهار کردن این پل‌ها و اتصال آنها به یکدیگر پرداختیم. حاج یونس فرمانده محور عملیاتی بود و خودش هم در کنار ما کار می‌کرد تا اینکه سطح‌ها آماده شدند و خطی از پل‌های شناور در میان آبهای هور و درون نزارها ایجاد گردید. سپس شروع به استقرار رزمندگان و مهمات و تجهیزات و تدارکات بر روی آنها نمودیم و حتی اسکله پهلوگیری قایق هم درست کردیم. بدین ترتیب یک خط پدافندی مستحکم به همت همه رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله تحت تدابیر فرماندهی و نظارت مستقیم و مداوم حاج یونس تشکیل شد.

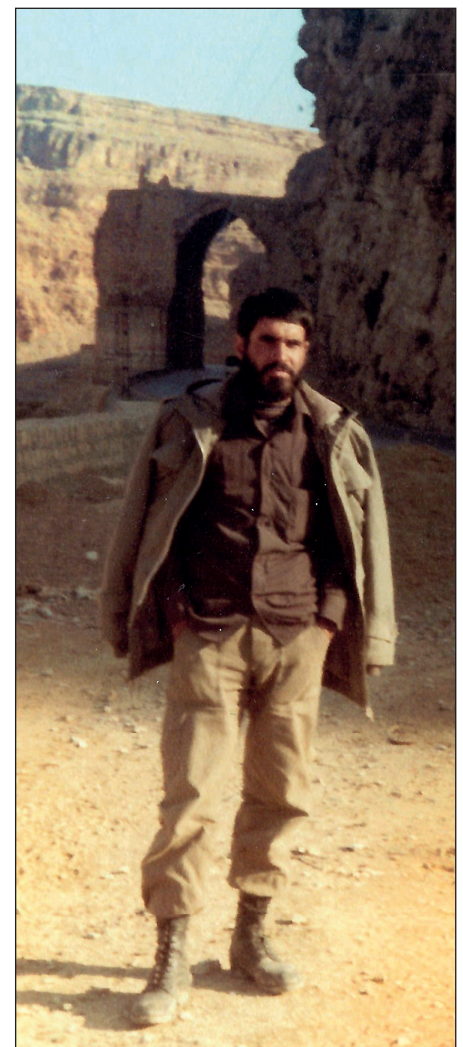
✿ حاج یونس در این محور چه کاره بود؟

کارهای بسیار گسترده‌ای انجام می‌داد و مسئول محور یا خط بود. البته تا قبل از عملیات مسئول خط بود و قرار بود با شروع عملیات فرمانده محور شود. اما پس از چندی سپاه از انجام عملیات در این محور منصرف گردید. شاید هم این کارهای ما به منظور جلب نظر بعضی‌ها بود تا از منطقه اصلی عملیاتی یعنی جنوبی‌ترین نقطه مرزی کشور در خط پدافندی فاو غافل شوند. بنابراین منطقه عملیاتی جدید اعلام نگردید و محرمانه ماند. اما به اتفاق حاج یونس خیلی زود در جریان مکان آن قرار گرفتیم و برای آماده سازی‌های قبل از عملیات تحویل مان شد. من تقریباً بیشترین حضور را در این منطقه و منطقه قبلی در هورالعظیم داشتم. آنجا همه رزمندگان طرح عملیات به صورت شیفتی با یکدیگر جابجا می‌شدیم.

✿ حاج یونس چه خودروبی برای رفت و آمد در محورهای عملیاتی مورد استفاده قرار می‌داد؟



ایشان همیشه بهترین خودروها را داشتند. چون فرمانده تیپ بودند و نمی‌بایست مشکلی در تردهایشان پیش آید. روزهای اولی که من به ایشان مأمور گردیدم یک دستگاه تویوتا لندکروزر تمیز و نو داشتند. بعد از مدتی به هر کدام از فرماندهان تیپ یک خودرو جیب کالسکه تحویل دادند که کوچک و سبک و قدرتمند بودند. یکی به حاج یونس و یکی به حاج اکبر خوشی و یکی به محمدحسین پودینه تحویل گردید. اینها هر سه فرماندهان تیپ لشکر ۴۱ ثارالله بودند. ولی حاج یونس فرماندهی محور را تا قبل از عملیات به طور کامل بر عهده داشت و از دو ماه جلوتر در آنجا فعالیت می‌کردیم. من فکر کنم واگذاری این جیب‌ها به فرماندهان تیپ‌ها کار خیلی مناسب و خوبی بود، چون از آن زمان به بعد رزمندگان می‌دانستند هر کسی سوار جیب بود، فرمانده تیپ است، حتی فرماندهان تیپ‌های همجوار را هم در حین عملیات‌ها به راحتی از خودرویی که سوار بودند، شناسایی می‌کردند و احترام لازم را می‌گذاشتند. حاج یونس روی اموال بیت المال و به خصوص خودروها حساسیت خاصی داشت، برای همین اجازه نمی‌داد اتفاقی برای خودروها بیفتد. اما اگر اتفاقی هم می‌افتاد خیلی سخت گیری نمی‌کرد و اتفاق را به پای کار انجام شده می‌گذاشت. مثل یک مورد که



توسط من ایجاد گردید.

❁ به چه خودرویی توسط شما آسیب وارد گردید و عکس العمل حاج یونس چگونه بود؟

حاج یونس در مدیریت جنگ حرف نداشت. همه می‌دانستند کار کردن با چنین فرد با انضباطی آسان نیست. اما به واقع این مدیر آتقدر مدیریت داشت که از اشتباهات نیروهای تحت امرش به سرعت و آسانی می‌گذشت. خودش در رانندگی حرف نداشت و در مناطق عملیاتی با توجه به شناسایی دشمن و گلوله‌هایی که در اطرافمان اصابت می‌کرد، به سرعت حرکت می‌کرد و در پیچ‌ها با مهارت می‌پیچید.

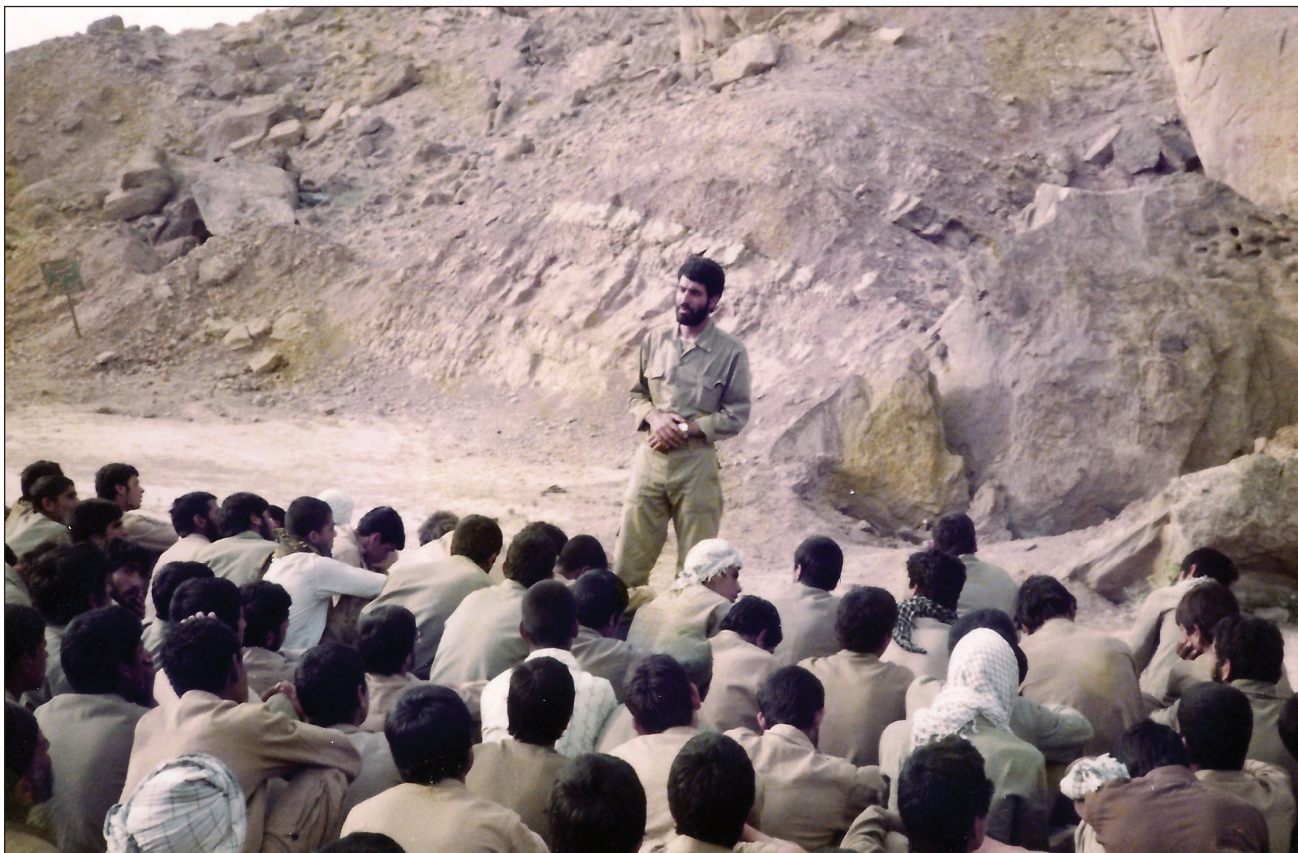
قبل از عملیات والفجر هشت، یعنی همان روزهایی که در هورالعظیم استقرار داشتیم، یک بار به اتفاق از هورالعظیم به اهواز برمی‌گشتیم که همان ابتدا گفت علی نجیب رانندگی بلدی. گفتم: بله. گفت: پس امروز شما پشت فرمان بنشینید. من تازه راننده شده بودم و رانندگی‌ام به خوبی حاج یونس نبود. برای همین سوار شدیم و راه افتادم اما با احتیاط حرکت می‌کردم. احتیاطم به حدی زیاد بود که وسط راه نگاهی به من انداخت و گفت کنار جاده توقف کن. ایستادم و فکر کردم می‌خواهد بگوید پیاده شو تا خودم بنشینم. اما گفت یک دنده عقب بگیر. من هم کمی دنده عقب رفتم. سپس مثل اینکه می‌خواهد امتحان رانندگی بگیرد گفت ترمز بگیر و من هم ترمز گرفتم. فهمید که رانندگیم خوب نیست. گفت چند وقت رانندگی می‌کنی. گفتم تازه رانندگی را یاد گرفته‌ام و گواهینامه‌ام هم جدید است. ابتدا از نوع رانندگی من و اینکه احتمال دارد خطری بوجود آورم ابراز ناراحتی نکرد و توهین هم ننمود که مرا پیاده کند و خودش بجایم بنشیند، با صلابت و مهربانی همیشگی گفت با همین سرعت کم خوب است حرکت کن بریم. راه افتادم و از اینکه درکم کرده بود خوشحال شدم. اما می‌دانستم که رانندگیم خوب نیست و هیچ وقت در مسیرهای طولانی

و جاده رانندگی نکرده بودم. در حال حرکت به یک پیچ تندی رسیدم و نفهمیدم چگونه باید ماشین را کنترل کنم. برای همین ماشین از جاده پایین افتاد و شروع به بالا و پایین کردن بر روی دست اندازهای کنار جاده نمود. حاج یونس به آرامی گفت علی پایت را از روی گاز بردار و همزمان ترمز بگیر. اما پای من از ترس روی گاز قفل شده بود و نمی‌فهمیدم چکار کنم. دیدم حاج یونس سرش را خم کرد و پای من را با دست از روی گاز برداشت و با آن دستش پای دیگرم را بر روی ترمز فشار داد. خودرو ایستاد و من شرمند پیاده شدم و اطراف ماشین چرخی زدم ببینم چطور شده. حاج یونس هم پیاده شد و خودش نشست پشت فرمان و خودرو را از آن چاله چوله‌ها خارج ساخت و به روی جاده آورد. سپس من هم کنارش نشستم و به سمت اهواز راه افتادیم. در خودرو اصلا حرفی از اینکه چرا اینکار را کردی و به خودرو آسیب رساندی، نزد. بلکه مانند پدری مهربان گفت علی میدانی این بچه‌هایی که در خیابان‌ها و یا پیست‌ها با خودروهایشان دوربرگردان می‌زنند، چگونه این کار را می‌کنند. گفتم نمی‌دانم. گفت اینها می‌نشینند پشت فرمان به سرعت می‌روند و سپس ترمز دستی را می‌کشند و همزمان دست می‌اندازند در فرمان، اینجوری خودرو در جا برمی‌گردد. اینها از پولداری خودروها و چرخها را از بین می‌برند. سپس حرفهای دیگری زدم تا به اهواز رسیدیم. حاج یونس هیچگاه به من نگفت بی عرضه چرا خودروی به این خوبی و قشنگی را از جاده پایین انداختی یا خرابش کردی و مال بیت المال را از بین بردی. این درس حاج یونس برای من بزرگترین درس زندگی شد. تا حدی که روزی رسید به عنوان بهترین راننده لشکر در سفرهای محرمانه عملیاتی به همراه حاج قاسم سلیمانی به عنوان راننده می‌رفتم. هر کسی نمی‌توانست راننده حاج قاسم سلیمانی بشود.

❁ برای صحبت پایانی اگر مورد خاصی در ذهنتان است بفرمایید؟

موردی نیست و دلم گرفت از اینکه یاد آن روزها را برایم زنده گردانید. گذشت بر ما و چگونه گذشت. جبهه واقعا دانشگاه بود. سردار شهید حاج یونس دوست سردار شهید علی حاجبی و دوست سردار شهید حسین یوسف الهی و سردار شهید محمدرضا ایرانمنش بود. اولین بار سرباز ارتش بودم که در اردوگاه حمید چریک در سه راهی حسینی با آنها آشنا گردیدم. دیدم عجب جمعی هستند این بسیجیان و سپاهیان. حال و هوایشان با حال و هوای ما فرق می‌کرد و شوخی هایشان برای انسان سرزندگی بوجود می‌آورد، احترام فراوان و نمازهای زیبا و دعاهای کمیل در بین‌شان موج می‌زد. این نخستین باری بود که در عمرم با چنین انسانهایی روبرو می‌شدم. عارفانی جوان و با تدبیر. مردانی مرد و با صلابت که جذباتشان شدم و هرگز نتوانستم رهایشان کنم، تا اینکه آنها شهید شدند و من به کرمان بازگشتم. دلم برایشان تنگ شده. والسلام ■

ما در جبهه ماهیانه دو هزار تومان حقوق می‌گرفتیم. این حقوق آن زمان کمتر از حقوقی بود که من در هنگام خدمت سربازی دریافت می‌کردم. زیرا حقوق من در خدمت سربازی دو هزار و سیصد تومان بود. اما وقتی پاسدار شدم این حقوق تبدیل گردید به دو هزار تومان. برخی‌ها همین مقدار پول یا نیمی از آن را دوباره به جنگ می‌بخشیدند.



وصیت نامه سردار شهید حاج یونس زنگی آبادی فرمانده تیپ امام حسین (ع) لشکر ۴ ثارالله

کاشته‌ایم که موقع برداشت خوب برداشت کنیم! و یا بد کاشته‌ایم که مطابقش برداشت کنیم! می‌خواستم سخنی هم با ملت داشته باشم اما می‌بینم که فهم ملت بالاتر از سخنان من است و بالاتر از صحبت‌هایی که من می‌کنم ولی بخاطر یادآوری چند کلمه‌ای می‌گویم:

همانطور که دیگر شهدای عزیز ما در وصیتنامه‌های خود ذکر کرده‌اند و همانگونه که شما به آن عمل می‌کنید این است که مواظب منافقین داخلی باشید و نگذارید آنها پا روی خون شهدای ما بگذارند و ثمره خون شهدای ما را پایمال کنند و همانگونه که تا به حال ثابت قدم بوده اید از این به بعد نیز پا در رکاب باشید.

عرضی هم با خانواده دارم و این است که خوشحال باشید، توانستید هدیه‌ای یا بهتر است بگوییم امانتی که خدا بدست شما داده است به نحو احسن تربیت کرده و به راه خدا رهسپار کنید و امانت او را پس دهید. اگر می‌خواهید فغان و زاری کنید در فقدان من، من حرفی ندارم اما شما کمی فکر کنید آیا خون ما از خون امام حسین(ع)، حضرت علی اکبر(ع)، ۷۲ تن از یاران عاشورا و یاران حسین(ع) رنگین‌تر است؟ از آنها بگذریم چون به پای آنها نمی‌رسیم، آیا خون ما از شهدای عملیات‌های قبل رنگین‌تر است؟ چگونه آنان در راه حق فدا شدند ما هم مثل آنها و از آنها کمتر، از این که بگذریم آیا شما از زینب(س) بالاترید؟ آیا از فاطمه زهرا(س) بالاترید؟ آیا از مادران و پدران دیگر شهدای ما بالاترید؟ چطور آنها در فقدان عزیزانشان صبر می‌کنند و شکوه و شکایت را برای آخرت می‌گذارند؟ در آنجا به شکایت قوم ظالم برخیزند، شما نیز دل خود را پهلوی دل آنها بگذارید و خود را مانند آنها کنید که اجر و ثوابش بیشتر از ناله و گریه و زاری کردن است. از شما می‌خواهم مرا عفو کنید زیرا نتوانستم آنطور که شما می‌خواستید باشم امیدوارم که مرا ببخشید. دیگر عرضی که قابل گفتن باشد ندارم فقط از شما می‌خواهم که ولایت فقیه را تنها نگذارید.

از خدا می‌خواهم که امام امت را تا ظهور حضرت حجت(عج) حفظ کند؛ رزمندگان اسلام را پیروز فرماید، ظهور امام زمان(عج) را نزدیک فرماید و اسلام را در سراسر جهان با نابودی کفر رایج بگرداند. آمین یا رب العالمین.

در قاموس شهادت واژه‌ای بنام وحشت نیست. از همگی می‌خواهم که اگر بدی از ما دیدید عفو نمایید.

(خدایا خدایا تو را به جان مهدی تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار)

والسلام برادر حقیر شما یونس زنگی آبادی



این مزرعه انجام داده‌اند، باید رفت و هیچ تردیدی در آن نیست. حالا که باید برویم چه بهتر از اینکه در راهی خوب قدم بگذاریم و در آن برویم، ما که در این راه قدم گذاشته‌ایم امیدوارم که خداوند ما را ثابت قدم بدارد و به برکت خون شهداء ما را نیز ببخشد. من از خدا می‌خواهم که مرگ مرا شهادت در راهش قرار داده و از من قبول بفرماید و ما را در جوار رحمتش با شهدای مخلص همراه بفرماید. این مسیر، مورد تأیید انبیاء و اولیاء خدا بوده و امیدوارم که بتوانم خودم را در این مسیر حفظ کنم و نلغزم. و از خدا می‌خواهم مرا ثابت قدم بمیراند. مسئله‌ای که هست این است که این بدن برای روح انسان قفس است و روح ملکوتی انسان در آن زندانیست و این بدن است و دست ماست که چگونه آنرا بکار ببریم، آیا او را در راه صاحبش تعلیم دهیم و یا دشمنش که هوای نفس و شیطان است؛ و بعد از تعلیم با مرگ است که قفل این قفس شکسته شده و روح انسان پرواز می‌کند به سوی ربّ. و حال مانده است برداشت بدی که در این دنیا کاشته‌ایم، خوب

بسم الله الرحمن الرحيم
إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَهُمْ
بُنَيَّانَ مَرْصُوصَ.

(در حقیقت خدا دوست دارد کسانی را که در راه او صف در صف جهاد می‌کنند، چنانکه گویی بنایی ریخته شده از سرب اند.) (قرآن کریم)
(بالاترین مرگها شهادت است) امیرالمومنین علی(ع)

با سلام بر امام زمان(عج)، رهبر انقلاب، رزمندگان، شهداء و شما ملت شهید پرور؛

هر بار که عملیاتی می‌شود چندین نفر از یاران امام از جمع رزمندگان به سوی معشوق رهسپار می‌شوند و دعایشان که اول پیروزی بر دشمن و بعد شهادت است مستجاب می‌شود. دعای ما نیز همین است. و حال نمی‌دانم که در این عملیات‌های آخرین آیا خداوند رحمان دعای این عبد ذلیل را مستجاب می‌کند یا نه. بله این راهی است رفتی و همگی باید از این گذرگاه و این کاروان که دنیاست عبور کنند، با توشه‌هایی که خودشان برداشته‌اند و کشتی که روی

وصیت نامه دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

آنانکه در راه خدا کشته شده اند مرده نپندارید بلکه آنان زنده اند و در نزد خدایشان روزی می‌خورند. (سوره آل عمران، آیه ۱۶۹)

اگر با کشتن من اسلام باقی می‌ماند پس ای شمشیرها مرا فرا گیرید. (امام حسین علیه السلام)

بنده حقیر این سعادت بزرگ را در وجود نمی‌بینم ولی وقتی به مهربانی و بخشندگی خداوند می‌نگرم، امیدوار می‌شوم. امیدوارم که خداوند ما را در زمره شهداء قرار دهد. چون وقت ندارم و همه دوستان تجهیزات بسته اند و آماده رزم با صدام جنایتکار هستند لذا چند جمله‌ای به عنوان وصیت نامه برای خانواده‌ام می‌نویسم. اول کلمه‌ام این است که ان شاء ... مرا ببخشید و مرا حلال کنید.

ای مادر مهربان انشاء ... که زحمات و تلاشهایی را که برای بزرگ کردن و با سواد کردن

من کشیدید را به من می‌بخشید و حلال کنید. امیدوارم که در پیشگاه حضرت زهرا(س) در قیامت بگویند که من هم دین خود را نسبت به اسلام اهداء کردم. از همسر می‌خواهم که مرا ببخشد اگر حرف بدی از من شنیده و کار بدی از من دیده مرا حلال کند و یک خواهش از ایشان دارم که پسرمان(مصطفی) را همچون مادر قاسم بن الحسن (بزرگ، باتریت، با ادب و با سواد سازد) و در زمان نیاز او را جهت مبارزه با دشمنان اسلام بفرستید. از پدر و مادر خانم و برادرم و خواهرم می‌خواهم که مرا حلال کنند و اگر خطایی، بی ادبی یا اشتباهی از من دیده اند مرا حلال کنند. همسر خانم‌ای که در اختیار دارم را تا زمانی مادر من زنده هستند این خانه از خودشان می‌باشد و از این خانه سهمیه‌ای جدا گانه دارند و زمانی که در حیات نباشند در اختیار خانواده‌ام قرار می‌گیرد انشاء... در حقوقی که برایم می‌گیرند وامهای مرا بپردازید و بدهکاریهای من به شرح زیر می‌باشد.

- ۱- هفتصد تومان نذر مادر سید مهدی کردم که مادر شفا پیدا کنند آن را بپردازید.
- ۲- هزار و دویست تومان پول بیت المال از من می‌خواهد آن را بپردازید.
- ۳- یک عدد اسلحه کلاشینکف و یک عدد اسلحه کمری دارم، در صورت شهادت تحویل برادر آقای حاج قاسم سلیمانی بدهید.
- ۴- اگر پول یا بودجه‌ای پیدا کردید به اندازه ۳ ماه نماز قضا و به اندازه ۱۵ روز روزه قضا برایم بخرید. دیگر بدهکاری‌ها را که خودتان بهتر می‌شناسید.

والسلام برادر حقیر شما یونس زنگی آبادی
شب عملیات ساعت ۹ شب



شهید یونس زنگی آبادی در کلام سر لشگر قاسم سلیمانی

حاج یونس امید من بود

تا اینکه عملیات کربلای ۵ آغاز شد. به نظر من مهم‌ترین موفقیت ما در آن عملیات همان کار فوق‌العاده‌ای بود که جبهه انجام داد. نیروهای حاج یونس به دشمن مجال ندادند. حاج یونس به نقطه محال دشمن زد. چنان حمله‌ای از این نقطه کرد که رزمندگان تا آنتنی که عمود بر پل کانال ماهیگیر بود به تاخت رفتند. آنقدر که عراقی‌ها را دنبال می‌کردند. نه تنها پل ماهیگیری را گرفتند که از پل هم عبور کردند و سرپل را هم گرفتند.

وقتی حاج یونس اعلام کرد که ما آن طرف پل هستیم برای قرارگاه خاتم و حتی آقای هاشمی رفسنجانی این کار غیرقابل تصور بود. آقای محسن رضایی با من تماس گرفت و گفت: برادر همشهری شما (آقای هاشمی رفسنجانی) از وضعی که به وجود آمده تشکر می‌کند. در حالی که دیگر لشکرها در خط اول درگیری بودند، حاج یونس از کانال ماهیگیری عبور کرده بود و پشت دشمن مستقر شده بود. (راوی: حاج قاسم سلیمانی - برگرفته از کتاب حاج یونس)

من به آقای شمخانی گفتم: کسی را که به ما نزدیک می‌شود، می‌شناسید؟
آقای شمخانی به دقت به حاج یونس نگاه کرد و گفت: نه نمی‌شناسم!

من با قاطعیت گفتم: فرمانده آینده لشکر، حاج یونس زنگی آبادی. سپس تا حاج یونس به ما برسد از خصوصیات اخلاقی و نقش او گفتم. همین که حاج یونس نزدیک ما شد، برادر شمخانی روبوسی بسیار گرم و عاشقانه با او کرد و همانطور که دستهای حاج یونس را در دستهایش گرفته بود و می‌فشارد، گفت: خسته نباشی برادر! حاج یونس هم با چهره‌ای بشاش لبخند زنان، خیلی محکم جواب داد: نصر من الله و فتح قریب.

یادم هست تقریباً ساعت ۳ بعدازظهر بود که آقای شمخانی با آمبولانس برای بازدید از خط شلمچه به سنگر من آمد. سپس با هم برای بازدید از وضعیت بچه‌ها و استقرار آنها و آمادگی لازم برای عملیات بیرون آمدیم. از دور حاج یونس را دیدم که به طرف ما می‌آمد، با قیافه‌ای آرام و مهربان که کوچکترین خستگی در آن دیده نمی‌شد. سایه‌ای از لبخند هم مثل همیشه روی لبش بود. همه می‌دانستند که من چقدر به حاج یونس علاقه داشتم. علاقه من به حاج یونس واقعا مثل علاقه پدر به فرزندش بود. خدا می‌داند که من هر وقت قامتش را نگاه می‌کردم لذت می‌بردم و به او افتخار می‌کردم. حاج یونس امید من بود. با اینکه هنوز آقای میرحسینی شهید نشده بود،

همیشه مشتاق سخت‌ترین کارها در جبهه بود

صبرش، مقاومتش واقعا مثال زدنی بود. چند تا از بچه‌ها خیلی مقاوم بودند. یکی علی شفیعی بود، یکی حاج اکبر بختیاری بود و یکی هم حاج یونس. دیگران شاید یکی دو روز بیشتر زیر آتش سنگین دشمن تاب نمی‌آوردند. حساب کنید، شبی صدها گلوله روی سر آدم بریزد روحیه برای آدم باقی نمی‌ماند، اما حاج یونس انگار هر چه اوضاع سخت تر می‌شد، شادتر می‌شد و بیشتر نیرو می‌گرفت.

عملیات والفجر ۸ چند ماه طول کشید. حالا از آماده سازی قبل و تثبیت بعدش بگذریم، او تمام مدت آنجا بود بدون اینکه یک روز بیاید اهواز و مثلاً حمام بگیرد... در بعضی بحران‌ها یا فرمانده باید خودش حضور داشته باشد یا نماینده‌ای بفرستد که قدرت تصمیم‌گیری بالایی داشته باشد و در ضمن مورد قبول نیروها هم باشد. یعنی نیروها او را بشناسند و بدانند که مرد عمل است و قدرت این را دارد که آنها را از بحران خارج کند. حاج یونس یکی از این افراد بود مثلاً در کربلای ۳ وقتی اوضاع بحرانی شده بود؛ طوری که پیش‌روی دیگر ممکن نبود و نیروها کاملاً زمین‌گیر شده بودند و دشمن از همه طرف روی سرشان آتش می‌ریخت، یک دفعه حاج یونس است که به عنوان راه‌گشا در آن حجم آتشی که کمتر کسی جرأت سر بلند کردن دارد، بلند می‌شود و تیربار را روی ارتفاع مستقر می‌کند و با تیراندازی خود، راه را برای پیش‌روی بچه‌ها باز می‌کند. این نه تنها دل شیر می‌خواهد که غیرت حاجی را نشان می‌دهد که نمی‌گذارد آنچه به دست آمده، از دست برود، حتی به قیمت جان. (راوی: حاج قاسم سلیمانی - برگرفته از کتاب ظهور)



شهید زنگی آبادی در کنار سردار قاسم سلیمانی